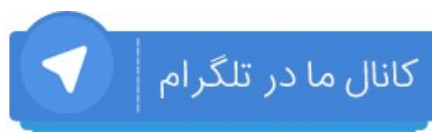


Novelbaz.ir



Novelbaz.ir



:چند قدم به عقب برداشتم و داد زدم

نمی خوام، هیچی نمی خوام، چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ چرا ولم نمی کنید؟ به خدا خسته شدم، -
التماس می کنم ولم کنید

گریه نمی کردم. این مدت آن قدر اشک ریخته بودم که دیگر نه توانی برای گریه کردن داشتم و نه اشکی
برای ریختن. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. وارد اتاق شدم و در را قفل کردم. ساک دستی کوچکی را از
داخل کمد بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. کسی سعی داشت در را باز کند. چند ضربه به در زد. داد
زدم:

می خوام تنها باشم -

از داخل کمد، دو تا شلوار و سه تا تی شرت در آوردم و روی تخت پرت کردم

باز کن. فقط می خوام حرف بزیم، به چیزهایی هست که نمی دونی -

ایلیا بود. می توانستم حرص و خشمی که سعی در پنهان کردنش دارد را در صدایش بشنوم. عاشقش بودم.
دوستش داشتم. دلم از شنیدن صدایش ضعف می رفت اما حتی تحمل یک لحظه بیشتر را نداشتم. ظرفیت
تکمیل شده بود. کیف دستی ام را روی تخت خالی کردم. کیف لوازم آرایش، کیف پول، دسته کلید خانه،
سوییچ ماشین. کیف پولم را باز کردم. دو تا عابر بانک، صد و بیست و سه هزار و پانصد تومان پول خرد،
گواهینامه، کارت ملی، عکس ایلیا، عکس مامان و بابا، عکس هیوا و نریمان و سه تا کارت ویزیت

باشه یلدا خانم، خودت نخواستی گوش کنی -

همه چیز را دوباره به داخل کیف برگرداندم. به سمت کتابخانه ی کوچک اتاقم رفتم و کتاب غرور و تعصب
جین آستین را بیرون کشیدم. به سه تراولی که صفحه اول کتاب خودنمایی می کرد نگاه کوتاهی انداختم و
کتاب را روی بقیه لباس ها پرت کردم. سه دقیقه بعد برای رفتن آماده بودم. شال را روی سرم مرتب کردم
کیف دستی ام را روی شانه انداختم و ساک را از روی تخت برداشتم. از اتاق بیرون آمدم. دلم می خواست
ایلیا پشت در اتاق ایستاده باشد و با دیدنم لبخند روی لبش از بین برود و با تعجب و شاید کمی خشم
پرسد: «کجا؟» و من بی تفاوت از کنارش عبور کنم، اما هیچ کس پشت در اتاق نبود

از پله ها پایین آمدم. صدای هیوا و ایلیا از داخل پذیرایی می آمد. موضوع بحثشان نمی توانست به غیر از من چیز دیگری باشد. نریمان سعی داشت هیوا را آرام کند. از جایی که ایستاده بودم فقط می توانستم بابا را ببینم که پشت به من ایستاده است. بی صدا و سریع خود را به حیاط رساندم. اول با ریموت کنترل در پارکینگ را باز کردم و بعد سریع سوار ماشین شدم و گاز دادم. تنها چیزی که می خواستم، آرامش بود و تنهایی. از داخل آینه ایلیا را دیدم که قبل از همه، از ساختمان خارج شد و صدایم زد. آن لحظه حتی اگر التماس هم می کرد، نمی ایستادم.

موبایل داخل جیب شلوارم شروع به لرزیدن کرد. به زحمت در حال رانندگی آن را بیرون آوردم و بی توجه به نام ایلیا که روی صفحه خودنمایی می کرد، گوشی را خاموش کردم و روی صندلی بغل پرت کردم. ضبط را روشن کردم و صدایش را تا انتها زیاد. صدای ویولن تمام فضای ماشین را پر کرد. شیشه را پایین دادم. برخورد باد خنک به صورتم و صدای ویلون تمام وجودم را پر از آرامش کرد.

فقط چهار ساعت طول کشید تا خانه ای کوچک و مبله شده، در غرب تهران پیدا کنم. وقتی در کمتر از سه دقیقه، به بنگاه دار و صاحب خانه گفتم خانه را می خواهم، هر دو با تردید و شک نگاهم کردند. همین چند ماه کوتاه، کافی بود تا تجربه های بزرگی در مورد مطلقه بودن پیدا کنم. راهی جز دروغ گفتن پیش رو نداشتم. این دو سال خیلی خوب یاد گرفته بودم به چیزی فکر کنم و چیز دیگری بر زبان بیاورم. گفتم چند سالی است که از همسرم به خاطر فشارهای خانواده اش به خاطر بچه دار نشدن، جدا شدم و چند ماهی است که با کسی نامزد کردم. نامزد مرد اصیل ایرانی است که از بچگی در آلمان زندگی می کرده و وقتی برای کار به ایران آمده، با هم آشنا شدیم و قرار است مراسم ازدواج مفصلی در آلمان داشته باشیم، ولی چون طبق قرار بلیط و پاسپورتم آماده نشده است، مجبور هستم تا دو یا شاید سه ماه صبر کنیم و چون هنوز رسماً ازدواج نکردیم، نمی توانم در خانه ی او زندگی کنم و خیلی چیزهای دیگر، که با آن هیجان و اشتیاقی که در مورد نامزد خیالی ام حرف می زدم، لحظه ای تردید کردم که آیا این ها همه دروغ است یا نه؟

همه چیز خیلی سریع تر از چیزی که انتظارش را داشتم پیش رفت. صاحب خانه، خانم حیدری، زن میان سال و خوش چهره ای بود. فقط ده دقیقه طول کشید تا علاوه بر جلب رضایتش، توانستم مبلغ قابل توجهی را هم تخفیف بگیرم. قرارداد را امضا کرد و کلید را به دستم داد. از شوق گونه اش را بوسیدم و با عجله به سمت ماشین رفتم. هنوز چند متری دور نشده بودم که چیزی را به خاطر آوردم. دنده عقب گرفتم. خانم

حیدری مشغول صحبت با بنگاه دار بود. پیاده شدم و گفتم که اگر مایل است او را هم برسانم. هنوز هم مردد بود اما با لبخند نگاهم می کرد. سوار شد. تا وقتی ماشین را وارد پارکینگ کنم از نامزد خیالی ام گفتم و ازدواج رویایی که در آلمان خواهم داشت. او از پسر و عروس و نوه اش گفت که چند ماهی است به سوئد مهاجرت کردند و از دلتنگی های بی پایانش برای دیبا، نوه ده ساله اش

فقط ده دقیقه طول کشید تا وسایلم را جابجا کنم. یک ساعتی را در خانه چرخ زدم و به گوشه و کنارش سرک کشیدم. خانه ای سه طبقه بود. طبقه ی اول، واحد خانم حیدری بود. طبقه دوم، واحد آقای سعیدی که چند ماه قبل، بعد از رفتن پسر و عروس خانم حیدری، آن جا را اجاره کرده بود. طبقه سوم، دو واحدی بود. سوئیت کوچکی که حالا به من تعلق داشت و واحد رو به رویی که پسر دیگر خانم حیدری در آن زندگی می کرد.

دو تا اتاق خواب، هال و پذیرایی کوچک، آشپزخانه ای اُپن و بالکنی بزرگ، واحد نود متری مرا کامل می کرد. این تمام چیزی بود که می خواستم، خانه ای کوچک و راحت که حداقل چند ماهی را در آرامش و به دور از هر گونه بحث و جدالی سر کنم

ساعت هشت آماده شدم. خانم حیدری مرا برای صرف شام به خانه ی خودش دعوت کرده بود. می دانستم بیشتر به خاطر کنجکاوی دعوتم کرده است و من تمام قدرت تخیلم را برای ارضای کنجکاوی اش به کار انداخته بودم

از دیدن مرد جوانی که با چهره ای جدی در را برایم باز کرد، تعجب کردم. با مکث کوتاهی خودش را میلاد حیدری معرفی کرد، پسر کوچک خانم حیدری. برخورد جدی و خشکی داشت اما می توانستم همان کنجکاوی را در چشمانش ببینم که ساعتی قبل در چشمان خانم حیدری دیده بودم. او هم به اندازه ی مادرش چهره ای جذاب داشت

مقابلم نشسته بود و من برای خانم حیدری که در کنارم جای داشت، با جزئیات دقیقی، در مورد نامزدم پر حرفی می کردم. لحظه ای به خودم آمدم. توصیفاتم در مورد نامزد نداشته ام، دقیقا چیزی بود که از ایلیا می خواستم و او هیچ وقت به من نداده بود

نکته ی جالب، کنجکاوی بی کلام میلاد بود. در تمام مدت به من چشم دوخته بود و به تک تک کلماتم با دقت عجیبی گوش می داد

ساعت از یازده گذشته بود که وارد آپارتمان خودم شدم. تنها لباس راحتی که برداشته بودم را پوشیدم. بلوز و شلوار صورتی رنگی که گل های سفید داشت. هر زمانی که این لباس خواب را می پوشیدم، هیوا چیزی که می خواستم یک خواب عمیق و طولانی. مسخره ام می کرد و می خندید. رو تخت دراز کشیدم بود اما چیزی که به دست آوردم، بی خوابی عذاب آوری بود که همراه خود، خاطرات دو سال گذشته را به ذهنم سرازیر کرد.

چهارده سال اول زندگی ام را با وحشت و ترس از پدر بزرگم به خاطر می آورم. مردی خود رای، سرد و یکدنده. نمی توانم به یاد بیاورم چرا، ولی از او، بیشتر از هر چیزی در دنیا می ترسیدم. دیگران به خاطر احترام، و آن کلام نافذش، هیچ مخالفتی در مقابلش نشان نمی دادند و من به خاطر وحشت رسوخ کرده در وجودم.

اواسط تابستان، با چهره ای بی رنگ و لبانی خشک شده، وارد خانه شد. حال خوبی نداشت. مامان و بابا او را به بیمارستان بردند. در سه ماهی که در بیمارستان بستری بود، حتی برای یک لحظه هم به دیدنش نرفتم. بارها از زبان پدر شنیدم که می خواهد مرا ببیند اما من با خوشحالی از این آزادی که احتمال می دادم خیلی کوتاه باشد، از دیدن پدر بزرگم سر باز می زدم. مرگش اگر چه باعث تعجبم شد، چون هیچ وقت نمی توانستم مرگ مرد مقتدر و محکمی چون او را حتی تصور کنم، اما شادی ای را در قلبم ایجاد کرد که قابل توصیف نبود.

زندگی بدون حضور مردی چون پدر بزرگم، فوق العاده تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. اگر چه در زمان های نادری که پدر عصبانی می شد، می توانستم به یاد بیاورم که او پسر همان مردی است که کابوس چهارده سال از زندگی من بوده است ولی همه چیز خوب و عالی پیش می رفت.

دوران خوش دبیرستان و دانشگاه و بعد هم آشنا شدن با سیاوش، اتفاقات فوق العاده ای بود که باعث شد فراموش کنم، زمانی در زندگی ام مردی به نام پدر بزرگ وجود داشت که کابوس شب و روزم بود.

آن روز حس خوبی داشتم. حس فوق العاده ای که با به صدا در آمدن زنگ تلفن خانه، لحظه ای از وجودم دور شد. ترسیدم. چیزی که برای خودم هم تعجب آور بود. همه چیز مثل همیشه بود، چرا باید می ترسیدم؟

:گوشی را برداشتم و با تردید گفتم

الو؟ -

مردی سلام داد و خیلی مودبانه خواست تا با آقای مهدی زند حرف بزند. گوشی را به دست بابا مهدی دادم و به دهانش چشم دوختم. سلام داد و نمی دانم چه شنید که رنگ صورتش به سفیدی گج دیوار شد. چند دقیقه ای فقط گوش داد و بله بله گفت. وقتی گوشی را قطع کرد، بی توجه به کنجاوی ما، سریع لباس عوض کرد و از خانه بیرون زد. آن شب نزدیک ساعت سه بعد از نیمه شب بود که با صدای پیچ مامان مینا و بابا مهدی بیدار شدم. در اتاقم باز بود و آن ها دو اتاق آن طرف تر، داشتند درباره مردی به نام محمد حرف می زدند. آن قدر خسته بودم که هیچ کنجاوی نمی توانست برای ارضا شدن، مرا حتی به اندازه یک دقیقه بیدار نگه دارد.

رفت و آمد های مشکوک پدر و صحبت های رمزی و سر بسته اش با مامان مینا، یک هفته ادامه داشت تا شبی که نیما برای سه روز در تعطیلات آخر هفته ی دانشگاهش، به اصرار پدر از شیراز آمد. شب کنار هیوا نشسته بودم و برای نیما خیار پوست می کردم که بابا مهدی گفت موضوع مهمی پیش آمده و می خواهد همه در جریان آن باشیم.

آن شب چیزهایی را درباره خانواده ی بابا مهدی شنیدم که هیچ وقت تصور نمی کردم. چیزهایی که دوباره کابوس چهارده سال زندگی را به یادم آورد و تمام وجودم را لرزاند.

پدر بزرگ پدرم در جوانی دو بار ازدواج کرده بود. نرگس بانو، زنی که به احترام پدرش با او ازدواج کرده بود و خاتون، تنها عشق زندگی اش. با وجود دو سال فاصله ای که بین ازدواج هایش بود، هر دو زن با فاصله کوتاهی از هم باردار شده بودند. اول خاتون پسری به دنیا آورد. محمد، نامی که خود خاتون بر روی پسرش می گذارد و چند ماه بعد نرگس بانو هم پسرش را با رنج فراوان به دنیا می آورد. شباهت ظاهری محمد و محمود برای همه تعجب برانگیز بود، اما مسئله ی شگفت آور، شباهت اخلاقی آن ها به هم و از همه مهم تر به پدرشان بود. آن قدر شبیه، که در نگاه اول مثل دو قلوها به نظر می رسیدند.

این که مادرهایشان، بر سر جلب علاقه و رضایت پدر، با هم اختلاف و کشمکش داشتند، باعث نشده بود آن ها برای هم برادر نباشند. حمایت و پشتیبانی آن ها از هم برای همه مثال زدنی شده بود؛ درست تا زمانی که بعد از مرگ پدر، اختلاف مادرها بر سر میراث، این دو برادر، این دو دوست را به دشمن خونی هم تبدیل کرد.

بابا مهدی گفت:

من فقط دوازده یا سیزده سالم بود. من هم عمو و هم پسرعموم که برای من مثل برادر بود و اون روز از دست دادم. بابا آن قدر ناراحت بود که هیچ وقت حاضر نشد دوباره عمو محمد و بیینه، تا چند روز قبل از فوتش که نمی دونم چطوری و از کجا، اما زنگ می زنه بیمارستان و با هم حرف می زنند. من اون روز اون جا نبودم و دقیق نمی دونم به هم چه حرفی زدند و چی شد ولی می دونم با هم آشتی کردند. توی تمام مراسم بابا، یک نفر به جای عمو محمد می آمد، بعد از سال بابا دیگه ازش خبری نبود، تا یک هفته قبل که من و به خونه اش دعوت کرد

نمی توانستم چشم از دهان پدر بردارم. حدس این که کلمات بعدی چه خواهد بود، کار سختی به نظر نمی رسید، اما حاضر بودم برای درست نبودن این حدس تمام زندگی ام را بدهم

فردا شب خونه ی محمد زند، عموی من دعوتیم -

محمد زند! برادر پدر بزرگم! محمد و محمود زند! دو برادری که نه تنها ظاهری شبیه به هم داشتند، بلکه اخلاق و منش و رفتارشان هم مثل هم بود. این برای من به معنای دوباره زنده شدن پدر بزرگم بود. دوباره زنده شدن کابوس و وحشتم

صبح از خانه بیرون زدم و ساعت از نه شب گذشته بود که به خانه برگشتم. بهانه ی خوبی داشتم. دانشگاه و پروژه و تحقیق و کتابخانه، و البته بیشتر روز را با سیاوش گذرانده بودم

در باز شد. با شگفتی به ساعت خیره شدم. ساعت هنوز ده نشده بود. انتظار نداشتم این قدر زود برگردند. بابا مهدی با اخم نگاهم می کرد

:پرسیدم

چی شد؟ -

هیوا بازویم را گرفت و با شب بخیر مختصری، مرا به دنبال خودش کشید. وارد اتاق که شدیم، خیلی سریع همه چیز را برایم تعریف کرد.

وای یلدا، نمی دونی چه خونه ای...، نه ببخشید، بهتره بگم قصر! خیلی خوشگل بود، یک حیاط بزرگ - داشت که مثل باغ بود، حداقل پنجاه نفر توی اون خونه کار می کردن، اون هم فقط برای عمو جون، می دونی که...

!عمو جون؟ -

:با مکث کوتاهی گفت

...آره دیگه، خودش خواست این طوری صداش بزنیم. یلدا باور نمی کنی همه چیزش آنتیک و -

این اطلاعات در مورد خانه و وسایل و خدمتکارها چیزی نبود که بخواهم بدانم.

از عمو جون بگو -

وقتی کلمه ی عمو جان را گفتم، هیوا با چشمانی گرد شده به طرفم برگشت. حق داشت. صدایم می لرزید. او بهتر از هر کس دیگری می دانست چه حسی دارم. مقابلم نشست و هر دو دستم را گرفت، به چشمانم زل زد و با مکث طولانی گفت

...راستش عمو جون... چطور بگم... وقتی که فهمید تو -

.هیوا ممکنه درست حرف بزنی -

.برای هفته آینده، پنج شنبه دعوتمون کرده و گفت تو هم حتما باید باشی-

سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم. من جواب سوالم را گرفته بودم. وقتی من حتما باید در مهمانی هفته ی آینده شرکت کنم، یعنی این یک دستور بوده است. برای من او خود پدر بزرگم، او خود کابوسم بود

دو روز بعد، وقتی هیوا حس کرد برای شنیدن آمادگی دارم، همه چیز را با جزئیات دقیق تعریف کرد. تک تک کلماتی که به کار می برد، برای من، تداعی کننده ی پدربزرگم بود؛ مردی محکم و قاطع. ظاهر هیوا را مورد انتقاد قرار داده بود و با کوچک ترین بهانه، نیامدن مرا به رخ می کشید. چیزی که بیش از پیش مرا به یاد پدربزرگم می انداخت، تعریف هیوا از دلیل برگشت زود هنگامشان بود.

بعد از این که شام خوردیم، داشتند میز و جمع می کردند و دسر می آوردند که بلند شد و گفت خسته - است و بهتره مزاحم استراحتش نشیم. باور نمی کنی یلدا، من فقط یه قاشق کیک بستنی خورده بودم که این حرف و زد و بعد گفت «میکاییل مهمان ها رو به بیرون راهنمایی کن.» ما رو از خونه اش بیرون کرد، خیلی راحت و ریلکس.

اگر غیر از این، عذر میهمان هایش را می خواست، برای من تعجب آور بود. پدربزرگ همیشه وقتی می خواست تنها باشد، زل می زد به چشمانم و می گفت:

برو بیرون -

در این که باید به آن میهمانی می رفتم، شکی نداشتم. بابا مهدی و مامان مینا در مقابل بهانه های احمقانه ام برای نرفتن به آن میهمانی، تنها اخم می کردند. می دانستم اگر مجبور باشند، مرا با دستانی بسته راهی می کنند.

پنج شنبه، وقتی مقابل آدرسی که هیوا برایم فرستاده بود، اتومبیل را متوقف کردم، ساعت شش و ده دقیقه بود. از شدت اضطراب و استرس، حالت تهوع پیدا کرده بودم. چند نفس عمیق کشیدم و سرم را روی فرمان گذاشتم. از ساعت یک تا چهار، دانشگاه، کلاس داشتم و استاد سعیدی، به خاطر غیبت هفته گذشته اش، کلاس را ساعت پنج تمام کرده بود.

از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم؛ دری بزرگ و سیاه. خیلی زود متوجه دوربین مدار بسته ی نصب شده بالای در شدم. با تعجب به دیوارهای اطراف خیره شدم، بلکه بتوانم اثری از زنگ پیدا کنم ولی چیزی نبود. بی اختیار با اخم به دوربین زل زدم و با صدای بوقی که از پشت سرم آمد، از جا پریدم و فحش دادم.

بی شعور -

به عقب برگشتم. آزرای سیاه رنگی، با شیشه های دودی، فقط چند سانتی متر با من فاصله داشت. دو بار دیگر با فاصله ای کوتاه بوق زد و در با صدای خفه ای باز شد. از مقابل در کنار رفتم. اتومبیل خیلی آرام از کنارم عبور کرد و در آخرین لحظه، نتوانستم در مقابل وسوسه ای که همان چند ثانیه تمام ذهنم را مشغول کرده بود مقاومت کنم؛ با کیف ضربه ی محکمی به در عقب ماشین زدم و زیر لب دوباره فحش دادم؛ فحش دوم را نه به خاطر ترس چند لحظه قبل، بلکه به خاطر صدای شکستن چیزی درون کیفم دادم.

قبل از بسته شدن کامل در، وارد شدم. هیوا حق داشت آن جا بیشتر به یک باغ شباهت داشت تا حیاط یک خانه. جاده ای سنگ فرش شده و مارپیچ، با درختانی تبریزی که دو طرفش را احاطه کرده بود. کمی جلوتر، بعد از پیچ دوم، فضای باز مقابلم ظاهر شد؛ عمارتی بزرگ و سفید در میان فضایی سبز و گل کاری شده خود نمایی می کرد، اما چیزی که بیشتر از همه توجهم را جلب کرد، نه عمارت بود و نه طراوت باغ، بلکه آزرای سیاهی بود که مقابل پله ها پارک شده بود و مرد جوانی کنار در سمت راننده ایستاده بود؛ بلوز و شلوار خاکستری پوشیده و موهای سیاهش رو عقب داده بود، در اتومبیل را باز کرد و کسی پیاده شد. مرد جوان سوار اتومبیل شد و رفت. کسی که پیاده شده بود، پشت به من ایستاده بود. از همان فاصله هم می توانستم بینم که مشغول بستن ساعت مچی طلایی رنگی به مچ دست چپش است. بلند قد به نظر می رسید و با توجه به حالت محکم ایستادن و موهای سیاهش، می توانستم بگویم جوان است. بلوز و شلوار مردانه ی سیاهی به تن داشت. کتش را از صندلی عقب برداشت و به تن کرد، بعد از مرتب کردن یقه ی کتش، هر دو دست را داخل جیب شلوار کرد و سرش را کمی بالا گرفت. از ژست جالبش خوشم آمد. تا زمانی که از فاصله دو متری اش عبور کنم، در همان حال باقی ماند و حتی یک سانتی متر هم جابجا نشد. شما باید از در پشتی وارد می شدید -

چند ثانیه طول کشید تا متوجه لحن کنایه آمیز و حرفی که زده بود شوم. او مرا با یکی از خدمه اشتباه گرفته بود. با اخم به طرفش برگشتم و به چشمانش خیره شدم. هنوز نگاهش به روی عمارت ثابت مانده بود؛ چهره زیبایی نداشت اما مردانه بود.

من مهمان آقای زند هستم -

خیلی محکم این جمله را گفتم و منتظر نشدم. دو قدم برداشتم و با کلامش متوقف شدم.

نیم ساعت دیر کردید و با این ظاهر می خواهید وارد مهمانی بشید؟ شرط می بندم دو دقیقه هم اجازه - حضور نداشته باشید.

با اخم نگاهش کردم؛ نه به خاطر گستاخی ای که در لحن و کلماتش بود و نه به خاطر پوزخند روی لبانش، بلکه به خاطر این که داشت حقیقت را بر زبان می آورد. بدون لحظه ای تاخیر، به سمت در خروجی برگشتم. در مورد نیامدنم می توانستم دلیل و بهانه و توجیهی بسازم. می توانستم بگویم کلاسم طول کشید، ترافیک بود، تصادف کردم و یا حتی مُردم. اما بدترین چیز، شنیدن حرف های درشت و کنایه آمیز جلوی جمع از زبان کسی بود که حتی یک بار هم ندیده بودمش و حدس می زدم شبیه کابوس زندگی ام، شبیه پدربزرگم است.

قبل از این که به دم در برسید، مجبورتون می کنند برگردید -

مهم نیست، میگم اشتباه اومدم -

با صدا خندید.

چقدر ساده هستید. کم ترین اتفاقی که ممکنه بیفته، تماس با پلیس و احتمالاً شکایت از شما، برای ورود - غیر قانونی به یک ملک خصوصی

شوخی می کنید؟ -

ابرویش را بالا انداخت و با دقت به سر تا پایم خیره شد. او کاملاً جدی بود. سریع موبایلم را بیرون آوردم. دلم می خواست همان جا روی زمین بنشینم و یک دل سیر گریه کنم. نه راه پیش داشتم و نه راه پس. به زحمت تکه های جدا شده موبایل را از داخل کیفم پیدا کردم. چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. تمام تلاشم را برای فرو خوردن ناسزاهایی که از ذهنم می گذشت، کردم. موبایلم را روشن کردم و خیلی سریع با هیوا تماس گرفتم.

کجایی تو دختر؟ این عمو ما رو بیچاره کرد، نگو که نمی خوای بیای، چون اول از همه خودم می افتم به -
....جونت و تا می تونم

:صدام می لرزید. گفتم

هیوا، هیوا جان، عزیزم، ممکنه چند لحظه ساکت باشی و فقط گوش کنی؟ من الان جلوی ساختمون، توی -
حیاطم. چی سرت کردی؟

چی؟ -

آن قدر بلند داد زد که گوش‌های من را از گوشم دور کردم

شال یا روسری؟ -

برای چی می‌خواهی؟ -

دلم می‌خواست داد بزنی. اگر همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد، اشک‌هایم سرازیر می‌شد و این اصلاً چیزی نبود که بخواهم جلوی یک غریبه اتفاق بیفتد. نفس عمیقی کشیدم و به مرد که خیره نگاهم می‌کرد، پشت کردم. آهسته گفتم:

من وقت نکردم برم خونه و لباس عوض کنم، زیر مانتو تاپ پوشیدم، یک شال برام پیدا کن که بندازم رو -
شونه هام، فقط جون مامان مینا زود باش

....آخه من -

هیوا لطفا -

گوشی را قطع کردم و به در ورودی ساختمان خیره شدم

سلام. من سارا هستم -

در سکوت اطراف، آن قدر ناگهانی شروع به صحبت کرد که بی اختیار دو قدم به جلو برداشتم و با اخم به سمتش چرخیدم. تا چند ثانیه اول، تنها به چشمان آبی اش خیره ماندم. قد بلندی داشت. در آن کت و دامن خاکستری رنگ، زیبا و دیدنی بود. با لبخند گفت:

از این طرف لطفا -

با دو قدم فاصله به دنبالش رفتم. به پشت ساختمان راهنمایی ام کرد. پشت سرش، از در سفید رنگی وارد ساختمان شدم. یک هال نسبتاً کوچک که به دو اتاق، با درهایی بسته ختم می شد. تنها یک کاناپه ی بزرگ و یک میز کوچک، میان دو مبل راحتی داخل هال وجود داشت. سرامیک و دیوارهای سفید، ترکیب رنگی زیبایی با سیاهی مبل ها ایجاد کرده بودند. سارا بدون هیچ کلامی وارد یکی از اتاق ها شد و در را بست

روی کاناپه رها شدم و چشمانم را بستم. حتی نمی توانستم تصور روزی به بدی امروز را داشته باشم. به کلاس ظهر دیر رسیده بودم. با سیاوش به خاطر جواب ندادن به تماس هایش دعوا کرده بودم. دیر به لباس مناسب به تن نداشتم. نمی توانستم بدون داشتن دردرس از این ساختمان خارج میهمانی رسیده بودم شوم و تنها امیدواری که داشتم، ندیدن عمو جان، برادر ناتنی پدر بزرگم بود. احساس خستگی تمام وجودم را پر کرد. کفش هایم را در آوردم و پاهایم را در آغوش گرفتم. چانه ام را روی زانو گذاشتم و چشمانم را بستم. از جایی دور صدای موسیقی به گوش می رسید، پیانو بود و ویولن؛ با دقت بیشتری گوش دادم

نمی دانم چقدر در همان حال باقی ماندم، ولی با صدای کسی که سعی داشت با صاف کردن گلو، توجهم را جلب کند، با بی میلی تمام، چشم باز کردم. همان مرد بود. دست به سینه، با پوزخندی بر لب، به چارچوب در یکی از اتاق ها تکیه داده بود. با تاخیر آشکاری نگاهی را از من گرفت و صاف ایستاد. خسته بودم و به سختی پاهایم را رها کردم و صاف رو مبل نشستم. با چند گام بلند فضای کوچک اتاق را طی کرد و روی کاناپه ی مقابلم نشست. چند لحظه به کراوات طلایی اش خیره ماندم؛ با این کراوات خوش پوش تر به نظر می رسید.

این یک جلسه توجیهیه -

:قبل از این که بتوانم تعجبم را از کلام سردش نشان بدهم، ادامه داد

این خونه قوانین و مقررات خاص خودش و داره که برای هر کس که وارد این جا می شه لازم الاجراست -
و با دلیل و توجیه های آبکی قابل گذشت نیست

:شانه بالا انداختم و گفتم

نیازی به شنیدن ندارم، من تا دو، سه ساعت دیگه، با خانواده ام از این جا میرم -

امیدوارم منظورتون این نباشه که تا پنج ساعت آینده، می خواهید همین جا تشریف داشته باشید؟ -

چی؟ پنج ساعت؟ یعنی مهمونی قراره تا یازده شب باشه؟ -

پنج ساعت؟! مطمئن بودم روزی به نحسی امروز را در عمرم تجربه نخواهم کرد. بلند شدم و کیف را روی دوشم انداختم.

باشه من مزاحم نمیشم، میرم توی حیاط می شینم و منتظر می مونم -

رابطه خوبی با حیوانات دارید؟ -

دلم می خواست آن پوزخند روی لبش را با مشت از بین ببرم. حیوانات؟

نه خیلی، ولی مهم نیست -

پیشنهاد خوبی براتون دارم -

:ایستادم. چشمانم را بستم و گفتم

.اگر از نشستن توی حیاط بهتر باشه، فکر کنم حداقل ارزش شنیدن داشته باشه -

.بشینید -

.می شنوم -

:با صدایی که مطمئن بودم سعی دارد خنده اش را مخفی کند، گفت

!با چشم بسته؟ -

.فقط محض اطلاع عرض می کنم، آدم ها این قابلیت و دارند که با چشمان بسته هم بشنوند -

صدای خنده اش را شنیدم و چشم باز کردم. ردیف دندان های سپیدش، توجهم را برای چند ثانیه جلب کرد. دستم را مشت کردم. کمی روی مبل جابجا شد و با صدای بلند سارا را صدا زد

دو ثانیه بعد، دری باز شد و سارا بیرون آمد و مقابلم ایستاد. از دیدن یک چوب لباسی و رنگ آبی کاربُنی لباسی که از زیر کاور پیدا بود، شگفت زده شدم

به جای منتظر شدن توی حیاط، چطوره شما هم توی جشن شرکت کنید؟ -

سارا کاور را از روی لباس کنار زد و لباس را مقابلم گرفت. یک لباس دکلته، که بلندی دامنش، احتمالاً به زحمت تا زانویم می رسید. نوار باریک طلایی دور دامن، دور کمر و بالای لباس، جلوه خاصی به آن داده بود. زیبا بود و شیک

نه، من این لباس و نمی پوشم -

چرا؟ -

گوشه دامنش را در دست گرفتم؛ لطافت پارچه اش متعجبم کرد

این لباس کیه؟ -

:شانه بالا انداخت و گفت

هیچ کس. سوال بعدی؟ -

:لباس را از دست سارا بیرون کشیدم و مقابلم گرفتم و گفتم

به نظرتون این لباس مناسبه؟ -

:نگاه خیره اش، از سر تا پایم را بررسی کرد و گفت

بله، خیلی هم خوبه -

:پوزخندی زدم و گفتم

اگر مناسبه، چرا شما امتحان نمی کنید؟ -

فقط یک لحظه متعجب نگاهم کرد و بعد دوباره با صدا خندید. از جا بلند شد و گفت

. ممنون. کسی که برای مهمونی لباس نداره شما هستید، نه من -

. ممنون از پیشنهادتون، ترجیح میدم توی حیاط بشینم -

:لباس را به دست سارا دادم. مقابلم ایستاد و گفت

مشکلتون با این لباس چیه؟ -

هیچ مشکلی ندارم. فقط حس نمی کنید خیلی کوتاهه؟ -

:سرش را تکان داد و بی آن که نگاهش را از من بگیرد، گفت

. سارا اون لباس کرم و بیار ببینم مورد پسند خانم هست یا نه -

با آن لحن داشت مرا مسخره می کرد. با خشم به چشمانش خیره شدم. سرش را خم کرد. بوی عطر سردش مشامم را پر کرد. رنگ سیاه چشمانش، حسی آشنا و قدیمی را در وجودم بیدار کرد. این چشم ها خیلی آشنا تر از چیزی بودند که نیاز به تفکر در موردشان داشته باشم. بی اختیار دو قدم به عقب برداشتم. تنها چیزی که می شنیدم، صدای تند و نامنظم ضربان قلبم بود. چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. لحظه ای، هر چند کوتاه، حس کردم کسی که نگاهم می کند محمود زند است، نه مرد جوان غریبه ای که بوی عطرش برایم خوشایند است و کراوات طلایی رنگش جلوه ای خاص به کت و شلوار خوش دوختش داده است.

این چطوره؟ -

صدای سارا، نگاهم را متوجه خودش کرد. به کاور لباسی که در دست داشت خیره شدم. کاور را از دست سارا گرفتم و به دستم داد. سارا مرا به طرف یکی از اتاق ها راهنمایی کرد

مقابل آینه ایستادم و با دقت به خودم خیره شدم. بلوز سفید با آستین های سه ربع، دامنی خوش ترکیب کرم رنگ که بلندی اش تا زیر زانو می رسید، با کمربندی قهوه ای رنگ. زیبا بود و کاملاً اندازه

وقتی برای بیرون رفتن از اتاق حاضر شدم از ظاهر خودم خنده ام گرفت. با آن مقنعه ی سرمه ای و پاهای لخت و کفش های اسپرت، به یک دلکک بیشتر شباهت داشتم تا یک میهمان. در را که باز کردم، صدای خنده سارا و مرد جوان بلند شد.

با اخم به هر دو خیره شدم. سارا با لبخند جلویم خم شد. کفش های قهوه ایی را که درست هم رنگ کمر بند بود، به پا کردم. نگاه خیره ی مرد عصبی ام می کرد. در تمام مدت، با دقت سر تا پایم را برانداز می کرد.

سارا، جوراب شلواری رنگ پا و کیف و... شاید دستمال گردن. سریع لطفا -

با خروج سارا، با دو گام بلند، خودش را به من رساند و گفت

این خونه قوانین خودش و داره و وقتی وارد این جا میشی، یعنی باید به این قوانین احترام بذاری -

با حرکتی سریع، مقنعه را از سرم بیرون کشید. آن قدر سریع این کار را کرد که حتی فرصت نشان دادن عکس العملی را هم نداشتم. هم زمان با صدای خنده اش که مسلما به خاطر به هم ریختگی موهایم بود، دستی به سرم کشیدم و با خشم گفتم

معلوم هست چی کار می کنید؟ -

قوانین خانم، قوانین! توی این خونه، به استثنای چند نفر، هیچ کس حق سر کردن روسری رو نداره -

با پوزخند گفتم

این جا همیشه این طوری نشون میدن که آدم های روشن فکر و متمدنی هستند؟ بالخت کردن آدم ها؟ -

خنده اش را خورد و با جدیت تمام، خیره شد به چشمانم. نگاهم روی کفش های پاشنه ده سانتی ثابت ماند. نمی خواستم به چشمانش نگاه کنم

سارا، خانم رو آماده کن، پنج دقیقه دیگه برمی گردم -

جوراب شلواری رنگ پایی پوشیدم و سارا با دقت دستمال گردن را کج، به روی گردنم گره زد. در حالی که به آشفتگی موهایم می خندید، مرا روی صندلی نشانده و موهایم را با گیره خودم و چند تا سنجاقی که از سر خودش بیرون کشیده بود، خیلی ساده بالای سرم جمع کرد. کمی ریمل و رژ زدم و او به اصرار، برایم خط چشم کشید. چند قدم عقب رفت و با دقت نگاهم کرد

.خیلی عالی شدی -

این لباس ها برای کیه؟ -

.هیچ کس -

...پس -

:انگشتش را مقابل بینی، به نشانه ی سکوت نگه داشت و گفت

.اون می دونه داره چی کار می کنه و خیلی کم پیش میاد که به کسی چنین لطف بزرگی بکنه. بیا -

مج دستم را گرفت و به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. پشت به ما و رو به دیوار خالی ایستاده بود. مطمئنا صدای باز شدن در و صدای برخورد پاشنه های کفشم را روی کف سرامیکی هال شنیده بود، اما با تاخیر آشکاری چرخید. نگاه خیره اش بد نبود اما ناراحتم می کرد. جلو آمد و قبل از این که بتوانم حرکتی کنم، گفت:

.تکون نخور -

لحن سرد و دستوری کلامش، اجازه هر حرکتی را از من گرفت. دستمال گردنم را مرتب کرد. تای هر دو آستینم را یک ردیف بالاتر برد. دستش را به جلوی موهایم برد و دسته ای را روی صورتم ریخت. به دورم چرخید و از پشت کمربندم را تکان داد. مقابلم ایستاد و گفت

.قابل تحمل شدی -

!با این همه تغییر، تازه به نظرش قابل تحمل شده بودم؟

بریم -

مچ دستم را گرفتم. خیلی سریع دستش را پس زدم و با اخم گفتم

چون بهم لطف کردید، دلیل نمیشه که هر کاری خواستید انجام بدید -

و رو به سارا گفتم:

ممنون عزیزم -

پوزخندی بر لب آورد و گفت:

حالا که سارا زحمت همه ی کارها رو بر عهده داشته، پس خود ایشون شما رو به بالا راهنمایی می کنند -

و خیلی سریع از همان در ورودی بیرون رفت. سارا با صدا خندید و مرا به سمت در دیگر راهنمایی کرد

هیوا حق داشت از آن خانه تعریف کند. محو تماشای فضای زیبا و وسایل عتیقه و آدم ها شده بودم که کسی صدایم زد

چرا این قدر دیر کردی؟ -

با تعجب به سمتش چرخیدم. خشک شدم. احساس کردم چیزی در وجودم فرو ریخت. امکان نداشت بتوانم او را با هیچ کس دیگری اشتباه بگیرم، حتی اگر میان هزار مرد میان سال و عصا به دست حضور داشت. در آن لحظه، من دختر چهارده ساله ای بودم که در مقابل پدربزرگش ایستاده بود. نمی توانستم نفس بکشم. تمام بدنم یخ کرده بود. نگاهی سرد و خیره، چشمانی سیاه و عمیق، قامتی بلند و چهارشانه، آن اخم همیشگی افتاده بر ابروان خوش حالت، کلامی سرد و بُرنده، موهای پرپشت و جوگندمی و البته آن خال روی گوش سمت راست، به هیچ آدم دیگری نمی توانست تعلق داشته باشد، جز او، محمود زند. محمود زند یا محمد زند؟! امکان نداشت. درک این همه شباهت، میان دو برادر ناتنی، از فهم و شعور من بیشتر بود. به چشمانش زل زده بودم و مرتب در ذهنم تکرار می کردم «داری اشتباه می کنی، دچار توهم شدی، این غیر ممکنه. با دقت نگاهش کن، این یک کابوس بیشتر نیست. من الان خوابم. خب حالا باید بیداری بشی، این کابوس زیادی طولانی شده.» کابوس، توهم یا حقیقت؟

پرسیدم چرا دیر کردی؟ -

آب دهانم را فرو خوردم. کسی که مقابلم ایستاده بود، بدون هیچ شک و تردیدی محمد زند، برادر ناتنی محمود زند، پدر بزرگ من بود. او حقیقی ترین کابوس زندگی من بود؛ کابوسی که در چهارده سالگی، مرگش بهترین و فوق العاده ترین اتفاق زندگی ام شد.

آقا جون، من داشتم به یلدا خانم گل های باغ و نشون می دادم، ایشون خیلی به باغچه ی شما علاقمند - شده بودند.

نگاهم روی کراوات طلایی رنگش لحظه ای خیره ماند. آقا جون؟! این مرد پسر محمد زند بود؟! پسر عموی پدر من؟! پس او باید کیوان زند باشد. به چهره اش خیره شدم و تعجب کردم؛ چرا او را همان لحظه اول نشناختم؟ ترکیب چهره اش، جوان شده ی این دو برادر ناتنی بود. او جوانی کابوس من بود.

اصلا سخت نبود تا از حالت ایستادن و نگاهش بفهمم او چه می خواهد، تایید من در مقابل کلام پسرش

سرم را تکان دادم و به زحمت کلمه ی «بله» را بر زبان آوردم. قدمی جلو گذاشت. به زحمت در مقابل وسوسه ی دور شدن از او مقاومت کرده و همان جا ایستادم. نگاهش را می شناختم. سر تا پایم را از نظر گذرانند و با دقت بررسی ام کرد و گفت:

گل های نرگس باز شده بودند؟ -

بله، خیلی قشنگ بودند -

خیلی سریع این حرف را زدم و سریع تر از آن، پوزخند روی لبان هر دو نقش بست

الان وقت ندارم، قبل از شام بیا تا حرف بزنیم -

و با گام هایی محکم و استوار دور شد. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و دستم را به دیوار گرفتم

خیلی قشنگ بود؟! کدوم گل نرگسی این وقت سال باز می شه؟ -

صدای خنده تمسخر آمیزش در گوشم پیچید، ولی این آخرین چیزی بود که توانایی فکر کردن در موردش را داشتم. انگار مغزم از حرکت ایستاده بود. سعی داشتم به یاد بیاورم چطور باید فکر کنم. می لرزیدم. صدای به هم خوردن دندان هام را واضح تر از هر صدای دیگری می شنیدم. به خط طلایی در پس زمینه ی سیاه مقابلم خیره شده بودم. چند بار دهان باز کردم اما نمی دانستم واقعا چه حرفی برای گفتن دارم.

برخورد چیزی سرد با لبانم، مثل یک شوک بود. سریع خود را عقب کشیدم و صاف ایستادم. اولین چیزی که دیدم، لیوان آب بود. گلویم می سوخت. لیوان آب را چنگ زدم و یک نفس آن را سر کشیدم. جرعه ی آخر، متوجه شیرینی آن شدم و سریع سرم را عقب کشیدم؛ از آب قند متنفر بودم

آه، آب قنده؟ من از آب قند منتفرم -

صدای خنده ی آشنایی در گوشم پیچید. مرد جوان، کیوان زند، مقابلم ایستاده بود. با اخم نگاهش کردم و لیوان را روی نزدیک ترین میز گذاشتم

گفت:

فشارتون افتاده بود، اما با این اخمی که شما کردید، به نظرم حالتون خوبه -

در میان جمع نگاهم به هیوا افتاد. کنار مرد جوانی ایستاده بود و می خندید. کمی دورتر، بابا مهدی و مامان مینا کنار هم نشسته بودند و تمام توجهشان به سمت زنی بود که روی صندلی، کنار مامان مینا نشسته و حرف می زد. باید می رفتم. چرخیدم و هنوز دو قدم دور نشده بودم که گفت

کجا؟ آقا جون گفت می خواد باهاتون حرف بزنه -

من می خوام برم خونه -

نی نی کوچولو، چرا حالا گریه می کنی؟ -

با خشم به سمتش چرخیدم و قبل از این که داد بزنم، کسی بازویش را گرفت و گفت

نمی خوای دوست جدیدت و به من معرفی کنی؟ -

نفس نفس می زدم و لبم را گاز می گرفتم. با تمام عصبانیتم نگاهش کردم. خیلی زود متوجه شدم نگاهش روی لبانم ثابت مانده. چرخیدم و دور شدم

چند دقیقه ای طول کشید تا مسیری که آمده بودم را پیدا کنم. پله ها را پایین رفتم و وارد حال شدم. تنها بودم. کیفم را از روی زمین برداشتم. آرامش، این تنها چیزی بود که به آن نیاز داشتم. موسیقی، این تنها چیزی بود که آرامم می کرد. هندزفری را در گوشم گذاشتم و صدای ویولن، تمام ذهنم را پر کرد. روی کاناپه لم دادم و چشمانم را بستم. نمی دانم چقدر طول کشید اما چند تار موی جلوی صورتم را میان انگشتانم بازی می دادم که با حس این که کسی کنارم نشست، چشم باز کردم. با دیدن کراوات طلایی، نفسم را با صدا بیرون دادم و صاف نشستم. با فاصله ی کمی کنارم نشسته بود. دستش را دراز کرد و هندزفری را از گوشم بیرون کشید. گفت:

آقاجون، بالا منتظر شماسه -

از سردی و جدیت لحنش جا خوردم. از جا بلند شدم. وارد سالن که شدم، هیوا بازویم را گرفت

کجایی تو؟ من که دیوونه شدم. بیا بریم پیش بابا، داشت دنبالت می گشت -

بابا مهدی با دیدنم اخمی کرد و رو به مرد میان سالی که کنارش ایستاده بود گفت:

ایشون هم یلدا هستنند، دختر کوچیکم -

کسی که به او معرفی شده بودم، کیوان زند بود، پسر محمد زند. همبازی و دوست صمیمی پدرم در زمان بچگی. ته چهره ی محمد زند را داشت اما مهربان به نظر می رسید. همسرش سمیرا، زن زیبایی بود. چشمان درشت قهوه ای رنگ و پوستی صاف و سفید داشت و در آن لباس شب سیاه رنگ، زیبا به نظر می آمد. دیبا زند، چهره ی جوان شده ی مادرش سمیرا بود، البته سیاهی چشمانش به پدر و پدربزرگش رفته بود. با لبخند نگاهشان می کردم ولی لبخندم واقعی نبود. آن ها پسر، عروس و نوه ی محمد زند، برادر ناتنی پدربزرگ من بودند و همین یک دلیل کافی بود تا دید خوبی به آن ها نداشته باشم. آن ها با کابوس من رابطه داشتند و این ناراحتی می کرد. این که رابطه مستقیم بود یا با واسطه، هیچ فرقی در اصل موضوع نداشت.

کنار دیبا و هیوا ایستاده بودم و با بی میلی تمام به دیبا گوش می کردم که با هیجان داشت درباره ی خوشحالی اش از داشتن یک فامیل تازه، پر حرفی می کرد. دوباره کراوات طلایی رنگی میان جمع توجهم را جلب کرد. با لبخند، مستقیم به سمت ما می آمد. لحظه ای به چشمانش خیره شدم و بعد سرم را برگرداندم. تنها چیزی که نمی خواستم، حضور بی موقع او بود. پشت سرم ایستاد. این را از بوی سرد عطرش فهمیدم. دستش را دیدم که از کنارم عبور کرد و مقابل چهره ی هیجان زده ی هیوا متوقف شد.

افتخار می دید هیوا خانم؟ -

هیوا بدون تامل، دستش را در دست او گذاشت و با لبخند دور شد. دیبا خندید و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. قبل از این که دیبا فرصتی برای ادامه ی کلامش داشته باشد، خیلی آرام و محترمانه دور شدم. رو مبلی راحتی نشستم و به هیوا خیره شدم. سرش را کمی به سمت عقب متمایل کرده بود و با صدا می خندید. زیبا شده بود، مثل همیشه. لباس شب صورتی رنگی به تن داشت و موهایش با حالت زیبایی روی شانه و بازوان لختش رها شده بود. متوجه مرد کراوات طلایی شدم. در حالی که خیره نگاهم می کرد، چیزی گفت و بعد سرش را به طرف هیوا برگرداند. نگاه هیوا هم به سمت من چرخید و با لبخند حرفی زد. با دیدن او که دوباره به من خیره شده است، سرم را برگرداندم. حس خوبی نسبت به او نداشتم.

محمد زند کمی دورتر میان جمعی ایستاده بود. محکم و با ابهت به نظر می رسید. حرف می زد و جمع پنج نفره، همگی به لبان او خیره مانده بودند. حالت ایستادنش، حرکت آرام و مطمئن دستان و نگاه خیره در چشمان مخاطبش، برای من، تنها تداعی کننده ی خاطره ای دور اما روشن و شفاف از پدر بزرگم بود.

باز شروع کردی یلدا، چند بار بگم این کار و نکن؟ -

با گیجی به هیوا خیره شدم که بالای سرم ایستاده بود. اشاره ای کوتاه به لبم کرد. داشتم لبم را می جویدم. لبخند زدم و نگاهم به روی مرد کراوات طلایی خیره ماند. بی اختیار اخم کردم. هیوا با هیجان گفت:

ظاهرا شما با هم آشنا نشدید؛ ایشون خواهر من هستند، یلدا -

دستش را به طرفم دراز کرد

خوشبختم یلدا خانم -

نمی توانستم به سیاهی آشنای چشمانش خیره بشوم، بنابراین نگاهم به روی انگشتان دستش ثابت ماند.
احتمالا بستن کراوات، سخت ترین کاری بود که با توجه به ظرافت دستانش انجام داده بود. هیوا ادامه داد

و ایشون آقا ایلیا هستند؛ پسرِ عمو کیوان -

پسرِ عمو کیوان؟! یعنی او نوه ی محمد زند بود؟ کمی خود را عقب کشیدم و با وحشت نگاهش کردم. ایلیا
زند؟ احساس تهوع می کردم. رو به هیوا گفتم

ساعت چنده؟ -

هیوا با تردید نگاهم کرد و گفت

باید حدود نه باشه. یلدا خوبی؟ -

فقط سری به علامت منفی تکان دادم و چشمانم را بستم. تحملم داشت به آخر می رسید. برای شام به حیاط
دعوت شدیم. به زحمت خود را به حیاط رساندم. فضای خالی جلوی ساختمان، حالا پر بود از میز و صندلی و
آدم. گوشه ای به دیوار تکیه دادم. هیوا، دیبا و ایلیا گوشه ای ایستاده بودند و بشقاب به دست با هم صحبت
می کردند

دفعه ی بعد تاخیرت با هیچ بهانه ای قابل قبول نیست، حتی اگه ایلیا هوات و داشته باشه. اطلاعاتت هم در -
!مورد گل ها فوق العاده است

احساس کردم قلم ضربان ندارد. چند لحظه به محمد زند که مقابلم ایستاده بود، چشم دوختم. با عصایش
اشاره ای کوتاه به فضای مقابلش کرد و گفت

بریم قدم بزنی و حرف بزنی -

و به راه افتاد. با دو گام فاصله، پشت سرش به راه افتادم. چطور می توانستم در مقابل خواسته اش مقاومت
کنم؟ از جمع فاصله گرفتیم. روی زمین سنگ فرش شده، به آرامی اما محکم و با اراده، گام برمی داشت

نظرت در مورد باغ من چیه؟ -

بدون لحظه ای تاخیر، سریع چیزی را گفتم که او انتظار داشت

.خیلی فوق العاده است -

:اشاره ای به درخت های دو طرف جاده کرد و گفت

من سال هاست برای این جا زحمت کشیدم و تازه امسال دارم نتیجه ی کارم رو می بینم. بگو ببینم، ایلیا -
خودش این لباس و بهت داد؟

خشک شدم. ایستادم. مطمئنا متوجه توقفم شد اما هیچ عکس العملی نشان نداد. این چه سوالی بود؟ بدون
شک با ایلیا حرف زده بود. پس این سوال مسخره چه بود؟ گفتم

.بله، خود آقا ایلیا لباس و به من دادند -

جالبه. از خودت بگو، رابطه ات با سیاوش چگونه؟ -

با دهان باز، خیره نگاهش می کردم. سیاوش؟ او در مورد سیاوش چه می دانست؟ می خواستم بگویم در
مورد کدام سیاوش حرف می زند اما به خاطر آوردم، مردهای خانواده ی زند تا زمانی که از چیزی اطمینان
نداشته باشند، چیزی نمی گویند، یا حداقل پدر بزرگ من چنین آدمی بود. محمد زند با آن همه شباهت به
برادر ناتنی اش، چگونه می توانست چیزی به غیر از این را به من نشان دهد. امکان نداشت بتوانم به او دروغ
بگویم. وقتی او حتی از حضور سیاوش در زندگی من خبر داشت، پس حتما در مورد نوع رابطه مان هم می
دانست.

.خوبه -

همین؟ پس چرا امروز با هم دعوا کردید؟ -

:او همه چیز را می دانست. احساس تهوع می کردم. گفتم

.چون سر کلاس بودم و به تماسش جواب ندادم، عصبانی شده بود -

.سیاوش به درد تو نمی خوره. ولش کن -

:این یک پیشنهاد نبود. این یک دستور بود. ولش کنم؟ ادامه داد

من به اندازه ی کافی در مورد تو و سیاوش می دونم که این حرف رو می زنی، حتی اگه با بد اخلاقی ها و - دروغ ها و بی پولیش کنار بیایی، از پس مادرش بر نمی آیی، پس ولش کن. چند نفر امروز در مورد تو از من سوال کردند. در موردشون تحقیق می کنم، اگر مورد مناسبی بود، بهت خبر میدم

به سختی پشت سرش قدم برمی داشتم. این سوال در ذهنم بود که چیزی در مورد سیاوش وجود دارد که او نداند؟ و خیلی زود به جواب رسیدم؛ نه. او محمد زند بود، برادر ناتنی محمود زند، پدر بزرگ من. سیاوش کمی بد اخلاقی می کرد، چند باری هم متوجه شده بودم که به من و دوستانش دروغ می گوید اما وضع مالی خوبی داشت. یک زانتیا داشت و از پس اجاره ی یک خانه ی کوچک بر می آمد، اما در مقابل چیزی که من از محمد زند دیدم، او واقعا یک بی پول به نظر می رسید و در مورد مادرش، حق با او بود. با تنها کسی که توان کنار آمدن نداشتم، مادرش بود. او مخالف صد در صد رابطه ی من و سیاوش بود و از هیچ کاری برای برهم زدن این رابطه، کوتاهی نمی کرد

به محوطه ی جلوی ساختمان برگشته بودیم. بی آن که نگاهم کند، با حرکت دست، انگار که بخواهد پشه ی مزاحمی را دور کند، گفت

می تونی بری -

همان جا ایستادم. دیدمش که با لبخند کمرنگی به طرف زن جوانی رفت. زن با لبخند، گونه اش رو بوسید و دستش را گرفت. چشمانم را بستم. چرا امشب تمام نمی شد؟ چرا این چند ساعت نفرین شده به پایان نمی رسید؟

از همان فاصله هم به راحتی بابا مهدی و عمو کیوان را می توانستم ببینم. در میان جمع مردانه ای ایستاده بودند و می توانستم از حالت جدی چهره هایشان، حدس بزنم در مورد کار حرف می زنند. مامان مینا به همراه زنی میان سال، از پله ها بالا رفتند و وارد ساختمان شدند. در میان جمع به دنبال هیوا می گشتم که نگاهم به روی دیبا ثابت ماند. میان دو مرد جوان ایستاده بود و با هیجان و خنده حرف می زد. فاصله ام با آن ها زیاد نبود و خیلی راحت می توانستم نگاه خیره ی یکی از آن ها را روی پاهای خوش ترکیب دیبا ببینم. پیراهن زیبای قرمز رنگی به تن داشت، با آستین های کوتاه و دامنی که بلندی اش تا سر زانوهایش می رسید. چند دقیقه طول کشید تا متوجه هیوا بشوم. در فاصله ای دور از جمع، در یک قدمی ایلیا ایستاده

بود. سرش را کمی بالا گرفته بود و به ایلیا نگاه می کرد. ایلیا هم با سری که کمی خم شده بود، داشت حرف می زد. دست ایلیا را دیدم که به آرامی بالا آمد و بازوی لخت هیوا را لمس کرد و خیلی آرام از روی دستش به پایین سر خورد و در نهایت، انگشتانش را گرفت. هیوا می دانست با یک مرد چطور باید رفتار کند و حرف بزند تا او را مجذوب خودش کند. ایلیا از آن دسته مردانی بود که هیوا برای جذب کردنشان، از تمام هنر و استعدادش استفاده می کرد. همان لحظه، هیوا با لوندی خندید و در حالی که چیزی می گفت، با هر دو دست مشغول بازی کردن با کراوات و لبه ی کت ایلیا شد. ظاهراً همه چیز داشت برای هیوا خوب. پیش می رفت.

اطراف میز شام تقریباً خالی شده بود. از دوازده ظهر چیزی نخورده بودم. بشقاب به دست جلو رفتم. حداقل دوازده نوع غذای مختلف روی میز بود. دو تکه جوجه داخل بشقاب گذاشتم. اولی را با اشتیاق و دومی را با بی میلی تمام به دهان گذاشتم. احساس تهوع می کردم.

دو ساعت باقی مانده از میهمانی را روی مبل راحتی در گوشه ای از سالن نشستیم. نه چیزی خوردم و نه به تقاضای یک دور رقص آن سه نفر جواب مثبت دادم. تنها به آدم های اطرافم نگاه می کردم. مردانی که همگی بدون استثنا، کت و شلوار به تن داشتند و زنانی که در لباس های شب رنگارنگ، زیبا و دیدنی به نظر می رسیدند. از همان گوشه ی سالن می توانستم فضای جداگانه ای که برای رقص در نظر گرفته شده بود را ببینم. دیبا را هر بار در کنار مرد جوانی می دیدم که کت و شلوار سرمه ای به تن دارد و حتی یک لحظه از او چشم بر نمی دارد. هیوا را هم بیشتر در نزدیکی ایلیا می دیدم که یا می رقصیدند و یا در گوش هم صحبت می کردند. حتی یک بار با تمام شگفتیم، متوجه شدم که هیوا با ناز لبخندی زد و از ایلیا دور شد اما ایلیا خیلی سریع دستش را دور کمر او حلقه زد و او را به سمت خود برگرداند و هر دو تا چند دقیقه در همان حال بدون حرف، به هم خیره شدند. ایلیا سرش را به سمت صورت هیوا خم کرد و بعد دختر و پسر جوانی مانع دیدن ادامه صحنه ای شدند که با احتمال درصد بالایی، به یک بوسه ختم می شد. امیدوار بودم. هیوا آن قدر شیفته ی او نشده باشد که به همین سادگی به او اجازه ی بوسیدنش را بدهد.

شب با کلام محمد زند به پایان رسید. وقتی در جمع اعلام کرد که خسته است و خداحافظی کوتاهی کرد، همه برای رفتن حاضر شدند. چقدر راحت و خونسردانه، سیصد نفر آدم را از خانه اش بیرون کرد.

حوصله ی خداحافظی با خانواده ی جدیدم را نداشتم. دوباره به طبقه ی پایین، جایی که لباس هایم را عوض کرده بودم، رفتم. از سارا خبری نبود. داشتم موهایم را باز می کردم که در، باز شد. ایلیا میان چهارچوب

ایستاد. متعجب شده بود، احتمالاً انتظار نداشت آن جا باشم. چند ثانیه طول کشید تا متوجه خودم شدم؛ با
تاب جلویش ایستاده بودم. گفتم

میشه برید بیرون؟ -

نگاهش رنگ بی تفاوتی گرفت و گفت

چرا؟ -

این خونسردی اش ناراحت می کرد. سریع مانتو پوشیدم. روی تنها صندلی اتاق نشستم. می توانستم
سنگینی نگاهش را احساس کنم. موهایم را باز کردم و با کش، پشت سرم جمع کردم. دکمه های مانتوم را
بستم و مقنعه ام را سر کردم. به دنبال کیفم چرخیدم. کیفم دقیقاً کنار دست او، روی میز بود. به لبانش
خیره ماندم که در تمام مدت، یک پوزخند را روی خود جای داده بود. خیلی سریع جلو رفتم و کیفم را
برداشتم. به سمت در رفتم و قبل از این که خارج شوم، صدایش در گوشم پیچید

یلدا خانم؟ -

آن قدر محکم صدایم کرد که نتوانستم نایستم. با مکث طولانی گفت

انتظار تشکر ندارم ولی انتظار دارم در مورد این موضوع به هیچ کس حرفی نزید، حتی هیوا -

کدوم موضوع؟ -

این اتاق و این لباس و البته سارا -

سارا؟! او نمی خواست هیوا در مورد سارا چیزی بداند، بقیه ی حرف ها بهانه بود. بدون هیچ حرفی دور
شدم.

آن شب خیلی زود، بی آن که به کسی شب بخیر بگویم و چند دقیقه ای را در اتاق هیوا بگذرانم، روی تخت
دراز کشیدم. خسته بودم. تنها چیزی که می خواستم، آرامشی بود که خواب به من می داد اما آن شب تنها
چیزی که نصیبم نشد، آرامش بود. تمام شب کابوس می دیدم، کابوس محمود زند. محمد زند و البته
کابوس چشمان سیاه ایلیا زند.

چیزی از خواب بیدارم کرده بود. چند لحظه طول کشید تا به یاد آوردم کجا هستم. صدای زنگ در دوباره بلند شد. کسی دستش را روی زنگ گذاشته بود و خیال رها کردنش را نداشت. تمام بدنم درد می کرد و احساس کوفتگی می کردم. به زحمت بلند شدم. در را تا نیمه باز کردم و چهره ی بی رنگ مردی جوان، مقابلم ظاهر شد. چند لحظه طول کشید تا توانستم میلاد حیدری را به خاطر بیاورم

حالتون خوبه خانم زند؟ چی شده؟ چرا داد می زدید؟ -

من داد می زدم؟ چیزی به یاد نداشتم. گفتم

من خوبم، ممنون -

وقتی داد زدید، فکر کردم اتفاق بدی افتاده و گرنه مزاحم نمی شدم. خوابیده بودید؟ -

چیزی نگفتم. سرش را پایین انداخت و ادامه داد

مزاحمتون نمیشم، با اجازه -

و خیلی سریع پله ها را پایین رفت. در را بستم و از دیدن خودم درون آینه، وحشت کردم. چشمانی پف کرده، چهره ای بی رنگ و البته موهایی آشفته. اگر هر کس دیگری هم جای میلاد حیدری بود، آن طور سرش را پایین می انداخت و با عجله می رفت

گرسنه بودم. با آرایش، چهره ی قابل تحمل تری پیدا کرده بودم. لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. پیاده به سمت ابتدای کوچه به راه افتادم. دیروز یک سوپر مارکت، چند تا کوچه بالاتر دیده بودم. باید خرید می کردم. سه تا تن ماهی، دو بسته نان، آب معدنی و دلستر البته با طعم انبه، دو بسته چیپس و ماست، یک عدد از شامپوی همیشگی ام، سه تا سی دی موسیقی و دو تا فیلم و یک مسواک و خمیر دندان

در حین تماشای فیلم، نهار خوردم. نیم ساعتی بعد از پایان فیلم، همان جا روی کاناپه به صفحه ی سیاه تلویزیون خیره شدم. چیزهایی که به یاد می آوردم، عذابم می داد و ناراحتم می کرد. وان را پر کرده و در

آب گرمش دراز کشیدم. چشمانم را بستم و خاطرات دوباره به ذهنم هجوم آوردند. این موضوع ناراحت می کرد اما شاید باید به یاد می آوردم تا راحت تر فراموش کنم.

بعد از آن میهمانی، تا یک هفته مریض بودم. مرتب احساس تهوع داشتم و شب ها تب می کردم. آشتی به یاد ماندنی در کافی شاپ با سیاوش، باعث شد احساس خیلی بهتری داشته باشم. در آن میهمانی که بعد متوجه شدم، تنها به خاطر من برگزار کرده است، جلوی دوستانش و البته هیوا که بدون اطلاع من دعوتش کرده بود، گفت دوستم دارد و عاشقم است و برای رسیدن به من، لحظه شماری می کند. بعد دسته گلی بزرگ به دستم داد و دستبند ظریف و زیبایی را به دستم انداخت. خواهش کرد، هیچ وقت آن را از دستم بیرون نیاورم و من قول دادم آن را همیشه همراه خود داشته باشم.

دقیقا یک هفته بعد از میهمانی در خانه ی محمد زند، سمیرا تماس گرفت و برای شام دعوتان کرد. بهانه ای برای نرفتن نداشتم. از کلاس که برگشتم، دوش گرفتم و به اتاق هیوا رفتم. تمام اتاقش پر شده بود از لباس. روی تخت نشستم و در مورد تک تک لباس هایی که می پوشید، نظر دادم. نظراتم همیشه به یک چیز ختم می شد:

خیلی خوشگل شدی هیوا. این لباس خیلی بهت میاد -

هیوا با اخم نگاهم می کرد. گفت

نه، من می خوام خیلی قشنگ بشم، خیلی زیاد -

آن چیزی را بر زبان آوردم که فکر می کردم

به خاطر ایلیا؟ -

لحظه ای به چشمانم خیره شد و گفت

آره، من خیلی ازش خوشم اومده. اون قیافه اش مردونه اس، خوش تیپ و پولدار هم که هست. فکر کنم - از من هم خیلی خوشش آمده. روز مهمونی عمو جون، فقط با من رقصید و خودش برام شام کشید. ایلیا خیلی بانمک و شوخه

تمام حرف هایش تکراری بود. این یک هفته، تنها موضوعی که در موردش حرف می زد، ایلیا و آن شب میهمانی بود. هر چقدر آن شب برای من عذاب آور بود، برای هیوا شیرین و خاطره انگیز و به یاد ماندنی به نظر می رسید.

بعد از عوض کردن سه دست لباس دیگر و کلی تعریف و تمجید از ایلیا و البته دیبا، لباس باب میلش را پیدا کرد؛ یک بلوز و دامن کرم رنگ با صندل های پاشنه بلند، گردنبد و دستبند و پابندی با ترکیب طلا سفید و زرد. موهایش را لخت کرده بود. آرایش ملایم و صورتی اش، هماهنگی زیبایی با پوستش داشت و البته با آن خط چشم و ریمل، جذبه ی چشمان تیره اش، بیشتر جلب توجه می کرد. بعد از این که حاضر شد، به اتاق من رفتیم. گفتم می خواهم لباس ساده ای بپوشم. شلوار جین مشکی و بلوز سفید مقابلم گذاشت. موهایم را شانه زد و اتو کشید. آرایش ملایم را با رژ لب و رژ گونه ی پررنگ تر تکمیل کرد و خواست تا سرویس ساده ای که بابا مهدی برای تولدم خریده بود را بپندازم.

انتظار یک شب آرام را داشتم اما هیجان هیوا باعث اضطرابم می شد. استقبال گرم و صمیمانه شان، باعث شد کمی از آن حس بد را نسبت به آن ها از دست بدهم. وقتی دیبا رو به هیوا گفت که ایلیا خانه ی آقا جان، یعنی همان محمد زند است، کاملا متوجه ناراحتی هیوا شدم. او تمام تلاشش را برای جلب نگاه ایلیا انجام داده بود و او حالا حضور نداشت. ترجیح دادم کنار بابا مهدی بنشینم تا همراه دیبا و هیوا تمام خانه را بگردم. بابا و عمو کیوان در مورد بورس و قیمت ها حرف می زدند و سمیرا خانم داشت توضیحات مفصلی درباره خواستگار جدید دیبا می گفت. چیزی که از میان حرف هایشان فهمیدم، این بود که همان شب میهمانی عمو جان، پسر کوچک جناب سمیعی، از دوستان و همکاران عمو کیوان که تازه دو ماه قبل مدرک دکترایش را از فرانسه گرفته و برگشته ایران پیش خانواده اش، با دیدن دیبا شیفته و عاشق شده است. فکر برگشتن به فرانسه را از سر بیرون کرده و می خواهد ازدواج کند. احتمالا داشتند در مورد همان پسری حرف می زدند که تمام شب با دیبا می رقصید و لحظه ای او را تنها نمی گذاشت.

سیب پوست می کردم که چیزی در گوشه ی چشم، توجهم را جلب کرد. سرم را بالا گرفتم و آن قدر سریع ایستادم که بشقاب روی فرش افتاد و صدای خفه ای ایجاد کرد.

می توانستم سردی آن تکه از پوست سیب را که روی پایم افتاده بود، حس کنم. چاقو و سیب هنوز دستم بود. عمو جان با اخم و قدم های محکمی پیش می آمد و ایلیا پشت سرش. سریع خم شدم و بشقاب و آشغال ها را برداشتم و دوباره راست ایستادم. عمو جان مقابلم ایستاد و گفت

.خوب نیست دختر این قدر دست و پا چلفتی باشه -

احساس کردم گُر گرفتم و سرخ شدم. سرم را پایین انداختم و به زحمت، جواب سلام ایلیا را در همان حال دادم. چهره ی هیوا وقتی متوجه حضور ایلیا شد، واقعا دیدنی بود. ایلیا هم خیلی گرم و صمیمی دستش را گرفت. شبی که انتظار داشتم آرام و بی دغدغه سپری کنم، با حضور عمو جان، برای من پر از اضطراب و استرس بود. مردها مشغول صحبت در مورد کار و بازار و پول شدند و گاهی هم گریزی به سیاست می زدند. من و هیوا و دیبا هم به بالکن رفتیم. در واقع، جایی که هیوا آن را بالکن خوانده بود، محوطه ای بزرگ و سرسبز بود با آلاچیق و میز بار و کباب پز. از آن بالا، شهر دیدنی بود. داخل آلاچیق نشسته بودیم و دیبا در مورد خواستگارش، مجید حرف می زد. حدسم در مورد آن پسری که تمام آن شب با او می رقصید، درست بود. بحث با حضور ایلیا، رنگ تازه ای به خود گرفت. ایلیا از رفتار مجید خیلی راضی به نظر نمی رسید و می گفت

.مثل پسرهای دختر ندیده، خودش را به دیبا چسبونده بود -

.این نشون میده پسر خانواده دوستیه -

:ایلیا کمی در صندلی جابجا شد و گفت

.خانواده دوست؟ دیبا خانم، قبل از خانواده دوست بودن، باید به خیلی چیزهای دیگه توجه کنی -

:و رو به هیوا گفت

چطوری هیوا؟ این یه هفته چی کار کردی که این قدر قشنگ شدی؟ البته منظورم این بود که قشنگ تر شدی.

گونه های هیوا رنگ گرفت و با خنده، جواب ایلیا را داد. نه تمایلی به شرکت در بحث های رمانتیک ایلیا و هیوا داشتم و نه موضوع گفتگویی با دیبا. از جا بلند شدم. هیچ کس متوجه این موضوع نشد. با دقت به

اطراف سرک کشیدم. از آن بالکن خوشم آمده بود. دستم را به نرده ها گرفتم و به شهر خیره شدم. موبایلم زنگ خورد؛ سیاوش بود. حالم را پرسید و گفت دلتنگم است. اول بوی سرد عطرش، مشامم را پر کرد و بعد صدایش در گوشم پیچید که گفت:

شما خوب هستید یلدا خانم؟ -

حتی به خودم زحمت نگاه کردن به او را ندادم. از ایلیا خوشم نمی آمد. نه تنها به خاطر شباهت چشمان سیاه و نافذش، به چشمان عمیق و ترسناک محمد و محمود زند، بلکه به نظرم رفتار درستی نداشت و آن لبخند تمسخر آمیزی که همیشه با دیدنم روی لبانش نقش می بست، آزارم می داد. حتی بدون این که نگاهش کنم، می توانستم آن لبخند را بر روی چهره اش حس کنم. نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

خوبم -

شنیدم دانشجو هستید، چه رشته ای؟ -

چیزی در حضور او بود که همان مقدار کم از احساس خوبی که در وجودم برای امشب ذخیره کرده بودم را می گرفت

مسلم کسی که گفته دانشجو هستم، بقیه ی اطلاعات را هم داشته -

ترجیح میدم از خودتون بشنوم -

نمی خواستم علاوه بر این که احتمالا مرا دختر دست و پا چلفتی، شلخته و ترسویی تصور می کرد، در نظرش گستاخ و بی ادب هم باشم

پلیمر می خونم، دانشگاه امیر کبیر -

اون شب چی گوش می کردی؟ -

با تعجب نگاهش کردم. این دو سوال چه ارتباطی به هم داشت؟ چقدر زود موضوع صحبت را عوض کرده بود.

ویوالدی -

سرش را تکان داد و گفت

شام حاضره -

و بی هیچ تاملی، وارد ساختمان شد

شب آرامی بود، البته اگر تذکرات گاه و بیگاه عمو جان، در مورد نحوه ی ایستادن، نوع لباس، بوی عطر، صورت اصلاح شده، خندیدن، چینش میز و هزار نکته ی دیگر را نادیده می گرفتم و البته از شانس خوب من، بیشتر این تذکرات به من ختم می شد

برایم جالب بود که احساس می کردم، با وجود این که اعضای خانواده کیوان زند و البته پدر خودم، به این ایراد گرفتن ها و تذکرات آشنا بودند و عادت داشتند، بی هیچ اعتراض و کلامی، با دقت به گفته هایش عمل می کردند و من داشتم به خاطر می آوردم که چطور در مقابل محمد زند، عمو جان، چشم بسته و گوش به فرمان باشم، همان طور که در مقابل پدربزرگم این کار را می کردم

بعد از آن شب، تصور می کردم همه چیز به حالت عادی، به زندگی گذشته ام باز خواهد گشت اما سخت در اشتباه بودم. هر روز این رفت و آمدها بیشتر می شد. با وجود تمام بهانه هایی که می آوردم، باز هم مجبور بودم هفته ای یک بار با عمو جان رو در رو شوم. گاهی در خانه خودمان، گاهی در منزل عمو کیوان و چند باری هم به عمارت خود عمو جان دعوت شده بودیم

چیزی که این دیدارها را غیر قابل تحمل می کرد، کلام سرد و لحن دستوری عمو جان بود. مطمئن نبودم، ولی احساس می کردم در مورد من، با شدت بیشتری عمل می کند. برخورد و صحبت با عمو جان درست به اندازه ی برخورد با پدربزرگم برای من عذاب آور و وحشتناک بود و احتمالاً خود او نمی دانست چقدر دیدنش برایم دردناک و طاقت فرسا است

هنوز هیچ حسِ علاقه و کشش خاصی نسبت به خانواده کیوان زند نداشتم. اگر چه عمو کیوان هم به مانند بابا مهدی، با رفتارهای ملایم و مهربانانه اش ثابت کرده بود، با وجود رابطه ی پدر و فرزند با عمو جان، خیلی هم به پدرش شباهت ندارد. سمیرا هم صمیمی و مهربان بود، اما من هیچ وقت سعی نکردم با او

ارتباطی بگیرم، درست مثل دیبا. دیبا پر بود از شور و هیجان، این باعث می شد خیلی راحت با هیوا ارتباط برقرار کند و با من نه. هیچ وقت این موضوع ناراحتی نمی کرد که مقابلم در مورد چیزهایی حرف می زدند که درکی از آن ها نداشتیم و در واقع هیچ اشتیاقی هم نسبت به آن ها در خود احساس نمی کردم. ایلیا زند! او آخرین نفری بود که احتمال داشت با او احساس راحتی کنم. ما نه موضوعی برای صحبت با هم داشتیم و نه اشتیاقی؛ در واقع من به سختی حضورش را تحمل می کردم. بر خلاف من، رابطه ای بین هیوا و ایلیا در حال اتفاق افتادن بود که همه را متوجه خودش کرده بود. ما به زحمت به هم سلام می دادیم و او شده بود تنها موضوع صحبت هیوا.

پیشنهاد ایلیا بود که جمعه صبح، برنامه ی کوه داشته باشیم و هیوا و دیبا به سرعت اعلام آمادگی کردند. علیرغم وجود علاقه ای که به کوهنوردی داشتم، با شناختم از هیوا، می دانستم برنامه ی جالبی نخواهد بود. با حضور مجید خیلی احساس راحتی نمی کردم، اگر چه حضور دیبا و ایلیا هم در تشدید این موضوع سهم زیادی داشتند. احساس خوبی که سعی در حفظ آن داشتم، با حضور خواهر زاده های سمیرا خانم کاملاً از بین رفت. شمیم و شمیلا و شروین و البته همسر شمیم، علیرضا. معرفی مختصری انجام شد و همه به راه افتادیم. قبل از همه به راه افتادم و در کمتر از سه ثانیه، حضور شروین را در کنار خود احساس کردم. تنها چیزی که می خواستم سکوت و آرامش بود. البته شروین علاوه بر این که فوق العاده آدم مودبی به نظر می رسید، پسر فهمیده ای هم بود. وقتی احساس کرد، چندان تمایلی برای صحبت ندارم، در سکوت، تنها همراهی ام کرد. ایستگاه اول، به خواست شروین، منتظر بقیه گروه شدیم. روی تکه سنگی نشسته بودم و شروین خیلی آرام داشت در مورد این که چقدر به کوهنوردی علاقه دارد و مدتی به صورت حرفه ای کوهنوردی می کرده است، حرف می زد که دیدمشان. شمیم و علیرضا جلوتر از بقیه بودند. مجید بازوی دیبا را گرفته بود و در بالا آمدن کمکش می کرد. ایلیا هم میان شمیلا و هیوا بود و هر دو آویزان بازوی او بودند. از چهره ایلیا متعجب شدم. انتظار داشتم به خاطر تاخیر و احتمالاً غر زدن های دخترها به هم ریخته و شاید عصبی باشد، اما داشت می خندید. انگار از این که میان دو دختر زیبا حضور داشت، رضایت کامل داشت. وقتی نگاهش به من افتاد، گوشه لبش بالا رفت. باز همان پوزخند همیشگی که با دیدن من بر لب می آورد.

در مدت این چند ماهی که با عمو جان و خانواده عمو کیوان در ارتباط بودیم و البته با اطلاعات دقیق هیوا، خیلی چیزها در موردشان فهمیده بودم. ثروت عمو جان خیلی بیشتر از حد تصور من بود. چهار تا کارخانه مواد غذایی داشت و کلی سهام و پول نقد و طلا و زمین و خانه. چند سال قبل، اداره ی یکی از کارخانه ها را،

تمام و کمال، به عمو کیوان واگذار کرده بود. وقتی شنیدم سه کارخانه دیگر را با مدیریت ایلیا می چرخاند، شگفت زده شدم. مدل ماشینش که هر روز عوض می شد و لباس های مارک دار و گران قیمتش، به خوبی نشان دهنده ی استقلال مالی اش بود. شنیدن این که یک خانه ی مجردی در بهترین و گران قیمت ترین نقطه ی شهر دارد، برایم مانند هیوا چندان تعجب برانگیز نبود. گاهی در اتاقی که در خانه ی عمو کیوان داشت سر می کرد و بیشتر شب ها در خانه ی عمو جان می گذراند. دلیل و فلسفه ی وجود این خانه، تنها می توانست یک موضوع باشد. دیبا بارها و بارها در مورد دوست دخترهای رنگارنگ ایلیا حرف زده بود. فقط برایم عجیب بود که چقدر راحت دوست دخترهایش را مانند ماشین هایش عوض می کند.

تولیدی لباس بابا مهدی، اگر چه زندگی راحت و بی دغدغه ای را برایمان فراهم کرده بود و از نظر مالی وضعیت خوبی داشتیم، اما در مقابل ثروت عمو جان، خیلی مفلس و بی چیز به نظر می رسیدیم. با شنیدن این که عمو جان می خواهد در تولیدی بابا مهدی سرمایه گذاری کند و تولیدی را به یک کارخانه ی بزرگ تبدیل کنیم، شگفت زده ام کرد. بابا مهدی با تردید حدس می زد این موضوع احتمالا پیشنهاد ایلیا به عمو جان بوده است و عمو جان تنها به اعتبار و حرف ایلیا، برای این سرمایه گذاری اقدام کرده است.

درک ایلیا برایم سخت بود. چطور می توانست این طور راحت، با کسی مثل عمو جان کنار بیاید، در حالی که می دانستم عمو کیوان برای جدا شدن از پدرش، سال ها تلاش کرده است. برایم جالب بود که عمو جان چطور تا این اندازه به ایلیا اعتماد دارد. هر چیزی در مورد رابطه ی این دو نفر برایم جالب و شگفت آور بود.

هنوز دیدن عمو جان و حضور در کنارش، برایم سخت و شکنجه آور بود. کابوس های شبانه، مرا به مزر جنون می رساند. محمود و محمد زند، آن ها کابوس من بودند. من واقعا از این دو مرد می ترسیدم. نه در مقابل پدر بزرگم توانسته بودم از کلمه "نه" استفاده کنم و بر خلاف میل و خواسته اش چیزی بر زبان بیاورم و نه در مقابل برادر ناتنی اش توان این کار را در خود می دیدم و این مرا می ترساند. مطمئن بودم اگر محمد زند به چشمانم زل می زد و می گفت "بمیر" بی هیچ کلام و تفکری می مُردم.

عمو جان برای من کابوس بود و وحشت. با ایلیا همان وحشت را به صورت خفیف تجربه می کردم؛ خصوصا زمانی که با آن چشمان سیاهش به من زل می زد و آن طور محکم و قاطع حرف می زد، اما آن چه بیش از هر چیز دیگری، باعث ناراحتی ام می شد، این بود که بر خلاف برخورد راحت و گرم و صمیمی اش با دیگران، در مقابل من، همیشه رسمی و جدی و کمی سرد برخورد می کرد و این نه تنها ناراحت می کرد،

بلکه باعث خوشحالی ام بود، اما چیزی که ناراحت می کرد، آن پوزخندی بود که با دیدنم بر لب می نشاند، این که شده بود تنها موضوعی که هیوا در موردش با من حرف می زد، این که مامان مینا دوستش دارد و چقدر مورد اعتماد و احترام بابا مهدی است، این که هر روز دوست دختر تازه اش را به خانه ی عمو جان می برد و بعد به هیوا زنگ می زد و از او می خواست تا در یک میهمانی همراهی اش کند یا شام میهمانش باشد و برای خرید یک کت و شلوار جدید با هم به خرید بروند. هیوا از همراهی اش لذت می برد و خوشحال بود، اما همراهی با ایلیا، باعث می شد کمتر با هیوا باشم و احساس تنهایی ام شدت پیدا کند. بار اول که ایلیا تماس گرفت، از من هم دعوت کرد تا شام را با هم بیرون برویم و کمی بگردیم. دیبا و مجید هم حضور داشتند. دو سه جمله ای که آن شب بر زبان آوردم، تنها به دلیل سوال هیوا بود. آن قدر حوصله ام سر رفته بود که مشغول بازی با موبایلم شدم. تنها یک بار متوجه ایلیا شدم که با دقت به من و موبایلم خیره شده است و برایم جالب بود که خیلی راحت جلو آمد و به صفحه ی موبایلم خیره شد و بعد با پوزخند دور شد. بعد از آن شب، برای نرفتن و همراهی نکردنشان دلیل می آوردم و بعد از چند بار، ایلیا و دیبا تنها هیوا را برای بیرون رفتن دعوت می کردند. اولین بار از این که این طور نادیده گرفته شده بودم، احساس ناراحتی کردم اما وقتی به یاد آورم چطور با حضور در جمع کوچکشان، باعث مزاحمت می شدم و حوصله ی خودم هم سر می رفت، حتی دیگر آن احساس ناراحتی اولیه را هم نداشتم.

صحبت در مورد ایلیا، در خانه، وقتی به اوج خود رسید که عمو کیوان گفت از زبان عمو جان شنیده است که ایلیا تمایل اولیه اش را برای ازدواج اعلام کرده است. با این حرف، تمام نگاه ها به سمت هیوا چرخید. دیبا و هیوا شروع کرده بودند نقشه کشیدن در مورد مراسم ازدواجشان. دیبا با تایید عمو جان جواب مثبت را به مجید داده بود و برنامه ریزی کرده بودند که مراسم نامزدیشان در یک شب باشد. سمیرا خانم او را عروس قشنگم صدا می زد و عمو کیوان با لحن صمیمانه تری با او صحبت می کرد و حالش را می پرسید، اما رفتار ایلیا اصلا تغییری نکرده بود. در مورد این که ایلیا بتواند دوست دخترهای رنگارنگش را رها کند و همسر خوبی برای هیوا باشد، تردید داشتم.

بیست و پنجم تیر ماه بود. صبح قبل از رفتن به دانشگاه، دویست و شش قرمز و دوست داشتنی ام را به تعمیرگاه بردم و با تاکسی خودم را به دانشگاه رساندم. امتحان آخر، بر خلاف انتظارم، خیلی سخت بود.

وقتی از جلسه امتحان بیرون آمدم، خیلی در مورد این که بتوانم نمره خوبی بگیرم مطمئن نبودم. سیاوش بیرون دانشگاه منتظرم بود. به زانتیای سیاهش تکیه داده و با آن عینک آفتابی، چهره ی جذابی پیدا کرده بود. سوار که شدم، گرفتگی چهره اش توجهم را جلب کرد. پرسیدم موضوع چیست و او همه چیز را با جزئیات برایم تعریف کرد؛ این که مادرش به هیچ عنوان حاضر نیست به خواستگاری من بیاید و بهتر است. باز هم صبر کنیم.

با سیاوش، روز اول انتخاب واحد دانشگاه آشنا شدم. گیج و سردرگم میان راهروهای دانشگاه می چرخیدم که جلو آمد و با خنده پرسید موضوع چیست؟ گفتم برای ثبت نام آمدم و او گفت ساختمان را اشتباهی آمده ام و مرا تا ساختمان اصلی راهنمایی کرد. بعد از آن روز، چندین بار در راهرو و محوطه دیدمش. روزی که در زیر باران منتظر تاکسی بودم، مقابلم ایستاد و خواست تا برساندم. آن روز خودش را معرفی کرد و گفت مدت هاست مرا زیر نظر دارد و خواست تا با هم در ارتباط باشیم و گفت قصد ازدواج دارد. ترم بعد، او از دانشگاه فارغ التحصیل شد و حالا بعد از گذشت سه سال، هنوز موفق به جلب رضایت مادرش نشده بود.

اعتراض من به بی توجهی سیاوش به این موضوع و جلب رضایت مادرش، باعث دعوا شد. بی توجه به کلماتش که مرا، برای سردی رفتارم با مادرش، مواخذه می کرد، از ماشین پیاده شدم. هنوز دو کوچه با خانه فاصله داشتم که تلفنم به صدا در آمد. میکاییل بود، خدمتکار شخصی و مورد اعتماد عمو جان. بارها دیده بودمش؛ مرد میان سال و کم حرفی بود. رفتاری سرد و به شدت رسمی داشت. مرتب در کنار عمو جان حضور داشت و تنها به درخواست های عمو جان و البته ایلیا توجه می کرد. با همان صدای سرد و خشن. همیشگی اش گفت که عمو جان تا یک ساعت دیگر می خواهد مرا تنها ببیند.

تعجب کردم. عمو جان می خواست مرا تنها ببیند؟ نگاهی به ساعت انداختم، یک ربع به دو بود. به خانه که رسیدم، نه از مامان مینا خبری بود و نه هیوا. با هیوا تماس گرفتم. گفت با مامان برای خرید رفته است بیرون و حالا در رستوران هستند و نهار می خورند. احساس گرسنگی می کردم، اما فرصتی برای این کار نداشتم.

عمو جون گفته تنها برم پیشش، هیوا چی پوشم؟ -

نمی دونی چی کارت داره؟ -

نه، هیوا خواهش می کنم، عجله دارم -

با مکث کوتاهی گفت

برو جلوی کمدت -

همین کار را کردم

سمت راست کمد یه شلوار جین مشکی آویزونه، می بینیش؟ اون بلوز یقه شل سفیدت هم توی کشو -
دومی گذاشتم. مانتو مشکی من و بپوش، پشت در اتاقم آویزونه. شال سفیدت و تازه اتو کردم و روی تخت
گذاشتم. صندل سفیدت هم توی جا کفشیه. کیف سفیدت هم که می دونی کجاست. ساعت ببند و موهات و
بالای سرت جمع کن با گیره. یادت نره عطر بزنی

هم زمان با حرف های هیوا می دویدم و یکی یکی لباس ها را روی تخت می انداختم. کیف پول و موبایلم را
داخل کیف می گذاشتم که زنگ زد

آرایش کردی؟ -

نه! چرا همون موقع نگفتی؟ -

از دست تو یلدا، همه چیز و باید بهت بگم، همیشه گاهی خودت یادت بمونه باید چی کار کنی؟ ریمیل بزن -
و کمی هم رژ صورتی

روی میز توالتم را نگاه کردم و گفتم

رژم نیست -

ببخشید احتمالا توی کیف لوازم آرایشی منه، رژ قرمزیه باید روی میز باشه -

آره این جاست -

یلدا!؟ -

:ضربان قلبم بالا رفت. خیلی کم پیش می آمد این طور جدی و محکم صدایم بزند. گفت

. آروم باش و هر وقت از خونه ی عمو جون بیرون اومدی، به من زنگ بزن -

هیوا بهتر از هر کسی می دانست چه حالی دارم. تازه متوجه لرزش دستانم شده بودم. گوشی را قطع کردم و سریع به راه افتادم. بعد از عوض کردن سه ماشین و رسیدن به سر کوچه ی عمو جان، تازه به ذهنم رسید که چرا آژانس نگرفتم یا حداقل می توانستم دربست بگیرم. به ساعت نیم نگاهی انداختم و با دیدن عقربه ها که چند دقیقه از سه گذشته است، تا خانه ی عمو جان دویدم. از پله های جلوی ساختمان بالا می رفتم که صدای اتومبیلی توجهم را جلب کرد

هامر سیاه رنگی جلوی ساختمان متوقف شد. از پشت شیشه های دودی اش هم می توانستم حدس بزنم راننده ایلیا است. دیدمش که پیاده شد. شلوار سیاه و پیراهن مردانه ی سفیدی به تن داشت. در عقب اتومبیلش را باز کرد و کتش را برداشت. سریع وارد ساختمان شدم. میکاییل با یک جمله ی کوتاه اعلام کرد که طبق معمول دیر کردم و این باعث ناراحتی آقای زند شده است. مانتو و روسری ام را گرفت و مرا به اتاق نشیمن دعوت کرد و گفت منتظر باشم. با خروج میکاییل، یک نفس، شربت آلبالوی مقابلم را سر کشیدم و در آینه ی دیواری اتاق، نگاهی به چهره ی آشفته ام انداختم. موهایم را دوباره بستم. لباسم را مرتب کردم و دوباره رژ زدم. عطر می زدم که متوجه ایلیا شدم؛ با پوزخندی بر لب، میان چارچوب در ورودی ایستاده بود و نگاهم می کرد. بی توجه به او، خیلی خونسرد و آرام، عطر را داخل کیفم قرار دادم و صاف نشستم. صندلی کناری ام را برای نشستن انتخاب کرد و گفت

.علیک سلام یلدا خانم -

خیلی آهسته و سرد، بی آن که نگاهش کنم، جواب سلامش را دادم. پای راستش را روی پای دیگر انداخت گفت: و کمی در صندلی جابجا شد. بوی عطر سردش مشامم را پر کرد. از بوی عطرش خوشم می آمد

.ظاهرا این امتحانات خیلی خستتون کرده که حتی نای سلام کردن هم ندارید -

با اخم نگاهش کردم؛ با آن چشمان سیاهش زل زده بود به چشمانم. سرم را پایین انداختم و از داخل کیف، موبایلم را که زنگ می زد، بیرون آوردم. سیاوش بود؛ قبل از این که بتوانم جواب بدهم، با صدای آشنای برخورد عصای عمو جان به کف سالن، تماس را رد کردم و از جا بلند شدم. به راحتی می توانستم صدای

ضربان تند شده ی قبلم را بشنوم. عمو جان جواب سلام ایلیا را با لبخند و خوش رویی داد و در جواب سلام من، تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. سریع موبایلم را در حالت سایلنت قرار دادم و داخل کیفم پرت کردم. عمو جان در صندلی راحتی همیشگی اش جای گرفت و با اشاره ی کوتاه دست، میکاییل را مرخص کرد. حالا من بودم و ایلیا و عمو جان. حس خوبی نداشتم. عمو جان گفت

من از حاشیه رفتن خوشم نیامد، میرم سر اصل مطلب -

:مثل همیشه، مثل برادرش، مثل پدر بزرگم. عمو جان به چشمانم خیره شد و گفت

وقتش رسیده که ازدواج کنی -

جا خوردم، اما با به یاد آوردن سیاوش، لبخند زدم. دوستش داشتم حتی اگر با هم دعوا می کردیم و با من بد اخلاقی می کرد. عمو جان ابرویش را بالا داد و گفت

!خوبه، می بینم حسابی مشتاقی -

:و رو به ایلیا ادامه داد

نظر تو رو هم خیلی خوب می دونم -

:با گوشه ی چشم، به چهره ی آرام و آن لبخند کم رنگ روی لبش خیره شدم. عمو جان گفت

بلدا نظرت در مورد ایلیا چیه؟ -

با چشمانی گِرد شده به عمو جان خیره شدم. نظرم در مورد ایلیا؟ من چه نظری می توانستم در مورد او داشته باشم؟ تازگی ها متوجه شده بودم این پدربزرگ و نوه هر روز بیشتر به هم شباهت پیدا می کنند. کمی خنده دار بود؛ ایلیا قرار بود با هیوا ازدواج کند و آن وقت از من در مورد او سوال می پرسید. در جواب سوال عمو جان، تنها گوشه ی لبم بالا رفت. صدای هیجان زده ی عمو جان مرا متوجه خودش کرد

عالیه، پس از ایلیا خوشت میاد. جای تعجب هم نداره، ایلیا به هر حال نوه منه و یه مرد واقعیه -

خنده ام گرفته بود. یک مرد واقعی؟ اگر با توجه به دوست دخترهای رنگارنگش مورد سنجش قرار می گرفت، البته که یک مرد واقعی بود. عمو جان گلویش را صاف کرد و گفت:

حالا از هر دوی شما می خوام یه جواب قاطع و سریع به من بدید. شما زوج مناسبی هستید و باید با هم ازدواج کنید.

چند لحظه طول کشید تا متوجه شوم که دهانم از شدت تعجب و شگفتی باز مانده است. دهانم را بستم و لبخند زدم. همان لبخند همیشگی که در دیدار با او بر لب می آوردم. با گوشه ی چشم به ایلیا خیره شدم. هیچ حالتی در چهره اش پیدا نبود. بعد به آرامی خندیدم. حتما چشمان عمو جان آن قدر ضعیف شده بود که نمی توانست تفاوت فاحش میان من و هیوا را تشخیص دهد؛ در ضمن کلامش هیچ شباهتی به یک سوال نداشت که نیازی به پاسخ داشته باشد، این یک دستور بود. لحنش وقتی گفته بود باید با ایلیا ازدواج کنم، هیچ تفاوتی با زمانی که به میکایل می گفت برایش چیزی را آماده کند، نداشت. بعد از مکث طولانی رو به ایلیا گفت:

با یلدا ازدواج می کنی؟ -

این حرفش هم یک سوال نبود. او جواب ایلیا را می خواست، برای تایید کلام خودش. اگر چند دقیقه دیگر به این نمایش مسخره ادامه می داد، نمی توانستم جلو خنده ام را بگیرم. آه، ایلیا حتما با تمام وجود و با اشتیاق کامل منتظر ازدواج با من بود! نمی توانستم از تکان های بدنم، در مقابل خنده ی فرو خورده ام، جلوگیری کنم. ایلیا؟! من؟! ازدواج؟! این حتما جوک سال می شد.

ایلیا نفسش را با صدا بیرون داد و خیلی قاطع گفت:

البته -

دیگر دلم نمی خواست بخندم. این جواب، به نظر یک شوخی نمی رسید. فکر کردم عمو جان باید برای او یک بُت باشد، نه پدر بزرگش. نمی توانستم نگاهش نکنم. نفر بعدی من بودم. عمو جان گفت:

یلدا، از تو هم جواب می خوام. تو همسر ایلیا میشی؟ -

لبخندشان، چشمان و حالت ایستادنشان، حالت موها و نگاه هایشان، آن پوزخند و آهنگ ملایم، سرد و قاطع صدایشان؛ این دو برادر خیلی شبیه هم بودند و من از هر دو می ترسیدم. مکثم برای تایید کلامش و نه جواب سوالش! خیلی طولانی شده بود. چروک عمیقی رو پیشانی عمو جان نشست و ابروی چپش به آرامی بالا رفت. این حالت را خیلی خوب می شناختم؛ پدربزرگ، وقتی بی تاب، منتظر جوابم به سوالات بی انتهایش بود، وقتی بیش از هر زمان دیگری از او می ترسیدم.

البته، بله -

پدربزرگ همیشه منتظر همین جواب بود. جوابی که دلش می خواست از زبان من بشنود و نه جواب خودم. چیزی که در تایید کلام قاطع خودش باشد. لبخند زد و گفت:

حالا می تونید برید. باید استراحت کنم -

از جا بلند شد. ایلیا قبل از من بلند شد. به زحمت دسته ی صندلی را گرفتم و ایستادم. با خروج عمو جان، به زحمت عرض سالن را طی کردم. مانتو پوشیدم و از ساختمان خارج شدم. می لرزیدم. نمی توانستم فکر کنم؛ ایلیا؟ من؟ هیوا؟ قبل از رسیدن به در خروجی خانه، با صدای بوق ماشین، خودم را کنار کشیدم.

یلدا خانم ماشین دارید؟ -

ایستادم و با شگفتی نگاهش کردم. شیشه ی دودی اتومبیلش را پایین داده بود و نگاهم می کرد. سیاهی عمیق چشمانش مرا می ترساند. بی آن که جواب بدهم، از در خارج شدم.

یلدا، بیا برسونمت، حالت خوب نیست -

چشمانم را بستم. سرم گیج می رفت و سنگین شده بود. احساس ضعف می کردم. نمی توانستم درست نفس بکشم. کسی بازویم را گرفت. بوی عطر سرد و آشنایی در مشامم پیچید.

نفس عمیقی کشیدم. بوی عجیبی مشامم را پر کرد. چشم باز کردم. سفیدی سقف توجهم را جلب کرد.

بهتری عزیزم؟ -

چهره ی خندان زنی با مقنعه ی مشکی در مسیر نگاهم قرار گرفت. نگاهم متوجه سرمی شد که به دستم وصل بود. بیمارستان؟ من از حال رفته بودم؟ جلوی ایلیا؟ نمی توانست بدتر از این باشد

.خوبم فقط کمی سر درد دارم -

چیز مهمی نیست، زود خوب می شی. فشارت خیلی پایین بود، گرما زده شده بودی. ده دقیقه دیگه -
سرمت که تموم شد، می تونی بری

تنها به بستن چشمانم اکتفا کردم. احتمالا تمام آن حرف ها یک کابوس بود، مثل تمام کابوس هایی که هر شب مرا از خواب می پراند. پرستار سرم را از دستم جدا کرد. پشت دستم کبود شده بود. شال را روی سرم مرتب کردم. نگاهی به اطراف انداختم. به دنبال کیف دستی ام می گشتم

.این جاست -

سرم را به طرف صدا برگرداندم. ایلیا با کیف من، میان چارچوب در ایستاده بود. جلو آمد و بازویم را گرفت. دستش را پس زدم و ایستادم. سرگیجه داشتم اما خیلی چیز مهمی نبود. کیفم را از دستش بیرون کشیدم

از بیمارستان بیرون آمدم و با دیدن تاریکی هوا، لحظه ای جا خوردم. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم. ده دقیقه به هشت بود. چند نفس عمیق کشیدم که باعث شد حس بهتری پیدا کنم. کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم که هامر سیاه و شیشه دودی، مقابلم متوقف شد

.سوار شو -

:لحن دستوری کلامش، تمام وجودم را پر کرد از ناراحتی. با لحن سردی گفتم

.ممنون، دربست می گیرم -

:با خشم سرش را به طرفم برگرداند و گفت

گوش کن خانم کوچولو، حوصله ی ناز کشیدنِ تو یکی رو ندارم، پس مثل بچه ی آدم سوار شو و هیچی -
نگو. به اندازه کافی این چند ساعت کشیدم، پس بدترش نکن. گفتم سوار شو

خیلی عصبانی بود. نه اعصاب آرامی برای جر و بحث و کشمکش با او را داشتم و نه توانی برای ایستادن.
سوار شدم. وارد اتوبان شد. با وجود این که با سرعت رانندگی می کرد، احساس خطر نمی کردم. چشمانم
را بستم

نهار نخورده بودی؟ -

نه -

اتومبیل را متوقف کرد و با لحن دستوری گفت

پیاده شو -

چشم باز کردم و به اطراف نگاه کردم. جای آشنایی نبود. در را برایم باز کرد. دیگر از عصبانیت چند دقیقه
قبلش خبری نبود. چهره اش آرام بود و خونسرد. پیاده شدم. از خیابان که رد می شدیم، بازویم را گرفت.
دوباره دستش را پس زدم. لحظه ای به چشمانم خیره شد و سری تکان داد

با تردید، قبل از او وارد رستوران شدم. با ورودمان، دو نفر به استقبال آمدند و خوش آمد گفتند. از ظاهر
امر پیدا بود که ایلیا زیاد به آن جا آمده و او را به خوبی می شناختند. حدس این که با دوست دخترهای
رنگارنگش به آن جا آمده بوده، چندان هم سخت نبود. پشت میز که نشستیم، خیلی سریع خودش مینو را از
دست گارسون گرفت و چند نوع غذای مختلف سفارش داد. با دور شدن گارسون، سوالی را که تمام مدت
ذهنم را مشغول کرده بود، به زبان آوردم

چرا قبول کردی؟ -

گوشه ی لبش به آرامی بالا رفت و گفت

تو چرا قبول کردی؟ -

حتی تصور این که ایلیا چیزی در مورد ترسم از عمو جان بداند هم، ناراحت می کرد

. همین الان زنگ بزن به عمو جون و بگو از ازدواج با من منصرف شدی، بگو می خواوی با هیوا ازدواج کنی -

:تلفن همراهش را به سمتم گرفت و گفت

من هیچ وقت چنین کاری نمی کنم. چرا خودت زنگ نمی زنی؟ می تونی بگی از من بدت میاد یا این که -
شوهری که برام در نظر گرفتی رو پیشکش می کنم به خواهرم، این بهتره

.خواهش می کنم اذیت نکن -

:لحظه ای به چشمانم خیره شد و گفت

من قصد آزار دادن هیچ کس رو ندارم، فقط به خاطر یه سری دلایل شخصی، نمی تونم روی حرف آقا -
جون حرفی بزنی، همین

حالا چی کار کنیم؟ -

. کمی در صندلی جابجا شد و صاف نشست

.هیچی، شام می خوریم و می برمت خونه -

احساس ضعف، با پر شدن بوی غذا در مشامم، وجودم را پر کرد. برای پیش غذا، سوپ قارچ سفارش داده بود، خوشمزه ترین سوپی بود که در عمرم خورده بودم. بشقاب استیک، جوجه کباب، چنجه و بختیاری میز را پر کرد. قبل از هر چیزی، تکه ای جوجه به دهان گذاشتم، خوش طعم بود و خیلی خوب پخته شده بود. به استیک لب نزد، از طعمش خوشم نمی آمد. هیچ وقت نوشابه نمی نوشیدم اما عاشق دوغ بودم و گاهی برای تنوع، دلستر می نوشیدم. کیک بستنی که به عنوان دسر آورده بودند، طعم فوق العاده ای داشت. انگار تازه ذهنم باز شده بود و می توانستم درست فکر کنم. رو صندلی جابجا شدم و نگاهش کردم. بی میل، تکه ای از کیک بستنی را به دهان گذاشت و نگاهش را از پشت سرم گرفت و به چشمانم خیره شد

.ممنون -

دوباره آن لبخند تمسخر آمیز گوشه ی لبش پیدا شد. این لبخند واقعا عصبی ام می کرد. سعی کردم نادیده اش بگیرم. کار مشکلی بود

الان چی کار کنیم؟ -

.هیچی، اگه سیر شدی، برسونت خونه -

.منظورم این نبود -

.دقیقا متوجه منظورت شدم. جواب درست همین بود، چون به غیر از این، کاری از دستمون بر نمیاد -

:با سردرگمی نگاهش کردم و گفتم

یعنی چی؟ من الان به هیوا چی بگم؟ -

:با مکث کوتاهی گفت

در حال حاضر، بهتره چیزی نگی. من فقط می تونم یه پیشنهاد بهت بدم. فردا شب همه، خونه ی آقا جون - دعوتیم و این یعنی آقا جون ترجیح میده خودش این موضوع رو به اطلاع همه برسونه، پس بهتره صبر کنی و در مورد این موضوع به کسی چیزی نگی

دست رو دست بذاریم و فقط تماشا کنیم؟ منظورت اینه؟ -

من چنین حرفی نزدم، فقط گفتم بهتره تا فردا شب صبر کنی و حرفی نزن. اگه پیشنهادی داری، می - شنوم

.برو با عمو جون حرف بزن -

:چند جرعه آب نوشید و گفت

.پیشنهادت تکراری بود. یه پیشنهاد جدید بده -

.بگو هیوا رو دوست داری و فقط با اون ازدواج می کنی -

:بی صدا خندید و گفت

تو بیماری فراموشی بعد از غذا و قبل از غذا داری؟ یلدا خانم، بلند شو بریم. امشب از دست هیچ کس - کاری بر نمیاد.

نمی دانم بیشتر دوست داشتم خودم را خفه کنم یا او را. باید این موضوع را به هیوا می گفتم. فقط سه ثانیه طول کشید تا به احمقانه بودن این فکر پی ببرم. اگر هیوا می فهمید، دیوانه می شد. من نه قصد جان او را کرده بودم، نه خودم را.

دوباره سوار ماشین شدم. تازه متوجه راحتی و زیبایی ماشین شده بودم. بوی عجیب و خوشایندی به مشام می رسید. مخلوطی از عطر سرد ایلیا و بویی خنک. با دقت به موسیقی ای که با صدای آرامی در جریان بود، گوش دادم. بنان؟! از کسی چون ایلیا، بعید بود که حتی اسم چنین خواننده ای را شنیده باشد.

پیاده شدم و تشکر کردم. خیلی سرد و سریع خداحافظی کرد و رفت. با کلید در را باز کردم و وارد حیاط شدم. زانتیای نیما و رونیز بابا توی حیاط پارک بودند. دیشب از مامان شنیده بودم که امتحانات نیما تمام شده و فردا برمی گردد تهران. با لبخند وارد ساختمان شدم. قبل از این که در را کامل ببندم، کسی سخت و محکم در آغوشم گرفت. هیوا بود. آن قدر محکم فشارم می داد که هر لحظه امکان داشت، صدای شکستن یکی از استخوان هایم را بشنوم.

کجا بودی تا این وقت شب؟ -

صدای معترض و عصبی نیما، همزمان شد با عقب رفتن هیوا که گفت

می دونی چند دفعه به گوشیت زنگ زدم؟ کجا بودی؟ من که مردم از ترس -

مامان مینا و بابا مهدی، کمی دورتر، هر دو با اخمی عمیق نگاهم می کردند.

معذرت می خوام. ظهر که از دانشگاه برمی گشتم، میکایل زنگ زد و گفت که عمو جون کارم داره. هیوا - و مامان در جریان بودند. چند ساعتی اون جا بودم، بعد وقتی بیرون اومدم، فشارم افتاد. گرما زده شده بودم. ایلیا بردم بیمارستان و سرم زدم، الان هم حالم خوبه و این که ببخشید که نگرانتون کردم.

وای یلدا خوبی؟ بیا بینمت، چرا این قدر رنگت پریده؟ چیزی می خوری؟ -

هیوا زیر بغلم را گرفت و با خود کشید.

- عزیزم، من خوبم، باور کن. فقط کمی خسته شدم، همین. اگه اجازه بدید برم بخوابم -

همه با تردید و در سکوت، نگاهم می کردند. با صدا خندیدم و دستانم را در هوا تکان دادم.

به جون خودم حالم خوبه. شام مفصلی خوردم و فقط خسته ام، همین. من برم بخوابم؟ -

هیوا خندید. به سمتم آمد. بازویم را گرفت و با خود به سمت اتاق کشید. مانتویم را در می آوردم که مچ دستم را گرفت. نگاهی به کبودی روی دستم انداخت و بعد دستم را بوسید. به چشمانش خیره شدم. اشک در چشمانش جمع شده بود. در آغوشش گرفتم. عاشقانه دوستش داشتم. چند دقیقه در همان حال باقی ماندم. هیوا با صدا خندید. رهایم کرد و روی تخت نشست.

چه عجب! چه خوش تیپ شدی. چه سلیقه ای دارم من. خب، همه چیز و برام تعریف کن، با جزئیات -
دقیق و کامل. عمو جون در مورد چی حرف می زد؟

چه باید می گفتم؟ این که از من برای ایلیا خواستگاری کرده و من خیلی سریع جواب مثبت دادم؟ نمی توانستم در این مورد، چیزی به هیوا بگویم. ترجیح می دادم این موضوع را از زبان کسی غیر از من بشنود. کسی مثل خود ایلیا یا عمو جان. دروغ گفتن به هیوا بی فایده بود. اگر حتی در مورد رنگ لباس ایلیا هم دروغ می گفتم، او می فهمید. مانتویم را روی تخت انداختم و گفتم

- امشب نه، خواهش می کنم. اجازه بده بخوابم، قول میدم فردا همه چیز و برات تعریف کنم. در ضمن، -
موضوع مهمی هم نبود. از همین حرف های معمولی

یلدا، مطمئنی؟ -

نمی خواستم به چشمانش نگاه کنم. او می دانست دروغ گفته ام. در این مورد شکی نداشتم. گونه اش را بوسیدم و روی تخت رها شدم. نفسش را با صدا بیرون داد و در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت

سیاوش چند بار زنگ زد و سراغت رو از من گرفت -

سیاوش؟ از داخل کیف، موبایلم را بیرون کشیدم. سی و هشت تماس بی پاسخ داشتم. بابایی، خونه، هیوا جونم، نیما، سیاوش و یک شماره ی غریبه. سیاوش چند بار برایم پیغام گذاشته بود. برایش نوشتم: "خیلی خسته ام، بهت زنگ می زنم." می دانستم این پیغام، برای آرام کردنش کافی نیست. موبایلم را خاموش کردم. دراز کشیدم. قبل از این که زمانی برای تفکر داشته باشم، خوابم برد

نمی توانستم درست نفس بکشم. با تکانی ناگهانی، از زیر آب بیرون آمدم. خوابم برده بود. دوش مختصری گرفتم و از حمام بیرون آمدم. نزدیک غروب بود. لباس پوشیدم و مقابل تلویزیون رها شدم. به یاد موبایلم از جا بلند شدم. کیفم را زیر و رو کردم. نمی توانستم به یاد بیاورم آن را کجا گذاشتم. جیب شلوار و مانتویم را گشتم. شالم را برداشتم و با عجله از خانه بیرون زدم. آخرین بار آن را روی صندلی ماشین پرت کرده بودم. داخل پارکینگ، مستقیم و بی توجه به اطراف، به سمت ماشینم رفتم. در طرف شاگرد را باز کردم و مشغول گشتن شدم

خانم زند، اتفاقی افتاده؟ دنبال چیزی می گردید؟ -

:صدای میلاد حیدری بود. موبایلم را از زیر صندلی پیدا کردم و با لبخند ایستادم و گفتم

.پیداش کردم -

:لحظه ای به من و بعد به موبایلم خیره شد. لبخندی بر لب آورد و گفت

.مبارکه -

.ممنون. سلام -

با صدا خندید و نگاهش، سر تا پایم را کاوید. تی شرت سفید گشاد و شلواری خاکستری پوشیده بودم و

شال آبی روی شانه ام بود

عصر بخیر. خوب هستید؟ -

متشکر. با اجازه -

اجازه دارم همراهیتون کنم؟ مسیرمون یکیه -

:تا پاگرد طبقه دوم، ساکت و با دو پله فاصله، به دنبالم آمد. خیلی ناگهانی گفت

این که به چه دلیل تنها زندگی می کنید، هیچ ارتباطی به من نداره ولی این که برای جلب رضایت مادرم -
دروغ گفتید، خیلی خوشایندم نبود

همان جا ایستادم. احساس کردم گُر گرفتم و داغ شدم. به دیوار تکیه دادم. مقابلم به نرده ها تکیه داد و
گفت:

اصلا دروغگوی خوبی نیستید، حتی مادرم هم متوجه شد حرف هاتون حقیقت نداره، یک دقیقه اسم -
نامزدتون سعید بود و توی جمله ی دوم، ایلیا صداش می زدید

حق داشت. من هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم. نفسم را با صدا بیرون دادم و تنها چیزی که می توانستم
بر زبان بیاورم را گفتم

متاسفم -

این و باید به مادرم بگید. چیزی هست که باید بدونم؟ -

من فقط کمی آرامش می خواستم -

:با مکث کوتاهی گفت

همین یک جمله، برای این که مادرم رو راضی کنید، کافی بود. نیازی به دروغ گفتن و داستان بافتن هم -
نبود

:به چشمانش خیره شدم و گفتم

متاسفم. توی این چند ماه، برخورد خوبی با من به عنوان یک زن مطلقه نشده بود -

سرش را تکان داد و با اشاره دست، به بالا راهنمایی ام کرد و پشت سرم به راه افتاد

مامان برای شام دعوتتون کرده، بهتره خودتون همه چیز و برایش تعریف کنید -

روی پاگرد طبقه سوم ایستادم و با تردید نگاهش کردم. با لبخند ادامه داد

من مامان خیلی ماه و خانمی دارم. لازم نیست نگران عکس العملش باشید. شب می بینمتون -

پاهایم منتظر شد تا وارد آپارتمان شوم. در را بستم و همان جا پشت در نشستم. احساس خیلی بدی داشتم
را در آغوش گرفتم و موبایلم را روشن کردم. سه تا پیغام از ایلیا داشتم. حدس این که می خواهد بداند
کجا هستم، چندان هم مشکل نبود. بی توجه، شماره ی سروش را گرفتم. بعد از دو بوق، گوشی را
برداشت

یلدا؟ خودتی؟ باورم نمیشه. کجایی دختر؟ تو که همه ما رو دیوونه کردی -

سروش؟ -

احساس خفگی می کردم. نمی توانستم درست نفس بکشم. با حرارت همیشگی گفتم

جانم عزیزم؟ بگو. یه آدرس به من بده. من تا ده دقیقه دیگه خودم و می رسونم و با هم حرف می زنیم. -
...اگه خودت نخوای، به هیچ کس حتی

سروش، ممکنه بهشون بگی من حالم خوبه؟ -

باشه عزیزم، حالا بگو کجایی؟ -

در سکوت، چند لحظه ای به صدای نفس های نامنظمش گوش دادم و بعد ارتباط را قطع کردم. گوشی را
خاموش کردم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. دلتنگشان بودم. دلتنگ تک تکشان

با دسته گلی از رزهای سفید و جعبه ی قرمز شکلات، مقابل در آپارتمان خانم حیدری ایستادم. چند نفس
عمیق کشیدم و زنگ زدم. میلاد در را باز کرد. بر خلاف همیشه که او را در کت و شلوار و بلوز و شلوار
مردانه دیده بودم، این بار شلوار جین سیاه و تی شرت جذب سفید به تن داشت و با آن موهای آشفته ای

که برای خود درست کرده بود، دیدنی و جذاب شده بود. چهره ی گرفته اش، با دیدن گل ها به لبخندی باز شد و بی هیچ حرفی از مقابل در کنار رفت. خانم حیدری، مشغول چیدن بشقاب، قاشق و چنگال روی میز بود. با دیدنم خنده کنان جلو آمد و گونه ام را بوسید. روی مبل کمی جابجا شدم. خانم حیدری مقابلم نشست و میلاد، گلدان گل های رز را روی میز گذاشت و روی مبل کنار مادرش نشست.

من دروغ گفتم -

هر دو با تعجب نگاهم کردند. خیلی ناگهانی شروع کرده بودم. در حالی که نگاهم به روی انگشتانم ثابت مانده بود، گفتم:

من حدود دو سال قبل ازدواج کردم و چند ماه قبل، به خاطر بعضی مسایل، از همسرم جدا شدم. نامزد - ندارم و قرار نیست ازدواج کنم و آلمان هم نمیروم. من فقط می خواستم چند ماهی دور از خانواده ام زندگی کنم چون... مهم نیست چرا، ولی متاسفم. توی این چند ماه، به عنوان زن مطلقه، رفتار درستی از اطرافیانم ندیدم. با شرایط من، خیلی سخت بود که حتی برای چند ماه، یه جای آرومی رو پیدا کنم. به خاطر همین دروغ گفتم. دلیل قابل قبولی نیست. متاسفم اگه باعث ناراحتیتون شدم. ببخشیدم، اگر نه، می تونم همین الان هم وسایلم رو جمع کنم و برم

چند دقیقه طول کشید تا صدای خانم حیدری در گوشم پیچید

پس مشکل تو اینه که نامزد نداری و قرار نیست ازدواج کنی؟ من خودم برات یه پسر خوب پیدا می کنم، - اصلا نگران نباش. من میرم غذا رو بکشم. میلاد، تو هم یلدا خانم و به سر میز راهنمایی کن

سرم را بالا گرفتم و با تعجب نگاهش کردم. پشت به من و به سمت آشپزخانه می رفت. با همان حالت، به میلاد نگاه کردم. لبخند کمرنگی بر لب داشت

به خاطر دروغی که بهش گفتید ناراحتی، ولی از شما خوشش اومده. باید توجهش و جلب کنید. در ضمن، - مامان من خیلی از گل ها خوشش میاد و عاشق رز سفیده

ممنون -

سر میز شام، مرتب از طعم خوش غذایش تعریف می کردم. دکوراسیون شیک و ساده ی خانه اش را، خیره کننده و زیبا می خواندم و در مورد گلدان هایی که در هر گوشه و کنار خانه اش دیده می شد، سوال می پرسیدم. وقتی شام تمام شد، ما هنوز پشت میز نشسته بودیم و او داشت در مورد آن گیاه برگ پهنی حرف می زد که حتی اسمش را هم نمی دانستم. تا ساعت دوازده شب، از شیرین زبانی های نوه اش گفت و عکس های شوهرش را نشانم داد که چند سال قبل، در یک تصادف رانندگی فوت کرده بود.

گفتگوی خوب و شیرینی برای من بود. حداقل مرا چند ساعتی در دنیای او غرق و از دنیای خودم جدا کرده بود. گونه اش را بوسیدم و بابت شب خوبی که داشتم، تشکر کردم. قبل از این که فرصت خداحافظی داشته باشم، میلاد مادرش را بوسید و گفت که خسته است و فردا باید صبح زود در شرکت باشد. گفت که مرا تا بالا همراهی می کند. با شب بخیر، از خانم حیدری که حالا مریم جان صدایش می زدم، جدا شدیم. با دو پله فاصله، پشت سرم بالا می آمد.

انتظار نداشتم این قدر راحت، نظرش رو نسبت به خودتون جلب کنید -

ممنون -

مقابل در آپارتمان ایستادیم و با لبخند گفتم:

ممنون که تا این جا همراهیم کردید -

بی صدا خندید. در را با کلید باز کردم و به سمتش چرخیدم. چند قدم دورتر ایستاده بود و مستقیم به چشمانم، خیره نگاه می کرد. چشمان قهوه ای رنگ داشت. چهره اش خیلی جدی به نظر می رسید. گفت با گریه کردن هیچی درست نمیشه. هر وقت نیاز به درد و دل کردن داشتید، من هستم، درست همین رو - به رو. شب خوش

آن قدر آن جا منتظر شد، تا از تعجب حرفش بیرون آمدم و وارد خانه شدم. لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. دوباره هجوم خاطرات گذشته بود که خواب را از چشمانم دور کرد

درک می کردم و خوب می دانستم تمام اصرار هیوا برای دانستن موضوع صحبت، بین من و عمو جان، نگرانی اش به خاطر حال خراب من است. از استرس و اضطراب، شب دو بار حالم به هم خورد و تمام روز، حتی یک لیوان آب هم نخوردم. تا ظهر همه متوجه حالم شده بودند و مرتب سوال می پرسیدند که چرا ناراحتم؟ چرا اضطراب دارم؟ و من تنها می خواستم تنها باشم. تمام روز روی تخت دراز کشیده بودم و به همه چیز فکر می کردم، جز حرف های روز گذشته ی عمو جان

نزدیک غروب هیوا به اتاقم آمد. لباس پوشیده بود و برای رفتن به میهمانی عمو جان آماده به نظر می رسید.

.... می خوامی زنگ بزنی به عمو جون و بگم حالت خوب نیست و نمی -

سریع نشستم و گفتم

نه خوبم، باید من هم باشم -

با لبخند دستش را به هم زد و گفت

آره، این طوری بهتره، مطمئنم حال و هوات عوض میشه.... بذار ببینم -

به سراغ کمد رفت. خیلی سریع لباس پوشیدم. آرایش کردم. حتی با آرایش هم نتوانستم چهره ام را از آن حالت بی حال و آشفته خارج کنم. تمام طول راه، سرم روی شانه ی هیوا بود و او دستم را نوازش می کرد.

نیما اتومبیل را مقابل ساختمان متوقف کرد. امروز سه نفر به استقبالمان آمده بودند. یکی برای بردن ماشین به پارکینگ پشت ساختمان جلو آمد. مردی بلند قامت روی پله ها ایستاده بود. نگاهم به ایلیا افتاد که میان چارچوب ایستاده بود و من را نگاه می کرد. هیوا قبل از همه بالا رفت و مشغول صحبت با ایلیا شد. بازوی نیما را گرفتم و در حالی که با هم از پله ها بالا می رفتیم، آهسته گفتم

مواظب هیوا باش -

با تعجب نگاهم کرد و گفت

نمی‌خواهی به داداش نیما بگی چی شده؟ مواظب تو باشم یا هیوا؟ -

:متوقفش کردم، همه وارد ساختمان شده بودند. باید به کسی می‌گفتم. نیما متعجب نگاهم می‌کرد. گفتم

.دیروز عمو جون گفت با ایلیا ازدواج کنم و من هم گفتم باشه -

انگار چند لحظه طول کشید تا متوجه حرفی که زده بودم، بشود. قدمی از من دور شد و با دهانی باز نگاهم می‌کرد

درست نشنیدم، چی گفتی؟ -

.چیزی که شنیدی درست بود -

یعنی چی؟ مگه قرار نیست هیوا با ایلیا ازدواج کنه؟ این مسخره بازی‌ها چیه؟ تو چرا گفتی باشه؟ تو ایلیا -
رو دوست داری؟

:با تمام توان مشتم را روی سینه‌اش کوبیدم و زیر لب فحش دادم. به چشمانش زل زدم و گفتم

حق نداری به کسی چیزی بگی، فهمیدی؟ -

از پله‌ها بالا دویدم. هیوا با تعجب نگاهم می‌کرد، از ایلیا عذر خواهی کرد و جلو آمد. سعی داشتم مانتویم
را در بیاورم. هر دو بازویم را گرفت و تکانم داد

چی شده؟ -

خیلی قاطع و محکم این سوال را پرسید. فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم. چند نفس عمیق کشیدم.
کمک کرد مانتویم را در بیاورم. موهای آشفته‌ام را با حوصله و دقت مرتب کرد و خودش برایم رژ زد.
گونه‌ام را بوسید و گفت

.امشب جشن پتو داریم، ساعت دوازده، اتاق نیما -

به خنده افتادم. این یک سنت قدیمی میان ما سه نفر بود؛ من، هیوا و نیما. هر زمانی که یکی از ما سه نفر ناراحت بود، با جشن پتو روحیه ای تازه می گرفتیم، اما امشب این جشن برای کدام یک از ما بود؟ من یا هیوا؟

وارد سالن که شدیم، عمو کیوان و سمیرا خانم و دیبا از جا بلند شدند. دیبا به سرعت خودش را به هیوا رساند و با صدای بلندی گفت:

بابا قراره امشب موضوع تو و ایلیا رو مطرح کنه، عروس خانم خوبی؟ -

و هر دو با صدای بلند خندیدند. کنار هیوا نشستیم. دستش را در دست گرفتم. با دیبا حرف می زد، ولی هر چند لحظه یک بار، دستم را می فشرد و با لبخند نگاهم می کرد. لحظه ای متوجه ایلیا شدم، خیره شده بود به گره ی دست من و هیوا. در جواب نیما، گاهی چند کلمه ای بر زبان می آورد و سرش را تکان می داد. با ورود عمو جان، همه از جا بلند شدیم. نمی توانستم آن لبخندی که هیچ وقت در جواب سلام من نمی زد و حالا با دیدنم بر لب آورده بود را، نادیده بگیرم. روی صندلی مخصوص خود نشست و ایلیا به سرعت در کنارش جای گرفت. داشتند با هم حرف می زدند. ایلیا به چهره ی عمو جان خیره شده بود و تند تند چیزی می گفت؛ چیزی که دلم می خواست، انصراف ایلیا از ازدواج با من باشد و با امیدواری تمام، اعتراف علاقه ی دو طرفه ی ایلیا و هیوا. عمو جان فقط گاهی سر تکان می داد. نمی دانم چقدر طول کشید اما خیلی راحت متوجه شدم، عمو جان حرف ایلیا را قطع کرد و فقط چند جمله بر زبان آورد؛ چند جمله ای که ایلیا را ساکت کرد.

شام، برخلاف همیشه، در صحبت و خنده و شوخی عمو جان گذشت. همه متوجه شده بودند که امشب عمو جان سر حال است. فرصت خوبی بود تا نیما سر به سر دیبا بگذارد. عمو کیوان با سمیرا شوخی کند و بابا مهدی از همسر و بچه هایش تعریف کند. همه می خندیدند و سر حال به نظر می رسیدند. گاهی متوجه نگاه متفاوت نیما می شدم اما اضطراب و استرسی که اجازه نداده بود، حتی یک قاشق غذا بخورم، اجازه نمی داد در مورد نگاهش حتی فکر کنم. فقط خوشحال بودم که به کسی چیزی نگفته است، البته در مورد این که آن صحبت های جدی اش با ایلیا به این موضوع ربط پیدا می کرد یا خیر، خیلی مطمئن نبودم.

بعد از شام، همه در سالن نشسته بودیم که عمو جان با عصایش چند ضربه به کف سالن زد و این یعنی، همه به من توجه کنید. احساس تهوع داشتم. می دانستم زمانش رسیده است و من، تنها به هیوا فکر می کردم.

دسته ی صندلی را محکم فشار دادم، به این امید که شاید از فرارم جلوگیری کند. نگاهم به ایلیا افتاد. به دست من خیره شده و گوشه لبش بالا رفته بود. عمو جان وقتی تمام نگاه ها را متوجه خود دید، گفت

دیروز این جا به تصمیم فوق العاده گرفته شد که می خوام همه در جریان باشن و انتظار دارم همه با - خوشحالی این تصمیم و بپذیرن

من انتظار زلزله، سیل، بمب اتم یا هر چیزی شبیه به آن را می کشیدم. چیزی که عمو جان را از ادامه صحبتش منع کند، ولی هیچ کدام از این ها اتفاق نیفتاد و او با لبخند ادامه داد

دیروز، من از ایلیا و یلدا جواب مثبت گرفتم، حالا نوبت شماست. من این دو نفر و شایسته ی هم می دونم - و اون ها واقعا مشتاق به نظر می رسیدند، شما چطور؟ کیوان، در مورد ازدواج پسرت و یلدا چی فکر می کنی؟

چشمانم را بستم تا چیزی نبینم. انتظار داشتم کسی از جا بلند شود و با صدای بلند اعتراض کند، هیوا فریاد بزند یا مثلا سمیرا خانم غش کند. تنها اتفاقی که افتاد، این بود که هیوا دستش را از روی دستم برداشت و یک دقیقه مرگ آور در سکوت مطلق گذشت. چشمانم را که باز کردم. عمو کیوان گفت

من مدت هاست منتظرم تا ایلیا در مورد ازدواج تصمیم بگیره، ازدواج با یلدا، پیشنهاد خود ایلیا بود؟ - درسته؟

عمو جان حرکت آهسته ای به سرش داد و خیلی قاطع گفت

نه، من پیشنهادم و به ایلیا و یلدا دادم و اون ها موافقت کردند -

عمو کیوان با مکث طولانی گفت

هیوا... یلدا دختر شایسته و خوبیه، اگر ایلیا خودش موافق پیشنهاد شماست، من حرفی ندارم -

اعتراض سمیرا خانم، قبل از خارج شدن، در گلو شکست و سرش را پایین انداخت. عمو جان رو به بابا مهدی کرد و گفت

مهدی، در مورد داشتن دامادی مثل ایلیا چی فکر می کنی؟ -

به دهان پدر خیره ماندم. نمی توانستم درست نفس بکشم. فقط آرزو می کردم مخالفت کند. همه چیز را به هم بزند. سر عمو جان داد بزند. پدر با مکث کوتاهی گفت

همیشه فکر می کردم اگر قرار باشه یه رابطه ای، به این شکل، این دو خانواده رو به هم وصل کنه، بین - هیوا و ایلیا قراره اتفاق بیفته. یلدا برای ازدواج خیلی کوچکه، تصور می کنم هیوا باید زودتر ازدواج کنه

پدر داشت مخالفت می کرد و این برای من، چیزی بیشتر از فوق العاده بود. عمو جان سرش را به نشان موافقت تکان داد و گفت

البته، به هر حال هیوا باید زودتر ازدواج کنه، ما می تونیم تا وقتی یه همسر مناسب و شایسته برای دختر - زیبای تو پیدا کنیم، یلدا و ایلیا نامزد باشند و بعد از ازدواج هیوا، اون ها هم ازدواج کنند. نظرتون در مورد یه جشن نامزدی با شکوه، توی همین خانه چیه؟

پدر اخم کرده بود. او خیلی بهتر از من عمو جان را می شناخت. او بیشتر از سی سال را با برادر بزرگ تر او سپری کرده بود

هر چیزی راه و رسم خودش رو داره، ما نمی تونیم همین طوری در مورد مراسم نامزدی صحبت کنیم، - هنوز هیچ خواستگاری ای نشده و هیچ کس به صورت رسمی جواب مثبت نداده، در ضمن، من هنوز هم فکر می کنم باید صبر کنیم تا هیوا ازدواج کنه؛ شاید ایلیا بخواد در مورد هیوا فکر کنه، اون ها زوج مناسب تری به نظر می رسند

ضربه ای که عمو جان با عصایش به زمین زد، نشان می داد چقدر این حرف پدر به نظرش نامناسب بوده است. نیم متر از جا پریدم

چطور جرات می کنی روی حرف من حرفی بزنی؟ وقتی میگم یلدا مناسب ازدواج با ایلیاست، دقیقا - منظورم یلداست، نه هیوا! من دیشب جواب مثبت و از هر دو گرفتم و فردا شب رسماً میایم خواستگاری. حالا هم خسته هستم، پس زودتر رفع زحمت کنید

و از جا بلند شد و رفت

همه در سکوت از جا بلند شدند. به سمت هیوا چرخیدم، رنگ به چهره نداشت. چشمانش سرخ شده بود. جلو رفتم. می خواستم بازویش را بگیرم که با شدت دستم را پس زد و با اخم برای لحظه ای خیره شد به من. نیما سریع جلو آمد، بازویش را گرفت، او هم با اخم نگاهم می کرد

در حیاط چند جمله ی کوتاه و مختصر میان بابا مهدی و عمو کیوان و ایلیا، رد و بدل شد و هر کس به طرف اتومبیل خودش به راه افتاد. متوجه ایلیا شدم که بی توجه، دوباره به درون ساختمان برگشت. داخل ماشین، نیما میان من و هیوا نشست و آهسته چیزی زیر گوش هیوا می گفت. به خاطر صدای گریه ی هیوا، نمی توانستم دقیقاً چیزی که می گفت را بشنوم و تمام طول راه به بیرون خیره شده بودم. دوباره احساس تهوع داشتم. چند بار بی صدا عق زدم اما چیزی در معده ام نداشتم که نگران به هم خوردن حالم باشم. از صبح به معنای واقعی کلمه، هیچ چیز نخورده بودم. وقتی بابا مهدی برای چند لحظه اتومبیل را پشت در پارکینگ متوقف کرد تا در باز شود، تازه متوجه اتومبیل عمو کیوان شدم که کمی دورتر، در حال پارک شدن بود. این قرار بود یک جلسه میان خانواده ی زند و خانواده ی زند باشد. شب بی پایانی را پیش رو داشتم

گوشه ای به دیوار تکیه دادم. هیوا روی مبل، میان مامان مینا و دیبا نشست. مامان مینا لیوان آب قند را روی لبش گذاشت و داشت مجبورش می کرد، چند جرعه بنوشد. عمو کیوان و بابا مهدی گوشه ی دیگر سالن ایستاده بودند و خیلی آهسته با هم حرف می زدند. سمیرا خانم با حالتی عصبی روی مبل نشست و روسری اش را از سر کشید

تو چرا قبول کردی؟ -

سرم را به سمت نیما برگرداندم که کمی دورتر ایستاده بود. آن طوری که با اخم خیره شده بود به من، مسلماً مخاطبش نمی توانست کسی جز من باشد. چند لحظه طول کشید تا گفتم

چی باید می گفتم؟ -

نیما عصبی دهانش را باز کرد، اما عمو کیوان گفت

یلدا جان، همین الان زنگ بزن به بابا و بگو از ازدواج با ایلیا منصرف شدی -

منظورش این بود که من زنگ بزنگ به عمو جان و بگویم نمی خواهم با ایلیا ازدواج کنم؟ اگر من توان نه گفتن به او را داشتم که همان اول، در جواب سوالش که پرسیده بود، با ایلیا ازدواج می کنم، خیلی قاطع می گفتم "نه" و این همه فشار را تحمل نمی کردم

.من نمی تونم، لطفا خودتون زنگ بزنگید -

او هم نمی توانست. کدام یک می توانستند در مقابل حرفی که عمو جان، آن قدر قاطع و محکم بر زبان آورده بود، جواب نه بیاورند و مخالفت کنند؟ صدای زنگ در بلند شد، ایلیا بود، وارد سالن شد و بی صدا روی اولین میل نشست. بابا مهدی گفت

.باید یه راهی برای به هم زدن این ازدواج پیدا کنیم -

بیش از یک ساعت بود که با هم بحث می کردند و هنوز نتوانسته بودند راه حلی پیدا کنند. واقعا هیچ کس در خود جرات مخالفت با عمو جان را نمی دید، حتی پسرش که همیشه دلیلی داشت برای رد کردن یک پیشنهاد که تا چند دقیقه قبل، خیلی امیدوار کننده به نظر می رسید. دلم می خواست سر هیوا فریاد بزنگم؛ صدای گریه ی آرامش، اعصابم را به هم ریخته بود. عمو کیوان گفت

.ما می تونیم به حرف بابا گوش کنیم -

اولین نشانه ی اعتراض، صدای گریه هیوا بود که بلافاصله بلندتر شد. سمیرا خانم با اخم رو به عمو کیوان گفت:

چی؟ کیوان جان، این چه پیشنهادی بود؟ ما می خوایم هیوا عروس ما بشه، نه یلدا، البته منظورم این -
...نیست که یلدا دختر شایسته و خوبی نیست، فقط این که ما باید

:ساکت شد. بابا مهدی نفسش را بی صدا بیرون داد و گفت

من متوجه ی منظورتون هستم سمیرا خانم، ایلیا لیاقت همسری هیوا رو داره. این باعث افتخار ماست که -
...ایلیا دامادمون بشه، فقط یلدا

پدر هم ساکت شد. فقط یلدا چی؟ آن قدر خوب نبودم که لیاقت همسری ایلیا و عنوان عروس آن ها را داشته باشم؟ عمو کیوان از جا بلند شد و گفت

یه موضوعی وجود داره که فقط من و ایلیا از اون اطلاع داریم، ولی فکر می کنم بتونه کمی تغییر ایجاد -
...کنه، حداقل می تونه برای ما که

ایلیا برای اولین بار در آن شب، با اخم کمی به جلو خم شد و با صدایی که مرا بیش از هر زمان دیگری به یاد عمو جان می انداخت، خیلی محکم و قاطع گفت

.پدر، این موضوع هیچ ارتباطی به بحث نداره، در ضمن قرار نبود کسی از این موضوع مطلع بشه -

درسته، ولی فکری به ذهنم رسیده که شاید بتونه به ما کمک کنه. خواست ما ازدواج تو و هیواست ولی -
...پدر جون نظر دیگری داره. پدر من چند ماه
پدر، خواهش می کنم -

:عمو کیوان خونسرد و محکم گفت

.بابا سرطان خون داره، دکترا گفتن خیلی زنده نمی مونه -

سرطان؟! عمو جان؟! تمام نگاه ها متوجه عمو کیوان بود، اما من داشتم به چهره ی درهم رفته ی ایلیا نگاه می کردم. او چطور می توانست تا این اندازه مرد بداخلاق و خود رای و تند مزاجی مثل عمو جان را دوست داشته باشد، در حالی که پسر خودش خیلی راحت در مورد سرطان پدرش صحبت می کرد. عمو کیوان
ادامه داد

ما می تونیم یه مراسم صوری برگزار کنیم، او خیلی زنده نمی مونه تا شاهد ازدواج هیوا و بعد، عروسی -
ایلیا و یلدا باشه و...، و بعد هیوا عروس ما میشه

چهره ی ایلیا هر لحظه بیشتر درهم فرو می رفت. عمو کیوان چقدر راحت در مورد مرگ پدرش حرف می زد. لازم نبود کسی حرفی بزند تا متوجه بشوم این پیشنهاد مورد توجه و البته، موافقتشان قرار گرفته است.
بابا مهدی رو صندلی نشست و با مکث طولانی در حالی که تمام نگاه ها متوجه او بود، گفت

هیوا باید تصمیم بگیره، این زندگی خودشه -

دهانم از تعجب باز مانده بود. من قرار بود نامزد صوری ایلیا شوم، آیا این زندگی هیوا بود که باید در موردش تصمیم می گرفت؟ همه نگاه ها به سمت هیوا بود و من به چهره ی درهم رفته و اخم آلود ایلیا خیره مانده بودم. هیوا گفت

ایده ی خیلی خوبی؛ این طوری کسی هم مجبور نیست با عمو جون صحبت کنه. فقط چند ماه طول می کشه، درسته؟

او می خندید

ساعت از چهار بعد از نیمه شب گذشته بود که وارد اتاقم شدم. چند دقیقه قبل به اتاق هیوا رفته بودم، ولی در را از داخل قفل کرده بود. در زدم و گفتم باید با هم حرف بزنیم اما هیچ چیز نگفت. صدایش کردم اما جوابم را هم نداد. دلم می خواست همین امشب با او حرف بزنم ولی او نمی خواست. لباس عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم. ایلیا بعد از موافقت هیوا، بی خداحافظی از خانه خارج شده بود. به سقف خیره شدم. نمی توانستم در مقابل اشک هایی که بی صدا از گوشه ی چشمم پایین می چکید، مقاومت کنم

با سر و صدای هیوا از خواب بیدار شدم. داشت می خندید. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک یک ظهر بود. در همان حالت دراز کش، موبایلم را از زیر بالش برداشتم و شماره ی سیاوش را گرفتم. اول با سردی جوابم را داد. می دانستم به خاطر این دو روزی که جواب تماس هایش را ندادم از من دلخور است

...باشه سیاوش خان، من مریض بودم، حالم خوب نبود، بعد تو -

یلدایی عشقم، مریض بودی؟ چی شده بود؟ -

با لبخند گفتم

چیز مهمی نبود، الان که صدای تو رو شنیدم، حالم فوق العاده است -

دروغ می گفتم، حالم بدتر از چیزی بود که تصورش را می کردم. دوش گرفتم و ساعت از سه گذشته بود که از اتاق خارج شدم. هیوا داشت با خنده به نیما می گفت، مبل ها را چطور جابجا کند و بهتر است ظرف

میوه و شیرینی را روی میزی، گوشه ی پذیرایی بگذارند. با دیدنم لبخند کمرنگی بر لب آورد. پس ناراحتی دیشب برطرف شده بود. این موضوع خوشحال کننده ای بود. مامان مینا گفت:

زود باش یلدا، تا دو ساعت دیگه می رسن. بیا برات نهار نگه داشتیم -

ماکارونی؟! این غذای مورد علاقه ی هیوا بود و غذایی که من هیچ وقت به آن لب نمی زدم. بشقاب را داخل یخچال گذاشتم. لقمه ای نان و پنیر و خیار برای خودم درست کردم و به اتاق برگشتم. روی تخت نشسته بودم که هیوا در را باز کرد.

تو که هنوز نشستی؟ پاشو کلی کار داریم -

بازویم را گرفت و روی صندلی مقابل میز توالت نشاندم. موهایم را با همان دقت همیشگی سشوار کشید. چند دقیقه ای مقابل کمد لباس هایم ایستاد و خیلی سریع پیراهن آبی کاربنی را به سمتم پرت کرد. دکلمه بود و بلندی دامنش به زیر زانویم می رسید. چقدر این لباس به نظرم آشنا می رسید. کت کوتاهی روی لباسم پوشیدم و کفش های پاشنه بلند سیاهم را به پا کردم. آرایش ملایم را مثل همیشه، با رژ پر رنگی کامل کرد. سرویسی از مروارید های سیاه را به دستم داد و خودش، دستبند و گردنبندش را برایم بست. در تمام مدت زیر لب آواز می خواند. خودش برایم عطر زد. چند قدم فاصله گرفت و با دقت، سر تا پایم را بررسی کرد، بعد با خنده سریع جلو آمد، گونه ام را بوسید و با هیجان گفت:

خیلی خوشگل شدی، وای، من هنوز حاضر نشدم -

و خیلی زود اتاقم را ترک کرد.

با صدای زنگ در، به ساعت نگاه کردم، پنج بود. دلم می خواست تمام روز را در اتاقم به سر ببرم، ولی از عمو جان می ترسیدم. به استقبالشان رفتم. با دیدن هیوا که داشت با لبخند گونه ی سمیرا خانم را می بوسید، جا خوردم؛ خیلی زیبا شده بود. کت و شلوار سفیدی به تن داشت و یقه ی قرمز بلوزش پیدا بود؛ کفش قرمزی پوشیده و لاک قرمز زده بود. آرایش چشمانش سیاه بود و رژ قرمزی بر لب داشت. بوی عطرش، از همان فاصله، مشامم را پر کرده بود. عمو جان با لبخند نگاهم می کرد و برای اولین بار، به نرمی بازویم را نوازش کرد. با برخورد دستش لرزیدم. چیزی که متعجبم کرد، جای خالی ایلیا بود. هیوا با شگفتی، سوالی که در ذهنم بود را پرسید:

ایلیا کجاست؟ -

عمو جان روی صندلی نشست و گفت

.جایی کار داشت، گفت کمی دیرتر میاد. عروس خانم، من قهوه می خوام -

کسی که به سمت آشپزخانه رفت هیوا بود. عمو جان خیره شده بود به من. لبخند کمرنگی بر لب آوردم و به دنبال هیوا رفتم.

ساعت از هشت گذشته بود که ایلیا آمد. کمی آشفته به نظر می رسید، اما مثل همیشه خوش پوش بود و بوی عطر سردش در فضای خانه پیچید. دسته گلی از رزهای سفید و قرمز در دست داشت. هیوا دسته گل را از ایلیا گرفت و با هیجان تشکر کرد. ایلیا فقط گفت کاری داشته و نتوانسته خودش را زودتر برساند. نه عذرخواهی کرد و نه چیز دیگری گفت. کنار عمو جان نشست و زیر لب چند جمله گفت. میز شام را می چیدم که نگاهم به هیوا افتاد، با لبخند و گونه هایی گلگون شده، میان ایلیا و دیبا نشسته بود و به حرف های ایلیا گوش می داد. چقدر خوب بود که او را با لبخند می دیدم. نیما کنار عمو جان نشسته بود و با آن جدیتی که حرف می زد، احتمالاً موضوع صحبت درباره کار بود. فردا می خواست برای کارهای فارغ التحصیلی اش به شیراز برگردد. ساعت از ده گذشته بود که عمو جان گفت

فردا یه مراسم بله برون همین جا می گیریم. مینا نگران نباش، صبح چند نفر و می فرستم کمکت کنند. یه - جشن نامزدی هم خونه ی من می گیریم، یه هفته دیگه

:بابا مهدی نگاهی به چهره بی رنگ هیوا انداخت و گفت

.چرا این قدر عجله دارید؟ بهتره کمی صبر کنیم -

:عمو جان به نشانه اعتراض با عصایش چند ضربه به زمین زد و با لحن تندی گفت

نه، قبل از محرم و صفر باید با هم نامزد باشند. من به میکاییل سپردم برای مراسم نامزدی همه چیز و - آماده کنه.

همه چیز تمام شده بود. من فقط گوشه ای نشسته بودم و نگاهشان می کردم. آن ها داشتند در مورد زندگی من تصمیم می گرفتند اما هیچ کدام، یک بار نظرم را نخواستند. تمام آن شب را رو تخت، در تاریکی نشسته و به نقطه ای دور خیره شده بودم و فکر می کردم این موضوع را چطور باید به سیاوش توضیح بدهم. متعجب بودم؛ یعنی عمو جان نمی توانست آن همه لطافت و ظرافت و زیبایی را در هیوا ببیند و آن وقت داشت مرا مجبور می کرد با ایلیا ازدواج کنم؟

مراسم بله برون من و ایلیا، بیشتر به یک میهمانی خانوادگی شباهت داشت. تنها، خانواده ی خواهر سمیرا خانم و مادرش حضور داشتند، با دایی مسعود و زن دایی سیمین. چیزی که آزارم می داد، نگاه های خصمانه ی شمیلا بود و عمو جان که مرتب مرا به نزد خود می خواند و با همان لحن جدی همیشگی اش، در مورد رفتار، آرایش چهره و موهایم، لباس و نحوه ی پذیرایی، بازخواست می کرد و من در مقابلش فقط می گفتم "بله، چشم، همین الان." این ها کلماتی بود که او می خواست بشنود. نگاه های متعجب شروین هم ناراحت می کرد. مراسم با حلقه ی ساده ای که ایلیا به انگشتم کرد، به پایان رسید. عمو جان، خستگی را بهانه کرد و به خانه برگشت. اولین کاری که با رفتن عمو جان انجام دادم، در آوردن حلقه ام بود. کنار زن دایی سیمین نشسته بودم که ایلیا با لبخند نزدیک شد، البته لبخندش کاملا متوجه زن دایی سیمین بود. کمی خم شد و با لحن شوخی گفت

زن دایی جان، اجازه دارم یلدا خانم و چند دقیقه از شما قرض بگیرم؟ -

زن دایی سیمین خندید و از جا بلند شد.

من میرم برای خودم چایی بریزم -

و دور شد. ایلیا جای زن دایی را پر کرد. نگاهش به رو به رو بود؛ جایی که دیبا و هیوا نشسته بودند

حلقه ات رو دستت کن -

با اخم نگاهش کردم. قبل از این که از جا بلند شوم، بازویم را گرفت و نشاندم

معلوم هست چی کار می کنید؟ -

کمی به سمتم چرخید و به چشمانم خیره شد. گفت

نوی جمعی که از صوری بودن این نامزدی خبر ندارند، باید حلقه ات و دستت کنی. فهمیدی؟ -

چیزی در قلبم فرو ریخت. سعی داشتم نگاهم را از سیاهی چشمان چه کسی بگیرم؟ پدربزرگ، عمو جان یا ایلیا؟ خشک شده بودم. فقط سرم را به علامت مثبت تکان دادم. بازویم را رها کرد و با تاخیر آشکاری، از جا بلند شد و رفت. متوجه نگاه خیره ی ایلیا به انگشتم و البته حلقه ام شدم. داشت با هیوا خداحافظی می کرد. خم شد و آهسته چیزی در گوش هیوا زمزمه کرد که صدای خنده ی هیوا بلند شد. آخرین نفری بود که از در خارج شد. به سرعت به سمت اتاقم رفتم و موبایلم را برداشتم. سیاوش دو بار تماس گرفته بود. دیر وقت بود. برایش پیغام گذاشتم؛ "می خوام ببینمت، فردا ساعت شش، کافی شاپ همیشگی." باید به او می گفتم. لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. حلقه ام را در آوردم و روی میز کوچک کنار تختم گذاشتم. خیلی سریع خوابم برد اما تمام شب، کابوس می دیدم. کابوس حلقه ای که روی میزم بود، کابوس چشمان سیاهی که خیره نگاهم می کرد.

وقتی در کافی شاپ باز شد، ده دقیقه از شش گذشته بود. دیگر به این دیر کردن هایش عادت کرده بودم. مقابلم نشست و طبق معمول، بدون سلام کردن گفت

یه خبر خوب دارم -

چی شده؟ -

نه، اول تو بگو. این که چرا این چند روزه به هم ریختی؟ یه چیزی هست که تو از من مخفی می کنی. می -
دونی که خوشم نیاید برام یه راز باشی. بگو

نمی دانستم چه عکس العملی نشان خواهد داد و چه خواهد گفت، فقط می دانستم که او باید همه چیز را می فهمید. همه چیز را برایش آهسته و آرام تعریف کردم؛ این که چه حسی نسبت به پدربزرگ داشتم، از خوشحالی بعد از مرگش تعریف کردم و پیدا شدن عمو جان. از ایلیا گفتم و حس ترسی که از او داشتم. از عشق و علاقه ی هیوا به ایلیا گفتم و در آخر، خیلی تند و سریع، جریان خواستگاری و بیماری عمو جان و صوری بودن مراسم بله برون. دهانش باز مانده بود. اول شروع کرد به داد زدن و متهم کردن من؛ این که

ایلیا را دوست دارم، این که به او و خواهرم خیانت کردم. ده دقیقه تمام در سکوت به حرف هایش گوش دادم و هیچ نگفتم. وقتی آرام شد، دوباره بعضی چیزها را برایش توضیح دادم. این که دوستش دارم و تنها کسی که می خواهم همسرم باشد، اوست. این که فقط باید چند ماه صبر کنیم و این که نه تنها از ایلیا خوشم نمی آید، بلکه از نگاه و رفتارش، از این که این قدر به پدر بزرگم و عمو جان شبیه است، می ترسم.

با ناراحتی ترکم کرد ولی می دانستم، شب حتما تماس خواهد گرفت و به خاطر این که سرم داد زده، عذرخواهی خواهد کرد و خواهد گفت، تا وقتی بخوام، صبر خواهد کرد. شب تماس گرفت.

....حق نداری با این پسر حرف بزنی، نگاش نمی کنی و اگر بفهمم -

با خنده گفتم:

الان داری حسودی می کنی یا غیرتی شدی؟ -

من دارم جدی حرف می زنم یلدا -

عزیزم چشم، هر چی تو بگی، خوبه؟ -

هیچ کس، خصوصا مادرم، نباید چیزی بفهمه -

با شیطنتی که فقط در مواجهه با حالت جدی او در وجودم بیدار می شد، گفتم:

!اتفاقا من همین الان می خواستم زنگ بزنام مامانت و بگم چگونه تو مراسم نامزدی من شرکت کنه -

خندیدم. سیاوش خیلی جدی گفت:

نامزدی؟ -

در مورد مراسم نامزدی هفته ی بعد، چیزی نگفته بودم. وقتی فهمید، باز عصبانی شد و سرم داد زد. از این که این قدر روی من حساسیت داشت، حس خوبی داشتم.

تمام طول هفته را کتاب خواندم و فیلم دیدم. حتی حوصله ی بیرون رفتن با سیاوش را هم نداشتم. بد اخلاق تر از هر زمان دیگری شده بود. از هر حرکت من ایراد می گرفت؛ از لباس پوشیدن و خندیدنم تا جواب دادن به تلفن هایش. هیوا بیشتر روزها را در خانه ی عمو جان سپری می کرد. اشتیاقش برای این مراسم، شگفت زده ام کرده بود. احساس می کردم دلیل رفت و آمدهایش به خانه ی عمو جان، تنها برای تدارکات مراسم نامزدی نیست بلکه بیشتر برای دیدن ایلیا آن جا می رفت.

با صدای هیوا بود که بیدار شدم. با خمیازه چشم باز کردم. گوشه ی تختم نشسته بود و جعبه ی بزرگی روی پایش بود.

بلند شو ببین عمو جون چی فرستاده، البته به نظر من که سلیقه ی ایلیاست. به نظرت فوق العاده خوشگل - نیست؟

هیوا از جا بلند شد و لباس را جلوی خودش گرفت. امروز، روز نامزدی من و ایلیا بود. احساس می کردم دیوانه شده ام. ایلیا؟ من؟ نامزدی؟ خنده دار بود. چیزی که مقابل تن هیوا می دیدم، یک پیراهن یشمی خیلی زیبا بود. لباس نامزدی من! لباسی که عمو جان، قول آماده کردنش را، همان روز بله برون به من داده بود. به زحمت از تخت بیرون آمدم. دیشب اصلا خوب نخوابیده بودم. مستقیم به حمام رفتم. دلم می خواست ساعت ها زیر دوش بنشینم و بدون هیچ تفکری، فقط به قطره های آبی که از مقابل چشمانم می گذشتند، خیره شوم.

وقتی از حمام بیرون آمدم، هیوا لباس یشمی نامزدی ام را به تن داشت. فوق العاده زیبا شده بود. با لبخند گونه اش را بوسیدم و گفتم:

خیلی قشنگ شدی -

احساس آرامش عجیبی داشتم. همه چیز خیلی سریع پیش می رفت.

ساعت هشت شب بود. میکاییل چند ضربه به در زد و بی آن که در را باز کند، گفت

یلدا خانم، آقا پایین منتظر تون هستند -

این حس سبکی و بی وزنی که از صبح دچارش شده بودم، حتی یک لحظه هم رهايم نکرده بود. از جا بلند شدم و به آینه، به خودم، خیره شدم. زیبا شده بودم؟ از اتاق که بیرون آمدم، کسی پشت به من ایستاده بود. ایلیا بود. بوی عطر سرد و حالت ایستادنش را خوب می شناختم

حلقه ات کجاست؟ -

دهانم باز مانده بود. او از کجا متوجه شده بود که حلقه ی بله برون را به انگشت ندارم؟

مامان گفت نندازم. به خاطر حلقه ی نامزدی -

سرش را تکان داد و چرخید. حتی نگاهم نکرد. بازویم را در بازویش حلقه کرد و قبل از این که بتوانم چیزی بگویم، گفت

هیس، هیچی نگو، فقط لذت ببر -

لذت ببرم؟ از چی؟ از ترسی که مرا به آن جا کشانده بود؟ قدم هایم را با گام های بلند و محکمشم، هماهنگ کردم. از پله پایین رفتیم و با دیدن جمعیتی که منتظر ما بودند، متعجب شدم. همه بودند. کسانی که می شناختم و نمی شناختم. هیوا با اخم نگاهم می کرد ولی با آن پیراهن طلایی رنگی که به تن داشت و حلقه موهای سیاه افتاده روی شانه هایش، فوق العاده زیبا شده بود. دلم با دیدنش ضعف می رفت. عمو جان شب با شکوهی را تدارک دیده بود. اگر ترس همیشگی ام از عمو جان و از شباهت سیاهی چشمان ایلیا به این دو برادر ناتنی نبود، اگر فراموش می کردم هیوا، ایلیا را دوست دارد، اگر نگاه های پر از تردید نیما، در مورد علاقه ی نداشته ام به ایلیا نبود و فکر سیاوش لحظه ای رهايم می کرد و شاید اگر فراموش می کردم که عمو جان را با یک نامزدی صوری به بازی گرفته ام و اگر می توانستم نگاه خصمانه ی شمیلا و دخترهایی که هر چند دقیقه یک بار، کنار ایلیا پیدایشان می شد را نادیده بگیرم، همه چیز آن شب به یاد ماندنی و فوق العاده بود. من حتی برای یک ثانیه، از آن شب لذت نبردم. لبخند می زدم، می خندیدم و تشکر می کردم اما هیچ حسی نداشتم. تهی بودم. سبک بودم. من یک بازیگر بودم

ایلیا داشت با هیوا می رقصید که با اشاره ی عمو جان، آهنگ عوض شد. با دیدنش که به سمتم می آید و آهنگ ملایمی که نواخته می شد، ضربان قلبم بالا رفت. عمو جان عصایش را به دست میکاییل که تمام شب یک قدم عقب تر از عمو جان در حرکت بود، داد و دستش را به سمت من دراز کرد. فرار می کردم؟ از عمو جان؟ این اولین فکری بود که به ذهنم رسید و می دانستم آخرین کاری است که ممکن است روزی نه چندان نزدیک، به آن عمل کنم. سعی کردم لبخند بزنم. دستم را در دستش گذاشتم. تمام تلاشم را برای نشان ندادن لرزش دستانم، به کار بردم. بلند شدم و با حرکتی نرم مرا در آغوش گرفت. در آغوش عمو جان، این قدر نزدیک به مردی که تا آن اندازه، شبیه کابوس زندگی من بود و حالا خودش تبدیل به کابوس جدیدی در زندگی ام شده بود، برای من گُشوده بود. داشتم می مردم. تمام آن شب، تنها حسی بود که آن قدر قوی در خودم احساس می کردم. تجربه ی وحشتناکی بود. سه دقیقه ای که برای من، به اندازه ی سی سال طولانی و نفس گیر بود. جای انگشتانش روی کمرم می سوخت. اگر بیست ثانیه دیگر طول می کشید، از حال می رفتم اما با دیدن ایلیا که به سمتان می آمد، حس بهتری پیدا کردم. ایلیا را با وجود آن سیاهی عمیق درون چشمانش، به عمو جان ترجیح می دادم. با اولین اشاره ی ایلیا و شُل شدن دست عمو جان از دور کمرم، خود را به آغوشش انداختم. در تمام چند دقیقه ی باقی مانده از آهنگ، بازوان ایلیا بود که مرا سرپا نگه داشته بود. چشمانم را بستم و سرِ سنگین شده ام را به شانه اش تکیه دادم. آهسته زیر گوشم گفتم:

می تونی چند لحظه تحمل کنی؟ -

می توانستم تحمل کنم اما توانی حتی برای جواب دادن نداشتم. باز هم تهی شده بودم؛ سبک و بی وزن. با تمام شدن آهنگ و صدای کف زدن ها، باقی مانده ی انرژی ام را جمع کردم و صاف ایستادم. لبخند زدم. ایلیا بازویم را گرفت و دستش را به دور کمرم حلقه کرد. تقریباً مرا در آغوش گرفته بود. لحظه ای چشم بر هم گذاشتم و بعد فراموش کردم چشم باز کنم

یلدا؟! -

باد خنکی به صورتم خورد. چند نفس عمیق کشیدم و چشم باز کردم. اولین چیزی که دیدم، چشمان سیاه ایلیا بود. سرم را کمی عقب تر بردم. یک دستش دور کمرم بود و مرا به خود می فشرد و دست دیگرش،

پشت گردنم بود. کسی صدایم زد. چند لحظه طول کشید تا توانستم صدای هیوا را تشخیص بدهم. دوست داشتم نگاهش کنم ولی دست ایلیا که به دور گردنم حلقه شده بود، این اجازه را به من نمی داد

شما این جا چی کار می کنید؟ -

از لحن طلبکارانه ای که برای گفتن این جمله به کار برده بود، چیزی راه گلویم را بست. چشمانم را بستم. ایلیا گفت

فشارش افتاده. چیز مهمی نیست. ممکنه به یه نفر بگی آب قند براش بیاره؟ -

سرم را به سینه اش فشرد و آهسته گفت

آروم باش -

من آرام بودم، خیلی آرام بودم. شاید بهتر بود می گفتم، تهی بودم، خالی بودم، پوچ بودم. روی صندلی ای که نیما آورد، نشستم و به زور هیوا، تمام آن لیوان آب قندی که از آن متنفر بودم را سر کشیدم. حس بهتری داشتم. نه به خاطر آب قند، بلکه به این دلیل که از عمو جان، از نگاه و دست ها و گرمای نفس هایش، دور بودم

آن شب، فهمیدم چقدر بازیگر خوبی هستم. لبخند می زدم و خوشحال به نظر می رسیدم، ولی فقط به نظر می رسیدم. میهمانی، بعد از کلی عکس خانوادگی، البته با حضور عمو جان، با رقص کوتاه من و ایلیا همراه آهنگی شاد، به پایان رسید. ساعت از دو بعد از نیمه شب گذشته بود که همه رفتند. عمو جان با شب بخیر کوتاهی از جمع فاصله گرفت. کفش هایم را در آوردم. سردی سنگ های کف سالن، حس خوبی داشت. کمی دور سالن چرخیدم و خواستم تا مانتویم را بیاورند. هیوا و ایلیا، گوشه ی سالن ایستاده و خیلی جدی مشغول بحث بودند. نیما داشت با تلفن همراهش حرف می زد. عمو کیوان و سمیرا خانم و دیبا، چند دقیقه بعد از شب بخیر عمو جان، رفته بودند

وارد سالن شدم. همه جا به هم ریخته بود. گوشه ی سالن، کنار مبل راحتی، روی زمین نشستم. پاهایم را در آغوش گرفتم و به پهلو دراز کشیدم. چشمانم را بستم. من حالا نامزد داشتم؛ ایلیا! خنده دار بود اما نمی دانم چرا صورتم از اشک خیس شده بود. کسی چراغ ها را خاموش کرد و در را بست

چیزی که بیدارم کرد، صدای بوق بود. کمی جابجا شدم. جای نرمی خوابیده بودم. تخت خودم؟ نه. بوی عطر سرد و آشنایی مشامم را پر کرد. لازم به تفکر نبود؛ ایلیا. چشم باز کردم. ایلیا کمی دورتر روی مبل راحتی نشسته بود. کمی به جلو خم شده و آرنجش را روی زانو گذاشته و آن پوزخند همیشگی را بر لب داشت. به پهلو شدم

صبح بخیر -

نگاهی کوتاه و گذرا به ساعت مچی اش کرد و گفت

اگر میشه در مورد ساعت یک و سی و پنج دقیقه ی ظهر این حرف رو زد، باید بگم، صبح شما هم بخیر - خانم

از جا بلند شد و جلو آمد. با آن سرعتی که او جلو می آمد، شاید بهتر بود خود را عقب می کشیدم اما فقط خیره شدم به چشمانش. دستش را به سمتم دراز کرد. ضربان قلبم بالا رفت. با پوزخند، کتکش را از روی من برداشت. کمی آن را از خود دور کرد و با دقت نگاهش کرد

به نظرتون خشکشویی می تونه برای این چروک ها کاری بکنه؟ -

کتکش را روی من انداخته بود. پس به خاطر بوی عطرش، تمام شب کابوس او را می دیدم

مجبور نبودید فداکاری کنید -

با چنان اخمی نگاهم کرد که از حرفم پشیمان شدم. کت را روی دستش انداخت و با قدم هایی محکم، از سالن خارج شد

قبل از این که از سالن بیرون بروم، میکاییل وارد شد. چهره ای همیشه رنگ پریده داشت. با دیدنم لبخند کمرنگی بر لب آورد

آقا میکاییل؟ -

دیگران همیشه او را میکاییل صدا می زدند و وقتی من به او می گفتم آقا میکاییل، صورتش رنگ می گرفت و با لبخندی که کمتر روی لبانش می نشست، جوابم را می داد

بله خانم -

دیشب چی شد؟ -

:سوالم گرچه نا واضح بود اما با مکث کوتاه جواب داد

وقتی آقا مهدی داشتند تشریف می بردند و شما را پیدا نکردند، خیلی نگران شدند. همه داشتند دنبالتون - می گشتند. آقا ایلیا پیداتون کرد، روی مبل خوابیده بودید و آقا نیما نتونستن بیدارتون کنند. آقا ایلیا پیشنهاد کرد همین جا بخوابید. آقا و خانم برگشتن خونه، اما هیوا خانم توی یکی از اتاق های بالا خوابیدند و صبح با آقا ایلیا رفتند بیرون

.سرم را تکان دادم. حس خوبی نداشتم. من تمام شب خانه ی عمو جان بودم

عمو جان کجا هستند؟ -

.همین الان با آقا ایلیا و هیوا خانم رفتند بیرون -

.ممنون آقا میکاییل. میشه لطفا مانتوی من و بیاری، می خوام برم خونه -

:میکاییل با مکث کوتاهی گفت

.آقا گفتند ده دقیقه دیگه برمی گردند و به شما بگم نهار این جا تشریف دارید -

:احساس کردم نمی توانم درست نفس بکشم. من می خواستم به خانه برگردم. میکاییل ادامه داد

.آقا ایلیا گفتند شما را پیش سارا ببرم -

سارا؟! او را خوب به یاد داشتم. تشکر کوتاهی کردم. میکاییل جلوتر از من به راه افتاد. از پله ها پایین رفتیم. چند ضربه کوتاه به در زد و با لبخند دور شد. سارا با لبخند در را باز کرد. من شیفته ی رنگ آبی و شفاف چشمان او بودم. هر بار به سختی می توانستم نگاهم را از نگاهش بگیرم. مرا به داخل راهنمایی کرد.

با کمک سارا موهایم را باز کردم و به پیشنهادش دوش کوتاهی گرفتم. رو صندلی نشسته بودم که با شانه ای جلو آمد. موهایم را شانه می زد و من سعی داشتم خیلی فضول به نظر نیایم، اما نمی توانستم این حس کنجکاوی در مورد سارا را در وجودم از بین ببرم

می توئم سارا صدات کنم؟ -

با لبخند جواب مثبت داد. وقتی موهایم را شانه می کرد، حس خوبی داشتم

سارا تو این جا دقیقا چی کار می کنی؟ -

مکث کوتاهی کرد و دوباره مشغول شد

هر کاری آقا ایلیا بگن -

متعجب شدم

هر کاری؟ -

دوباره با مکث گفت

بله خانم -

اذیتت می کنه، منظورم اینه که... ولش کن، مهم نیست -

حس خوبی نداشتم. او هر کاری برای ایلیا انجام می داد. این خیلی خوب به نظر نمی رسید. قبل از این که چیزی پپرسم، گفت

یلدا خانم، آقا ایلیا به من گفتند هر سوالی که داشته باشید جواب بدم ولی خواهش کنم به هیچ کس - چیزی نگید

چرا؟ -

از داخل آینه دیدم که به نرمی شانه بالا انداخت. نمی خواستم چیز بیشتری بدانم. موهایم را خشک کرد و کمک کرد تا لباس عوض کنم. شلوار جین آبی و بلوزی به همان رنگ که یکی از سرشانه هایم را به نمایش می گذاشت. با آن کفش های پاشنه بلند آبی، خیلی خوش پوش به نظر می رسیدم، ولی لُختی سرشانه ام ناراحت می کرد. موهایم را که باز کردم، اخمی روی صورت سارا نشست. بی توجه، موهایم را یک طرف سرم جمع کرده و روی سر شانه ی لختم انداختم، این طوری بهتر به نظر می رسید

سارا، این لباس های برای کیه؟ -

هیچ کس خانم -

پس برای چی این جا هستن؟ نکنه برای دوست دخترهای ایلیاست، آره؟ -

با خنده ای اطمینان بخش گفت

البته که نه، آقا ایلیا خیلی کم پیش میاد که کسی و به این اتاق راه بده -

...پس این ها -

اجازه بدید کمی آرایشتون کنم -

دوباره مرا روی صندلی میز توالت نشاند و آرایشم کرد. کمی ریمل و سایه ی کمرنگ آبی و رژ لب کرم، با کمی برق لب. با فرچه کمی به گونه هایم رنگ داد و چند قدم عقب رفت. با هیجان دست هایش را به هم زد و گفت

خیلی ناز شدی. برو، الان آقا و آقا ایلیا حتما رسیدن -

میگایی مرا به سر میز راهنمایی کرد. عمو جان بالای میز، جای همیشگی اش نشسته بود و ایلیا در کنارش. کمی به سمت عمو جان خم شده بود و داشت حرف می زد

...بهتر نیست این بازی و تموم کنید، نمی خوام ناراحت باشه، من بهش حس ... -

اول متوجه نگاه عمو جان به روی خودم شدم و بعد اشاره اش به ایلیا و سکوت او. ایلیا به آرامی، بی آن که نگاهم کند، صندلی اش را جابجا کرد

سلام دادم. عمو جان صندلی سمت دیگرش را نشانم داد. رو به روی ایلیا و کنار عمو جان نشستم. به زحمت کمی غذا خوردم. تنها چیزی که می خواستم، رفتن به خانه بود. بعد از نهار، ایلیا از عمو جان اجازه گرفت تا برود. سریع از جا بلند شدم. ترجیح می دادم با ایلیا بروم تا این که با عمو جان تنها باشم. ایلیا نگاه کوتاهی به من انداخت و رو به عمو جان گفت

. آقا جون میشه به سعید بگید یلدا رو هم به خونه برسونه، من کمی عجله دارم -

با تکان سر عمو جان، ایلیا خداحافظی کوتاهی کرد و رفت. تا چند دقیقه به جای خالی اش خیره شدم. واقعا این قدر عجله داشت که نمی توانست مرا تا خانه برساند؟

میکابیل لباس هایم را داخل دو کیسه به دست سعید داد و کمک کرد تا مانتو به تن کنم. سوار ماشین شدم. نگاهم به سمت دیگر حیاط کشیده شد، جایی که ایلیا و سارا داشتند با هم حرف می زدند. بی اختیار پوزخند زدم. درست بود که می خواستم با ایلیا به خانه برگردم ولی چیزی هم نگفته بودم، می توانست بدون این که دروغ بگوید، مرا همراه سعید، راننده ی شخصی عمو جان به خانه بفرستد. این کارش ناراحتم کرد

بعد از ظهر به دیدن سیاوش رفتم. سعی داشتم ذهنش را منحرف کنم. در مورد هر موضوع کوچک و جزئی حرف می زدم، اما او به تنها چیزی که فکر می کرد، شب گذشته بود. مرتب در مورد ایلیا سوال می پرسید. متوجه بودم که تنها برخورد های سرد ایلیا، باعث خوشحالی اش می شود. این که مهربان تر شده بود و بیشتر از گذشته عاشقانه حرف می زد را نمی توانستم خیلی بی ربط به حضور ایلیا، به عنوان نامزد صوری ام بدانم

این که مجبور بودم حضور وقت و بی وقت ایلیا را در خانه تحمل کنم، اصلا خوشایند نبود. از او خوشم نمی آمد و وقتی به چشمانش خیره می شدم، می ترسیدم، ولی این که مودب بود و خیلی سعی نمی کرد با من ارتباط برقرار کند، باعث خوشحالی ام می شد. وقتی می آمد، با هیوا سرگرم می شد و با بابا مهدی و نیما در مورد کار حرف می زد. چند هفته ای بود که با یک کلام عمو جان، نیما شده بود مدیر بخشی از کارخانه، البته از این که مجبور بود از ایلیا دستور بگیرد، چندان دل خوشی نداشت ولی از کارش راضی بود

شراکت ایلیا و بابا مهدی، روز بعد از نامزدیمان شروع شد. بابا مهدی با حس عجیبی در مورد ایلیا حرف می زد. احترام خاصی در موردش قایل بود که مرا متعجب می کرد. کمتر پیش می آمد در مورد کسی، این چنین تعریف و تمجید کند. مامان مینا از تعریف های ایلیا که به نظرم تنها تملق و چاپلوسی شخصیت او را به نمایش می گذاشت، لذت می برد.

حضور ایلیا، بر خلاف انتظار، خیلی چیزها را در زندگی ام عوض کرده بود و این موضوع مرا ناراحت می کرد. درک این موضوع، نیاز به هوش فوق العاده ای نداشت، تا بفهمم صمیمیت و شوخ طبعی نینما، تنها با مراد و همکاری ای که با ایلیا پیدا کرده بود، به جدیت و وقاری، درست شبیه به رفتار ایلیا تبدیل شده است. مامان مینا و بابا مهدی طوری از رفتار و شخصیت او تعریف می کردند که برایم باور کردنی نبود و رابطه ام با هیوا، بیشترین تاثیر را از این حضور گرفت. حالا به جای من، با ایلیا حرف می زد و به شوخی های او می خندید. در رابطه با احساسی که نسبت به ایلیا نداشت، هر روز بیشتر از روز قبل با من حرف می زد، اما در مورد دوست پسرهایی که گاهی متوجه حضورشان در زندگی شخصی و پنهانش می شدم، چیزی به من نمی گفت. خرید رفتن و چرخیدن های بی هدفی که هر آخر هفته داشتیم، تبدیل شده بود به میهمانی رفتن و خرید رفتن با دیبا و ایلیا. همیشه بهانه ای برای نرفتن پیدا می کردم. نه هیوا اصراری به همراهی ام می کرد و نه ایلیا علاقه ای نشان می داد و چیزی می گفت. تازگی ها متوجه حس بدی که دیبا به من نداشت، شده بودم؛ او اصلا با من راحت نبود و کمتر پیش می آمد گفتگویی طولانی تر از همان سلام و احوال پرسی های همیشگی با او داشته باشم.

چیزی که در این میان، بیش از هر موضوعی ناراحت می کرد، حضور در خانه ی عمو جان بود. من مجبور بودم تقریبا هر شب، ایلیا را در خانه عمو جان همراهی کنم. با خانه تماس می گرفت و می گفت تا یک ساعت دیگر خانه ی عمو جان باشم. من مقابلشان می نشستم و آن دو در مورد مشکلات کارخانه و خرید سهام و تجهیزات حرف می زدند؛ این موضوع دیوانه ام می کرد. خوبی بحث هایشان این بود که حضور و وجود من به کل نادیده گرفته می شد. گاهی به سارا سر می زدم و حالش را می پرسیدم. هنوز در موردش کنجکاو بودم، ولی واقعا دلم نمی خواست در مورد رابطه ای که با ایلیا دارد چیزی بدانم. نمی خواستم با دانستن این رابطه و نگفتنش به هیوا، احساس بدی داشته باشم. ترجیح می دادم چیزی در مورد این موضوع ندانم، تا مجبور به گفتنش به هیوا نشوم.

در خانه گشت می زدم. اول از حیاط شروع کردم. از بزرگی حیاط متعجب شدم. آن قدر بزرگ بود که بشود در آن گم شد. به پارکینگ پشت خانه سرک کشیدم؛ جای شگفت انگیزی بود، به راحتی بیست ماشین را در خود جای می داد. بعضی از ماشین ها برایم آشنا تر از چیزی بودند که در موردشان فکر کنم. ماشین های ایلیا! من همیشه فکر می کردم ایلیا هر هفته یک ماشین عوض می کند، ولی ظاهرا او نیازی به این کار نداشت. او هر بار از میان کلکسیون ماشین هایش، یکی را انتخاب می کرد. من حتی نام بعضی از آن ها را به درستی نمی دانستم

وقتی حیاط و کلکسیون ماشین های ایلیا جذابیتش را برایم از دست داد، به سراغ درون خانه رفتم. اتاق ها را می گشتم و چیزهای شگفت انگیزی کشف می کردم؛ اتاق دوران مجردی عمو کیوان، اتاق کار عمو جان که دیگر از آن استفاده نمی کرد. اتاق کار ایلیا که تنها یک میز اداری داشت و دو تا مبل راحتی و البته یک میز نقشه کشی که حضورش، با توجه به این که می دانستم کار و درس ایلیا، هیچ ارتباط مستقیم و غیر مستقیمی با نقشه کشی و طراحی ندارد، باعث تعجبم شد. با دقت روی میزش را بررسی کردم، اما چیزی جز کاغذ سفید و انواع مداد سیاه و مداد رنگی نیافتم. دو تا اتاق بزرگ، پر از اشیاء قدیمی و آنتیک پیدا کردم، اتاقی پر از تابلو فرش های زیبا و دیدنی. دو تا اتاق بود که اجازه ی ورود به آن جا را نداشتیم. اتاقی در انتهای راهروی طبقه دوم که می دانستم اتاق خصوصی عمو جان است و اتاقی که مدت ها بعد فهمیدم به ایلیا تعلق دارد، اما جذاب ترین مکان آن خانه، پشت درهای بزرگ و کنده کاری شده ای بود که درست رو به روی پله هایی قرار داشت که به طبقه بالا منتهی می شد. اولین بار که وارد آن جا شدم، دهانم از تعجب و شگفتی، به معنای واقعی کلمه باز مانده بود. یک کتابخانه! در آن جا حداقل بیشتر از سه هزار جلد کتاب جای گرفته بود. کتاب هایی که با اطمینان می توانستم بگویم که بعضی هایشان حتی در قدیمی ترین کتابخانه های شخصی و دولتی پیدا نمی شد. آن جا برای من نفس گیر بود. آن جا کشف شگفت انگیزی بود که هیچ وقت جذابیت خود را برای من از دست نمی داد. می توانستم ساعت ها آن جا بنشینم و فقط به آن کتاب ها نگاه کنم. میکاییل تنها یک بار، وقتی بعد از شروع بحث عمو جان و ایلیا، به طبقه بالا می رفتم، صدایم زد و گفت که آقا خیلی به کتاب هایش حساس است. بعد از آن حرف، با دقت بیشتری حتی به کتاب ها نگاه می کردم. چیزی که در آن مکان، بعد از وجود کتاب ها، باعث خوشحالی ام می شد، آن کاناپه ی سیاه و بزرگ بود. راحت ترین کاناپه ای بود که تجربه ی نشستن به رویش را داشتم. تجربه ای شیرین که حتی در موردش به هیوا هم چیزی نگفتم؛ او از کتاب زیاد خوشش نمی آمد و مطمئن بودم درکی از حس من نخواهد داشت

بیشتر وقت ها میکاییل یا یکی دیگر از خدمه ی خانه، برای رفتن یا صرف غذا و میوه صدایم می زد، ولی زمان هایی که عمو جان نیاز به استراحت داشت و با همان خونسردی همیشگی اش به ایلیا خیره می شد و مودبانه می گفت مزاحم است و تنهایش بگذارد، خود ایلیا بالا می آمد. بالا می آمد و دست به سینه، با ژست جالبی بازویش را به چارچوب در تکیه می داد و آن قدر در آن حالت باقی می ماند تا متوجه حضورش بشوم. گاهی کنارم می نشست و درباره ی کتابی که می خواندم سوال می پرسید. می گفت اکثر کتاب های آن جا را خوانده است؛ نمی توانستم در این مورد خیلی مطمئن باشم

یک بار وقتی متوجه حضورش شدم که کنارم روی کاناپه نشست. خیره شده بود به صفحه ای که می خواندم.

ازش لذت نمی بری، نخون -

از کجا می دونی؟ -

پای راستش را روی پای دیگر انداخت و نگاهش را به سمت قفسه ی کتاب ها برگرداند. تازه متوجه شده بودم که بر خلاف این که موقع حرف زدن، به چشمان مخاطبش خیره نگاه می کند، خیلی کم پیش می آمد که به چشمانم خیره شود، مگر این که بخواهد با لحن دستوری اش، مرا مجبور به کاری کند.

می دونم. اصلا بذار یه چیز جالب بهت پیشنهاد کنم -

با سرعت از جا بلند شد. بی توجه به حرفش، دوباره به کتاب خیره شدم. کتاب را تازه شروع کرده بودم و به نظرم جالب می رسید. یک داستان قدیمی بود. کتاب را از دستم بیرون کشید. با اخم نگاهش کردم، او هم با اخم نگاهم می کرد. خیلی جدی به چشمانم زل زد و گفت

دیگه این کتاب و نخون، فهمیدی؟ -

ضربان قلبم بالا رفت. چرا این طور عذابم می داد؟ چرا وجودم را که در حال آرام شدن بود، طوفانی می کرد؟

کتاب را دقیقا سر جای خودش گذاشت. داخل قفسه، کنار در ورودی طبقه سوم، میان دو کتاب قطور سیاه. کمی جلوی قفسه ها چرخید. گاهی مقابل یکی می ایستاد و یک کتاب را بیرون می کشید و دوباره سر جای

خودش قرار می داد. من همان طور که روی کاناپه نشسته بودم، با نگاه تعقیبش می کردم. وقتی کنارم نشسته بود، متوجه شده بودم که عطرش را عوض کرده است. بوی سرد همیشگی اش را بیشتر دوست داشتم تا آن بوی تلخی که مشامم را می آزرده. بوی عطرش، تمام کتابخانه را پر کرده بود. از داخل قفسه ی چهارم طبقه ی اول، کتاب نازک سیاه رنگی را بیرون کشید. با لبخند، چند لحظه ای برگه هایش را ورق زد. برگشت و کنارم روی کاناپه نشست. بوی عطرش، باعث شد عطسه ام بگیرد. لحظه ای با تعجب نگاهم کرد. و بعد کتاب را به سمتم گرفت. کتاب را گرفتم

من می خوام همون قبلی رو بخونم -

با اخم و لحن جدی گفت

نه -

کتاب را دوباره از دستم کشید و روی میز چوبی، مقابل کاناپه گذاشت. از جا بلند شد و گفت

بریم -

این بار هیوندای سفیدی سوار بود. کنارش نشستم و تا دم در خانه، مثل همیشه، نه او حرفی زد و نه من. همیشه همین طور بود. نه تنها هیچ موضوع مشترکی برای صحبت نداشتیم، بلکه هیچ کدام هم اشتیاق و علاقه ای به هم صحبتی با هم نشان نمی دادیم. آن شب خیلی خسته بودم. مستقیم به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم. هنوز روی تخت دراز نکشیده بودم که هیوا وارد اتاقم شد. روی لبه ی تخت نشست و گفت

چطور بود؟ خوش گذشت؟ -

کامل دراز کشیدم و سعی کردم صدای هیجان زده ای داشته باشم

وای، فوق العاده بود. چقدر خوش گذشت، چقدر خندیدیم، ایلیا کلی شوخی کرد و عمو جون کلی سر به - سرم گذاشت. شام فوق العاده بود. واقعا چی فکر کردی که این سوال و پرسیدی؟ چه انتظاری داشتی؟ تا رسیدم، عمو جان شروع کرد به ایراد گرفتن که چرا به ایلیا خوب نمی رسی؟ لاغر شده. می خواستم بگم، ببخشید، فراموش کردم باید با یه قاشق دنبال نوه ی خرس گنده ی شما باشم تا ایشون غذا نوش جان کنند. عمو جون فقط چند دقیقه از ایلیا در مورد نامزدی دیبا و مجید پرسید و بعد رفتند سراغ کارخونه و سهم و

بازار کار و حقوق کارگرهای بدبخت تر از من. منم گورم و گم کردم بالا، توی کتابخونه. حتی برای شام هم صدام نکردند، بعد ایلیا اومد بالا و کتابی که تازه شروع کرده بودم رو ازم گرفت و گفت که حق ندارم دیگه. این کتاب رو بخونم، همین

.برای ایلیا عطر خریده بودم، قول داده بود امشب بزنه -

.با شگفتی چند لحظه به چهره ی هیوا خیره شدم. او واقعا ایلیا را دوست داشت

.آره، زده بود -

به نظرت چطور بود؟ فکر می کنی خوشش اومده؟ -

هر چه از دوست رسد، نیکوست. مگه ممکنه خوشش نیاد؟ -

.تمام طول راه، به خاطر عطرش عطسه می کردم. می خواستم موضوع را عوض کنم

راستی، برنامه ی دیبا و مجید قطعی شد؟ همون پنج شنبه اس؟ -

:با مکث کوتاهی گفت

آره. فردا با دیبا دارم میرم خرید. لباسم رو دوست ندارم، باید برای تو هم لباس بخرم، میای؟ -

.آره، حتما -

خمیازه کشیدم و در حالی که به حرف های هیوا در مورد خرید آن عطر و دادنش به ایلیا گوش می دادم، خوابم برد

پنج ساعت خرید خسته کننده با دیبا و هیوا، بالاخره با تماس ایلیا به موبایل دیبا، پایان یافت. پیشنهاد رفتن به یک جای خوش آب و هوا و شام را داد، البته که موافقت کردند. خیلی مشتاق به رفتن نبودم، خصوصا به خاطر حساسیت تازه ی سیاوش به نام ایلیا. آن ها را به محل ملاقات رساندم و با ماشین و خرید ها به خانه برگشتم. نیما نبود. با مامان و بابا مهدی، سر میز شام نشسته بودیم که زنگ خانه را زدند. با دیدن ایلیا متعجب شدم. تنها بود. چنان خصمانه و با اخم نگاهم می کرد که ترسیدم. به اصرار مامان مینا، برایش

بشقاب آوردم. روی صندلی رو به رویم نشستم. سعی می کردم نگاهش نکنم ولی نگاه خیره اش آن قدر سنگین بود که هر چند دقیقه یک بار، سرم را بالا می آوردم و او را در حال تماشای خودم می یافتم. حتی بابا مهدی هم متوجه نگاه ایلیا شده بود. با اشاره ی سر به ایلیا و حرکت ابرو، انگار می پرسید که چی شده؟ و من شانه بالا انداختم، چون واقعا نمی دانستم چرا این طور خصمانه نگاه می کند.

بعد از شام، چند دقیقه ای در جمعشان نشستم. وقتی بحث به کار و شراکتشان رسید، از جا بلند شدم. نگاه ایلیا، چنان ناگهانی از چهره ی بابا مهدی گرفته شد و روی من ثابت ماند که دوباره سر جایم نشستم. هر بار از جا بلند می شدم، همین طوری با نگاهش غافلگیرم می کرد. تا زمانی که هیوا و دیبا برگشتند، حتی برای یک لحظه هم از روی صندلی مقابلش بلند نشدم. جراتش را نداشتم. می ترسیدم. از دیدن نیما و مجید با آن ها تعجب کردم. ایلیا خیلی سریع با آمدن آنها عذرخواهی کرد و رفت. رو تخت دراز کشیده بودم که هیوا به سراغم آمد. پرسید که ایلیا کی آمده و چرا؟ گفتم که وقت شام آمد و برای صحبت با بابا مهدی. تعجب کرده بود.

دو دقیقه بعد از این که رسید، به نیما و مجید زنگ زد. وقتی رسیدند، حتی یه لحظه هم نمودند، گفت کار - واجبی پیش اومده و باید بره. هر چقدر اصرار کردم، نمودند. حتما اتفاقی توی کار با بابا افتاده که این طوری عجله داشت.

شانه بالا انداختم. حالت خونسرد و آرامش را هنگام گفتگو با بابا مهدی، به یاد آوردم. آن گفتگو بیشتر شبیه به یک گپ کاری معمولی بود تا صحبتی جدی در مورد کار و شراکت.

یک روز قبل از نامزدی دیبا و مجید بود که با خانه تماس گرفت و به مامان مینا گفت، عمو جان میهمان دارد و من هم باید حضور داشته باشم. گفت تا یک ساعت دیگر، خودش به دنبالم می آید. پیشنهاد مشخص هیوا، یک کت و دامن سیاه و بلوزی براق و قرمز در زیر آن بود. موهام را ساده بالای سرم جمع و خودش آرایشم را تکمیل کرد. وقتی به حال برگشتم، ایلیا تازه وارد خانه شده بود. متوجه شدم که با دقت به سر تا پایم خیره شد و لبخند کمرنگی بر لب آورد. چند دقیقه کوتاه با هیوا احوال پرس و خیلی سریع رفتیم.

داخل ماشین، بر خلاف سکوت همیشگی اش، شروع به صحبت کرد. در مورد میهمانان عمو جان گفت و این که هر کدام چطور آدمی هستند و چه می کنند. از این که مجبور نبودم دیگر آن بوی تلخ را تحمل کنم، حس خوبی داشتم. بعد از آن شب، دوباره از همان عطر سرد همیشگی اش استفاده می کرد. اطمینان داشتم با توجه به این که به صورت مشخص، شیشه عطر را روی خودش خالی می کند، عطری که از هیوا هدیه گرفته را در عرض یک هفته تمام کرده است.

وقتی وارد سالن می شدیم، دستش را به نرمی دور کمرم حلقه کرد و قبل از این که بتوانم چیزی بگویم، کسی سلام داد. میکاییل بود. به زحمت لبخند زدم و نگاهم متوجه میهمان های حاضر در سالن شد. طبق گفته های ایلیا، باید دوازده نفر می بودند. ایلیا در حالی که هنوز دستش به دور کمرم حلقه شده بود، مرا به تک تکشان معرفی کرد، البته به عنوان نامزدش. جمعی از همکاران قدیمی عمو جان بودند، ده مرد میان سال و سه زن. من فقط لبخند می زدم و سعی می کردم با توجه به دست ایلیا که به دور کمرم حلقه شده بود، خیلی عادی و خوش برخورد به نظر برسم. داشتم با عمو جان احوال پرس می کردم و تمام تمرکز به روی لرزش دستم بود که هنگام دست دادن با عمو جان، مثل همیشه، او را متوجه خود نکنم ولی چیزی حواسم را پرت کرد. نگاهم به روی ایلیا ثابت ماند، داشت با زن جوانی رو بوسی می کرد. زن، هم سن و سال خود ایلیا به نظر می رسید. زیبا بود، حتی اگر چهره اش را با آن آرایش غلیظ نمی پوشاند. ژیل و دامن پوشیده و با سخاوت، بازوان و پاهای خوش تراشش را در معرض تماشا قرار داده بود. بازوی ایلیا را گرفت و کنار خود نشاند. مشغول صحبت بودند که ایلیا با لبخند از جا بلند شد و به سمتم آمد. بی اختیار اخم کردم، لبخندش بزرگ تر شد و درست در لحظه ی آخر، تبدیل به پوزخند شد. بازویم را گرفت و با خود کشید. با لبخند مقابل زن قرار گرفتم، اما دلم می خواست همان لحظه ایلیا را خفه می کردم. زن با تعجب و دقت نگاهم می کرد. ایلیا دوباره دستش را دور کمرم حلقه کرد. قبل از این که ایلیا چیزی بگوید، زن دستم را گرفتو گونه اش را به روی گونه ام گذاشت. مثلا داشت مرا می بوسید؟

عزیزم، وای ایلیا، فکر می کردم دست از شیطونی کردن برداشتی. هنوز دختر بازی می کنی؟ این یکی به - نظرت خیلی کوچولو نیست؟ اسمت چیه عزیزم؟

به چشمانش خیره شدم. او می خواست من از این حرف هایش چه برداشتی داشته باشم؟ این که من هم یکی از همان دوست دخترهای رنگارنگ ایلیا هستم؟ این که کوچک تر از او هستم؟ این که...؟ لبخند زدم. لبخندم بر خلاف این چند دقیقه واقعی بود.

نه عزیزم، من نامزد ایلیا هستم -

روی کلمه عزیزم تاکید کردم و دست ایلیا را گرفتم. نگاهم را از نگاه خیره ی زن گرفتم و به چشمان ایلیا خیره شدم. او هم خیره نگاهم می کرد. می دانستم تلاش می کند خیلی متعجب به نظر نرسد، اما خیلی هم موفق نبود. دستم را فشرد و بی آن که نگاهش را از نگاهم بگیرد، گفت

.یلدا جان، ایشون خانم حمیدی هستند، چند سالی مدیر تبلیغات ما بودند -

من تا حالا با خیلی از دخترهایی که ادعا می کردند نامزد ایلیا هستند، آشنا شدم. از من یکی نخواه تا باور -
کنم.

و با صدای تیزی خندید. در تمام مدت با همان لبخند واقعی نگاهش می کردم. خنده اش که تمام شد، روی دست چپم را مقابلش گرفتم. می خواستم واضح و دقیق برق حلقه ام را ببیند. این کار را فقط به خاطر هیوا می کردم. حتی تصور برخورد او با هیوا ناراحت می کرد

این که باور می کنید یا نه، تفاوتی در اصل موضوع ایجاد نمی کنه. به نظرتون سلیقه ایلیا در مورد حلقه -
چطور بوده؟

آشکارا رنگ صورتش پرید. گردی چشمانش، وقتی خیره شده بود به حلقه ام دیدنی بود. چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید. دستش را به طرف من دراز کرد و با لبخندی مصنوعی و صدایی سرد گفت

تبریک میگم عزیزم. راستی اسمت چی بود؟ -

.البته که اسم مرا به خاطر داشت

.یلدا زند -

از قصد نام فامیلم را گفتم. من هم یک زند بودم، ولی او نمی دانست. دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت ایلیا دراز کرد و با لبخند و عشوه گفت

چقدر خوشحال شدم عزیزم. فکر نمی کردم بعد از پیشنهادات به من، حتی رغبتی برای ازدواج داشته -
باشی، به هر حال کار خوبی کردی

دست ایلیا را رها نکرد. دست دیگرش را روی بازوی او گذاشت و روی پنجه پا بلند شد و گونه ی ایلیا، جای خیلی نزدیک به لبش را بوسید. در نزدیک ترین حالت به او ایستاد

راستی کی نامزد کردید؟ -

نگاهش متوجه ایلیا بود، اما من در تمام مدت خیره شده بودم به چهره او و نمی توانستم آن لبخند را پنهان کنم. آن یک لبخند واقعی بود. خیلی سریع جواب دادم

یک ماهی هست که نامزد کردیم، تعجب می کنم که شما چرا خبر ندارید؟ ولی حتما باید در مورد نامزدی -
دیبا جون خبر داشته باشید

:با مکث کوتاهی گفت

آره معلومه که خبر دارم. نامزدی دیبا و سعید و میگی دیگه، کی بود ایلیا؟ سه ماه قبل یا شاید بیشتر؟ -

نه خانم حیدری، دارم در مورد خواهر شوهرم حرف می زنم، فردا نامزدیشه، البته که شما دعوت نبودید و -
خبری هم ندارید. من با دیبا جون حرف می زنم و اصرار می کنم، اگر جا داشته باشیم، براتون دعوت نامه می فرستم، خوشحال میشم شما رو به خانواده شوهرم معرفی کنم. احساس کردم نمی تواند نفس بکشد.
:کبود شده بود. به زحمت گفت

نه عزیزم، من همین امروز از لندن رسیدم، باید استراحت کنم -

پس چرا زحمت کشیدید و این جا تشریف آوردید؟ -

حس می کردم همین الان از حال بروم

.اگر اصرار ایلیا جون نبود، نمی اومدم -

.امیدوارم بهتون خوش بگذره. ایلیا به نظرم عمو جون کارت داره، با اجازه شما -

دستم را دور بازوی ایلیا حلقه کردم و او را با خود کشیدم. چند قدم اول، من بودم که او را هدایت می کردم، اما بعد حلقه دستش را تنگ کرد و مرا با خود به سمت پله ها کشید. چاره ای نداشتم، نمی توانستم جلوی

چشم خانم حمیدی و دیگر میهمانان دستم را به زور عقب بکشم. همراهی اش کردم. از پله ها بالا می رفتیم
:که گفتم

.ولم کن -

.نه -

خیلی محکم و قاطع جواب رد داد. مطمئن بودم عصبانی است. وقتی آن طور راحت و آسوده جوابش را
دادم، اصلا در مورد ایلیا و عکس العملش فکر نکرده بودم. خودم را برای حس ترسی که قرار بود چند
لحظه بعد به سراغم بیاید آماده می کردم که در کتابخانه را باز کرد. وارد که شدیم بازویم را رها کرد و در
را بست. نمی توانستم درست نفس بکشم. چشمانم را بستم و دو قدم به عقب برداشتم. با برخورد دستش
به بازویم، خیلی سریع عقب رفتم. با صدا خندید. نگاهش کردم. چند لحظه طول کشید تا به خودش بیاید.
:زل زد به چشمانم و گفت

.نمی تونستم این یکی رو تصور کنم. به هر حال جالب بود -

:با پوزخند از کنارش می گذشتم که گفت

.کجا؟ -

.پایین -

.چند دقیقه صبر کن -

تا به خنده های شما نگاه کنم؟ -

.دوباره خندید

.فقط قبل از رفتن رژت و پاک کن -

:رژم را پاک کن؟! دیوانه شده بود؟ به چشمانم خیره شد و دوباره گفت

رژت و پاک کن. وقتی رفتی بیرون، می تونی دوباره بزنی -

شوخی می کنی؟ -

با آن نگاه، می توانستم حدس بزnm کاملا در این مورد جدی است. نگاهی به اطراف انداختم، دستمال کاغذی نبود

وقتی رفتم پایین، پاک می کنم -

جلو آمد. عقب رفتم. پوزخند زد و با سرعت جلو آمد. فرصتی برای عقب رفتن نداشتم. بازویم را گرفت. به چشمانم خیره شد. احساس کردم قلبم ضربان ندارد. نمی توانستم درست نفس بکشم. سیاهی چشمانش وقتی آن طور نگاهم می کرد، مرا تا سر حد مرگ می ترساند. چانه ام را گرفت و با انگشت شصت، چندین بار محکم روی لبم کشید. رهایم کرد و گفت

حالا می تونی بری -

اول با اخم نگاهش کردم و چند قدم به عقب برداشتم، بعد به آرامی از کنارش عبور کردم. با یک گام فاصله پشت سرم، از کتابخانه خارج شد. پایین پله ها، نگاهم به خانم حمیدی افتاد که خیره شده بود به من. به سمت دستشویی رفتم

جالب ترین میهمان آن شب، همایون سمیعی بود. پیرمرد شصت و چند ساله ای که با آن صورت گرد و موهای بلند و پرپشتی که با کش پشت سرش جمع کرده بود، در تمام مدت به من لبخند می زد. تنها گوشه ای نشسته بودم و به عمو جان نگاه می کردم، کمی دورتر، میان ایلیا و نسیم حمیدی ایستاده بود و حرف می زد. اول رو صندلی کنارم نشست، کمی جابجا شد و بعد با صدایی رسا سلام داد. خودش را معرفی کرد و شغلم را پرسید، وقتی گفتم دانشجوی هستم و نامزد ایلیا و نوه ی برادر ناتنی محمد زند، ابروهاسش بالا رفت. با لبخند گفت، چقدر خوش شانس هستم که کسی مثل ایلیا عاشقم شده است. با همایون سمیعی حرف می زدم، اما نگاهم به روی نسیم ثابت مانده بود. از نیم متری ایلیا که رد می شد، با عذرخواهی بلند می شدم و کنار ایلیا قرار می گرفتم. مهم نبود در حال گپ زدن است یا خیلی جدی در حال صحبت در مورد کارخانه، دستم را به دور بازویش حلقه می کردم و به نسیم لبخند می زدم. ایلیا گاهی با شگفتی نگاهم

می کرد و گاهی با لبخند دستش را روی دستم می گذاشت. برخورد دستش، حس بدی بود که فقط تحملش می کردم.

سعید در پشت را برایم باز می کرد که صدای ایلیا در گوشم پیچید

سعید، من خانم و می رسونم -

صاف ایستادم و نگاهش کردم. درست مثل چند ساعت قبل، سر حال به نظر می رسید. سعید گفت

بله آقا، الان میگم ماشین و بیارن-

ایلیا با گام هایی محکم جلو آمد

با همین میریم -

در جلو را برایم باز کرد و آن قدر منتظر ماند تا سوار شدم. خیلی سریع به راه افتاد. وقتی متوجه شدم مسیر همیشه را طی نمی کند، متعجب شدم و گفتم

من خسته ام. ممکنه من و برسونید خونه؟ -

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و دوباره همان پوزخند بر لبش ظاهر شد. صدای ضبط را تا انتها بلند کرد و گاز داد. نه از سرعت می ترسیدم و نه صدای بلند ضبط آزارم می داد. فقط خسته بودم و می خواستم زودتر به خانه برسم. ساعت از دو بعد از نیمه شب گذشته بود. سرم را تکیه دادم و چشمانم را بستم و خیلی زود خوابم برد.

با درد خفیفی در گردنم از خواب بیدار شدم. اولین چیزی که دیدم، چهره ی آشنای ایلیا بود؛ خوابیده بود. نگاهی به اطراف انداختم. اتومبیل را جلوی در خانه نگه داشته بود. خیلی آهسته و بی صدا از اتومبیل پیاده شدم و با احتیاط کامل در را بستم. امیدوار بودم خواب سبکی نداشته باشد. وارد خانه شدم و قبل از بستن در، صدای کشیده شدن لاستیک اتومبیلی روی آسفالت، توجهم را جلب کرد. چند لحظه به جای خالی اتومبیلش خیره شدم و بعد در را بستم. ساعت ده دقیقه به هفت بود. احتمالاً بابا مهدی داشت طبق عادت هر روزه اش، دوش می گرفت. به اتاق هیوا سری زدم، طاق باز خوابیده بود و با آن دهان نیمه بازش کمی

خنده دار به نظر می رسید. به اتاق خودم رفتم. سریع لباس راحتی پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم. خیلی زود خوابم برد

هیوا قدمی عقب گذاشت و لبخند به آرامی صورتش را پر کرد. من هم با دقت نگاهش کردم. پیراهن بلندی به رنگ بنفش به تن داشت و حلقه های موهایش را روی شانه رها کرده بود. با دو گام بلند به سمتم آمد و :گونه ام را محکم بوسید. سرش را کمی عقب برد و گفت

.خیلی خوشگل شدی کثافت -

.از ابراز احساساتش خنده ام گرفته بود

ممنون ولی این فحش آخرش چی بود؟ -

:شانه بالا انداخت و گفت

برای خالی نبودن عریضه گفتم. وای امشب باید خیلی مواظب باشم؛ اگه ایلیا نگاهت کنه، چشمش و از - کاسه در میارم

برای چند لحظه طولانی، با شگفتی نگاهش کردم. نه چیزی برای گفتن داشتم و نه حتی فکر کردن. منتویم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. از دیدن ایلیا کمی متعجب شدم. کمی دورتر، کنار هیوا ایستاده بود و داشتند به آرامی حرف می زدند. انگشتانش را روی حلقه ی موی هیوا می کشید و به چشمانش خیره شده بود. سلام کردم. بی آن که نگاهش را از هیوا بگیرد، جواب سلام را داد. متوجه توقف حرکت انگشتانش شدم. با لبخند به سمت نیما رفتم. مقابل آینه ایستاده بود و سعی داشت گره ی کراواتش را صاف ببندد. بازویش را گرفتم و او را به سمت خود برگرداندم

.هیچ وقت یاد نگرفتی درست کراوات ببندی. سرت رو صاف نگه دار -

کراواتش را بستم و یقه ی کتتش را درست کردم. دستم را دور بازویش حلقه کردم و با هم از ساختمان خارج شدیم.

اصرار ایلیا برای این که هیوا و نیما و من با او برویم، مسلما به خاطر حضور هیوا بود. قبل از همه سوار ماشین بابا مهدی شدم، تا مجبور به حضور در کنار آن ها نباشم. هیوا جلو نشست و نیما پشت. ایلیا با چنان اخمی نگاهم کرد که جا خوردم. از این که کنارشان نبودم، عصبانی و خشمگین بود؟! مسلما نه. نمی دانم کدام سخت تر بود، این که مرتب در تیررس نگاه خیره و دقیق عمو جان، مواظب هر حرکت و کلامم باشم یا کنار ایلیا به عنوان نامزدش معرفی شوم یا شاید سخت تر از همه، تحمل نگاه های هیوا بود. گاهی چنان با خشم و نفرت نگاهم می کرد که احساس تهوع می کردم. تنها چیزی که می خواستم، تمام شدن آن مراسم بود و تنهایی. از این که تظاهر کنم، از این که به دروغ بخندم و خود را شاد نشان دهم، بیزار بودم.

چهره ی بی رنگ هیوا و حرکت تند و نامنظم قفسه سینه اش برای نفس کشیدن، چیزی را در درونم فرو ریخت. با صدای مجید، نگاهم را از هیوا گرفتم و به زحمت لبخند زدم. خداحافظی کوتاه و سریعی با او و خانواده اش داشتم و دوباره نگاهم را به سمت هیوا برگرداندم؛ نبود. قبل از این که فرصتی برای رفتن داشته باشم، عمو جان اعلام کرد که خسته است و می خواهد برود. با بی صبری، منتظر رفتنش بودم. پایش را که از در بیرون گذاشت، به سمت دیگر سالن دویدم.

هیوا -

بلند صدایش می کردم اما جوابم را نمی داد. سالن، آشپزخانه و تک تک اتاق ها را گشتم؛ نبود. جوابم را هم نمی داد. میان سالن ایستادم و چشمانم را بستم.

کجایی هیوا؟ -

آرام و زیر لب، چندین بار نامش را صدا زدم و بعد چیزی به خاطر آوردم. چشم که باز کردم، از دیدن ایلیا مقابلم جا خوردم اما فرصتی برای تفکر در موردش نداشتم. به سمت بالکن دویدم. مطمئن بودم می توانم او را آن جا پیدا کنم. دیدمش؛ کنار آلاچیق، روی زمین نشسته بود. رنگ به چهره نداشت. دویدم. نمی توانست نفس بکشد. شانه هایش را گرفتم و تکانش دادم.

نفس بکش. نفس بکش هیوا -

سینه اش تند و نامنظم بالا و پایین می رفت. ایلیا دستم را کنار زد. می خواست هیوا را روی دستانش بلند کند. به عقب هلش دادم و داد زدم

.بهش دست نزن -

آن قدر از بلندی صدایم متعجب شده بود که ثابت و بی حرکت، فقط خیره شد به چشمانم. این بار من دستانش را پس زدم و سر هیوا را به روی سینه ام گذاشتم. این نفس تنگی اش آن قدر آشنا بود که می دانستم چطور آرامش کنم. با تمام توان، او را به خود فشار دادم و در گوشش زمزمه کردم

عزیزم، من این جام. صدام و می شنوی؟ آرام باش. همه چی تموم شد، همه رفتند. چرا ناراحتی عزیزم؟ -
همه چی داره خیلی خوب پیش میره

:صدایش را شنیدم که زمزمه می کرد

.تو و ایلیا -

.سعی کردم با صدا بخندم

چی؟ عزیزم، ایلیا دوست داره. یعنی می خوای بگی متوجه نشدی تمام شب داشت به تو نگاه می کرد؟ -
نگو نفهمیدی چقدر از تو خوشش میاد

.احساس می کردم آرام تر نفس می کشد

فکرش رو بکن، من و ایلیا؟ دیوونه که نشدم. تا حالا توجه کردی چقدر شبیه پدربزرگه؟ -

شانه هایش را گرفتم و به آرامی او را از خودم دور کردم. با لبخندی که سعی می کردم کمی شیطنت و بازیگوشی را چاشنی اش کنم، نگاهش کردم و گفتم

اون حتی زورش میاد بهم سلام کنه، خیلی هم خودخواه و مغروره. ببخشیدا، ولی آقا ایلیا ارزونی خودتون، -
....پسره ی پرروی

.نداشتیمایلا خانم -

با اخم نگاهم می کرد. خیلی منظم و آرام نفس می کشید. با این که هنوز کمی رنگ پریده بود ولی خوب به نظر می رسید. با خنده شانه هایش را رها کردم و دستانم را به نشانه ی تسلیم، بالا بردم و گفتم

وای وای، ببخشید خانم، حواسم نبود شما این جا تشریف دارید -

لبخند به آرامی روی لبانش جا گرفت. بابا مهدی گفت

خوبی عزیزم؟ -

تازه متوجه بقیه شدم. همه کمی دورتر ایستاده بودند. حتما نیما جلوییشان را گرفته بود. هیوا وقتی خیلی عصبانی و ناراحت می شد، نفسش تنگ می شد و همه می دانستند، هیچ کس جز من، حق نزدیک شدن و آرام کردن هیوا را ندارد. هیوا سرش را به آرامی تکان داد. می خواست از جا بلند شود که دستان ایلیا به آرامی زیر بغلش جای گرفت و او را بلند کرد. هیوا کمی سرخ شد و تشکر کرد

من خوبم ایلیا. ببخشید، انگار همه رو حسابی ترسوندم -

ایلیا به آرامی رهایش کرد و گفت

مهم نیست. اگه حالت خوب نیست، بریم دکتر؟ -

نیما جلو آمد و گفت

معلومه که خوبه، فقط این آبجی خانم ما زیادی ناز داره -

آه نیما، باز تو به من گفتی آبجی خانم؟ چند دفعه گفتم خوشم نمیاد؟ -

نیما خندید

همه به داخل برمی گشتند. من همان جا ایستاده بودم و سعی می کردم آرام باشم و به این فکر نکنم که هیوا به خاطر من این طور شد. به این فکر نکنم که اگر کمی دیر متوجه می شدم، ممکن بود چه بلایی سرش بیاید

هیوا همیشه این طوری میشه؟ -

ایلیا کمی دورتر، دست به سینه ایستاده بود. با اخم نگاهش کردم. او مقصر بود. چند لحظه بعد، او هم با اخم خیره شد به من. گفتم

.نخیر، این نفس تنگی به خاطر فشار عصبیه، که مسلما تقصیر شماست -

:لنگه ی ابرویش به آرامی بالا رفت و گفت

!من؟ -

بله، خودِ شما. من اصلا درک نمی کنم هیوا چرا از شما خوشش میاد ولی.... گوش کنید آقا ایلیا، اگه یک - بار دیگه، باعث اذیت و آزار هیوا بشید، این طوری خوش برخورد نخواهم بود

چی باعث شد که فکر کنی من هیوا رو ناراحت کردم؟ -

:نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم

خنده داره. فکر کردید برای هیوا خیلی آسونه که ببینه تمام دخترهای فامیل آقا مجید، حواسشون به - شماست؟ شما هم که خیلی نسبت بهشون بی توجه نیستید

:با صدا خندید و گفت

.خانم لطفا، این وصله ها به من نمی چسبه. من خودم نامزد دارم -

.و با دست اشاره ای پر از تمسخر به من کرد. می لرزیدم

چرا قبول کردید؟ چرا وقتی عمو جون پرسید، نگفتید نه؟ چرا این بازی مسخره رو تموم نمی کنید؟ -

:کتش را کنار زد و دستانش را داخل جیب شلوارش فرو کرد. پوزخندی روی لبش جای گرفت و گفت

چرا شما تمومش نمی کنید؟ -

!شوکه شدم. من؟

.نمی تونم -

وقتی شما نمی تونید، من چرا این کار و بکنم؟ -

.من دلیل خاصی برای این کارم دارم -

.منم همین طور -

:با پوزخند گفتم

نکنه می ترسید بگید نه و عمو جون همه چیز و ازتون بگیره؟ آره؟ پس شما نگران اون ماشین های -
رنگارنگ و دسته چک هاتون هستید که یه وقت از دست ندینشون

با قدم های محکم، با چهره ای سرد و بی حالت، با چشمانی سیاه که خیره شده بود به چشمانم، جلو آمد. با
چنان سرعت و قدرتی فکم را گرفت که نتوانستم عکس العملی نشان دهم و جلوی ناله ی پر از درد را
بگیرم. سرش را آن قدر جلو آورد که می توانستم حرارت نفس هایش را روی پوست صورتم احساس
کنم.

:با دندان هایی به هم قفل شده، گفت

داری از حد خودت خارج میشی خانم کوچولو، حواست و جمع کن. فهمیدی یا نه؟ -

.نمی توانستم درست نفس بکشم. فقط به آرامی سرم را تکان دادم

.خوبه، پس تکرارش نکن -

رهايم کرد و رفت. روی زمین نشستم. احساس تهوع می کردم. چرا او این قدر شبیه پدربزرگش بود؟ چرا
نمی توانستم نه بگویم؟ چرا می ترسیدم؟ فقط به خاطر این ترس، مجبور بودم با ایلینا نامزد بشوم، هیوا را
ناراحت کنم، دلخوری سیاوش را تحمل کنم؟ برای من این تقاص زیادی بود

احساس می کردم مریضم. تحمل حضور در نزدیکی ایلیا و عمو جان را نداشتم. البته رفتار ایلیا بعد از آن شب، خیلی سردتر شده بود. نه حرفی برای گفتن به هم داشتیم و نه هیچ کدام برای شکستن این سکوت، تلاشی می کردیم. تنها دلخوشی ام، نزدیک شدم ترم جدید دانشگاه بود. فقط دو هفته باید تحمل می کردم، بعد همه چیز بهتر می شد.

دو هفته ی عذاب آوری بود. انگار با حضور ایلیا به عنوان نامزد در کنارم، در حالی که هیچ وقت حضورش را احساس نمی کردم، رابطه ام با همه، بر هم خورده بود. مامان و بابا مهدی، تنها نگرانشان هیوا بود. بعد از آن شب، نفس تنگی های هیوا بیشتر شده بود. انگار بهانه ای شده بود برای جلب توجه و نگاه ایلیا. سردی رفتار ایلیا، تنها باعث خوشحالی ام می شد، چون کمترین توجه و نگاهش به من، باعث دلخوری و اخم هیوا می شد و من تحمل این یکی را نداشتم. در مورد دیبا، رابطه ای تنها در حد سلام و احوال پرسی معمولی داشتیم و سمیرا خانم، آشکارا با دیدنم، با ترش رویی اخم می کرد. اگر چه رفتار عمو کیوان خیلی گرم و صمیمی نبود، ولی آن طور با اخم و ترش رویی با هم برخورد نداشتم. چیزی که ناراحتم می کرد، نگاه های پر از تردید نیما وقتی که در نزدیکی ایلیا قرار می گرفتم، بود و ناراحتی آشکار هیوا از هر کلام و رفتارم که مستقیم و غیر مستقیم به ایلیا مربوط می شد. تمام تلاشم برای دور شدن از ایلیا بود. برخورد دیگران حتی بابا مهدی و مامان مینا، برایم اهمیتی نداشت، فقط نمی توانستم ناراحتی هیوا را ببینم. تنها جایی که کمی آرامش داشتم، خانه ی عمو جان بود. زمانی که فارغ از هر نگاه و کلامی، رو کاناپه ی دوست داشتنی داخل کتابخانه لم می دادم و کمی از دنیای واقعی خودم فاصله می گرفتم.

آن شب وقتی میکاییل وارد کتابخانه شد تا برای خوردن شام صدایم کن، اطلاع داد کار فوری برای ایلیا پیش آمده و رفته است. این یعنی باید با عمو جان تنها باشم. همزمان با عمو جان به سالن رسیدم. سرم را کمی پایین انداختم و مطمئن بودم، نمی خواهم به چشمانش نگاه کنم. با دو قدم فاصله، پشت سرش وارد سالن شدم. به پشت کفش های راحتی عمو جان نگاه می کردم. خیلی بلند و محکم و منظم گام بر می داشت. از توقف ناگهانی اش جا خوردم. ایستادم و سرم را بالا آوردم، نگاهم متوجه دست و عصایش شد. می توانستم فشار انگشتانش را به عصا حس کنم، لرزش شانه و بازوهایش را ببینم. دو گام به جلو برداشت.

تمام اندامش شروع کرد به لرزیدن. کمی خم شدم و به چهره ی بی رنگ و لبان کبود و لرزانش خیره شدم.

....عمو جون حالتون خوبه؟ می خواید میکاییل رو -

قبل از این که حرفم تمام شود، زانوانش سُست شد. بازویش را گرفتم تا مانع از افتادنش شوم؛ به سمت من متمایل شد و هر دو با هم روی زمین افتادیم. شانه ی چپم با برخورد به زمین، تیر کشید. دستانم را باز کردم و جلوی ضرب بدن عمو جان به روی زمین را گرفتم. داد زدم و میکاییل را صدا زدم. میکاییل چنان سریع وارد سالن شد که حس کردم درست پشت در اتاق ایستاده بود.

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. آمدن اورژانس و دکتر مخصوص عمو جان، بردن عمو جان به اتاق مخصوص و حضور ایلیا

می لرزیدم، ولی نمی توانستم از نگاه کردن به عمو جان دست بردارم و از او فاصله بگیرم. او را به اتاقی در انتهای طبقه همکف بردند. آن جا بیشتر شبیه یک اتاق مجهز در بیمارستان بود، تا یک اتاق معمولی در عمارت عمو جان. چهار مرد در اتاق می دویدند و هر کدام کاری انجام می دادند. می دیدمشان ولی درکی از کارشان نداشتم. فقط می لرزیدم. از عمو جان می ترسیدم. به خاطر خیلی چیزها از او متنفر بودم، ولی حتی برای یک لحظه هم، راضی به دیدنش در این حال نبودم. احساس تهوع می کردم. مرگ! چرا؟

گوشه ی اتاق رو زمین نشسته، پاهایم را در آغوش گرفته بودم و به ملافه ی سفید و بدن نحیف عمو جان نگاه می کردم. ایلیا را دیدم که وارد اتاق شد و به سمت تخت دوید. دست عمو جان را در دست گرفت و نگاهش چنان رنگ نگرانی به خود گرفت که شگفت زده شدم. عمو جان، محمد زند چطور می توانست تا این اندازه برای کسی چون ایلیا مهم باشد؟ نمی توانستم درک کنم. چند دقیقه با مردی که لباس سفید به تن داشت حرف زد. آن ها آرام حرف می زدند یا من نمی توانستم بشنوم؟ چند بار سرش را تکان داد. با حرکت کوچکی که روی تخت احساس کردم، نگاهم متوجه عمو جان شد. دستش را تکان داد و گوشه کت ایلیا را گرفت. من متوجه نشده بودم یا در همین چند دقیقه، این مرد لاغر و ضعیف به نظر می رسید؟

چشمانم را بستم. با هر نفس بوی الکل مشامم را پر می کرد. دلم می خواست آرام باشم ولی نمی توانستم از لرزش بدنم جلوگیری کنم. احساس تهوع، معده ام را به درد آورده بود. چرا امشب تمام نمی شد؟ دلم می خواست روی تخت خودم دراز بکشم. هندزفری را در گوشم بگذارم و با صدای بلند به باخ گوش کنم. دلم

می خواست روی تخت هیوا دراز بکشم و دستانش را که به دور کمرم حلقه شده را احساس کنم، اما چیزی که حس کردم، حلقه شدن دستی دور بازویم و دردی عمیق در شانه ام بود. آخ بلندی گفتم و با اخم چشم باز کردم. ایلیا بود، بازویم را رها کرد. خیره شد به چشمانم. چیزی گفت. چرا نمی توانستم بشنوم. چند بار دستش را جلوی چشمانم تکان داد. با نگاهم حرکت دستش را دنبال کردم. دلم می خواست باخ گوش کنم. چرا این طوری شده بودم؟ چرا نمی شنیدم. دستش به دور بازوی دست راستم حلقه کرد و مرا بلند کرد. ایستادم. با دست آزادش موهایم را کنار زد

....چرا... می شنوی؟ من... نباید... شوک... چیزی نیست... می تونی راه بیای؟ دکتر ... -

چرا این طوری می شنیدم؟ نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. " آروم باش یلدا " باید آرام می شدم. مرتب این جمله را با خودم تکرار می کردم

چند دقیقه بهش فرصت بده. شوکه شده، ترسیده. جای نگرانی نیست، حالش خوب میشه -

چشمانم را باز کردم. به مردی که کنار ایلیا ایستاده بود، خیره شدم. صدای بم و کلفتش هماهنگی جالبی با قد کوتاه و هیکل درشت و چهارشانه اش داشت. گفتم

من خوبم -

بازویم را از دست ایلیا بیرون کشیدم و قدمی به عقب گذاشتم. نگاهم متوجه چهره ی آرام اما بی رنگ عمو جان شد. قفسه سینه اش آرام و منظم بالا و پایین می رفت. زنده بود. نفس می کشید. حضور داشت. حضورش هنوز عذابم می داد

یلدا؟ -

بی توجه به ایلیا چرخیدم و دور شدم. از پله ها بالا دویدم و وارد کتابخانه شدم. رو کاناپه دراز کشیدم و چشمانم را بستم. آرام بودم، فقط احساس خستگی می کردم. دلم می خواست بخوابم. زیر لب ریتم آهنگی از باخ را زمزمه می کردم که خوابم برد

با حس دردی در شانه ام بیدار شدم. نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر ایلیا می آمد. بی اختیار اخم کردم

درد داری؟ -

قبل از این که به پهلوی چپ غلت بزنم، چیزی مانع شد. نگاهی به شانه ام انداختم و اخمم عمیق تر شد. به شانه ام آتل بسته شده بود. به ایلیا خیره شدم؛ کمی دورتر، روی صندلی نشسته بود. مثل همیشه مرتب و اتو کشیده به نظر می رسید. مشخص بود تازه اصلاح کرده و دوش گرفته است. هنوز موهایش نمناک بود. شلوار مردانه ی سیاه و پیراهن مردانه ی سرمه ای به تن داشت

نه خیلی. دستم چی شده؟ -

:موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و در حالی که نگاهش به صفحه موبایلش بود، گفت

.چیز مهمی نیست، شونه ات ضرب دیده، دیشب دکتر برات آتل بست -

.شانه ام شکسته بود

چند وقت باید این طوری بمونم؟ -

.صدایم بیشتر شبیه ناله بود. سرش را بالا گرفت و چند لحظه با تعجب نگاهم کرد

.فقط چند روز. باید ثابت بمونه تا کمتر درد داشته باشه -

دوباره سرش را خم کرد. کاش می دانستم چه چیزی در موبایلش آن قدر جالب است که آن طور محو تماشایش شده است. گفتم

ساعت چنده؟ -

.دو -

دو؟ منظورت دوی ظهره؟ -

:صاف نشست و گفت

.بله. از دیشب تا حالا خواب بودی، درد داشتی و مرتب ناله می کردی -

شوخی می کنی؟ -

نگاه جدی اش جواب سوالم بود. شوخی نمی کرد. خیلی هم جدی بود. به آرامی نشستم. حس می کردم خیلی آشفته هستم.

ممکنه به سعید بگی من و برسونه خونه؟ -

:با مکث کوتاهی گفت

نمی خوای پرسسی آقا جون چطوره؟ -

:آقا جون؟! لرزیدم. ادامه داد

.برو پایین پیش سارا. آقا جون می خواد ببیندت -

بلند شد. احساس کردم می خواهد چیزی بگوید، اما منصرف شد، فقط سرش را تکان داد و بیرون رفت. حس خوبی نداشتم. پیش سارا رفتم. با لبخند به استقبال آمد. پیشنهاد کرد دوش بگیرم تا کمی سر حال بیایم. حق با او بود. بعد از دوش کوتاهی که گرفتم، حس و حال بهتری داشتم. از دیدن پیشانی و گونه ی کبودم در آینه جا خوردم. کلاه حوله و موهایم را کنار زدم و سرم را بیشتر به آینه نزدیک کردم.

.ببینمش -

با شنیدن صدای ایلیا، جا خوردم. صاف ایستادم و به سمتش چرخیدم. با چند گام بلند، خودش را به من رساند و با دستانی که به سردی یخ بود، روی گونه و پیشانی ام دست کشید

.اون قدر هم بد به نظر نمی رسه -

تا جایی که میز و صندلی اجازه می داد، خودم را عقب کشیدم. قدمی عقب گذاشت و به آرامی از اتاق خارج شد.

سارا با دقت و حوصله موهایم را خشک و صاف کرد. برایم لباس های تمیز آورد. تونیک آبی و ساق مشکی. تونیکی که آورده بود، حداقل یک وجب بالاتر از زانوهایم بود. اخم کردم. خندید و گفت

.گفته بود ممکنه خوشت نیاد -

کی؟ -

.معلومه، آقا ایلیا -

تونیک را با شلوار مشکی دمپا گشادی پوشیدم و سارا کفش های سیاه و پاشنه بلند خودم را مقابلم گذاشت.
با دقت صورتم را آرایش کرد. حالا کبودی های صورتم خیلی مشخص نبود

.شنیدم بالا چه اتفاقی افتاده -

.از درون آینه با دقت به چشمان آبی و شفافش خیره شدم

چی شنیدی؟ -

.احساس می کردم چیزهایی هست که به یاد ندارم

.این که جون آقا رو تو نجات دادی، وگرنه معلوم نبود چه بلایی ممکن بود سرشون بیاد -

من؟! آقا؟! منظورش محمد زند بود؟

دیگه چی؟ -

....آقا ایلیا که خیلی نگران شما -

.سارا تمومش کن -

هر دو از شنیدن صدای ایلیا جا خوردیم. کمی دورتر ایستاده بود و با اخم سارا را نگاه می کرد. سارا سرش
را پایین انداخت و عذرخواهی کرد. سارا با اشاره ی دست ایلیا از سالن بیرون رفت

:با دست اشاره ای به صندلی کرد و گفت

.بشین -

تحکم صدایش باعث شد با مکث کوتاهی بنشینم

چرا آتل رو باز کردی؟ -

حوصله اش رو ندارم -

درد نداری؟ -

دست رو شانه ام گذاشتم و گفتم

نه خیلی زیاد، خوبم -

جلو آمد و گفت

بینم -

بی اختیار خودم را عقب کشیدم. بازوی دست راستم را گرفتم. دستم را پس زد و قبل از این که فرصتی برای اعتراض داشته باشم، یقه ی لباسم را از روی شانه ام پایین کشید

چی کار می کنی؟ ولم کن -

کاری ندارم، فقط می خوام بینم چی شده، تو هم این قدر تکون نخور -

نگاهی به شانه ام انداختم. بند سیاه لباس زیرم پیدا بود. خجالت کشیدم. به آرامی انگشتمش را روی پوست زرد شده ام کشیدم. می دانستم تا چند ساعت دیگر حسابی کبود خواهد شد. نفسش را با صدا بیرون داد. چانه ام را گرفت و با دقت به چهره ام خیره شد. می دانستم کمی از کبودی صورتم پیداست

ممنون -

خیلی آهسته گفت، ولی شنیدم. باورم نمی شد. به چشمانش خیره شدم

برای این که خودم رو به این روز در آوردم؟ -

لبخند صورتش را پوشاند. سرش را تکان داد و دوباره شانه ام را لمس کرد. با برخورد انگشتانش، تمام تنم مور مور شد. پرسیدم

چرا عمو جون این قدر برای تو مهمه؟ -

بریم. باید گرسنه باشی، بریم نهار بخوریم. برای دسر بستنی دوست داری؟ -

نفسم را با صدا بیرون دادم

بگو نمی خوام جواب بدم، چرا می پیچونی؟ -

با صدا خندید. انگشتانش را دور مچ دستم حلقه کرد و مرا به دنبال خود کشید. کاش می فهمیدم به چی فکر می کند؟

از دیدن عمو جان کمی جا خوردم. انتظار داشتم او را در تخت بینم، ولی ایلیا مرا به سالن راهنمایی کرد و دیدمش که روی صندلی راحتی مخصوص خودش نشسته بود و لبخند کمرنگ و بی جانی بر لب داشت. رنگ پریده بود و کمی لاغرتر از دیروز به نظر می رسید. نمی دانم چرا با دیدنش شروع کردم به لرزیدن. در ده قدمی اش ایستادم. حس عجیبی داشتم. چرا کمکش کرده بودم؟ چون او هم انسان بود. چرا؟ چون زندگی ام را به هم ریخته بود، باید اجازه می دادم زجر بکشد، اصلا بمیرد؟ باز احساس تهوع کردم

بیا این جا یلدا -

بی اختیار بعد از آن کلام محکم جلو رفتم. دستم را گرفت و گفت

شنیدم شونه ات ضرب دیده -

انتظار چه جوابی را داشت؟ بله، نه، خوبم، ممنون از احوال پرسیتون. فشار انگشتان لاغر و استخوانی اش حالم را بدتر می کرد. می توانستم سنگینی نگاهش را احساس کنم. دستم را با تاخیر رها کرد و صندلی کنارش را نشانم داد. نشستم. معذب بودم. دلم می خواست بروم خانه. ایلیا گفت

بهتر نبود کمی بیشتر استراحت کنید -

:عمو جان به جای جواب دادن به ایلیا، رو به من گفت

.برای من خیلی مهمه که کسی در مورد این موضوع اطلاعی نداشته باشه، حتی کیوان -

.با تعجب نگاهش کردم. جدی حرف می زد

متوجه منظورم هستی؟ -

او نمی خواست کسی در مورد بد شدن حالش چیزی بداند. البته که متوجه این موضوع بودم. فقط چرا؟ چرا

نمی خواست کسی بداند؟

.بله متوجه هستم -

خیلی خوبه. شنیدم زیاد به کتابخونه سر می زنی؟ -

:نفسم را حبس کردم. کتابخانه! می خواست مرا از رفتن به آن جا منع کند؟ ادامه داد

.شنیدم سلیقه ی خوبی هم در انتخاب کتاب داری -

نگاهم متوجه پوزخند روی لب ایلیا شد. ایلیا، مسلما کس دیگری نمی توانست به جز او گزارش کاری، با

این دقت و توجه را به عمو جان داده باشد. "فضول" این کلمه مرتب در ذهنم جریان داشت. کاش می

توانستم بلند آن را در صورتش فریاد بزنم. با این گزارش ها منتظر دریافت چه چیزی بود؟ یک ماشین

.جدید یا امتیاز بیشتر از کارخانه؟ شاید هم سهم بیشتری از ارثیه

- محبتی که در حقم کردی بدون جواب نمی مونه. هر کدوم از کتاب های توی کتابخونه رو که خواستی می

.تونی برای خودت برداری، البته فقط دو تا

با دهانی باز نگاهش می کردم. باورم نمی شد. یعنی عمو جان داشت دو تا کتاب به من هدیه می داد؟

کتاب؟ آن هم از کتابخانه اش؟! بارها از زبان میکایل شنیده و یک بار هم ایلیا گفته بود که این کتابخانه

چقدر برای عمو جان ارزشمند و مهم است. گاهی با ترس کتاب هایش را ورق می زدم و با عشق تک تک

.کلماتش را می خواندم

.ممنون -

ناباورانه تشکر کردم. جدی گفته بود؟ از جا بلند شدم. باید قبل از این که پشیمان شود، دست به کار می شدم. از سالن که بیرون آمدم، صدای خنده ی بلند و خوش آهنگ ایلیا را شنیدم. ایستادم. خیلی هول شده بودم. خودم هم خنده ام گرفته بود. شانه بالا انداختم و با عجله به طبقه بالا دویدم. در کتابخانه را بستم و وقتی نگاهم به کتاب ها افتاد، شروع کردم به بالا و پایین پریدن. اگر کسی مرا در آن حال می دید، مسلماً اولین عکس العملش، تماس با یک تیمارستان بود. دیوانه شده بودم؟ نه، من عاشق بودم؛ عاشق تک تک آن کتاب ها، تک تک آن کلمات جادویی

دو تا کتاب انتخاب کردم، ولی بیشتر از سه ساعت این انتخاب طول کشیده بود. می دانستم انتخاب سختی است، ولی سخت تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم

.انتخاب های مناسب تری هم داشتی -

.ایلیا کنارم روی کاناپه نشست. کمی خود را کنار کشیدم

.همین ها خوبه -

....پیشنهاد می کنم -

.نه، نه، خواهش می کنم هیچی نگو -

.با تعجب نگاهم می کرد

- خیلی طول کشید تا همین دو تا رو هم انتخاب کنم، لطفا وسوسه ام نکن دنبال چیز دیگه ای بگردم، -
باشه؟

.خندید

.هر طور مایلی. هیوا از صبح صد دفعه زنگ زده و سراغت رو گرفته -

صاف نشستم. فراموش کرده بودم. همه چیز را فراموش کرده بودم. هیوا، مامان مینا، بابا مهدی و نیما، خصوصا سیاوش. احتمالا مرا می گُشت. از این که به هر دلیلی جواب تلفن ها و پیغام هایش را نمی دادم، متنفر بود. بلند شدم

.... به سعید بگو -

خودم می رسونمت -

آن قدر برای رفتن عجله داشتم که حتی فراموش کردم کتاب ها را بردارم. لباس پوشیدم. عمو جان برای استراحت به اتاقش رفته بود. از میکاییل خواستم وقتی بیدار شد از او تشکر کند و با عجله از ساختمان خارج شدم. ایلیا داخل ماشین منتظرم بود. سوار شدم. وقتی حرکت نکرد، با تعجب نگاهش کردم. خیره شده بود به من و لبخند می زد

من با سعید برم؟ -

لبخندش تبدیل به پوزخند شد و بعد به راه افتاد

موبایلم را بیرون آوردم، ده بار از خانه تماس گرفته بودند؛ دو بار هیوا و دوازده بار سیاوش. جرات نداشتم پنج پیغامی که برایم فرستاده بود را باز کنم. داشتم فکر می کردم چه بهانه ای برای این غیبت طولانی توجیه پذیر خواهد بود که ایلیا صدایم زد

من با هیوا حرف زدم. گفتم به خاطر آقا جون این جا موندی -

فقط سرم را تکان دادم. دنده عوض کرد و وارد اتوبان شد. به نیم رخش خیره شدم. با آن عینک آفتابی جذاب به نظر می رسید. از شیشه های دودی سوناتای سیاهش به بیرون خیره شدم

انتظار نداشتم چنین کاری بکنی -

چه کاری؟ -

خودت و به خاطر آقا جون زخمی کردی -

شانه بالا انداختم. قصدم محافظت و مراقبت از عمو جان نبود

خیلی بزرگش کردید -

پس به همه چی همین طوری نگاه می کنی؟ -

چطوری؟ -

به فک منقبض شده اش خیره شدم. عینکش را بالای سرش گذاشت و با گوشه چشم نگاهم کرد

این که همه چیز و کوچیک و بی اهمیت می بینی -

از این حرفش چه برداشتی باید می کردم؟ سرم را تکان دادم و گفتم

نه این طوری نیست -

پس چرا این قدر بی اهمیت و بی توجه، از کنار بعضی مسایل، خیلی راحت می گذری؟ -

درکی از چیزی که می گفت نداشتم

متوجه نمیشم در مورد چی حرف می زنی -

برات اهمیت نداره که دیگران فداکاری ای و که در حق هیوا می کنی، نادیده می گیرند -

میشه واضح حرف بزنی؟ -

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

برات مهم نبود از روزی که این بازی مسخره رو شروع کردند، حتی یک بار هم نظرت و نپرسیدند؟ این -
که اصلا حاضری به خاطر هیوا آینده ی خودت و عوض کنی؟ مهم نیست هیوا چطوری با نامزدت برخورد
می کنه یا این طوری احساس مالکیت به من داره؟ نمی تونی حسادتش و بینینی، وقتی کنارم هستی؟ و اصلا
....مهم نیست برخورد دیگران باهات عوض شده و خیلی راحت

....هی آروم تر، صبر کن بینم این مزخرفات احمقانه -

با دو دست جلوی دهانم را گرفتم. مزخرفات احمقانه؟! کلمه ی بهتری برای گفتن پیدا نکرده بودم که این طور بی ادب شده بودم؟ آدم مودبی بودم و اصلا دوست نداشتم در مقابل او که همیشه خیلی اتو کشیده و مودب حرف می زد، از چنین کلماتی استفاده کنم. احساس کردم سرخ شدم. زیر لب عذر خواهی کردم. فقط گوشه لبش به آرامی بالا رفت. باز هم همان پوزخند. از این پوزخندش متنفر بودم

هیوا برام خیلی عزیزه، حاضرم براش هر کاری بکنم؛ در ضمن، این فقط یک نامزدی صوریه که... که قرار - نیست آینده ام و عوض کنه

:با اخم نگاهم کرد و گفت

- خجالت نکش، بگو فقط منتظرید آقا جون بمیره -

- من چنین حرفی نزدم -

جالبه، میشه بفرمایید قراره این بازی تا کی ادامه پیدا کنه؟ مگه قرار نگذاشتید تا وقتی آقا جون بمیره، تو - نامزد صوری من بمونی؟ از این چه برداشتی باید بکنم؟

:به اتومبیل رو به رویم خیره شدم و گفتم

- من هیچ وقت منتظر مرگ هیچ کس نبودم -

:حس بدی داشتم. پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت

پس چرا هیچی نگفتی؟ چرا نگفتی نمی خوام نامزدم باشی؟ -

نیازی به تفکر نداشتم. جواب خیلی واضح بود. من نمی توانستم به عمو جان نه بگویم و برای هیوا، حاضر به انجام هر کاری بودم. اگر می گفتم از عمو جان می ترسیدم، باز مجبور به تحمل آن پوزخند روی لبش بودم. خیلی سریع گفتم

- هیوا، من به خاطر هیوا قبول کردم -

هیوا این رو ازت خواست؟ -

با تعجب نگاهش کردم. جواب سوالش "نه" بود. هیوا هیچ وقت از من چیزی نخواست بود. ما هیچ وقت در مورد این موضوع حرف نزده بودیم. ادامه داد

.پس حدسم درست بود. هیوا ازت نخواست قبول کنی، هیچ کس نخواست -

.حرفت درست نیست -

شاید من درست به این موضوع نگاه نمی کنم. تو بگو، بگو این وسط تو چه نقشی داشتی؟ کیوان و عمو - مهدی نقشه کشیدند، مامان و مینا خانم زحمت رسیدگی به جزئیاتش و داشتند و هیوا هم قبول کرد تو با من نامزد بشی، این وسط تو چه نقشی داشتی؟

.تمومش کن. اصلا این طوری نیست. این چیزی بود که هیوا رو خوشحال می کرد -

یا این موضوع اصلا برات مهم نیست یا خودت و زدی به ندیدن و نمی بینی، آینده ات و سپردی به دست - کسایی که فقط به فکر خودشون هستند

.این طور نبود. او داشت از زاویه ی اشتباه به موضوع نگاه می کرد. همه چیز برای من روشن و واضح بود

.این فقط یک بازیه. قرار نیست هیچ چیز عوض بشه -

:قبل از این که چیزی بگوید، شیشه را پایین دادم و ادامه دادم

چقدر گشمنه. کی می رسیم؟ -

باد موهایم را به هم ریخت. موهایم را زیر شال می بردم که متوجه نگاه خیره اش شدم. چند لحظه طول کشید تا نگاهش را از صورتم گرفت و دنده عوض کرد

بگو نمی خوام جواب بدم، چرا می پیچونی؟ -

.از این که داشت حرفم را به خودم تحویل می داد، خنده ام گرفته. خودش هم لبخند می زد

بعد از ظهری سخت را پشت سر گذاشتم. نمی دانستم هیوا را توجیه کنم یا جواب پیغام ها و تماس های سیاوش را بدهم. نگاه های نیما غیر قابل تحمل شده بود و مامان مینا، مرتب در مورد حال خراب هیوا نصیحت می کرد. میانشان نشستہ بودم. نگاهشان می کردم و می پرسیدم؛ چرا؟ من چنین چیزی را نخواسته بودم، پس چرا باید به خاطرش این طور آزار می دیدم؟ چرا باید عذاب می کشیدم و شاهد عذاب و شکستن هیوا می بودم. عمو جان؛ نمی خواستم به او فکر کنم. نمی خواستم به یاد بیاورم که ایلیا به خاطر نجات عمو جان، مهم نبود از چه چیزی، گفته بود ممنون. چرا کسی به ایلیا خرده نمی گرفت. رو مبیل راحتی نشستہ بود و خیلی آرام و خونسرد، سیب پوست می کند. از جا بلند شدم و گفتم:

متاسفم -

به سمت اتاقم رفتم. در را قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم. هندزفری را در گوشم گذاشتم. بتهوون گوش می دادم اما نمی دانستم چرا متاسفم. شاید چون هیچ وقت نتوانسته بودم، آن ترس از محمود زند را در وجودم نابود کنم. شاید چون محمود و محمد زند، این قدر به هم شباهت داشتند

باورم نمی شد. یک هفته گذشته بود. یک هفته از روزی که خانه را ترک کرده بودم، می گذشت. روی کاناپه به پهلو خوابیده و به صفحه ی تلویزیون خیره نگاه می کردم. صدای زنگ در توجهم را جلب کرد. با کندی از جا بلند شدم. خانم حیدری بود. خیلی واضح تر از آن بود که بخوادم بگویم یک حدس است. معمولاً هر روز نزدیک غروب بالا می آمد، ده دقیقه ای می نشست، چای بدون قند می نوشید، حالم را می پرسید، در مورد اتفاقات آن روز حرف می زد، از نوه اش می گفت و پسر و عروسش، بعد با لبخند از جا بلند می شد، برای شام دعوتم می کرد تا در کنار او و پسرش باشم و هر بار بعد از رد کردن دعوتش، نفسش را با صدا بیرون می داد و می رفت

در را کامل باز کردم و دیدن میلاد حیدری، باعث شد ثابت بایستم. هجوم بوی عطرش، باعث عطسه ام شد. خوش پوش بود، مثل همیشه. تی شرت سفید و شلوار جین سیاهی به تن داشت. به هم ریختگی عمدی موهایش، چهره اش را جذاب تر کرده بود. نگاهش را دیدم که سر تا پایم را از نظر گذراند. نه تنها شال به سر نداشتم، بلکه با آن موهای باز و آشفته، مقابلش ایستاده بودم. عصر، سمت غروب، با لباس خواب در

خانه می گشتم؛ بلوز و شلوار راحتی با آن عکس خرس زرد روی سینه اش. به لبانش خیره شدم. انتظار یک پوز خند و شاید یک لبخند را داشتم اما خیره شد به چشمانم و گفت

اجازه دارم پیام داخل؟ -

چیزی شده؟ -

به اندازه ی کافی با این ظاهر آشفته، مقابله اش احساس خجالت می کردم، نمی خواستم با دیدن به هم ریختگی خانه، آبرویم هم برود

نه، فقط اومدم دیدن همسایه ام -

گام بلندی که به سمتم برداشت، باعث شد خود را عقب بکشم. با لبخند از کنارم گذشت و وارد شد. آن جا دیگر هیچ شباهتی به خانه ای که یک هفته قبل، از مادرش تحویل گرفته بودم، نداشت. نگاهش را دنبال کردم. خیلی سریع تمام خانه را از نظر گذراند و روی کاناپه، جایی که چند دقیقه قبل دراز کشیده بودم، نشست. پا روی پا انداخت. موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و روی گوشش گذاشت. به چشمانم خیره شد و گفت

سلام مریم خانم -

.... -

ممنون، شما خوب هستید؟ -

نمی دانم این مریم خانم چی گفت که صدای خنده اش تمام خانه را پر کرد. زنگ صدای خنده اش گوش نواز بود. ادامه داد

چشم، هر چی شما امر بفرمایید. راستش تازگی ها یه نفر پیدا شده، تا ببینم چی پیش میاد -

.... -

نه، هنوز خیلی زوده -

-

.مطمئن باشید حتما اول به شما میگم -

-

مریم خانم، طبق معمول می خوام بهتون زحمت بدم، شما که هنوز کلید سوییتم رو دارید؟ -

-

.احتیاج به تمیز کاری حسابی داره، به نفر این جا خیلی شلخته تشریف داره -

-

.چشم بی بلا خانم -

-

.عالیه، فردا صبح منتظر تون هستیم -

:با خنده گوشی را قطع کرد و به من که هنوز گیج و منگ کمی دورتر ایستاده بودم، گفت

- فردا مریم خانم برای تمیز کردن خونه میاد، خانم قابل اعتماد و تمیزیه. این خونه رو مثل کف دستش می شناسه و می دونه باید چی کار کنه، پس لازم نیست ازش چیزی بخواید

:به چشمانش خیره شدم و گفتم

درسته که من برای چند ماه این جا رو اجاره کردم ولی به نظرم درست نیست وقتی دارم این جا زندگی -
می کنم، کلید خونه ام دست کس دیگه ای باشه. در ضمن، امیدوارم وقتی داشتید در مورد شلخته بودن یک نفر صحبت می کردید، منظور تون من نبوده باشم

:سرش را کمی کج کرد و گفت

.باشیند، باید کمی حرف بزیم -

.راحتم -

:نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

.یلدا خانم، دارید خودتون و نابود می کنید -

:دست به سینه مقابلش ایستادم و با اخم گفتم

.نگران نباشید، با خونه ی به هم ریخته، هیچ کس نابود نمیشه -

:خیلی جدی گفت

.به خودت بیا یلدا -

!یلدا خانم -

:صمیمیتش ناراحتم می کرد. پوزخندی زد و گفت

.ببخشید، یلدا خانم -

.آن طور که با حرص گفت یلدا خانم، اگر ساکت می ماند، خیلی بهتر بود

تمام شب، صدای ناله ها و فریاد هات که ایلیا و هیوا را صدا می زنی رو می شنوم، این هم وضع خودت و -
خونته. یلدا داری با خودت چی کار می کنی؟ من هم عاشق شدم، من هم عشقم رو از دست دادم، می دونم
چه روزهایی رو پشت سر می ذاری، حق داری، ولی این رو هم می دونم که با این کارها هیچ چی عوض
نمیشه. یا می تونی عشقت رو برگردونی، یا نمی تونی، اگر می تونی باید تلاش کنی، نه این که همین طوری
بشیننی و دست رو دست بذاری، اگر هم نمی تونی، با این کارها تنها خودت رو نابود می کنی

.همان جا روی زمین نشستم و پاهایم را در آغوش گرفتم

.چیزی که فقط عذاب داشته رو نمی خوام -

بلند شو. این عشق رو نمی خوای؟ باشه، بلند شو برو بیرون، یه عشق تازه پیدا کن. عشقی که عذاب -
نداشته باشه

از جا بلند شد و ادامه داد

من و مامان برای شب می خواستیم بریم کمی بگردیم و شام بخوریم. برای ساعت هشت آماده باش، میام -
دنبالت

نگاهش کردم. جدی بود. با لبخند رفت. در همان حالت، به پهلو دراز کشیدم و به یاد آوردم. به یاد آوردم
چه کسی بودم و چه کسی شدم. کجا بودم و کجا هستم

شروع دانشگاه ها برای من فوق العاده بود. حالا زندگی ام برنامه داشت. حالا بهانه ای برای دور شدن از
عمو جان، از ایلیا، حتی از هیوا و نگاه های نیما داشتم. مهم نبود کلاس داشتم یا نه، هر روز به دانشگاه سری
می زدم. به کتابخانه می رفتم. گاهی ساعت ها در آزمایشگاه به سر می بردم و گاهی سر کلاس های
تکراری استادانم می رفتم

از برنامه های گاه و بیگاه هیوا و دیبا به همراه مجید، نیما و البته ایلیا خبر داشتم. این که با هم به خرید و
تفریح و گاهی مسافرت های یک روزه می رفتند. اوایل هیوا برای آمدنم اصرار داشت، گاهی مجبور می
شدم کنارشان حضور داشته باشم، اما بعد از آن شب، هیچ وقت نگفت همراهشان باشم

برنامه ی شام در درکه پیشنهاد مجید بود. به اصرار هیوا قبول کردم همراهیشان کنم. قرارمان ساعت هشت
مقابل در خانه ی ما بود. در حیاط روی پله ها نشسته بودم و با سیاوش حرف می زدم. سعی داشتم در مقابل
فریاد های سیاوش، خیلی آرام و خونسرد برخورد کنم

باز این پسره ایلیا؟ من نمی فهمم چرا هر جا میری این پسره باید باشه؟ -

حساسیت سیاوش به حضور و حتی نام ایلیا در این چند ماه، چیز تازه ای نبود

.... آخه نمی فهمم، ایلیا به تو -

اسم این پسره رو جلوی من نیار. حق نداری بری -

وای سیاوش، به خدا خسته ام کردی. من که کاری به اون ندارم، هیوا این جاست -

من به هیوا چی کار دارم. هر چی باشه تو نامزدش هستی، نه هیوا خانم -

این طعنه ی کلامش دیوانه ام می کرد

آره. من که زنگ نزدم از تو برای رفتن و نرفتنم اجازه بگیرم، من فقط گفتم دارم با نامزد جونم میرم -
درکه خوش باشم

گوشی را قطع کردم. سرم را بالا آوردم. هیوا با اخم خیره نگاهم می کرد. صدایش کردم، بی توجه دور شد.
نیما از پله ها پایین آمد و گفت

معلوم هست تو داری چی کار می کنی؟ با نامزد جونم دارم میرم درکه که خوش بگذرونم؟! انگار این -
نامزدی خیلی زیر زبونت مزه کرده یلدا خانم؟ فراموش کردی این فقط یک نامزدیِ صوریه؟ شنیدم حال
عمو جون خیلی خوب نیست. بهتره خیلی این موضوع رو جدی نگیری، قرار نیست خیلی طولانی بشه

بی توجه به نیما، خودم را به هیوا رساندم. توضیح دادم که داشتم با سیاوش حرف می زدم و چون ناراحتم
کرده بود، آن حرف را زدم. لبخند تلخی زد. به ظاهر عذرخواهی ام را پذیرفت اما سردی رفتارش می گفت
هنوز ناراحت است

ایلیا کنارم روی لبه تخت نشست و زیر لب، طوری که صدایش به گوش مجید برسد گفت

زن ذلیل -

جلوی خنده ام را گرفتم اما وقتی مجید با تردید به ایلیا چشم دوخت و بعد آهسته رو به دیبا که در کنارش نشسته بود، گفت:

دیبا، زن ذلیل یعنی چی؟ -

صدای خنده ام به هوا رفت. ظاهرا من تنها کسی بودم که متوجه این موضوع شده بودم. فقط من و ایلیا می خندیدیم. هیوا با لبخند گفت:

اگه چیز جالبیه، بگید تا ما هم بخندیم -

ایلیا که خیلی آهسته و بی صدا می خندید، گفت:

نه، چیز مهمی نیست هیوا -

هیوا اخم کرد. تمام شب با اخم نگاهم می کرد. انگار همه منتظر بودند تا من با ایلیا هم کلام شوم یا نگاه ایلیا برای لحظه ای به رویم ثابت بماند، تا با اخم نگاهم کنند. بعد از آن شب، نه هیوا در مورد برنامه های آخر هفته هایشان چیزی می گفت و نه من اشتیاق چندانی برای همراهیشان داشتم، اگر چه آخر هفته ها را با وجود برنامه ی مامان مینا و بابا مهدی برای دوره های دوستانه شان، تنها و گاهی به همراهی سیاوش می گذراندم.

نگاهم به روی ساعت دیواری ثابت ماند. شش و سی و هفت دقیقه بود. با بی حسی از روی زمین بلند شدم. شاید لازم بود کمی از گذشته فاصله می گرفتم. به سمت حمام رفتم. چند دقیقه ای با لباس، زیر دوش آب سرد ایستادم.

تمومش کن یلدا، بسه. مگه خودت نخواستی تمومش کنی؟ پس چرا دست بر نمی داری؟ چون هنوز - دوستش داری؟ بعد از آن همه عذاب، چطور دوستش داری؟ چطوری باز هم داری بهش فکر می کنی؟ بسه یلدا، بسه تمومش کن.

دوش گرفتم. موهایم را خشک کردم. آرایش کردم. مانتو و روسری ام کمی چروک شده بود، آن ها را اتو کردم. ساعت پنج دقیقه به هشت بود. به آینه خیره شدم؛ سر تا پا مشکی پوشیده بودم، تنها طرح های نامنظم شالم، سفید بود، در پس زمینه ی سیاه. حس بهتری داشتم. هفته ی سختی را پشت سر گذاشته بودم.

در را که باز کردم، میلاد با لبخند نگاهم کرد. ابرویش را بالا برد و گفت

سلام خانم. بفرمایید -

با لبخند در را بستم. قبل از او پله ها را پایین رفتم. وارد پارکینگ که شدیم، به سمت اتومبیلش رفت و در جلو را برایم باز کرد. با تعجب نگاهش کردم

مامان گفت خسته است و منتظر یه تلفن مهم. نخواستم بدقولی کرده باشم -

با تردید نشستم. قرار نبود به هیچ کس، خصوصا ایلیا، فکر کنم، پس چرا حس می کردم دارم به او خیانت می کنم؟ خیلی سریع به راه افتاد. وارد اتوبان که شدیم، رو به من گفت

از سرعت که نمی ترسی؟ -

نمی ترسی؟! شده بودم "تو"؟ سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم

نه، به شرطی که نمیرم -

با صدا خندید و دنده را عوض کرد. با دقت رانندگی می کرد اما آرامشی را که در کنار ایلیا، وقتی با سرعت رانندگی می کرد، داشتم، در کنار میلاد احساس نمی کردم. صدای ضبط کم بود اما به راحتی صدای موسیقی تند خارجی را می شنیدم. صدای تیز یک زن و بعد صدای آشنا و خوش طنین یک مرد، به گوشم می رسید. صدای آهنگ را قطع کرد و گفت

چرا از همسرت جدا شدی؟ -

به نیم رخش خیره شدم. نیم رخ ایلیا مقابل چهره ام نقش بست

چون قرار بود جدا بشم -

با تعجب نگاهم کرد. حق داشت متعجب باشد. آدم ها با هم ازدواج نمی کنند که طلاق بگیرند، اما من این کار را کرده بودم. با مکتی طولانی گفت:

بچه هم داری؟ -

بچه؟! چرا این سوال را پرسیده بود؟ چرا امشب که سعی داشتم حال خوبی داشته باشم، با این سوال ها می خواست به یاد بیاورم که چه طور عاشق شدم؟ چطور از دست دادم؟ چطور نابود شدم؟

.... شاید بهتر باشه برگردیم. درست نیست که مادرتون رو تنها گذاشتیم و خودمون -

با نگاهش ساکت شدم. وقتی دوباره به اتوبان خیره شد، گفت:

شاید بهتر باشه در مورد چیز دیگه ای حرف بزنیم. دانشگاه رفتید؟ -

لیسانس پلیمر دارم، دانشگاه امیر کبیر -

چه عالی. نمی خوای ادامه بدی؟ -

ارشد امتحان دادم ولی قبول نشدم -

فقط سرش را تکان داد. اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد. رسیده بودیم؟ در را باز کرد و با لبخند منتظر شد تا پیاده شوم. به چشمانش خیره شدم. اگر چه این کار را دوست نداشتم اما ایلیا همیشه مجبورم می کرد، صبر کنم تا او در را برایم باز کند. امشب قرار بود همه چیز مرا به یاد ایلیا بیندازد؟

رستوران دنج و خلوتی در خیابان ولیعصر بود. فضای آرام بخشی داشت. موسیقی ملایم و بی کلامی که در فضای رستوران جریان داشت را دوست داشتم. منو را به دستم داد و منتظر شد انتخاب کنم. برای خودم سفارش جوجه دادم و دوغ، او هم جوجه سفارش داد. گفت برای پیش غذا سوپ می خواهیم و سفارش سالاد و ماست و دسر داد. اگر چه سکوتی که در تمام مدت بینمان جریان داشت، برایم کمی تعجب برانگیز بود، اما ناراحت کننده نبود، بلکه حس خوبی از آرامش را در وجودم بیدار کرده بود. بعد از شام پیشنهاد داد کمی قدم بزنیم. هم قدم شدیم

گفتید عاشق شدید ولی ترکتون کرد؟ -

سوالم نه از روی کنجکاوی، بلکه برای شکستن این سکوت بود. این سکوت داشت آزار دهنده می شد. با مکث کوتاهی لبخند زد و گفت:

.تنهام گذاشت ولی نه اون طور که تصور می کنی -

من چطور تصور می کنم؟ -

.با صدا خندید و نگاهم کرد

.این که بی وفا بود و عشقم شاید برایش کافی نبود که گذاشت و رفت -

.نه، دقیقا این تصور من نبود. فکر می کنم شاید عاشق کس دیگری بوده -

.با دقت به چهره ام خیره شد و نفسش را با صدا بیرون داد

- تنهام گذاشت و شاید بی وفایی کرد. عشقم در مقابل بزرگی و عظمت روحش خیلی حقیر بود ولی.... -
تومور مغزی داشت

.پس مرده بود

.متاسفم -

:لبخندی به زحمت روی لبش جای گرفت و گفت

- ممنون. وقتی عاشقش شدم، می دونستم تومور داره و خیلی زنده نمی مونه، ولی آدم نمی تونه تصمیم -
بگیره عاشق نشه

باید خیلی درد آور بوده باشه. خیلی وقته؟ -

.دو سال قبل بود -

فقط سرم را تکان دادم. ایلپای من زنده بود، اگر چه دور از من، ولی زنده بود.

عاشق همسرت بودی؟ -

نبودم، شدم -

پس چرا جدا شدید؟ چرا ادامه ندادید؟ -

آمادگی صحبت در موردش را نداشتم. به یاد می آوردم. لحظه لحظه اش را به یاد می آوردم. با به یاد آوردنش، درست به اندازه ی همان لحظه، عذاب می کشیدم، ولی این که آن را به زبان بیاورم، چیز دیگری بود. انگار دردش را زیادتر می کرد.

برگردیم؟ -

با تامل ایستاد و برگشتیم. ساعت از یازده گذشته بود. تشکر کردم. تا دم در آپارتمان، همراهی ام کرد و منتظر شد تا در را ببندم. لباس خوابم هنوز در حمام بود، خیس و کثیف. با شلوار جین و تاپ روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

همگی خانه ی عمو جان دعوت بودیم. مردها گوشه ای از سالن در کنار عمو جان نشسته بودند و احتمالا در مورد کار و کارخانه حرف می زدند. بابا مهدی از شراکت با ایلپا خیلی راضی به نظر می رسید. چند روز قبل، ساختمان یک کارخانه قدیمی را خارج از شهر خریده و در حال برنامه ریزی برای بازسازی ساختمان و خرید تجهیزات جدید بودند. نیما هم از کار در کنار ایلپا خوشحال بود. می گفت کار کردن با آدم جدی و سخت گیری مثل ایلپا، اگر چه سخت و گاهی طاقت فرسا است، اما اطمینانش به کار و ایلپا، او را هم جدی و پر از شور کرده است. ظاهرا در مورد موضوع مهمی صحبت می کردند که همگی خیلی جدی و آهسته مشغول گفتگو بودند.

نگاهم به مامان مینا و سمیرا خانم افتاد. آهسته می خندیدند. در مورد جاری خواهر سمیرا خانم صحبت می کردند. درک جذاب بودن صحبت، در مورد رفتار جاری خواهر سمیرا خانم با عروس جدیدش، برایم سخت و سوال برانگیز بود. به سمت دیبا و هیوا برگشتم. کنار هیوا نشسته بودم و فقط گوش می دادم. دیبا از شیطنت های دوران دانشگاهش می گفت. شنیدن خاطرات قرارها و شیطنت هایش، خیلی برایم جالب نبود. با عذرخواهی، بلند شدم و از سالن بیرون رفتم. پایین رفتم. می خواستم حال سارا را بپرسم. در قفل بود. بالا به کتابخانه رفتم. اول به دو کتابم سر زدم. از میکاییل خواسته بودم آن دو کتاب هدیه ی عمو جان، آن جا به امانت بماند. هیوا پیشنهاد تغییر دکوراسیون اتاقم را داده بود. می خواستم کتابخانه ام را عوض کنم. نگران بودم هنگام جابجایی، کتاب ها صدمه ببینند.

پشت به در، مقابل قفسه ی کتاب ها ایستاده بودم که متوجه شدم در باز شد. چرخیدم. ایلیا بعد از وارد شدن، در را بست و جلو آمد

کلاس ها چطور پیش میره؟ -

خوبه -

چند واحد برداشتی؟ -

بیست و سه واحد -

سرش را تکان داد و گفت:

چرا دیشب نیومدی فرحزاد؟ -

دیشب؟ فرحزاد؟ دیروز که نزدیک غروب از دانشگاه برگشتم، عصرانه ی مفصلی خوردم. هیوا داشت با تلفن حرف می زد، احتمالاً با دیبا. برای استراحت و درس خواندن، به اتاق رفته بودم. حتی وقتی مامان مینا برای شام صدایم کرد، گفته بودم اشتها ندارم. من حتی متوجه رفتن نیما و هیوا نشده بودم. هیوا امروز هم چیزی در مورد شب گذشته نگفته بود. او همیشه همه چیز را به من می گفت و من حتی اگر کوچک ترین جذابیتی برایم نداشت و یا ربطی به آن موضوع پیدا نمی کردم، با اشتیاق گوش می دادم. چرا هیوا چیزی نگفت؟

.کلاس داشتم -

.ساعت هشت و نیم شب؟ چراغ اتاقت هم که روشن بود -

:شانه بالا انداختم و گفتم

.همین طوری، دلیل خاصی نداشت -

سه شنبه که رفتیم رستوران چینی نبود، هفته ی قبل جمعه، کوه نیومدی، وقتی رفتیم بام تهران کلاس -
داشتی و هفته ی قبلش هم به خاطر امتحان، آن هم درست هفته ی اول دانشگاه ها نیومدی جاده چالوس. از
چی داری فرار می کنی؟ شاید بهتر باشه پیرسم از کی داری فرار می کنی؟ از من؟

.من فرار نمی کنم -

:ابرو بالا انداخت و گفت

.واقعا؟ پس دلایل منطقی، کمی بیش از اندازه ی لازم، به توهم و خیال نزدیکه -

او داشت غیر مستقیم به من می گفت، دروغگو. حق داشت. البته من برای نرفتن، برای حضور نداشتن در
جمعشان، فقط بهانه می آوردم. گرچه فقط بهانه بود و نه چیز دیگری، اما مورد قبول همه قرار می گرفت و
کسی تلاشی برای رد کردن آن نمی کرد. میلی برای ادامه ی این گفتگو نداشتم. سکوت کردم

.قرار نیست اون قدر مورد توجهم باشی که هیوا حسادت بکنه -

.با اخم نگاهش کردم. با اخم نگاهم می کرد. توجهش نه مهم بود و نه ارزشمند. به سمت در به راه افتادم

.وقتی میگم فرار می کنی، نگو نه -

ایستادم. نفسم را با حرص بیرون دادم. من ترسو بودم درست، ولی هیچ وقت فرار نمی کردم. به سمتش
:چرخیدم. دست به سینه، زل زدم به چشمانش و گفتم

.گوش میدم، بگو -

رو کانپه نشست و پا روی پا انداخت

حالا شدی یه دختر خوب. من برای شنیدن آدمم، تو جواب سوالم و بده، بگو چرا دیشب نیومدی؟ -

....من قبلا جوابت رو دادم، گفتم که -

:با حرکت دستش ساکت شدم. با اخم گفت

.من دنبال شنیدن بهانه نیستم، من دلیل واقعی و منطقی می خوام -

چه باید می گفتم؟

.فکر کنم خودت خیلی خوب به حساسیت هیوا پی بردی. نمی خوام ناراحت بشه -

:ابرویش را بالا انداخت و گفت

.... عجب! خب میشه دقیقا بگی هیوا به چی حساسیت داره؟ این که نامزدم کنارم -

.من نامزدت نیستم -

بخشید، من کمی گند ذهن هستم، میشه لطفا توضیح بدید الان نسبت من و شما با هم چیه؟ -

مسخره ام می کرد. لحن کلام و آن پوزخندی که تمام صورتش را پوشانده بود، آزارم می داد. جواب

:سوالش فقط یک چیز بود؛ من نامزدش بودم. سکوتم که طولانی شد، با لحن خیلی جدی گفت

.می تونی بری -

:جا خوردم. قدمی عقب گذاشتم. گفت

.فردا شب میام دنبالتون. تولد مجیده، قراره سورپرایزش کنیم -

.رفتم

روی تخت دراز کشیده بودم و با چشمان بسته بتهوون گوش می کردم. کسی هندزفری را از گوشم کشید.
چشم باز کردم. هیوا بود. با لبخند گفت

خسته نشدی از بس به این آهنگ های مزخرف گوش کردی؟ بهتری؟ -

بی آن که منتظر جوابم باشد، دستش را روی پیشانی ام گذاشت. می دانستم هنوز تب دارم

تب داری. مطمئنی نیازی نیست من بمونم؟ -

هیوا، از سه ساعت قبل، شصت و سه دفعه این سوال رو پرسیدی. من که گفتم خوبم، فقط باید استراحت -
کنم. ایلیا هنوز نیومده دنبالت؟

نگاهش به سمت در کشیده شد. ایلیا دست به سینه، بازویش را به چارچوب در تکیه داده بود و با لبخندی
پر از تمسخر، نگاهم می کرد. بی اختیار نیم خیز شدم. رویش را برگرداند و گفت

هیوا عجله کن، دیر شد -

دلم می خواست انگشتانم را به دور گردنش حلقه کنم و با تمام قدرت فشار دهم. هیوا دستم را گرفت و
گونه ام را بوسید

زود برمی گردیم عزیزم. اگر احساس کردی به چیزی نیاز داری، فقط کافیه با من یا نیما تماس بگیری -

برو، خوش بگذره. از طرف منم تبریک بگو -

دوباره گونه ام را بوسید و رفت. با دقت نگاهش کردم. زیبا شده بود، خیلی زیبا. پیراهن بلند قرمز به تن
داشت و موهایش را روی شانه هایش رها کرده بود. چقدر ایلیا مرد خوش شانسی بود که کسی چون هیوا
عاشقش بود. هیوا همیشه از او تعریف می کرد. می گفت دوستش دارد، می گفت هر روز و هر ساعت، به او
فکر می کند. تک تک کلمات ایلیا را به خاطر می سپرد. شب ها خوابش را می دید و صبح ها با یاد او از
خواب بلند می شد

شماره ی سیاوش را گرفتم. بعد از بحث کوتاه شب گذشته، نه او تماس گرفته بود و نه من. با اولین بوق گوشی را برداشت. هیچ نگفت، من هم چیزی نگفتم. بعد از یک دقیقه سکوت، با صدایی پر از آرامش گفت:

.حتی صدای نفس هات آروم می کنه. داشتم می مُردم. وقتی صدات رو نمی شنوم، می میرم -

سیاوش؟ -

.جانم، بگو عزیزم. بگو عشقم -

خوبی؟ -

:بلند خندید و گفت

وقتی صدات و می شنوم، مگه می تونم بد باشم؟ -

چقدر خوب بود که سیاوش بود. مهم نبود گاهی چقدر بد اخلاق می شود. حضورش آرامش بود. حضورش
.تنهایی ام را پر می کرد

با حس دستی روی پیشانی ام، بیدار شدم. احساس می کردم تمام بدنم درد می کند. به سختی تکانی به خود
دادم و چشمانم را باز کردم. از دیدن چهره ی ایلیا جا خوردم. کمی خودم را کنار کشیدم. پوزخندی روی
لبش نشست

.صبح بخیر -

نیم خیز شدم. نگاهم متوجه هیوا شد. روی زمین نشسته بود و سرش را لبه ی تخت گذاشته و خواب بود. با
تعجب سرم را به طرف ایلیا برگرداندم که گفت

.دیشب هیوا خیلی نگران بود. وقتی برگشتیم خیلی تب داشتی. تمام شب بالای سرت بود -

ش را نوازش کردم دوباره به هیوا نگاه کردم. حتی لباس های شب قبلش را هم عوض نکرده بود. موها

تازه خوابش برده، بهتره بیدارش نکنی -

گردنش درد می گیره -

کنار هیوا خم شد و خیلی آرام، یکی از دستانش را به دور کمرش حلقه کرد و دیگری را به زیر زانوهایش برد و بعد خیلی نرم بلندش کرد. هیوا تکانی خورد و چشمانش را باز کرد. با صدایی گرفته گفت

یلدا -

ایلیا با لبخند گفت

حالش خوبه، تبش پایین اومده. تو راحت بخواب -

دستانش را به دور گردن ایلیا حلقه کرد. سرش را روی سینه اش گذاشت و چشمانش را بست. با بیرون رفتن ایلیا از اتاق، روی تخت نشستیم. گلویم می سوخت و سرم سنگین بود. از تخت پایین آمدم. ایلیا میان چارچوب، دست به سینه ایستاده بود و با دقت به سر تا پایم نگاه می کرد. با آن بلوز و شلوار راحتی ساتن صورتی و چهره ی بی رنگ و مریض و موهای آشفته، حتما خیلی دیدنی شده بودم. گوشه لبش به نرمی بالا رفت.

فردا شب میام دنبالت، باید بریم خونه ی آقا جون -

باز چی شده؟ -

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

انتظار داری چی بشنوی؟ دلش برای تو تنگ شده -

زیر لب گفتم

حتما -

:با اخم گفت

.شنیدم چی گفتی -

چند لحظه به چشمانش خیره شدم. او هم خیره شده بود به چشمانم. شاید خوش تیپ بود و چهره ی مردانه ی جذابی داشت، ولی واقعا درک نمی کردم، چه چیزی هیوا را این طور مجذوب این آدم کرده است، خوش اخلاق نبود و این قدر شبیه عمو جان بود. از این چشمان سیاه و عمیق، متنفر بودم. از این که چهارده سال ترس را، فقط با یک نگاه به چشمانش، به یاد می آوردم، احساس تهوع می کردم

نگاهم را از نگاهش جدا کردم و به سمت سرویس اتاقم رفتم. باید دوش می گرفتم. مطمئن بودم سیاوش از این که قرار امروزان را کنسل کنم و در خانه بمانم، ناراحت نخواهد شد. با حوله پا به اتاقم گذاشتم. ایلیا روی تختم دراز کشیده بود. پیراهن مردانه ی خاکستری و شلوار مردانه ی سیاه به تن داشت. صاف دراز کشیده بود. دستانش را زیر سر گذاشته و پاهایش را رو هم انداخته بود و چشمانش بسته بود. سفیدی جوراب هایش توجهم را جلب کرد. خیلی آرام به سمت کمد لباس هایم رفتم. از داخل کشو، لباس زیر و از داخل کمد، بلوز و شلوار راحتی خاکستری ام را بیرون آوردم. چرخیدم. با چشمان باز، خیره شده بود به من. جا خوردم. نفسم را با صدا بیرون دادم

میشه لطفا بری بیرون؟ -

با تاخیر آشکاری، خیلی آرام و خونسرد از جا بلند شد. لحظه ای متوجه نگاهش شدم. خیره شده بود به دستانم. نگاهش را بالا آورد و در حالی که گوشه ی لبش به آرامی بالا می رفت، اتاق را ترک کرد. چقدر دوست داشتم سرش داد بزنم. آن قدر همیشه مودب بود که بالا بردن صدایم در مقابلش، خیلی خجالت آور به نظر می رسید. در را با سر و صدا بستم. سریع لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم. خوابم نمی آمد، ولی خیلی خسته بودم. چشمانم را بستم

تنها حضور عمو جان کافی بود تا استرس داشته باشم و حسی بد و غیر قابل تحملی وجودم را پر کند، حالا ایلیا داشت این حس را تشدید می کرد. اگر عمو جان نبود، مسلماً توجهی به ادب و نزاکتش نمی کردم و سیلی ای روی صورتش می نشاندم. عمو جان انگار شده بود بهانه ای برای این که هر کس هر بلایی که می خواهد، سرم بیاورد. بارها پیش آمده بود که در حضور عمو جان، ایلیا دستم را برای چند ثانیه کوتاه می گرفت و یا دستش را برای راهنمایی ام هنگام ورود و خروج از اتاق، دور کمرم حلقه کند، ولی آن روز مرا به کنار خودش، روی مبل راهنمایی کرد و دستم را رها نکرد. وقتی با انگشت شست، پشت دستم را نوازش می کرد، دلم می خواست بالا بیاورم

زمانی که میکاییل وارد سالن شد و گفت که شام آماده است، عمو جان به آرامی بلند شد. حال خوبی داشت و سر حال بود. دیگر مثل چند روز گذشته، مریض و لاغر به نظر نمی رسید. وقتی عمو جان جلوتر از ما به راه افتاد، با حرص دستم را از دست ایلیا بیرون کشیدم و با اخم نگاهش کردم. چند لحظه با شگفتی به چشمانم خیره شد و بعد با صدای بلند خندید. عمو جان با تعجب، چند لحظه نگاهمان کرد، سرش را تکان داد و با خنده دوباره به راه افتاد

سر میز، مرتب نگاهش میان من و ایلیا در رفت و آمد بود. سرش را تکان می داد و لبخند می زد. دلم نمی خواست حدس بزنم عمو جان به چه چیز فکر می کند؛ حتی تصورش هم حالم را بد می کرد. عکس العمل خونسرد و بی تفاوت ایلیا هم برایم جالب بود

به بشقاب کیک بستنی خیره شدم. مسلماً گردو هم داشت. از سفتی گردو زیر دندانم، زمانی که میان کیک و بستنی نرم، مجبور به جویدنش بودم، خوشم نمی آمد. با بی میلی تکه ی کوچکی را با چنگال گندم و به دهان گذاشتم. عمو جان گفت

ایلیا، شنیدم برنامه ی جدید تو راه داری؟ -

ایلیا با مکث کوتاهی گفت

بله، دو هفته دیگه است -

با کنجکاوی، زیر چشمی به ایلیا و عمو جان نگاهی انداختم. برنامه ی جدید؟ دو هفته ی دیگر؟ نگاه ایلیا غافلگیرم کرد. حس کردم ایلیا، از این که چنین موضوعی، حتی به صورت سر بسته و نا مفهوم، مقابل من

بیان شده است، خیلی راضی نیست. عمو جان گلویش را صاف کرد و باعث شد نگاه هر دویمان به سمتش برگردد که گفت:

.بهتره همین الان به سارا سر بزنی -

باز همان لحن دستوری در صدایش پیدا بود. ایلیا چند لحظه به عمو جان خیره شد و بعد، با تامل از سر میز بلند شد.

.البته. من چند دقیقه ی دیگه برمی گردم -

وقتی ایلیا و عمو جان به هم خیره شده بودند، متوجه اشاره ی کوچک و نا مفهوم عمو جان به خودم شده بودم. می دانستم عمو جان می خواهد چیزی بگوید. چیزی که نباید در حضور ایلیا مطرح می شد. چرا؟ مگر نه این که در این مدت رفتار و برخورد های ایلیا و عمو جان به من ثابت کرده بود که هیچ چیز را از هم مخفی نگه نمی دارند، البته غیر از این بازی مسخره و صوری بودن نامزدیمان. لحظه ای خیلی کوتاه، شاید برای یک ثانیه دچار تردید شدم. تردید این که آیا واقعا ایلیا چیزی در مورد این بازی به عمو جان نگفته است؟

:عمو جان دوباره گلویش را صاف کرد و با همان لحن محکم و جدی آشنایش گفت

برنامه ات برای بیست و چهارم چیه؟ -

برنامه؟ بیست و چهارم؟ در مورد چی حرف می زدی؟ با گنگی به چهره اش خیره شدم. چروک های صورتش با توجه به سنش خیلی کم بود

برای تولد ایلیا که برنامه خاصی نداری؟ ما تا پارسال برنامه ی خاصی برای ایلیا داشتیم، حالا که تو هستی، -
گفتم شاید برنامه ی خاصی داشته باشی

تولد ایلیا؟ تنها چیزی که کم داشتم، تولد این آقا بود. عمو جان چنان با دقت و انتظار نگاهم می کرد، انگار واقعا انتظار داشت برنامه ی خاصی برای آن روز داشته باشم

فقط... می خواستم... یک جشن کوچیک دو نفره داشته باشیم... همین -

نفسم را با صدا بیرون دادم. دروغ! من دروغ گفته بودم. نمی توانستم درست نفس بکشم. شاید حقیقت را نمی گفتم، ولی دروغ نه. من دروغگو نبودم. عمو جان سرش را تکان داد و گفت

...پس شاید بهتر باشه برنامه ی جمعه رو کنسل -

نه، نه، نه -

عمو جان چنان با اخم نگاهم کرد که از کلامم پشیمان شدم. دیگر می دانستم اصلا خوشش نمی آید، کسی میان کلامش حرفی بزند

:سرم را پایین انداختم و گفتم

منظورم این بود که برنامه ام خیلی خاص نبود، فقط یه جشن کوچیک بود، همین. نمی خوام برنامه شما رو -
به هم بزنم

عمو جان از سر میز بلند شد. من هم بلند شدم. از این که مجبور به خوردن کیک بستنی با آن تکه های بزرگ گردو نبودم، حس خوبی داشتم. پشت سرش به راه افتادم. وارد سالن شد و سر جای همیشگی اش نشست. با دست اشاره ای به نزدیک ترین صندلی کرد، جایی که همیشه ایلیا می نشست. نشستم

ایلیا خیلی توجهی به تاریخ نداره. همیشه تولدش و فراموش می کنه و ما همیشه برایش یه جشن کوچیک -
خانوادگی می گیریم، پارسال صد و بیست و سه نفر مهمون داشتیم، امسال حدود صد و چهل نفر هستیم

صد و بیست و سه نفر و یک جشن کوچک؟! یا من ریاضی بلد نبودم و یا عمو جان مفهوم جشن کوچک
خانوادگی را نمی دانست. می دانستم چه باید بگویم؛ چیزی که او می خواست بشنود

خیلی خوبه. از دست من کاری بر میاد؟ -

نه، کار خاصی نیست. میکائیل مثل هر سال ترتیب همه چیز و میده، البته پنهان کردن این موضوع از ایلیا، -
خیلی کار سختیه، ولی شدنیه. کادوی تو چیه؟

کادو؟ دلم می خواست گریه کنم. جواب این سوال چه بود؟ چیزی برای گفتن نداشتم. خیلی از ایلیا خوشم می آمد که برایش کادو هم بخرم، البته اگر حساسیت هیوا و سیاوش را نسبت به ایلیا نادیده می گرفتم. گفتم:

....راستش می دونید... چیزه یعنی... اون به -

با صدا خندید و گفت

.اگر نمی خواهی بگی، مسئله ای نیست -

با حضور ایلیا، کنجکاوی ام را در مورد کادوی عمو جان فرو خوردم. کسی چون عمو جان، چه چیزی می توانست به کسی چون ایلیا هدیه بدهد؟ ایلیا با تعجب به من خیره شد و بعد لبخند زد. لبخندش به من نبود. احتمالا داشت به حالت گنگ و گیج چهره ام می خندید. روی مبلی، مقابل عمو جان نشست و گفت

همه چیز خوب پیش میره؟ -

.مخاطبش مسلما عمو جان بود. عمو جان خندید. امشب خیلی شاد و سر حال به نظر می رسید

البته. اون پایین اوضاع چطوره؟ -

ایلیا با گوشه ی چشم نگاهم کرد. دیگر مطمئن بودم، ایلیا اصلا مایل نیست من بدانم این برنامه ای که یک طبقه پایین تر، در حضور سارا جریان دارد چیست. فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد و بعد از مکث طولانی و سکوتی که جمع کوچکمان را پر کرده بود، گفت

.یلدا فردا کلاس داره. با اجازه، من یلدا رو می رسونم خونه و برمی گردم -

.راحت باشید -

.اگه پایین کار داری، من می تونم با آژانس یا سعید برم خونه -

کلمه "پایین" را با تاکید گفتم. اگر چه ظاهراً عمو جان متوجه این مسئله نشد، اما ایلیا چند لحظه خیره شد به چشمانم و بعد همزمان با بالا رفتن گوشه لبش و پیدا شدن آن پوزخند مضمئز کننده، چشمانش را تنگ کرد.

ایلیا خودش مرا تا خانه رساند. در ماشین، حتی یک کلمه هم حرف نزد، فقط وقتی زیر لب تشکر و خداحافظی کوتاهی با او داشتم، گفت "به همه سلام برسان." البته که منظورش نمی توانست همه ی خانواده باشد. بالا که رفتم، فقط به هیوا سلامش را رساندم؛ این چیزی بود که او می خواست

:روی تخت هیوا، کنارش نشستم. تکیه داده بود و نگاه و توجهش، به روی صفحه موبایلش بود. گفتم

بیست و چهارم تولد ایلیاست -

خیلی سریع نگاهش را از موبایلش گرفت و به چشمانم زل زد

چی گفتی؟ تولد ایلیا؟ تو از کجا می دونی؟ -

نمی خواستم دچار سوء تفاهم بشود. مسلماً دیبا در مورد تاریخ تولد ایلیا، چیزی نگفته بود، در غیر این صورت، امکان نداشت هیوا موضوع به این مهمی را فراموش کند

امشب عمو جون، وقتی ایلیا نبود، گفت. گفت که هر سال برایش تولد می گیرند، سورپرایزش می کنن -

:چند لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت

چی بگیرم برایش؟ -

شانه بالا انداختم

بذار از دیبا پیرسم چی دوست داره -

با دیبا تماس گرفتم. تمام ذهنم درگیر سوال عمو جان بود. درست بود که در میان دو خانواده، همه از صوری بودن این نامزدی اطلاع داشتند، ولی در جمع صد و چهل نفری روز تولدش، در حضور عمو جان، من

نامزد ایلیا بودم. آن شب باید به عنوان نامزدش به او هدیه می دادم. این فکر باعث شد، احساس تهوع کنم.
هیوا بازویم را گرفت و گفت:

امروز چندمه؟ -

بدون معطلی گفتم:

بیستم -

وای، فقط چهار روز دیگه وقت دارم -

دیبا چی می گفت؟ -

هیچی. اون هم هنوز چیزی نگرفته، ولی می گفت، شاید براش عطر بگیره، راستش اولش به ذهن منم -
رسید که براش عطر بگیرم، ولی یادم افتاد، چند وقت پیش یه عطر براش خریده بودم. فردا باید برم خرید،
تو که میای؟

با وجود این که از خرید رفتن خیلی خوشم نمی آمد، ولی با هیوا بودن را دوست داشتم. چند وقتی بود که با
وجود دیبا، کمتر پیش می آمد با هم بیرون برویم. بعد از نامزدی دیبا و مجید، هیوا زمان زیادتری را با من
می گذراند و این خوشحالم می کرد.

البته که میام، فقط من فردا صبح تا دو کلاس دارم، برنامه خرید باشه برای بعد از ظهر، خوبه؟ -

عالیه. یلدایی چی بخرم؟ -

بعد از سه روز که تقریباً تمام پاساژها و مغازه های شهر را زیر و رو کردیم، هیوا چیزی که می خواست پیدا
کرد. یک ساعت مچی. آن قدر برای خریدنش هیجان زده و خوشحال بود که هیچ توجهی به قیمت نجومی
اش نداشت. من همان روز و ساعت اول، هدیه ام را خریده بودم. با وجود این که انتظار داشتم هیوا نسبت به
گرفتن هدیه ای جدای از خانواده، واکنش نشان دهد اما خیلی خونسرد و آرام سرش را تکان داد و گفت:

خیلی عالیه. مطمئنم ایلیا خوشش میاد -

اما من، نه مطمئن بودم ایلیا از هدیه ام خوشش بیاید و نه اطمینان داشتم هدیه ام مناسب تولدش باشد. من نامزد ایلیا بودم. صوری بودن این نامزدی هیچ تفاوتی در اصل قضیه ایجاد نمی کرد. واکنش هیچ کس، حتی خود ایلیا نسبت به هدیه ام، اهمیت نداشت، اما مهم بود که عمو جان چه فکری می کند و چه می گوید.

سیاوش با شنیدن خبر جشن تولد ایلیا، باز به یاد آورد که او نامزد صوری ام است. اولین سوالی که پرسید، در مورد هدیه ام بود.

رباعیات خیام -

سیاوش چند لحظه به چشمانم خیره شد و آرام گفت

واقعا؟ -

آره واقعا. چرا به هر کس میگم چی خریدم، یه جوری برخورد می کنه، خوب نیست؟ -

با مکث کوتاهی، لبخند روی لبش نشست و گفت

نه، به نظرم خوبه. راستی خبر داری سامان و پریناز نامزد کردند؟ -

سامان و پریناز، دوستان سیاوش، برایم اهمیتی نداشتند. همیشه می دانستم سلیقه ی خوبی ندارم، ولی از این برخورد چه برداشتی باید می داشتم؟ درست بود که هدیه ام مثل هدیه ی هیوا، خیلی زیبا یا گران قیمت نبود، ولی به نظر خودم، چیز ارزشمندی بود. با وجود حساسیت سیاوش به ایلیا، هدیه ام آن قدر کوچک و ناچیز بود که سیاوش مطمئن بود، هیچ وقت مورد توجه ایلیا قرار نخواهد گرفت. دستش را دیدم که روی میز، به سمتم می آمد. دستم را عقب کشیدم و کیفم را برداشتم

از طرف من به سامان و پریناز تبریک بگو. من باید برم -

بلند شدم. سیاوش کنارم ایستاد و گفت

چی شد؟ تو که تازه رسیده بودی؟ ناراحت شدی؟ -

به چشمان یشمی رنگش خیره شدم. از همان روز اول، مجذوب همین چشمان زیبایش شده بودم. ناراحت؟ چرا باید ناراحت می شدم؟ از چی باید ناراحت می شدم؟ من نه دلیلی برای ناراحتی داشتم و نه حقی برای این کار.

چیزی نیست، باید برم جایی و به چند تا مغازه سر بزنم، نمی خوام دیر به جشن برسم -

تا ماشین باهات میام -

در را برایم باز کرد و وقتی نشستم، خم شد و به نرمی گونه ام را نوازش کرد. بوی عطرش را دوست داشتم. می دانستم تنها وقتی به دیدنم می آید، از همان عطری می زند که برای تولدش هدیه خریده ام. این برایم خیلی ارزش داشت. این که برایش تا این اندازه مهم بودم، حس خوبی داشت.

عزیزم رسیدی خونه، خبرم کن. شب زنگ نمی زنی، ولی جواب مسیج هام و بده، باشه؟ -

فقط سری به علامت مثبت تکان دادم و ماشین را روشن کردم. با لبخند در را بست و تا زمانی که وارد خیابان اصلی شدم، در آینه می دیدمش که ایستاده و به رفتنم نگاه می کند. با عجله به چند مغازه ای که در این چند روز با هیوا سر زده بودیم، رفتم تا شاید چیز بهتری پیدا کنم. بی فایده بود. با برخورد هیوا و سیاوش، خیلی حساس شده بودم. نه سلیقه خوبی داشتم و نه هیچ چیز به نظرم آن قدر که باید زیبا و مناسب می رسید.

با صدای زنگ موبایلم به خودم آمدم. ساعت بیست دقیقه به شش بود. ساعت هفت، همه باید خانه عمو جان می بودیم و من نه هدیه مناسبی پیدا کرده بودم، نه حاضر بودم.

از مغازه بیرون آمدم و به موبایلم جواب دادم. هیوا بود. سراغم را می گرفت که چرا دیر کرده ام. چه باید می گفتم؟ این که به دنبال هدیه برایم نامزد می کردم؟ دیوانه شده بودم و می خواستم هیوا را هم دیوانه کنم؟ فقط گفتم ده دقیقه دیگر خانه هستم و گوشی را قطع کردم. ماشین را از پارک خارج کردم و با حس برخورد به چیزی، پایم را روی ترمز فشار دادم. دلم می خواست گریه کنم.

لعنتی -

سریع پیاده شدم و ماشین را دور زدم. خط سفید و بلندی روی در ماکسیمای سرمه ای رنگ، به چشم می خورد. حتی نیم نگاهی هم به سپر ماشین خودم نینداختم

حالتون خوبه خانم؟ -

سرم را بلند کردم. راننده، شیشه را پایین داده بود و خیره نگاهم می کرد. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، طنین خوش صدایش بود و بعد عینک آفتابی بزرگ و زیبایی که به چشم داشت

.آره، خوبم -

در را باز کرد تا پیاده شود. کمی عقب رفتم. به اتومبیل تکیه دادم. حس بدی داشتم. عمو جان مرا می گشت

.الان میام -

چشمانم را بستم. چند نفس عمیق کشیدم. چرا امروز همه چیز خراب می شد؟ قرار فوق العاده ای که با سیاوش انتظارش را داشتم، هدیه تولد ایلیا، تصادف، عمو جان و تاخیر. عمو جان مرا می گشت

.براتون آب آوردم. خیلی رنگتون پریده -

:چشم باز کردم. بطری آب را به دستم داد. با تشکر، چند جرعه نوشیدم. ادامه داد

لازم نیست نگران باشید، این فقط یه خط کوچیکه، چیز مهمی نیست. میشه لطفاً به من نگاه کنی؟ -

سرم را بالا آوردم و به چهره اش خیره شدم. عینکش را در آورده بود. چشمانی سیاه داشت و چهره ای بی نقص. لبخند زد. ردیف دندان های منظم و سپیدش پیدا شد. نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر ایلیا را می داد

خوبی خانمی؟ تو که من و گشتی. فکر کردم الان بیهوش میشی، نباید این قدر خودت و ناراحت می کردی

.فقط سرم را تکان دادم

.خوبم، من عجله دارم، باید برم -

.باشه عزیزم -

عزیزم؟! صاف ایستادم. برای چند لحظه چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. باز هم بوی عطر ایلیا، تولدش، عمو جان. چشمانم را باز کردم. چند جرعه ی دیگر با عجله نوشیدم و بطری را به طرفش گرفتم

.ممنون. من باید برم، خیلی عجله دارم. یه لحظه صبر کنید -

:کیفم را از داخل ماشین بیرون کشیدم. کیف پولم را در آوردم. گفت

چی کار داری می کنی؟ -

.گواهینامه ام را در آوردم و به سمتش گرفتم

....گوش کنید آقای -

:با لبخند گفت

.امیر -

....آقای امیر -

انگشت اشاره اش را در چند سانتی لبانم گرفت و باعث شد ساکت شوم. لبخندی زیبا بر لب آورد. محو لبخندش شدم

.نه آقای امیر و نه امیر آقا، فقط امیر؛ حالا امر بفرمایید خانم -

.چند لحظه طول کشید تا توانستم نگاهم را از لبخندش بگیرم و حواسم را جمع کنم

.امیر، گواهینامه ی من پیش شما باشه، من باید برم، عجله دارم. فردا خسارتون رو، هر چی باشه، میدم -

:نگاهش لحظه ای روی گواهینامه ام ثابت ماند و بعد خیلی قاطع گفت

نه -

وای -

:با صدا خندید و گفت

.من که هنوز حرفم تموم نشده؛ گواهینامه لازم نیست، فقط شماره موبایلتون و می خوام -

موبایلش را مقابلم گرفت. با تامل و تردید موبایلش را گرفتم. گوشی گران قیمت و زیبایی بود. موبایل را که به دستش دادم، نگاهی به شماره انداخت و گفت

به چه اسمی سیو کنم؟ -

زند -

:ابرویش را بالا داد و گفت

.اسمتون رو پرسیدم -

.یلدا زند -

.یلدا خانم. چه اسم قشنگی هم دارید -

لرزش موبایل را در کیفم احساس کردم. احساس تهوع می کردم. من باید می رفتم. بطری را از دستش بیرون کشیدم و دوباره چند جرعه نوشیدم. با صدا خندید و گفت

.حالتون برای رانندگی، اصلا خوب به نظر نمی رسه -

دوباره کیفم لرزید و بعد صدای ملودی آشنایی گوشم را پر کرد. سریع موبایلم را بیرون آوردم. هیوا جون بود

کجایی دختر؟ چرا هنوز نیومدی؟ -

.هیوا جونم، عزیزم چیزی نیست، من فقط یه تصادف کوچیک با ماشین داشتم -

....وای، یلدا خوبی؟ کجایی؟ چی شده؟ سالمی؟ من همین الان -

.کلافه چشمانم را بستم و میان حرفش پریدم

هیوا، هیوا، هیوا خواهش می کنم گوش کن ببین چی میگم. من حالم خوبه، فقط وقتی داشتم با ماشین، از - پارک بیرون می اومدم، با یه نفر تصادف کردم و ماشینش خط افتاده، قراره فردا خسارتش و بدم، پس اصلا جای نگرانی نیست، باشه عزیزم؟

مطمئنی؟ -

آره عزیزم. دیر شده، شما برید، من میام خونه، لباس برمی دارم و میام خونه ی عمو جون. فقط اگر عمو - جان پرسید، خیلی آروم جریان و بگو تا عصبانی نشه که چرا دیر کردم، باشه هیوایی؟

:با مکث کوتاهی گفت

باشه. فقط به ایلیا چی بگم؟ -

.ایلیا! ایلیا! اگر الان جلوی دستم بود، خفه اش می کردم. شاید هُلش می دادم جلوی ماشین

هیچی، مگه قراره چیزی بدونه؟ -

.نه، ولی به هر حال تو نامزدشی -

.هیوا تمومش کن، باشه؟ من چند دقیقه ی دیگه میام خونه و خیلی زود خودم رو می رسونم -

.باشه، فقط زود بیا -

.خداحافظ. راستی هیوا؛ خوش بگذره -

.با خنده گوشی را قطع کرد. به امیر نگاه کردم. با لبخند نگاهم می کرد

.ممنون آقا.... امیر، فردا صبح زود باهاتون تماس می گیرم -

:قبل از این که قدمی بردارم، گفت

کجا؟ -

.با تعجب نگاهش کردم. همین چند دقیقه پیش، غیر مستقیم گفته بود، می توانم بروم

.من اجازه نمیدم، وقتی حالت این قدر بده، رانندگی کنی. سوار شو، تا هر کجا که بخوای، می رسونمت -

.نه، نه. من می تونم رانندگی کنم -

می توانستم رانندگی کنم، ولی آن قدر حالم خوب نبود که مطمئن باشم، بدون یک تصادف دیگر به خانه می رسم یا نه

.یلدا تو داری می لرزی. سوییچت و بده به من و سوار شو -

لحن دستوری اش، باعث شد سوییچ را به طرفش بگیرم، اما نه از روی اجبار. گرما و آن شیطننت صدایش، حس خوبی داشت. خیلی سریع ماشین را دوباره پارک کرد. سوار ماشینش شدم. بوی عطرش تمام فضای اتومبیل را پر کرده بود. صدای نا مفهومی از ضبط به گوش می رسید. سوار شد و با لبخند سوییچ را به سمت گرفت.

خوب خانم خانوما، کجا بریم؟ -

.آدرس خانه را دادم. سرم را تکیه دادم و برای چند دقیقه چشمانم را بستم

بهتری؟ -

.سرم را به علامت مثبت تکان دادم

چرا این قدر عجله داری؟ -

.دوباره به یاد تولد ایلیا افتادم و عمو جان. عمو جان مرا می گشت

.جایی دعوتم، باید ساعت هفت آن جا باشم -

.نگاهم به سمت ساعت ماشین کشیده شد. چقدر زود گذشته بود. شش و بیست و نه دقیقه بود

آن قدر عجله داشتم که بی توجه به کلامی که قصد شروعش را داشت، فقط تشکر کردم و از اتومبیل پیاده شدم. ساعت ده دقیقه به هفت بود. احساس تهوع می کردم. وقتی وارد اتاقم شدم، حس خوبی پیدا کردم. لباس و کفش و مانتو و خلاصه هر چیزی که نیاز داشتم، روی تخت آماده بود. نمی توانست کار کسی به جز هیوا باشد. اگر آن جا بود، محکم بغلش می کردم و می بوسیدمش

دوش گرفتم و لباس هایم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. تاکسی تلفنی سر کوچه بود. شروع کردم به دویدن. ساعت دقیقا هفت بود. با صدای بوق و صدای کشیده شدن لاستیک اتومبیلی روی آسفالت کوچه، ایستادم

ماکسیمای سرمه ای رنگ مقابلم ایستاده بود. در طرف شاگرد باز شد و امیر را دیدم که خم شده و با لبخند نگاهم می کند

.بیا بالا، می رسونمت. زود باش، دیرت میشه -

حتی زمانی برای تفکر نداشتم. سریع سوار شدم. نگران از چروک شدن لباس هایم، آن ها را با دقت روی صندلی عقب گذاشتم. موهای خیس را زیر شال مرتب کردم. از آینه ی بغل، نگاهی به چهره ی بی رنگ و آشفته ام انداختم. صاف نشستم و کیفم را زیر و رو کردم. نگران بودم چیزی را فراموش کرده باشم. موبایل، کیف پول، سرویس طلا سفید، کفش ها

.وای -

چی شد؟ -

به امیر خیره شدم. فراموش کرده بودم کنارم نشسته و رانندگی می کند. چند لحظه طول کشید تا از سردرگمی این که کنار او چکار می کنم، بیرون بیایم

.کیف لوازم آرایشم و گیره سرم رو فراموش کردم بیارم -

می خوام برگردم؟ -

نه، نه. ولش کن، مهم نیست، یه کاریش می کنم -

خانمی، کجا برم؟ آدرس میدی؟ -

خانمی، خانم خانوما! آدم راحتی به نظر می رسید و من به این طور راحتی عادت نداشتم. صاف نشستم و گفتم:

.... ممنون، خیلی مزاحم نمیشم، فقط جلوی آژانس نگه -

نشد یلدا خانم. الان که سوار شدی، می رسونمت. مگه نمیگی عجله داری؟ -

آدرس را دادم. عمو جان مرا می گشت. باز همان احساس تهوع به سراغم آمد. شیشه را تا انتها پایین آوردم. قبل از این که سرم را بیرون ببرم، شیشه بالا رفت

موهات خیس، سرما می خوری. گرمته؟ -

نه، فقط نمی تونم نفس بکشم. حالم خوب نیست -

وارد اتوبان شد. کمی به سمت خم شد و در داشبورد را باز کرد. بسته ای شکلات از داشبورد بیرون آورد و روی پایم گذاشت

فشارت افتاده. بخور و چند نفس عمیق بکش -

کاری که گفته بود، انجام دادم. شکلات تلخ و خوش طعمی بود. چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم

این مهمونی این قدر مهمه که خودت و عذاب میدی؟ -

نه، اصلا مهم نیست ولی مهمه که سر وقت برسم -

چند دقیقه این طرف و اون طرف، خیلی فرقی نمی کنه -

برای من فرق می کنه. از سمت چپ برو، نزدیک تره -

به چپ پیچید

یلدا، چند سالتِه؟ -

با گوشه ی چشم نگاهش کردم. تنها چیزی که به ذهنم رسید کلمه ی "پسره ی پررو" بود. البته بعد با به یاد آوردن لطفی که در حقم کرده بود، کمی به خودم آمدم

چقدر زود رسیدیم. دو تا کوچه پایین تر، بیچ سمت راست، انتهای کوچه -

خونه ی عموتِه؟ -

خب، نه دقیقا. برادر ناتنی پدربزرگمه -

:با خنده گفت

واقعا؟! چه بامزه. دیدی فقط پنج دقیقه دیر کردی. کدوم خونه؟ -

با دیدن خانه ی عمو جان، احساس کردم دستانم شروع کردند به لرزیدن. با دست در را نشانش دادم. در باز بود و کسی داشت وارد می شد. آزرای ایلیا بود، شک نداشتم. اتومبیل را جلوی در نگه داشت. پیاده شدم و با عجله رفتم

یلدا صبر کن، لباسات -

برگشتم. با خنده نگاهم می کرد. خیلی سریع لباس هایم را برداشتم و تشکر کردم. باز هم می خواست چیزی بگوید اما فرصتی برای شنیدن نداشتم. از فاصله ی کوچک در که در حال بسته شدن بود، خودم را داخل حیاط انداختم و تا خود ساختمان اصلی دویدم. ریه هایم می سوخت. خدا را شکر می کردم که کفش تخت پوشیده بودم. آخرین پیچ راه ماشین روی سنگ فرش شده را که پیچیدم، اول نگاهم به سعید افتاد که داشت سوار ماشین ایلیا می شد. می خواست برای پارک کردن ماشین را به پشت ساختمان ببرد، بعد نگاهم به ایلیا افتاد. صاف ایستاده بود. دستانش را داخل جیب شلوارش کرده و نگاهش به روی من بود. باز

همان پوزخندی که از آن متنفر بودم. در چند قدمی اش ایستادم و در حالی که نفس نفس می زدم، سلام دادم. مقصد بعدی ام داخل ساختمان نبود. باید به پیش سارا می رفتم. دوباره به راه افتادم

خودم را داخل سالن پرت کردم و با صدای بلند، سارا را صدا زدم. چند لحظه طول کشید تا متوجه اطرافم شوم. سه تا رگال پر از لباس داخل سالن بود. سارا کنار زن جوان و قد بلندی ایستاده بود. مثل مجسمه ایستاده و فقط نگاهم می کرد. یک دستش روی کمر زن بود و دست دیگریش قسمتی از لباس زن را گرفته بود. نگاهم برای چند لحظه روی زن ثابت ماند. قد بلند و پاهایی کشیده داشت. موهای کوتاه و چهره ای زیبا داشت. چیزی که توجهم را جلب کرد، هیکل زیبایش بود

تو این جا چی کار می کنی؟ -

سارا این را گفت و صاف ایستاد. هول شده بود. این را از حرکات عصبی اش فهمیدم

وای سارا به دادم برس، دیرم شده -

سارا، این جا رو خلوت کن -

چرخیدم؛ ایلیا بود. دو قدم دورتر ایستاده و نگاهش روی صورتم خیره مانده بود. از دیدنش آن قدر تعجب کردم که بی اختیار دوباره سلام دادم. گوشه ی لبش بالا رفت. تحمل هر چیزی را داشتم جز این پوزخند

تو این جا چی کار می کنی؟ -

قبل از این که چیزی بگویم، به یاد آوردم که ایلیا چیزی در مورد تولدش نمی داند

هیچی، اومدم عمو جون رو بینم -

اشاره ای به سر تا پایم انداخت و گفت

این طوری؟ -

کاور لباسم را بالا گرفتم و گفتم

لباس آوردم -

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

سارا، اول موهاش رو خشک کن و بعد آرایشش کن. عجله کن، قبل از من باید بالا باشه -

جمله ی آخرش باعث شد با تعجب نگاهش کنم

به هیچ کس، خصوصا آقا جون، چیزی در این مورد نمیگی -

تو می دونی؟ -

کتش را در آورد و روی مبل انداخت

سارا زود باش -

کسی بازویم را گرفت. سارا لباس هایم را گرفت و کمک کرد مانتویم را در بیاورم. سالن خالی بود. حالا نه از زن خبری بود و نه از آن لباس ها. ایلیا تمام مدتی که سارا موهایم را خشک می کرد، روی مبل نشسته بود و نگاهم می کرد

چرا این قدر دیر اومدی؟ -

تصادف کردم -

نگاه دقیقش را دیدم که سر تا پایم را از نظر گذراند

لباست چه رنگیه؟ -

سرم را بی توجه به سارا به سمتش برگرداندم. انتظار داشتم حالم را بپرسد؛ این که خوبم؟ این که صدمه ندیدم؟ یا هر چیز دیگری، ولی او نپرسید. برایش مهم نبود چه اتفاقی افتاده است. چند لحظه طول کشید تا به خودم آمد و جواب دادم

کت و دامن شیری -

فقط سرش را تکان داد و رو به سارا گفت

.خودت که می دونی باید چی کار کنی؟ اول میرم بالا، بعد دوباره میام این جا -

.البته -

ساعت یک ربع به هشت بود. تا الان همه، خصوصا عمو جان، متوجه غیبتم شده بودند. دوباره نگاهی کلی به خودم انداختم. با وجود آرایش هم، رنگ پریده به نظر می رسیدم

.بینم -

به سمت ایلیا چرخیدم. مقابلم ایستاده بود، در دو قدمی ام. با دقت سر تا پام را نگاه کرد. با دو انگشت، چانه ام را گرفت. قدمی عقب گذاشتم. اخم کرد

.برو بالا، منم الان میام -

قبل از خارج شدن از سالن ایستادم. به سمتش چرخیدم. صاف ایستاده بود و نگاهش به جایی روی صورتم بود. برای گفتن چیزی که به آن فکر می کردم، تردید داشتم

چی شده؟ -

:با مکئی طولانی گفتم

میشه هدیه ی من و باز نکنی؟ -

:ابرویش بالا رفت. چشمانش را تنگ کرد و گفت

.باید در موردش فکر کنی ولی ظاهرا یا هدیه ام خیلی کوچیکه یا فراموش کردی بیاری -

به دستان خالی ام نگاه کردم. چرا امروز تمام نمی شد؟ من حتی به یاد نداشتم هدیه اش را کجا جا گذاشته ام. چشمانم را بستم و چرخیدم. نمی خواستم نگاهم به آن پوزخند روی لبش بیفتد

با حضور پر سر و صدای ایلیا در جمع، با آن لبخند و چهره متعجب و شگفت زده، از اخم بابا مهدی و خشم عمو جان و کنجکاوای مامان مینا و هیوا فرار کردم. چهره ی شگفت زده ی ایلیا چنان طبیعی و واقعی بود که اگر نمی دانستم از همه چیز خبر دارد، مثل دیگران باورم می شد او واقعا از دیدن این جمعیت که برای تولد او گرد هم آمده اند، متعجب شده است. با عمو جان دست داد و چیزی زیر گوشش گفت که صدای خنده ی عمو جان بلند شد. دیدمش که از پله ها پایین رفت. می خواست برای تعویض لباس برود پیش سارا. سارا؟ هیوا از حضور گنگ و نا مفهوم و سوال برانگیز سارا در زندگی ایلیا خبر داشت؟ مسلما خیر.

مامان مینا با نگرانی در مورد تصادف سوال کرد. با بی اهمیت جلوه دادن موضوع، تعریف کردم چه اتفاقی افتاده است. البته در مورد امیر و این که تا این جا مرا رسانده است، چیزی نگفتم. اگر موضوع را به مامان مینا می گفتم، خیلی عکس العمل نشان نمی داد. او تا حدودی حتی از رابطه ی من و سیاوش خبر داشت ولی وقتی داشتم تعریف می کردم چه اتفاقی افتاده است، بابا مهدی هم آن جا حضور داشت. نمی خواستم به خاطر سوار شدن در ماشین یک پسر غریبه، باعث نگرانی و عصبانیتش شوم، اما همه چیز را به هیوا و دیبا که در کنارش ایستاده بود و با کنجکاوای گوش می داد، گفتم. هیوا قول گرفت فردا وقتی برای پرداخت خسارت می روم، او هم همراهم باشد. علاقه اش به ایلیا، باعث نشده بود دست از شیطنت و سر به سر گذاشتن با پسرها بردارد. همین شیطنت ها بود که او را هیوا می کرد.

سیاوش پیغام داد: "چطوری خانمی؟ خوش می گذره؟" کنار ایلیا ایستاده بودم. عمو جان ما را به یکی از دوستان قدیمی اش معرفی کرده بود و حالا ایلیا مشغول توضیحاتی در مورد کارخانه بود. "فوق العاده است، فقط نمی دونم چرا همش خمیازه می کشم. خیلی خسته کننده است." اخم ایلیا را دیدم و بی توجه، با عذرخواهی کوتاهی، دور شدم. "اگه پیام دنبالت، می تونی پیچونی با هم بریم بگردیم؟" خنده ام گرفته بود. چقدر دوست داشتم می توانستم این چند ساعت باقی مانده از شب را با سیاوش بگردم. نوشتم: "فکر کن عمو جون یک لحظه اجازه بده از جلوی چشمات دور بشم"

عمو جان صدایم کرد. کنار ایلیا و زن و مرد جوانی ایستاده بود. معارفه ی کوتاهی انجام شد و من فقط با لبخند نگاهشان می کردم. موبایل در دستم لرزید. نگاه ایلیا روی دستم ثابت مانده بود. با لبخند جلو آمد و بازویم را گرفت. اشاره ای کوچک به عمو جان کرد و مرا به دنبال خود کشاند. متوجه اخم دیبا و چشمان گرد شده ی هیوا شدم. سعی کردم با لبخند، بی آن که توجه کسی را جلب کنم، بازویم را از دستش بیرون بکشم، ولی بی فایده بود. از پله ها بالا می رفتیم که با حرکتی غیر منتظره، موبایل را از دستم بیرون کشید.

قبل از این که اعتراض کنم، نگاهم به روی خانم جوانی که چند دقیقه قبل به او معرفی شده بودم و حالا نمی توانستم نامش را به خاطر بیاورم، افتاد. خیره شده بود به ما. فقط توانستم لبخند بزنم و خیلی آرام و هماهنگ با ایلیا پله ها را بالا رفتم.

بالای پله ها تازه متوجه شدم که خیره شده به صفحه ی موبایلم. با لبخندی که از صد تا فحش بدتر بود، در کتابخانه را باز کرد و گفت:

بفرمایید خانم -

پشت سرم وارد شد و در را بست. با اخم به سمتش چرخیدم.

.... معلوم هست چی کار می کنی؟ تو حق نداری به این خیلی کار -

آن چنان نگاهم می کرد که نمی توانستم نفس بکشم، اعتراض کردن پیشکش. با صدای سرد و قاطع پرسید:

امیر کیه؟ دوست پسرته؟ -

امیر؟! گوشی را از دستش بیرون کشیدم. پیغامی از طرف امیر روی صفحه بود: "خانمی خوبی؟ حالت خیلی بد بود، نگران شدم. می تونی حرف بزنی؟ امیرم" نفس راحتی کشیدم. حداقل مجبور نبودم دروغ بگویم. سرم را تکان دادم و قاطع گفتم:

نه -

:چشمانش را تنگ کرد و گفت

پس میشه بفرمایید این چیه؟ -

لحن طلبکارانه اش، باعث خنده ام شده بود. به سختی خنده ام را فرو خوردم و اخم کردم. دوباره قاطع و محکم گفتم:

.... این موضوع شخصیه و به -

نخواستم بی ادب باشم و بگویم "به تو مربوط نیست" پس فقط سکوت کردم. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

نامزدم و ازت یه سوال پرسیدم و باید جواب بدی، امیر کیه؟ -

نیستی -

ثابت کن نیستم -

:چنان قاطع این حرف را زد که جا خوردم. ثابت کنم؟ چطور ثابت کنم؟ نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

گوش کن یلدا، چطور می خوای ثابت کنی نامزدت نیستم؟ چطور تمام کسانی که اون پایین هستن و نادیده می گیری؟

بسه -

فقط جواب بده، این پسره امیر کیه؟ -

:روی کاناپه نشستم و با مکث طولانی جواب دادم

من که گفتم تصادف کردم. شماره ام و بهش دادم تا فردا برم خسارتش و بدم -

اون وقت تو چطوری شدی خانمی؟ -

روی کلمه "خانمی" تاکید خاصی داشت

به من چه ربطی داره که شما مردا تا یه دختر می بینید، دست و پاتون و گم می کنید و فکر می کنید چه خبره؟

اخمش بیشتر شد. بعد از چند لحظه، لبخندی روی لبش نشست

پس از نظر شما مشکلی نداره که با این آقا امیر یه تماس کوچیک بگیرم؟ -

به چشمانم خیره شد. منتظر جواب بود. البته که مشکلی نداشت. فقط شانه بالا انداختم. با موبایل خودش شماره را گرفت و مقابلم ایستاد. می خواست دقیقا بشنوم چه می گوید. با لحن قاطع اما گرم، شروع به صحبت کرد:

روز بخیر، آقا امیر؟ -

.... -

سلام، من ایلیا زند هستم. همین الان از نامزدم شنیدم چه اتفاقی افتاده، ظاهرا تصادف بزرگی نبوده، برای -
.... فردا وقت

چند لحظه گوش کرد. با چنان چشم غره ای نگاهم می کرد که شوکه شدم. پر از حرص و خشم نفس می کشید.

البته امیر آقا، ایشون نامزدم هستند -

.... -

اختیار دارید، یلدا باید بیشتر دقت می کرد. کمی به خاطر نزدیک بودن مراسم عروسیمون، عصبیه که -
البته حق داره

.... -

.... شماره ی من و که دارید، من فردا اول وقت باهاتون تماس می گیرم تا در مورد خسارت و -

.... -

نه، خواهش می کنم. این طوری هم من و هم یلدا خیالمون راحت میشه -

.... -

باشه، ممنون. خدانگهدار -

:گوشی را قطع کرد و گفت

اگه یک بار دیگه باهات تماس گرفت، جوابش و نمیدی، فهمیدی؟ حالا بلند شو -

بلند شدم. جلو رفتم. گوشی ام را از دستش بیرون کشیدم و قبل از او کتابخانه را ترک کردم. اگر چه به خاطر خلاص شدن از دست امیر، از او ممنون بودم ولی رفتارش، این که در کارم دخالت کرده بود، ناراحتم می کرد. او حق نداشت به زندگی خصوصی من سرک بکشد

:نیما با لبخند دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت

خانمی افتخار می دید؟ -

دیدم که عمو جان به سمتم می آید. با لبخند دستانم را به دور گردن نیما حلقه کردم و در میان جمعیت گم شدیم.

سرم را روی سینه ی نیما گذاشتم و به ضربان منظم و آرام قلبش گوش دادم. بوی عطرش را دوست داشتم. سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. چرا تا به حال دقت نکرده بودم، ته چهره ی پدر :بزرگ را دارد. سرش را خم کرد و گفت

چرا این طوری نگاه می کنی؟ -

نیمایی؟ -

جانم، بگو عزیزم -

نفسم را با صدا بیرون دادم. نگاهم لحظه ای روی ایلیا ثابت ماند. کمی دورتر، کنار دیبا و مجید و هیوا ایستاده بود و می خندید

یادته وقتی پنج سالم بود، لیوان شربت و ریختم رو کتاب های پدر جون؟ -

:اخم کرد و با مکث کوتاهی گفت

.چی شد که یه دفعه یاد این موضوع افتادی؟ فکر نمی کردم چیزی یادت بیاد -

تا هزار سال دیگه هم یادم نمیره. یادته تنبیهم کرد؟ یادته فراموش کرد، من و تو زیر زمین انداخته؟ -
یادته چقدر ازش می ترسیدم؟

گونه ام را نوازش کرد و فشار دستانش روی کمرم بیشتر شد و پیشانی ام را بوسید

تا حالا متوجه شدی، این دو تا برادر چقدر شبیه هم هستند؟ -

به خاطر همین، وقتی خواست با ایلیا ازدواج کنی، بدون هیچ حرفی قبول کردی؟ -

:فقط سرم را تکان دادم. ایستاد. سرم را روی سینه اش گذاشت و بوسیدم و آرام گفت

به خاطر اون حرف ها متاسفم؛ من فقط نگران هیوا بودم، همین -

من هم نگرانشم، ایلیا رو خیلی دوست داره. کاش همه چیز زودتر تموم بشه -

چه آرزویی کرده بودم؟ آرزوی مرگ عمو جان؟ مگر نه این که تمام شدن این بازی با مرگ عمو جان بود؟
از آرزویم پشیمان شدم. من آرزوی مرگ کرده بودم. من؟

نیما خان، اجازه دارم؟ -

صدای ایلیا توجهم را جلب کرد. صاف ایستادم. دست ایلیا به سمت من بود. نیما با لبخند دوباره پیشانی ام
را بوسید. مطمئن بودم دیگر آن نگاه های پر تردید را در چشمانش نخواهم دید و این حس خوبی داشت.
ایلیا دستش را دور کمرم حلقه کرد و نیما دور شد

داشتی شکایتم و پیش نیما می کردی؟ -

سرم را بالا بردم و به چشمانش خیره شدم. لبخند محوی بر لب داشت و چیزی که در چشمانش می دیدم،
شیطنتی نا آشنا بود. با این حرفش تازه به یاد آوردم از او دلخورم. چیزی نگفتم. منتظر تمام شدن آهنگ
بودم

از این سکوت باید چه برداشتی داشته باشم، این که از امیر خوست اومده؟ -

:با لحنی پر از تمسخر گفتم

.دقیقا. می دونی چقدر پسر با حالی بود؟ همون دقیقه اول براش شده بودم خانمی -

:با جدیت ادامه دادم

.ابله -

.با صدا خندید

.شنیدن این حرف ها از تو، کمی بعیده -

.چرا؟ چون هر چی گفتم، گفتم چشم -

.نه، چون با ادبی -

.سرم را پایین انداختم

خسته ام، میشه ولم کنی؟ -

.نه -

.قاطع و محکم گفتم

.با صدای غریبه ی یک زن، بیدار شدم. داشت صدایم می کرد

.بلند شو خانم. الان آقا میلاد میاد، پاشو دیگه عزیزم -

چشم باز کردم. زنی حدودا پنجاه ساله، پایین تخت ایستاده بود و داشت ملافه ای را باز می کرد. سر تا پا مشکی پوشیده بود. موهای قهوه ای رنگی داشت که ریشه های سپیدش پیدا بود. غلت زدم و طاق باز دراز کشیدم.

آقا که بهت گفته خوشش نمیاد، وقتی برمی گرده، این جا باشی؟ پاشو خانمی، خیلی کار دارم؛ این اتاق و - که تمیز کنم، تازه باید نهار بذارم. آقا میلاد عاشق قرمه سبزیه. پاشو که باید ملافه ها رو عوض کنم.

ملافه ها رو تازه عوض کردم -

اوا خانم همیشه که... آقا میلاد دوست دارند همیشه ملافه ها تمیز باشن -

تَه لهجه داشت. شاید از اهالی یزد بود، خیلی مطمئن نبودم. با دقت نگاهش کردم. تمام مدت، حتی یک لحظه هم به صورتم نگاه نکرده بود. خنده ام گرفت. او در مورد من چی فکر می کرد؟ از تخت پایین آمدم و به سمت کمد رفتم. می خواستم دوش بگیرم. با دادش از جا پریدم

وای خانم، چی کار می کنی؟ به کمد آقا چی کار داری؟ -

در کمد را باز کردم و حوله ام را بیرون آوردم. حوصله ی ادامه این تفکر اشتباهش را در مورد خودم نداشتم.

مریم خانم بودی؟ درسته؟ مریم خانم، من یک هفته پیش، این خونه رو از خانم حیدری اجاره کردم. آقا - میلاد هم لطف کردند و دیشب با شما تماس گرفتند تا کمی به اوضاع خونه بررسی، نه این که من و از خونه ام بیرون کنی. در ضمن، لازم نیست ملافه رو عوض کنی، من فقط دو شب روی تخت خوابیدم و بقیه ی شب ها هم روی کاناپه خوابیدم. میشه برای نهار قیمه بذاری؟ غذای مورد علاقه ی منه

:دیدم که صورتش را چنگ زد و زیر لب گفت

خاک بر سرم -

خنده ام گرفت

حوله را دور موهایم بستم و از اتاق بیرون آمدم. مریم خانم داخل آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد شیرازی بود. به چارچوب تکیه دادم و گفتم

لطفا پیاز نریز، من پیاز خام دوست ندارم -

:متوجه آمدنم نشده بود. با شنیدن صدایم، از جا پرید و صاف ایستاد. نفس عمیقی کشید و گفت

چشم خانم. ببخشید خانم من نمی دونستم. نمی خواستم بی ادبی کرده باشم. آقا میلاد هیچی به من نگفته -
بود.

مهم نیست مریم خانم -

به حال برگشتم. رو کاناپه نشستم و به صفحه سیاه تلویزیون خیره شدم

من امسال هم نمی خوام رسم قدیمی تولدم رو بشکونم، پس فقط هدیه ی آقا جون رو باز می کنم و همین -
جا، از همه به خاطر هدیه هاشون متشکرم

نفس راحتی کشیدم. اگر می دانستم او هیچ وقت هدیه هایش را باز نمی کند، این قدر احساس ناراحتی نمی
کردم و به دردرس نمی افتادم

خیلی دوست داشتم بدانم عمو جان چه هدیه ای برایش گرفته است. با دیدن یک سویچ در دست ایلیا،
فکر کردم یک ماشین گران قیمت دیگر به کلکسیونش اضافه شده، ولی ایلیا گفت که مطمئن است سویچ
یک موتور را در دست دارد و عمو جان حرفش را تایید کرد. موتور؟! خنده ام گرفته بود. هدیه عجیبی بود،
ولی چهره ی ایلیا می گفت هدیه ی ارزشمندی را گرفته است

چند روز بعد، هدیه ی هیوا را در دستش دیدم. هیوا هم متوجه شد؛ این را از چهره شاد و گلگون و لبان
خندان و نگاه خیره اش به مچ دست ایلیا، فهمیدم

درست چند روز بعد از جشن تولد ایلیا بود که با دیبا و هیوا، متوجه نکته ی جالبی شدیم؛ آمار خواستگارهای هیوا به شدت بالا رفته بود. هر روز حداقل یک نفر تماس می گرفت و درخواست حضور می کرد. این موضوع برای هیوا و دیبا باعث تفریح و خنده می شد، ولی من اصلا حس خوبی نسبت به این ماجرا نداشتم. این موضوع عادی نبود. اصلا عادی نبود.

رابطه ام با هیوا و حتی دیبا بهتر شده بود. آخر هفته ها در جمعشان بودم. رفتار سرد و رسمی ایلیا ناراحتم نمی کرد. صمیمیت و خنده هایش با هیوا هم ناراحتم نمی کرد. دیگر از نگاه های پر تردید نیما هم خبری نبود. گاهی وقتی که با سیاوش در مورد ایلیا حرف می زدم، اخم هایش را در هم می کشید، اما چیزی نمی گفت. هشت آبان، تولد کوچک دو نفره ای برایم گرفت. عمو جان و ایلیا و خانواده ی عمو کیوان هم، در جمع کوچک خانوادگیمان، با کیکی کوچک، تولدم را تبریک گفتند. عمو جان گردنبندی قدیمی را به عنوان هدیه، به گردنم انداخت؛ گردنبندی که عمو کیوان، تمام شب، خیره نگاهش می کرد. نمی دانستم چرا، ولی حس می کردم برایش تداعی کننده ی خاطره ای است. هیوا و نیما، لباس مجلسی زیبایی برایم خریده بودند و مامان مینا و بابا مهدی، یک سرویس ظریف و زیبای نقره. مطمئن بودم پیشنهادش از طرف هیوا بوده است. روزی که برای خرید هدیه تولد ایلیا رفته بودیم، توجهم را جلب کرده بود. انتظار نداشتم هیوا متوجه این موضوع شده باشد. روی بابا مهدی را بوسیدم و پنهان از نگاهشان، بوسه ای برای هیوا فرستادم. هیوا چشمک زد و شیطنت آشنایی در لبخند و نگاهش پیدا شد. از دیبا و مجید، عطر خوش بویی گرفتم و عمو کیوان و سمیرا خانم هم پابند نقره ی بامزه ای برایم هدیه گرفته بودند. متوجه نگاه خیره ی هیوا به هدیه ایلیا بودم. با تامل و تردید هدیه اش را باز کردم. کاغذ کادوی سفید ساده با روبانی قرمز رنگ، هدیه اش را پوشانده بود. چند لحظه طول کشید تا به یاد آوردم، چرا این قدر آشنا به نظر می رسد. هدیه ای که برای تولدش گرفته بودم، دقیقا همین طور کادو پیچ شده بود. لحظه ای تردید کردم که آیا داشت هدیه ای که برایش گرفته بودم را به خودم پس می داد؟ اما بعد به یاد آوردم هدیه من بزرگ تر بود، اما هر دو هدیه، کتاب بود. غرور و تعصب جین آستین. نخوانده بودمش اما تعریفش را زیاد شنیده بودم. تشکر کردم. اخم های عمو جان در هم رفت؛ اول فکر کردم به خاطر هدیه ی ایلیا است، به هر حال عمو جان فکر می کرد ایلیا نامزدم است، اما بعد با لحنی محکم رو به من گفت

. آدم این طوری از نامزدش تشکر می کنه؟ برو جلو، خجالت نکش -

لحظه ای به روی چشمان عمو جان خیره ماندم. چه انتظاری داشت؟ من برای تشکر، همه را بوسیده بودم، اما ایلیا! جلوی هیوا! نه امکان نداشت بتوانم چنین کاری کنم. به سمتش رفتم و دستم را دراز کردم و با او دست دادم.

یلدا -

صدای اعتراض عمو جان بود. خم شدم. ایلیا خیره شده بود به چشمانم و آن پوزخند آشنا هم روی لبش بود. چشمانم را بستم و خیلی سریع گونه اش را بوسیدم و خودم را عقب کشیدم. نگاهم اول به روی چهره ی عمو جان افتاد. لبخند می زد. راضی بود. اخم سمیرا خانم و دیبا توجهم را جلب کرد. صورت گل انداخته ی هیوا، کمی تعجب آور و چهره بی تفاوت ایلیا، آرام بخش بود.

دانشگاه و کلاس ها، فوق العاده پیش می رفتند. سختی درس ها برایم شیرین بود. این که حالا زندگی ام برنامه پیدا کرده بود، حس خوبی از آرامش را به جانم تزریق می کرد. همه چیز خوب بود تا وقتی که آن روز، وارد خانه شدم و چهره بشاش و خندان هیوا را دیدم. بابا مهدی اخم کرده بود و مامان مینا گاهی پنهانی لبخند می زد.

:هنوز کامل وارد سالن نشده بودم که هیوا گفت

.عمو جون حالش بده، داره می میره -

چی؟ -

شوکه شدم. نه از بد بودن حال عمو جان، بلکه از لحن شاد و پر از خنده ی هیوا. او داشت در مورد یک آدم حرف می زد. به او حق می دادم که بعد از پایان این بازی، به وصال محبوبش می رسد، ولی هیوا داشت در مورد یک آدم حرف می زد!

لباس عوض کردم و به حال برگشتم. نگاهم به تلفن بود. نه به خاطر این که زنگ بخورد و خبر بدی بدهد، بلکه می خواستم خودم جلو بروم و با منزل عمو جان تماس بگیرم و حالش را پپرسم. باز هم نه برای شنیدن یک خبر بد، بلکه برای خوب بودن حال یک انسان. از او می ترسیدم. به خاطر این که باعث ناراحتی هیوا شده بود، حس بدی نسبت به او داشتم؛ این حس بد، شاید تنفر بود؛ خیلی در موردش مطمئن نبودم. از این

که باعث دردسرم شده بود، به خاطر به وجود آوردن تمام این ناراحتی‌ها، از او دلگیر بودم، ولی نمی توانستم خواهان مرگش باشم

با اولین زنگ گوشی را برداشتم

سلام -

ایلیا بود. صدای گرفته اش متعجبم کرد. حتی جواب سلامش را ندادم

چی شد؟ -

با مکث کوتاهی گفت

حاضر شو، میام دنبالت. آقا جون می خواد ببیندت -

و گوشی را قطع کرد. چند دقیقه، شوکه شده، فقط به گوشی تلفن زل زده بودم. یعنی این قدر حالش بد بود که می خواست مرا ببیند؟

با حضور دستی روی شانه ام، به خود آمدم. بابا مهدی بود. نیازی نبود چیزی بگویم تا به کنجکاوی اش پی ببرم. بلند شدم و در حالی که به سمت اتاقم می رفتم گفتم

می خواد من و ببینه -

هیوا گفت

پس اصلا حالش خوب نیست -

چیزی در صدایش ناراحتی می کرد. حاضر شدم و با شنیدن صدای ایلیا، از اتاق بیرون آمدم. میان بابا مهدی و نیما ایستاده بود و حرف می زد

مهمی نبود، فقط خواسته یلدا رو ببینه -

بابا مهدی گفت

....من الان حاضر می‌شم، با هم -

.آقا جون حتی اجازه نداد بابا به دیدنش بره. اجازه بدید تنها بریم -

نگاهش برای چند لحظه، روی صورتم ثابت ماند. آشکارا، رنگ پریده به نظر می‌رسید. بی هیچ حرفی بیرون رفتیم. سکوتی که در ماشین جریان داشت، آزارم می‌داد، ولی چیزی هم برای گفتن نداشتم. سریع تر از هر زمان دیگری، رانندگی می‌کرد و تمرکز نداشت. اتومبیل را مقابل ساختمان متوقف کرد. میکائیل را دیدم که میان چارچوب در ورودی ایستاده است. ثابت و بدون حرکت

.منتظر شدم، اول پیاده شود، اما انگار او هم تمایلی برای پیاده شدن نداشت

....اگر حالت خوب نبود، مجبور نیستی -

دیدیش؟ -

نه، اصفهان بودم، میکائیل زنگ زد که آقا جون حالش خوب نیست، می‌خواد تو و یلدا رو ببینه. تو راه -
تصادف کردم.

خوبی؟ -

.جواب سوالم واضح بود. نه. خوب نبود. همزمان پیاده شدیم

میکائیل ما را به اتاق خصوصی عمو جان راهنمایی کرد. قبل از وارد شدن به اتاق، ایلیا بازوی میکائیل را گرفت و به چشمانش خیره شد. سوال واضحی داشت و جواب میکائیل هم خیلی روشن و واضح بود. میکائیل فقط سری به علامت منفی تکان داد و در اتاق را باز کرد. عمو جان روی تخت دراز کشیده بود. ملافه ای، تا روی گردنش را پوشانده و چشمانش بسته بودند. ایلیا گوشه ی تخت نشست و دستش را در دست گرفت. نمی‌دانم دست ایلیا بود که می‌لرزید یا دست عمو جان. عمو جان با بی حالی چشم باز کرد و لبخند بی جانی زد. نگاهش روی صورتم ثابت ماند

.دارم می‌میرم، اما آرزو به دل موندم -

:صداش می‌لرزید. ایلیا دستش را نوازش کرد و گفت

نه، چنین اتفاقی نمیفته، فقط کمی خسته هستید. با چند ساعت استراحت، خوب می شید، مطمئنم -

روی صندلی نزدیک تخت نشستم. قدرت سر پا ایستادن نداشتم. من هیچ وقت پدر بزرگم را در بیمارستان ندیدم. هیچ وقت ندیدم مریض باشد. یعنی او هم وقتی داشت می مُرد، همین طوری بود؟ به سختی نفس می کشیدم. کاش میکاییل پنجره را باز می کرد تا کمی هوای تازه وارد اتاق شود

فقط آرزوی دامادی تو به دلم موند -

آرزو از این بزرگ تر نداشتید؟ باشه -

باشه؟ -

آره شما فقط خوب شو -

اگه خوب بشم، شما دو تا با هم ازدواج می کنید؟ -

با دقت به چهره اش خیره شدم. چرا احساس می کردم صدایش نمی لرزد؟ چرا حس می کردم حالش خیلی بهتر به نظر می رسد؟ به چهره نگران ایلیا خیره شدم. چطور می توانست عمو جان را تا این اندازه دوست داشته باشد؟

آره، حتما. بهتره استراحت کنید -

واقعا؟ -

دوباره همان لحن محکم و قاطع را داشت. خیره شده بود به چشمانم

عمو جون شما خوب می شید، مطمئن باشید -

و روزی که خوب شدم، شما با هم ازدواج می کنید تا من آرزو به دل نمونم -

دوباره صداس می لرزید. به چشمانش خیره شدم. انگار به چشمان پدربزرگم، محمود زند خیره نگاه می کردم. او وقتی می مُرد چه آرزویی داشت؟ هیچ وقت در مورد او و مرگش کنجکاوی نکردم. او مُرده بود و من نه به خاطر این که کسی مرده بود، بلکه چون دیگر کسی نبود تا از او بترسم، خوشحال بودم

.حتما -

او داشت می مُرد. این جواب منطقی به آرزوی یک مُرد در حال مرگ بود. یک جواب منطقی به عمو جان

.خیلی خوبه -

.ملافه را کنار زد و روی تخت نشست

.میکاییل کجایی؟ بیا که کلی کار داریم. من و میکاییل ترتیب همه چیز رو میدیم -

با دهانی باز نگاهش می کردم. حتی نمی دانستم چطور و به چه چیز باید فکر کنم. فقط نگاهش می کردم که گفت:

این طوری نگاه نکنید، شما خودتون گفتید وقتی خوب بشم، ازدواج می کنید و من الان خوب شدم. کجایی - میکاییل؟

.آقا جون -

او خوب بود. فقط می خواست بازی کند

میکاییل وارد اتاق شد. با لبخند به عمو جان نگاه می کرد. او می دانست. می دانست و آن طور ناامیدانه سر تکان داده بود

:عمو جان گفت

بنویس میکاییل. باید با سعیدی حرف بزنم. یه نفر رو برای درست کردن خونه پیدا کن. راستی، اول باید تاریخ رو مشخص کنیم؛ من، صبح که داشتم تقویم رو نگاه می کردم، به نظرم رسید شب یلدا خوب باشه؛ پنج شنبه است، نظر تو چیه ایلیا؟

ایلیا چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت

خوبه -

هنوز شوکه بود

شما حالتون خوبه؟ -

آره معلومه که خوبم. فکر نمی کردم به همین راحتی قانع بشید -

به چشمان عمو جان خیره شدم. چرا؟ چرا نفهمیدم؟ مگر تجربه اش را نداشتم؟ مگر بارها و بارها، پدر بزرگ با من بازی نکرده بود؟ چرا نفهمیدم؟ من چه گفته بودم؟ "حتما!" گفته بودم با ایلیا ازدواج می کنم. ایلیا گفته بود با من ازدواج می کند. نمی توانستم نفس بکشم. داشتم خفه می شدم. تنها چیزی که آرزویش را داشتم، مرگ بود. مرگ خودم، نه عمو جان. می لرزیدم. عمو جان می گفت و من فقط در جواب نگاه های خیره و کلماتی که از زبانش خارج می شد و من نمی توانستم بشنوم، سرم را به علامت مثبت تکان می دادم.

با برخورد دست ایلیا به دستم، انگار از دنیای دیگری برگشتم. گیج و گنگ نگاهش کردم. دستم را فشرد. احساس تهوع می کردم. ایلیا رو به عمو جان گفت

یلدا فردا کلاس داره. یلدا رو می رسونم خونه و به همه خبر میدم حالتون خوبه. خیلی زود برمی گردم -

ایستاد. دستم را کشید. ایستادم. پاهام می لرزید. عمو جان گفت

باشه، فقط زود بیا که خیلی کار داریم. می خوام یه عروسی براتون بگیرم که همه انگشت به دهن بمونن -

با اجازه -

ایلیا مرا کشید. من به دنبالش کشیده می شدم، بی هیچ اختیاری، اما نگاهم روی عمو جان مانده بود. چرا باید این دو برادر این قدر به هم شبیه می بودند؟ ایلیا مانتو و شالم را از دست میکایل بیرون کشید. متوجه نگاه خصمانه اش به میکایل شدم. چرا میکایل؟ می خواستم این سوال را بلند بپرسم، ولی ایلیا مرا با خود می کشید. از پله ها پایین رفتیم. ایلیا مانتو را روی دوشم انداخت. پوشیدم. چطور؟ نمی دانم. شال را روی

سرم انداخت. سعید اتومبیل را جلوی پایمان متوقف کرد. سوار شدم. چطور؟ نمی دانم. رسیدیم. چطور؟
نمی دانم.

ایلیا بازویم را گرفت. پیاده شدم. از حیاط گذشتیم. دیبا و هیوا بیرون ساختمان ایستاده بودند

چی شد؟ مُرد؟ -

دیبا بود. داشت خونسرد و آرام می پرسید، پدر بزرگش مُرده است یا نه؟ وارد سالن شدیم. همه آن جا بودند. عمو کیوان و خانواده اش؛ حتی مجید هم بود. به هیوا خیره شدم. دست به سینه، مقابلم ایستاده بود. نگاهش به دست ایلیا که به دور بازوم حلقه شده بود، خیره مانده بود. من قرار بود ازدواج کنم، با ایلیا؛ با مردی که خواهرم را دوست داشت، با مردی که خواهرم دوستش داشت. من سیاوش را دوست داشتم. مگر نه این که همین چند روز پیش گفته بود، مادرش راضی شده به خواستگاری ام بیاید

ایلیا گفت

یلدا بشین. هیوا، ممکنه یه لیوان آب قند بیاری؟ دستش خیلی سرده، فکر کنم فشارش افتاده -

به چهره اش خیره شدم و گفتم

من آب قند دوست ندارم -

باشه. شکلات چی؟ شکلات دوست داری؟ -

عمو کیوان گفت

ایلیا این چه وضعیه؟ میشه توضیح بدی؟ حال بابا چطوره؟ -

چشمانم را بستم و همه چیز آرام شد

بیدار که شدم، در آغوش کسی بودم. نیازی نبود چشمانم را باز کنم تا بفهمم در آغوش هیوا هستم. بوی عطر گرم تنش، تمام مشامم را پر کرده بود. سرم را به سمتش برگرداندم و چشمانم را باز کردم. روی

تخت خودم دراز کشیده بودم و هیوا دستانش را به دورم حلقه کرده و سرش را رو شانه ام گذاشته بود.
موهایش را بوسیدم. خواب بود

تا همین ده دقیقه قبل، داشت گریه می کرد -

با شنیدن صدای ایلیا شوکه شدم. با کمترین تکان ممکن، کمی به سمت صدا چرخیدم. هیوا تکانی خورد، اما
بیدار نشد. روی تنها مبل اتاقم نشسته بود. خیلی آهسته گفتم

حالش خوب بود؟ -

کمی رو مبل جابجا شد و گفت

نه، اصلا. وقتی دید از حال رفتی، نفسش تنگ شد -

به چهره ی هیوا خیره شدم؛ رنگش پریده بود، اخم کوچکی هم روی پیشانی و میان ابروانش دیده می شد

همه رفته بودند پیش آقا جون تا بلکه بتونن منصرفش کنند -

از سکوت طولانی اش فهمیدم نتوانسته اند. چه کسی می توانست عمو جان را راضی کند؟ پسرش، عمو
کیوان؟ برادر زاده اش، بابا مهدی؟ شاید "هیچ کس" جواب بهتری بود. مگر نه این که این دو برادر ناتنی،
شبه هم بودند؟ چه کسی توانسته بود پدر بزرگم را از خواسته اش منصرف کند؟ هیچ کس. مردان خانواده
ی زند! جواب نه، برایشان مفهومی نداشت. اگر چیزی را می خواستند، یعنی می خواستند، یعنی آن را به
دست می آورند. وقتی از به دست آوردن چیزی مطمئن نبودند، آن را نمی خواستند

راضی نشد؟ -

چرا این قدر آرام بودم؟ چرا داد نمی زدم؟ چرا فرار نمی کردم؟ چرا گریه نمی کردم؟

انتظار داشتم با سر و صورت زخمی برگردند، ولی ظاهرا به موقع فرار کردند -

لحظه ای از تصور عمو جان، در حالی که با عصا به دنبال عمو کیوان و بابا مهدی افتاده است و دور سالن را تا حیاط، به دنبالشان می دود، از ذهنم گذشت و لبخند زدم. به چهره ایلیا خیره شدم. چرا حس می کردم چیزهای دیگری هم برای گفتن دارد؟

می شنوم -

لبخند زد. نفسش را بی صدا بیرون داد و با مکت طولانی گفت:

ظاهرا این بازی قرار نیست تموم بشه -

یعنی چی؟ -

خودم می دانستم این جمله چه معنایی می دهد، اما نمی خواستم به آن فکر کنم.

پیشنهاد یک مراسم عروسی صوری، با یک بازیگر که قراره نقش عاقد رو بازی کنه -

پیشنهاد عمو کیوان بود؟ -

فقط نگاهم کرد. البته که پیشنهاد عمو کیوان بود و مطمئنا هیچ کس مخالفتی نداشت، چون بهترین فکر بود، این که با ایلیا ازدواج کنم؛ درست همان طور که با او نامزد کرده بودم. این بازی نمی خواست تمام شود

هیوا چی گفت؟ -

با تردید جواب داد

از نظر همه بهترین فکر بود -

سرم را تکان دادم. او هم قبول کرده بود. چرا؟ مگر ایلیا را دوست نداشت؟ چرا همه چیز را به هم نریخته بود؟ هیوا وقتی چیزی را می خواست، برای به دست آوردنش، حاضر به هر کاری بود. او چقدر شبیه عمو "جان، شبیه پدر بزرگم بود. ولی چرا حالا این کار را نمی کرد؟ او گوشه ای ایستاده بود و می گفت "باشه

به آرامی دستانش را از دور کمرم باز کردم و از تخت پایین آمدم. باز هم احساس تهوع داشتم. نگاهم به روی مانتو شالی که چند ساعت پیش، مقابل عمو جان پوشیده بودم، ثابت ماند. احساس خفگی می کردم. چرا هوای اتاقم این قدر گرفته بود؟ مانتو و شالم را از روی دسته ی مبلی که ایلیا نشسته بود، برداشتم و پوشیدم. کیفم را از کنار تخت برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم. سویچ نبود. چرخیدم. به چهره ی رنگ پریده هیوا خیره شدم. چقدر دوستش داشتم. خم شدم. موهایش را از روی صورتش، به آرامی کنار زدم و گونه اش را بوسیدم. چند قدم به عقب برداشتم و رفتم

صدای مامان مینا را از سالن می شنیدم. همه آن جا جمع بودند. خیلی آهسته و بی صدا، سویچ را از جا کلیدی کنار در، برداشتم و بیرون رفتم. فقط می خواستم دور باشم. مهم نبود کجا می روم. می خواستم چند دقیقه آرام باشم، همین

سوار ماشین شدم. صدای ضبط را تا انتها بلند کردم و راه افتادم. چهار فصل ویوالدی بود، پاییز. زیر لب شروع به زمزمه ی ریتمش کردم. پشت چراغ قرمز ایستادم. نگاهم به ماشین کناری ام افتاد. یک فراری قرمز. از ماشین های قرمز خوشم می آمد. راننده، پسر جوانی بود. خیره نگاهم می کرد. لبخند زد. بی اختیار لبخند زدم. شیشه را پایین داد. خیره نگاهش می کردم. با دست داشت اشاره می کرد، شیشه را پایین بدهم. سرم را به سمت دیگر چرخاندم. ماشین سمت راستی ام سیاه بود. احتمال می دادم یک آژرا باشد. شیشه های دودی اتومبیل پایین آمد. چند لحظه به چهره ی اخم کرده ی ایلیا خیره شدم. فقط نگاهم می کرد. سرم را برگرداندم. چراغ سبز شد. به راه افتادم. وقتی اتومبیل را در پارکینگ بام تهران متوقف کردم، ساعت از دوازده گذشته بود. هندزفری را در گوشم گذاشتم و آهسته و یکنواخت بالا رفتم

آرامش بخش بود. خیلی آرام بودم. شهری پر از نور، زیر پایم بود، موزارت گوش می دادم، نسیم خنک آبان ماه، صورتم را نوازش می کرد. تنها بودم. چیز دیگری نمی خواستم. همه چیز فوق العاده بود؛ البته تا وقتی که کسی کنارم، روی نیمکت نشسته بود. لازم نبود نگاهش کنم تا بفهمم ایلیا است. بوی عطر سردش، قبل از خودش رسیده بود

هندزفری گوش چپم را در آورد و زیر گوشم گفت

می تونم منم گوش بدم؟ -

بدون آن که نگاهش کنم، سرم را به علامت مثبت تکان دادم و چشمانم را بستم

چقدر گذشت؟ نمی دانم؛ فقط وقتی کسی دستم را گرفت، به خود آمدم. سرم روی شانه اش افتاده بود. خوابم برده بود. سریع دستم را از دستش بیرون کشیدم و صاف نشستم

بسه دیگه، بریم -

نه، همین جا خوبه -

تا کی می خوای بمونی؟ -

:شانه بالا انداختم. با حرکت آرامی هندزفری را از گوش دیگرم بیرون کشیدم و گفتم

این جا همیشه، بریم به جای دیگه -

بازویم را گرفت. چرا این قدر خسته بودم؟ به دنبالش راه افتادم. ساکت بود. چرا هیچ نمی گفت؟ نمی فهمیدم چرا اعتراضی نمی کند؟ چرا وقتی این بازی مسخره را شروع کرده بودیم، چرا وقتی تا این مرحله پیش رفته بودیم، چیزی نگفته بود؟ نه موافقت کرده بود و نه مخالفت. یعنی برایش تفاوتی نمی کرد، با کسی نامزد باشد، با کسی ازدواج کند که نه تنها هیچ شناختی از او ندارد، بلکه هیچ کشش و علاقه ای هم در موردش احساس نمی کند؟ چرا چیزی نمی گفت؟

:سوار اتومبیل او شدم. در را بست و چند لحظه بعد کنارم نشست. اتومبیل را که روشن می کرد که گفتم

میشه نریم خونه؟ -

نگاهش لحظه ای روی صورتم قفل شد

.راستی ممنون که اون روز با امیر حرف زدی؛ شنیدم که اجازه ندادی بابا پول خسارت رو بهت بده -

فردای شب تولدش، به دیدن امیر رفته بود. خسارت اتومبیلش را پرداخته و ماشین من را هم برگردانده بود به خانه. پول خسارت را با وجود اصرارهای بابا مهدی، نگرفته بود. تمام این ها را از زبان هیوا شنیده بودم.

.چیزی نگفتم. سرم را تکیه دادم و چشمانم را بستم. چقدر خوابم می آمد

بوی قیمه تمام خانه را پر کرده بود. با صدای مریم خانم، به خودم آمدم. بلند شدم و پشت میز قرار گرفتم. کمی دورتر ایستاده بود و نگاهم می کرد. گرسنه بودم. هنوز اولین قاشق را به دهان نگذاشته بودم، که صدای زنگ در بلند شد. مریم با لبخند کم جانی به سمت در رفت. نگاهش کردم. حالت اُردک وار راه رفتنش، بامزه بود. چند لحظه طول کشید تا صدای میلاد را شنیدم

اجازه هست؟ -

نمی دیدمش. جوابش را ندادم. به در ورودی آشپزخانه خیره شدم و بعد دیدمش؛ با لبخند وارد آشپزخانه شد و مقابلم روی صندلی نشست

دست پخت مریمه؟ مریم جونم، میشه یه بشقاب هم برای من بکشی؟ دارم از گرسنگی ضعف می کنم -

لحن با نمکش، وقتی داشت با مریم حرف می زد و آن چهره ی معصومی که به خود گرفته بود، باعث شد بخندم. مریم، بشقاب پر را مقابلش گذاشت و با لبخند، چند قدم به عقب برداشت و رفت. به رفتنش نگاه می کردم. لبخندش ناراحتم کرد. دلم نمی خواست سوء تفاهم صبح دوباره تکرار شود. به بشقاب غذایم خیره شدم

ظاهرا صبح، مریم خانم من رو با یکی از کسانی که..... با دوستتون اشتباه گرفته بود و داشت از خونه - بیرونم می کرد

:نگاهش نمی کردم. ادامه دادم

نمی خوام این اشتباه از طرف شما هم تکرار بشه. من با آدم هایی که حد و مرز خودشون رو می دونن - راحتم، در مورد بقیه، خیلی نمی تونم این احساس رو داشته باشم

من گفتم عاشق شدم، درسته؟ -

این دلیل موجهی نیست که نشون بده حد و مزر دارید -

اگر این حد و مرز رو نداشته باشم، چی؟ -

سرم را بالا گرفتم و به چشمانش خیره شدم. این شیطنتی که در چشمانش بود، مرا به یاد پسر بچه ها می انداخت، نه یک مرد بزرگ. داشت سر به سرم می گذاشت، مطمئن بودم. چقدر عشقش بزرگ بود. چقدر زیبا عاشق بود.

حرف زدن در مورد کسی که عاشقش بودی، ناراحتت می کنه؟ -

با مکث کوتاهی گفت

نه، اصلا، چیزی که ناراحتت می کنه، دلسوزی دیگرانه -

دلسوزی نمی کنم. چطوری این قدر عاشقش بودی؟ -

لبخند تمام چهره اش را پوشاند. با ابرو اشاره ای به بشقابم کرد و گفت

الان نه، وقتش نیست. من دارم از گرسنگی ضعف می کنم -

روز اول که دیدمش، نظر متفاوت تری به او داشتم اما حالا در کنارش راحت بودم. خیلی زود احساسم شبیه به چیزی شده بود که در کنار سروش تجربه اش کرده بودم. برادرانه نبود، مردانه هم نبود، فقط دوستانه بود.

چیزی که بیدارم کرد، صدای ملودی آرام و آشنایی بود که در گوشم پیچید. چشم باز کردم. داخل اتومبیل بودم. کت آشنایی تا شانهِ هایم را پوشانده بود. بوی عطر ایلیا می آمد. به صندلی خالی کنارم، نگاهی انداختم. گوشه ایلیا، جایی همان اطراف بود. کنار ترمز دستی افتاده بود. برش داشتم. نام هیوا، روی صفحه

خود نمایی می کرد و چهره ی خندان، در پس زمینه ی صفحه. به بیرون اتومبیل نگاهی انداختم. کنار درخت تبریزی، در جایی سر سبز، اتومبیل متوقف شده بود. سمت دیگر، جاده ای بود خلوت و کمی دورتر، آن سوی جاده، یک مغازه ی کوچک. در تردید برای جواب دادن و ندادن به هیوا بودم که تماس قطع شد. به صفحه ی خاموش گوشی ایلیا خیره شده بودم. به هیوا فکر می کردم. به این که چه حالی دارد؟ به چی فکر می کند؟ اصلا کجاست؟ چطور می خواهد با این موضوع کنار بیاید؟ ظاهرا همه چیز تمام شده بود. عمو جان تصمیم گرفته بود که من و ایلیا با هم ازدواج کنیم. پدر و مادرمان، به فکر یک بازی دیگر افتاده بودند، یک دروغ دیگر. هیوا موافق بود. ایلیا سکوت کرده بود. من بودم و من

با صدای باز شدن در، تصمیم را گرفتم. ایلیا کنارم نشست و با دقت به چهره ام خیره شد. قبل از این که چیزی بگویم، گفتم

برو خونه ی عمو جون، می خوام همه چیز و بهش بگم. چرا این طوری نگاه می کنی؟ هیچ کس نمی خواد - بگه اما من میگم

مطمئنی؟ -

.آره، بیشتر از همیشه -

کیسه ای را روی پاهایم گذاشت و اتومبیل را روشن کرد. به ساعت موبایل ایلیا خیره شدم؛ ده دقیقه به دوازده ظهر بود. چقدر خوابیده بودم. موبایل را به سمتش گرفتم و گفتم

.هیوا زنگ زده بود. جواب ندادم -

نیم ساعت بعد از رفتن ما، هیوا از خواب بیدار میشه و می بینه نیستی. خیلی ترسیده بود. همه نگرانت - بودند. ساعت پنج صبح بود که نیما زنگ زد و گفت که نمی تونن پیدات کنن

همه خوبن؟ هیوا خوبه؟ -

فکر کنم تنها کسی که حالش خوب نیست، تو هستی -

:سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم

نه، اتفاقاً من حالم خوبه، خیلی خوبم -

چی می خوای به آقا جون بگی؟ -

شانه بالا انداختم و به کیسه ای که روی پایم بود، خیره شدم. شیر کاکائو و کیک داخلش پیدا بود. احساس گرسنگی می کردم.

هنوز بهش فکر نکردم، فقط می دونم، می خوام همه چیز و بگم. میگم تو و هیوا هم دیگه رو دوست -
دارید، این که این یه نامزدی دروغی بوده، این که قرار نیست ما با هم ازدواج کنیم. تو چرا سکوت کردی؟
چرا؟

اشاره ای به کیسه کرد و گفت:

یه چیزی بخور، انرژی داشته باشی. برای تو گرفتم -

دست انداخت و کیک را از کیسه بیرون آورد و روی پایم گذاشت. چقدر گرسنه بودم

میکاییل مانتو و شالم را گرفت. می توانستم نگاه متعجبش را ببینم. قبل از هر چیزی، به سمت دستشویی رفتم. چهره ام افتضاح بود. رنگم پریده و موهایم به هم ریخته و نامرتب بود. میکاییل ما را به سالن راهنمایی کرد و گفت که چند دقیقه صبر کنیم، چون عمو جان، تازه نهارش را تمام کرده است

با صدای برخورد نامنظم عصایش به کف سالن، سرم را بلند کردم و ایستادم. دستانش می لرزید و رنگ به چهره نداشت. نشست. ایلیا هم کناری جای گرفت. وقت نفس کشیدن، سینه اش خس خس می کرد. ایلیا حالش را پرسید و وقتی عمو جان در مورد خوب بودن حالش می گفت، میکاییل با اخم آشکاری، به عمو جان خیره نگاه می کرد. ایلیا رو به میکاییل گفت:

میکاییل، دکتر وزیری این جا بود؟ -

بله آقا -

بارها نام دکتر وزیری را شنیده بودم. دکتر مخصوص عمو جان بود. اخم و چشم غره ی عمو جان به ایلیا،
برایم تازگی داشت. عمو جان، بی توجه به سوال ایلیا و جواب میکایل، رو به من گفت

چطوری عروس خانم؟ نگران مراسم که نیستی؟ مهدی می گفت، کمی عروسی رو عقب بندازیم تا -
آمادگی پیدا کنی. من ترتیب همه چیز و میدم. طرح لباس آماده اس، با آرایشگر هم صحبت کردم و برای
سی آذر، باهاش هماهنگ کردم

می تونم یه چیزی بگم؟ -

البته، بگو -

قبل از این که دهان باز کنم، ایلیا با اشاره ی دستش، ساکتم کرد و گفت

یه لحظه اجازه بده، باید تکلیف یه چیز، همین الان روشن بشه. چرا دکتر وزیری آمده بود؟ -

عمو جان، آشکارا به سمت میکایل، نگاه انداخت و اخم کرد. با حرکت دست، مرخصش کرد

برای چکاپ بود -

برای چی اومده بود؟ -

عمو جان گفت

فشارم افتاده بود. یلدا، چیزی می خواستی بگی؟ می شنوم -

به چهره اش خیره شدم. همان نگاه مطمئن اما کمی خسته را داشت. رنگش پریده بود اما باعث نمی شد
قطعیت چهره اش را زیر سوال ببرد. بینی تیز و خوش ترکیبش، غروری عجیب را در چهره اش ایجاد می
کرد. مشخص بود موهای سپیدش، با دقت شانه شده است. لبانش بی رنگ و خشک بود

....عمو جون، من نمی تونم با ایلیا -

بالا رفتن ابروی چپش، باعث شد سکوت کنم. محمود زند جلوی چشمانم آمد. وقتی ابروی چپش را بالا می برد، می دانستم تنبیهی در کار است. می دانستم کلامم به مذاقش خوش نیامده و من تاوان این خوش نیامدن را باید پرداخت کنم. سیاهی آن زیر زمین را به یاد آوردم. من بزرگ شده بودم، نه از تنهایی می ترسیدم و نه از تاریکی، ولی از سیاهی و تنهایی آن زیر زمین می ترسیدم. از خاطره اش می ترسیدم. از آن نگاه خیره، از آن چشمان سیاه و عمیق می ترسیدم. من از نه گفتن به محمد و محمود زند، می ترسیدم.

چقدر سکوت کردم و به چشمان عمو جان خیره شدم، نمی دانم ولی وقتی عمو جان به نرمی از جا بلند شد، به خودم آمدم. نمی توانستم. برایم مهم نبود که با حرفم سکنه کند یا بمیرد، من فقط جرات گفتن نداشتم. نمی توانستم.

خسته ام. هر وقت تصمیم گرفتی حرف بزنی، بیا اما الان نه. به میکایل میگم به مهدی و کیوان زنگ بزنند. - فردا شب، همه این جا هستید

با رفتنش متوجه نگاه متعجب ایلیا شدم

چرا نگفتی؟ -

سوالش جواب داشت ولی نه برای او. تحمل یکی دیگر از آن پوزخندهایش را نداشتم. مانتو پوشیدم و از میکایل خواستم به سعید بگویم مرا تا بام تهران، جایی که ماشینم بود، برساند. ایلیا با اخم گفت که می رساندم اما قبول نکردم. تمام راه تا بام تهران و بعد تا خانه، اتومبیل ایلیا با فاصله کمی دنبالم می آمد

اتومبیل را پارک کردم و پیاده شدم. قبل از این که فرصتی برای عکس العمل داشته باشم، هیوا محکم دستانش را به دورم حلقه کرد. با صدای بلند گریه می کرد. دستانم را به دورش گره زدم و سرش را بوسیدم.

چی شده عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟ -

.... کجا رفتی؟ نمیگی من ناراحت میشم؟ نمیگی -

هیش، هیوایی عزیزم، من الان این جام، کنار توئم. هی، مامان که عصبانی نیست؟ قراره دعوام کنه؟ رفته -
بودم بام تهران، خیلی هوای خوبی بود، امشب با نیما سه تایی بریم؟ البته اگر دوست داشته باشی، می تونیم
به دیبا و مجیدم بگیم

ایلیا چی؟ -

دوباره بوسیدمش. می دانستم خیلی دوستش دارد. ایلیا هم دوستش داشت

اگه تو بخوای، آره. نگفتی؟ اگه برم بالا سالم می مونم یا بابا با کمر بند میفته به جونم؟ -

با صدای بلند خندید. کمی خود را عقب کشید و گفت

از دست تو. اگه بابا نکشیت، من با کمال میل، این کار و می کنم -

با هم به سمت ساختمان به راه افتادیم. همه دم در ورودی ایستاده بودند. نیما با اخم نگاهم می کرد ولی
اولین نفری بود که جلو آمد. با همان عصبانیتی که در تمام حرکاتش پیدا بود، بازویم را گرفت و مرا در
آغوش کشید. زیر گوشم زمزمه کرد

اگه یه بار دیگه این طوری بری، زنده ات نمی دارم. فهمیدی؟ -

چشم داداشی، ببخشید -

لحن بچگانه ی آشنایی که به صدایم دادم، او را هم خندانند. مامان مینا، ده دقیقه ی تمام، در آغوشم گرفت
و گریه کرد. داشت دعوایم می کرد که چرا رفتم، چطور توانستم بی خبرشان بگذارم اما این دعوا برایم از
هر نوازشی فوق العاده تر بود. بابا مهدی، تنها بازویم را گرفت و پیشانی ام را بوسید

آن شب بعد از شامی که در خانه ی عمو کیوان خوردیم، به بام تهران رفتیم. نسکافه خوردیم و خندیدیم.
وقتی به خانه برگشتیم، ساعت از یک بعد از نیمه شب گذشته بود. تا ساعت چهار صبح، با بابا مهدی ورق
بازی کردیم و سر به سر مامان مینا گذاشتیم. هر سه در اتاق نیما خوابیدیم. شب فوق العاده ای بود

تا غروب فردا، هیچ کس نه حرفی از عمو جان زد، نه ازدواج و نه حتی ایلیا

وقتی از اتاق بیرون آمدیم، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. بابا مهدی و نیما، کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید به تن داشتند. من و هیوا هم از عمد، برای این که شبیه هم باشیم، با برنامه ی قبلی، کت و دامن مشکی پوشیده بودیم و تاپ سفیدی هم زیر کت. خندیدم. تنها مامان مینا بود که کت و دامن سرمه ای به تن داشت. با دیدن ما لبخندی زد، چرخید و به اتاقش برگشت. ده دقیقه بعد، او هم کت و دامن مشکی پوشیده بود با پیراهن سفید.

اول از همه میکائیل متوجه این هماهنگی شد. چند لحظه ای با تعجب و شگفتی، نگاهمان کرد و بعد خندید. ظاهرا برای همه جالب بود که شبیه هم لباس پوشیده بودیم. این موضوع را حتی عمو جان هم با اولین نگاه مطرح کرد.

شام در خنده و شوخی مجید و نیما گذشت. ایلیا ساکت تر از همیشه بود، حتی هیوا هم متوجه این موضوع شده بود. بعد از شام، همه در سالن نشسته بودیم و عمو کیوان داشت حال عمو جان را می پرسید. من به بحث دیبا و مجید می خندیدم که با صدای ضربه های عصای عمو جان به کف سالن، چیزی در دلم فرو ریخت. می خواست حرف بزند. تمام نگاه ها به سمت عمو جان چرخید. متوجه رنگ پریدگی ناگهانی چهره ی هیوا شدم. صندلی ام از او فاصله داشت. کاش کنارم می نشست تا دستش را می گرفتم. متوجه شد که نگاهش می کنم. لبخند کمرنگی بر لب آورد و چشمک زد. به زحمت تنها توانستم لبخندش را با لبخندی محو جواب بدهم.

:عمو جان، بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن

حتما تا الان خبردار شدید که یه عروسی در پیش داریم. شب یلدا به نظرم خیلی خوبه. من و میکائیل - ترتیب همه چیز رو دادیم، پس خانم ها اصلا نگران نباشید، خصوصا مینا خانم. مراسم رو همین جا می گیریم. لیست مهمون ها رو هم حاضر کردیم، مینا خانم و سمیرا خانم یه نگاهی به لیست بندازید

:و رو به ایلیا گفت

تو و یلدا هم لیست رو ببینید، شاید خواستید دوستاتون و هم دعوت کنید. خانم ها، لطفاً به منوی غذا - بنویسید و به میکائیل بدید. مینا خانم، نگران جهیزیه نباش. همین امروز به طراح رو فرستادم خونه ی ایلیا و....

خیره شده بودم به هیوا. لبخندی کم جان روی لب داشت و سعی می کرد آرام به نظر برسد. کاش کنارش بودم، کاش می توانستم دستش را در دست بگیرم و فشار دهم، کاش می توانستم در آغوش بگیرم، کاش می توانستم دستش را بگیرم و با هم برویم

نظرت چیه یلدا؟ -

با شنیدن نامم، با سردرگمی به عمو جان خیره شدم. لبخند کمرنگی می زد. منتظر نظر من بود؟ واقعا؟ نه، او فقط تایید مرا می خواست

هر چی شما بگید -

خوبه. یک موضوع مهم دیگه که به وصیت نامه ام مربوط میشه -

احساس کردم جو سنگین اتاق، لحظه ای عوض شد. عمو جان در صندلی اش تکانی خورد و سمیرا خانم آشکارا لبخند زد. دیبا به زحمت توانست لبخندش را مخفی کند، این را از گونه های گلگونش متوجه شدم. تنها کسی که اخم کرد، ایلیا بود. سکوتش ناراحت کننده بود. چرا چیزی نمی گفت؟ این سوال آزارم می داد. باید با او حرف می زدم

تمام مواردی که توی وصیت نامه در مورد تک تک شما نوشته شده، تنها مشروط به ازدواج ایلیا است. اگر - قبل از ازدواج ایلیا بمیرم، هیچ چیز به هیچ کس، حتی خود ایلیا تعلق نمی گیره

چهره ی ایلیا حتی به اندازه ی یک سر سوزن هم تغییر نکرد اما شگفتی دیگران، غیر قابل انکار بود. می دانستم تقریباً تمام اموال عمو کیوان، به نام عمو جان بود. بابا مهدی گرچه ظاهراً نیمی از کارخانه ی در حال تاسیسهش را با ایلیا شریک بود، ولی تمامی اسناد رسمی اش به نام عمو جان بود. عمو کیوان با اخم گفت

بابا این چه حرفیه؟ من سال ها برای این چند تا کارخونه زحمت کشیدم، حالا حتی به خونه به اسم خودم - ندارم، انتظار دارید با زن و بچه برم تو خیابون؟

عمو جان با چند ضربه ی عصایش به زمین، عمو کیوان را ساکت کرد

فکر کردی این قدر احمق و نفهم هستم که راضی بشم پسر و نوه هام آواره بشن؟ اما انگار تو و مهدی - خیلی راضی به ازدواج ایلیا نیستید. یلدا و ایلیا یک ماه دیگه با هم ازدواج می کنند. هر اتفاقی هم این وسط بیفته، من از چشم شما دو تا می بینم

عمو جان همه را تهدید کرده بود. او درست دست روی نقطه ضعف بابا مهدی و عمو کیوان گذاشته بود.

عمو جان با لبخند گفت

میکاییل، اون طرح های لباس عروس رو برای یلدا بیار. یکی رو انتخاب کن تا بدم آماده اش کنند. ایلیا، با - من بیا، باید با هم تنها صحبت کنیم

ایلیا با همان اخم، بی تامل بلند شد و هر دو از سالن خارج شدند. میکاییل هم زمان با خروج آن ها، وارد سالن شد. دفتر بزرگی را مقابلم روی میز گذاشت و چند قدم دورتر، صاف ایستاد. عمو کیوان و بابا مهدی، آهسته مشغول گفتگو شدند. دیبا با مجید حرف می زد و تند تند چیزهایی را به حالتی عصبی برایش توضیح می داد. میکاییل با لبخند خیره شده بود به من. دفتر بزرگ را برداشتم و ورق زدم. انگار دفتر طراحی بود. تمام لباس ها، با مداد طراحی، از زوایای مختلف کشیده شده بودند. نگاهشان می کردم اما فقط نگاهشان می کردم. نمی دیدمشان. هیوا کنارم نشست و مچ دستم را گرفت

متاسفم. من این و نمی خوام، حتی به اندازه ی یه سر سوزن. دیروز سعی کردم با عمو جون حرف بزنم - ولی نتونستم

می دونم عزیزم. ایلیا برام تعریف کرد چی شده. گوش کن، این ازدواج قرار نیست واقعی باشه، پس چرا - باید در موردش نگران باشیم؟ این یه بازیه، پس بذار کمی خوش بگذرونیم. وا، من فکر می کردم یه ژورنال اروپایی قراره بینم ولی چقدر خوشگله. دیبا، بیا این جا

بر خلاف انتظارم، فقط چند دقیقه طول کشید تا حال و هوای اتاق، شد همان حس و حال خوب وقتِ شام. دیبا و هیوا داشتند بحث می کردند که بین آن دو طرح انتخابی، کدام بهتر است. شروع کردند به نظرخواهی از بقیه. هر کس چیزی می گفت. نمی توانستم به شوخی های هیوا و خنده های دیبا نخندم. او و مجید هم

داشتند برای عروسی خودشان، لباس انتخاب می کردند. عمو جان آن قدر سخاوتمند بود که اعتراضی نداشته باشد.

قبل از همه، متوجه حضور عمو جان و ایلیا شدم. کنار سمیرا خانم نشسته بودم که دیدمشان. میان چارچوب در ورودی سالن ایستاده بودند. میکاییل هم حضور داشت. میکاییل چیزی گفت که باعث خنده ی عمو جان و البته اخم نامحسوسی روی پیشانی ایلیا شد، اما با حرفی که عمو جان زیر گوشش گفت، او هم لبخند زد. نگاه ایلیا برای چند لحظه روی هیوا ثابت ماند و بعد به سمت من آمد. نگاهم را به دفتر انداختم ولی مطمئن نبودم که او متوجه نگاه خیره ام به خود نشده باشد.

صرف نظر از آن ده دقیقه که عمو جان داشت با همه اتمام حجت می کرد، شب خوبی در کنار خانواده بود، اما تازه زمانی که در تخت دراز کشیدم و سکوت خانه همه جا را پر کرد، همه چیز مثل کابوسی تمام نشدنی به ذهنم هجوم آورد. من قرار بود با ایلیا ازدواج کنم. با مردی که شبیه پدر بزرگم و عمو جان بود. با مردی که سیاهی و عمق چشمانش، برایم تنها وحشت و ترسی قدیمی را تداعی می کرد. این ازدواج قرار نبود یک ازدواج واقعی باشد اما می ترسیدم. همه چیز برنامه ریزی شده بود. یک ازدواج صوری و بعد مرگ عمو جان و سهم هر کس از این ثروت نامشخص و تمام شدن این بازی. نباید نگران می بودم، نباید می ترسیدم، اما این طور نبود. حس بدی داشتم. نگران بودم و می ترسیدم. با صدای لرزش خفیف موبایلم روی میز کنار تخت، به خودم آمدم. پیغامی از طرف سیاوش بود: "خوب بخوابی عشقم، دوست دارم"

سیاوش؛ چطور باید به او توضیح می دادم؟ ساعت یک بعد از نیمه شب بود، بیست و هفتم آبان ماه. سی و سه روز دیگر، من باید لباس سفید می پوشیدم و کنار ایلیا، به عنوان عروسش، وارد سالن خانه ی عمو جان می شدم. من دیوانه شده بودم یا عمو جان؟ هندزفری را در گوشم گذاشتم و تا ساعتی بعد از طلوع آفتاب، به سقف خیره شده و بتهوون گوش می کردم

برنامه ی من خیلی تغییر نکرده بود. دانشگاه می رفتم و به کلاس های بیرونم می رسیدم. درس می خواندم، با سیاوش و دوستانش بیرون می رفتم و آرام آرام با کمک مستقیم هیوا، مشغول تغییر دادن دکوراسیون اتاقم شده بودم، اما ظاهرا برنامه ی مامان مینا، هیوا، دیبا و سمیرا خانم، حسابی پر بود. چنان هیجانی داشتند که شگفت زده ام کرده بود. هر روز به خانه ای که قرار بود برای من و ایلیا چیده شود، سر می زدند و در مورد دکوراسیون نظر می دادند. برای خرید کم و کسری های خانه، ساعت ها در پاساژها و بازار می گشتند. خودشان با هماهنگی ایلیا به خرید طلا رفته و بارها منوی غذا را عوض کرده بودند. خرید لباس

برای خودشان و دیدن آرایشگاه هم، برنامه ای جدا بود. چهار نفری با هم هماهنگی می کردند و خودشان اجرا می کردند. من تنها، شنونده بودم. نه تمایلی برای شرکت در خریدها و برنامه های هر روزیشان داشتم، نه همراهی با چهار زن که عاشق خرید کردن بودند، در حد توان و تحمل من بود و نه حتی با وجود امتحانات میان ترم و برنامه های جانبی ام، زمانی برای بودن در کنارشان داشتم

تنها یک بار وقتی در خانه ی عمو جان بودیم، ایلیا به آرامی، طوری که توجه عمو جان و میکایل را جلب نکند، پرسید که چرا برای خرید بقیه را همراهی نمی کنم. به چشمانش خیره شدم. چشمان زیبایی داشت ولی مرا می ترساند

این موضوع هیچ ارتباطی به من نداره. نه خواست خودمه و نه قراره برای من بمونه -

اول اخم کرد و بعد ابرویش بالا رفت و پوزخندی روی لبش نشست

داری خیلی چیزها رو از دست میدی -

اصلا نگران این موضوع نیستم -

خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم، زمان گذشت. سه روز دیگر عروسی ام بود و من در اتاقم مشغول خواندن جزوه بودم. موبایلم زنگ خورد. شماره نا آشنا بود

بله؟ -

سلام یلدا خانم -

میکایل بود

سلام آقا میکایل. چیزی شده؟ -

نه خانم، نگران نباشید. آقا حالشون خوبه -

آقا؟! عمو جان آخرین نفری بود که ممکن بود من نگران سلامتی اش شوم

چی شده آقا میکاییل؟ -

آقا گفتند که فردا صبح، سعید رو بفرستم تا وسایل شخصیتون رو به خونه ی خودتون ببره، فقط خواستم -
اطلاع داشته باشید

چی؟ وسایل شخصی ام را ببرم خانه ی ایلیا؟ خنده دار بود

نه آقا میکاییل، نیازی نیست -

وسایلتون و بردید؟ -

من دروغگو نبودم ولی قرار هم نبود، هر حقیقتی را بر زبان بیاورم

قرار نیست چیز خاصی با خودم ببرم -

حس بدی داشتم. احساس تهوع می کردم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ من سه روز دیگر ازدواج می کردم؟
پنجره ی اتاقم را باز کردم. باران می آمد. من عاشق پاییز بودم. من عاشق باران بودم. زیباترین لحظه های
عمرم را در پاییز تجربه کرده بودم اما این پاییز، هیچ چیز برایم نداشت. می دانستم روزی در آینده، از آن
به عنوان بدترین پاییز زندگی ام یاد خواهم کرد

فقط یک روز و دو شب دیگر مانده بود. آن شب خانه ی عمو جان دعوت بودیم. همه بودند، حتی خانواده ی
مجید. عمو جان گفت که فردا شب، یک جشن کوچک خواهیم داشت؛ جشنی برای پایان مجردی من و ایلیا،
جشنی تنها با حضور جوان ها در خانه ی مجردی ایلیا. هیوا و دیبا خوشحال شدند اما من نه. فردا عصر،
کلاس داشتم و قرار بود امتحان بدهم. پس فردا صبح، ساعت هفت و نیم تا نه و بیست دقیقه، کلاس داشتم.
اخم هایم در هم رفت. عمو جان گفت

یلدا، فکر کلاس هات و نکن، در اون مورد مشکلی نخواهی داشت. یکی رو فرستادم تا با استادت حرف - بزنه. فردا ساعت سه این جا باش، سارا ترتیب همه چیز رو میده
او می دانست، او همه چیز را می دانست. به خاطر همین، هر چیزی را که طلب می کرد، به دست می آورد.
چیزی برای گفتن نداشتم، فقط سرم را تکان دادم

بر خلاف انتظارم، شب خوبی بود، اگر مجبور نبودم به عنوان همسر ایلیا به جمع معرفی شوم و اگر هر چند دقیقه یک بار، خواننده ی ارکستر، نامم را نمی خواند و مجبور نبودم با ایلیا برقصم

نمی دانم چرا انتظار داشتم در دست مردها لیوان های مشروب بینم اما دیبا، من و هیوا را از اشتباه در آورد.

آقا جون خیلی با این چیزها مخالفه و ایلیا مطمئنم توی عمرش، لب به مشروب نزده. کاش این مجیدم - همین طوری بود

در خانه ی عمو جان، خانم ها حق سر کردن روسری را نداشتند و آقایون هم اجازه ی نوشیدن الکل را. برایم جالب بود

ساعت از دوی بعد از نیمه شب گذشته بود. کفش هایم را در آوردم و روی مبل راحتی داخل هال نشستم. هفت ساعت تمام با آن کفش های پاشنه بلند، حتی یک لحظه هم ننشسته بودم. داشتم انگشت هایم را ماساژ می دادم که دستی لیوانی را مقابلم گرفت. نسکافه ی داغ بود. به بخاری که از لیوان بلند می شد، نگاه کردم و با لبخند نفس عمیقی کشیدم. عاشق بوی نسکافه بودم. اول لیوان را گرفتم و بعد متوجه ایلیا شدم. کنارم روی مبل با فاصله ی کمی نشستم. چقدر به خودش عطر زده بود که بعد از گذشت هفت ساعت، هنوز با این شدت، بوی سردش مشامم را پر کرده است؟ بویش را دوست داشتم

با این لباس ها راحت بودی؟ -

قبل از این که همراه سعید به این جا بیایم، در اتاق بزرگی در طبقه بالای خانه ی عمو جان، زن جوان و پر حرفی، آرایش کرده و سارا با کاور لباسی بالا آمده بود. پیراهن بلند قرمز رنگی بود، با کتی کوتاه که شانه هایم را می پوشاند. کفش ها هم، دقیقا هم رنگ لباس بودند

.بله، هیوا خیلی از سلیقه ی عمو جون تعریف می کرد -

.جرعه ای نوشیدم. طعم فوق العاده ای داشت

.سلیقه ی من بود -

متعجب شدم. سلیقه ی ایلیا بود؟ انتظار نداشتم حتی متوجه شده باشد که من چی پوشیدم، چه برسد به این که خودش لباس را انتخاب کرده باشد. بیشتر شب را کنار هم بودیم اما خیلی کم پیش می آمد که نگاهم کند یا کلامی بگوید که مخاطب مستقیمش من باشم

به هر حال ممنون، زیبا بود. فقط این هم مثل بقیه ی لباس هاست؟ -

:متوجه منظورم بود، چون اخم کرد و گفت

نه، ولی نمی فهمم چرا در مورد بقیه ی لباس ها به حرف سارا گوش نکردی؟ -

آن دو دست لباسی که سارا برایم آماده کرده بود و به گفته ی خودش به کس خاصی تعلق نداشت را، شسته شده و تمیز، برگردانده بودم. سارا اصرار کرده بود نگاهشان دارم ولی این کار را نکرده بودم. شانه :بالا انداختم و گفتم

.اون لباس ها برای من نبود، فقط امانت گرفته بودم -

.پوزخندی روی لبش نشست. باز همان پوزخند؛ از این پوزخند متنفر بودم

.فردا ساعت نه میام دنبالت -

.دانشگاه کلاس دارم. وقتی کلاسم تموم شد، خودم میرم خونه ی عمو جون -

ایلدای -

چییه؟ -

لحن تندى داشتم. نگاهش کردم. سرش را کمی کج کرده بود و خیره نگاهم می کرد. کاش چشمانش به این سیاهی نبود. با لحنی محکم و قاطع گفت

ساعت هشت و نیم میام دم در خونه دنبالت -

نه -

ساعت هشت میام -

نگاهی به اطراف کردم. تنها چیز دم دستم، همان کفش پاشنه بلند قرمز رنگ بود. از تصور این که پاشنه ی کفش را داخل چشمش فرو کنم و او همان طور خونسرد و آرام، فقط با یک چشم نگاهم کند، لبخند زدم. خم شدم و هر دو لنگه را برداشتم. هر کدام را در یک دستم نگه داشتم. ایستادم. به شدت داشتم در برابر فکر فرود آوردن پاشنه های تیز کفشم روی سرش، مقاومت می کردم. اگر یک کلمه دیگر حرف می زد، تحملم تمام می شد. پابرهنه دور شدم

رو تختم دراز کشیدم. فردا روز عروسی من بود. دلم می خواست گریه کنم اما آرام بودم، خیلی آرام. می ترسیدم. می ترسیدم از این که این آرامش قبل از طوفان باشد. صبور بودم اما اصلا دوست نداشتم این صبرم روزی لبریز شود، آن وقت توان انجام هر کاری را داشتم. نمی خواستم هر کاری انجام دهم. نمی خواستم این صبر لبریز شود. چیزی به پایان یافتن آستانه ی تحملم نمانده بود و من از این می ترسیدم

با صدای آلارم موبایلم بیدار شدم. ساعت هفت و نیم بود. خوابم می آمد. خیلی بی انصافی بود؛ با وجود آن همه خستگی، کمتر از چهار ساعت خوابیده بودم.

یک قهوه ی تلخ کمی حالم را سر جایش آورد ولی باز هم خوابم می آمد. مانتو پوشیدم و شال را به سرم انداختم. تا ساعت هشت، سه دفعه صورتم را آب زدم تا شاید خواب از سرم بپرد. راس ساعت هشت، در خروجی را باز کردم. سانتافه ی سیاه ایلیا مقابل در پارک بود. عینک آفتابی به چشم داشت و با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود. سوار شدم. نه سلام دادم و نه کلامی شنیدم. فوق العاده بود؛ یک روز فوق العاده که خیلی فوق العاده تر شروع شده بود. از خودم بدم می آمد. از همه چیز بدم می آمد. چرا رهایم نمی کردند؟ چرا اجازه نمی دادند آرام باشم؟ تنها چیزی که می خواستم، آرامش بود.

جلوی پله ها ایستادم. میکاییل و ایلیا کمی دورتر مشغول صحبت بودند. موبایلم زنگ خورد. هیوا جون بود.

کجایی تو؟ باز که گذاشتی بی خبر رفتی. نمیگی من می میرم از ترس؟ -

سلام -

:با صدا خندید و گفت

ببخشید، سلام. حالا میگی کجایی؟ -

خونه ی عمو جون. صبح ایلیا اومد دنبالم. ببخشید خبر ندادم، نمی خواستم بیدارتون کنم -

:با مکث کوتاهی گفت

یلدایی من، خوبی؟ -

نه، خوب نبودم. احساس تهوع می کردم. خوابم می آمد. ایلیا به سمتم می آمد

باید برم عزیزم، بعد از ظهر خواهش می کنم زود بیا، باشه؟ -

.باشه عزیزم -

گوشی را قطع کردم و پشت سر ایلیا، از پله ها بالا رفتم. مرا به اتاقی در انتهای راهرو راهنمایی کرد. قبل از من وارد شد. فضایی بزرگ و خالی، تنها یک صندلی بود و یک میز بزرگ. دو زن داخل اتاق بودند. یکی که جوان تر بود و موهای بلوند کوتاهی داشت، با لبخند جلو آمد

!عروس خانم، تو که هنوز خوابی -

چیزی برای گفتن نداشتم. نگاهم به ایلیا بود. آهسته داشت چیزی به زن می گفت و زن پشت سر هم فقط سرش را تکان می داد. دیوانه بودم؟ جواب سوالم، بله بود. اگر دیوانه نشده بودم که زندگی ام را به دست عمو جان نمی دادم. دو آرزو داشتم؛ اول یک خواب راحت بود و دومی تمام شدن این بازی مسخره. باز هم احساس تهوع می کردم. اگر حالم به هم می خورد، شاید حس بهتری پیدا می کردم. زن مو بلوند، مرا به سمت تنها صندلی اتاق هدایت کرد. مانتو و شالم را گرفت. خیلی اهمیت نداشت که آستین تی شرتم خیلی کوتاه است و ایلیا هنوز در اتاق حضور دارد. زن بازویم را گرفت و متوقفم کرد

.عزیزم، این و پیوش، وقتی موهاات و درست کنیم، نمی توی لباست رو در بیاری -

یک پارچه ی صورتی رنگ بود. از رنگ صورتی بدم می آمد. بعد از خروج ایلیا، بی توجه به حضور آن دو زن، لباس عوض کردم. بلوزی بی آستین که یقه اش آن قدر باز بود که رنگ سیاه لباس زیرم پیدا بود. سه دکمه داشت و بوی عجیبی می داد. تی شرتم را گوشه ای پرت کردم. گیره ی موهایم را از سر باز کردم و رو صندلی نشستم. تکیه دادم و چشمانم را بستم. خوابم گرفت

.بیدار که شدم، حس بهتری داشتم. نه احساس تهوع می کردم و نه خوابم می آمد

.زیاد تکون نخور گلم، موهاات خراب میشه -

تازه داشتم به خاطر می آوردم که کجا هستم و چرا. زن مو بلوند، با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود، مقابلم قرار گرفت و گفت

وای، نمی دونی چقدر خوشگل شدی. ملیحه جون داره کلاهدت و وصل می کنه، چند دقیقه صبر کنی، کارش -
تموم میشه، ولی کلک! خوب خوابیدی ها

لحن با نمک جمله ی آخرش، با شیطنتی که در صدایش موج می زد، باعث شد بخندم

ساعت چنده؟ -

ده دقیقه به یک -

:صدای ایلیا بود. از جایی پشتِ سرم می آمد. با مکثی طولانی ادامه داد

.میرم به سارا بگم لباست و بیاره -

.نمی دیدمش

هیوا اومده؟ -

.هنوز نه -

:صدای باز و سپس بسته شدن در را شنیدم. ملیحه خانم از پشت سرم گفت

.عجب شوهر سخت گیری داری یلدا جون -

شوهر؟! باید ناراحت می شدم یا عصبانی، ولی آرام بودم. پنج دقیقه بعد، ملیحه خانم مقابلم ایستاد. با دقت نگاهم کرد. من هم با دقت نگاهش کردم. میانسال بود، با موهای شرابی که با گیره ی بزرگ گل ماندی، بالای سرش جمع کرده بود. آرایش غلیظی داشت، با رژمی قرمز. قرمزی براق رژش را دوست داشتم. قبل از این که چیزی بگوید، صدای باز شدن در را شنیدم

.سلام -

صدای سارا بود. آشنا بودن صدایش، باعث شد لبخند بزنم. به آرامی به سمتش چرخیدم. کاوری شیشه ای در دست داشت که سپیدی لباس، از زیرش پیدا بود. متوجه ایلیا شدم. با دو قدم فاصله، پشت سر سارا وارد شد و در را بست. نگاهش به روی ملیحه خانم بود و گفت

.ممنون، میکاییل دم در منتظرتونه -

:مليحه و زن مو بلوند، با تشكر، خيلي سريع اتاق را ترك كردند. سارا جلو آمد و گفت

.خيلي قشنگ شدي عزيزم. بيا كمكت كنم لباست و عوض كني، عكاس ها پايين منتظر تو هستن -

نگاه خيره ي ايليا روي من بود. تازه به ياد يقه ي باز و بازوان لختم افتاده بودم. سعي كردم با دست، خودم را بپوشانم. حر كتم باعث خنده ي سارا و پوزخندي روي لبان ايليا شد. ايليا با تكان سر، در حال خروج از اتاق گفت:

.اگر نياز به كمك داشتني، بگو يه نفر و بفرستم بالا -

مخاطبش سارا بود. با خروجش از اتاق، ايستادم. دختر خجالتي اي نبودم ولي دوست نداشتم مقابل كسي لخت شوم، اما حالا مجبور بودم. مدل عجيب و غريب لباس، آن قدر براي آشنا نبود كه به تنهائي بتوانم آن را به تن كنم. حوصله و تحمل سارا، براي درست كردن يقه و تورهاي لباس، برايم جالب بود. بارها اطرافم چرخيد و هر بار گوشه اي از لباس را مرتب مي كرد. دنباله ي كوتاهي داشت و پف دامنش را دوست داشتم. نرمي تور آستين لباس، حس خوبي به من مي داد. بر خلاف انتظارم، لباس راحتی بود. كفش پوشيدم. سارا چند قدم از من دور شد و دوباره با دقت نگاهم كرد

.هميشه گفتم سليقه ي فوق العاده اي داره -

كي؟ -

.معلومه، آقا ايليا -

.اون كه لباس رو انتخاب نكرده بود -

....درسته ولي خودش بود كه طرح -

:خيلي ناگهاني ساكت شد. نگاهش كردم. خيلي سريع و بي مقدمه گفت

از مدل موهات خوشتر اومد؟ -

چرا حرفش را تمام نكرد؟ ايليا چه كار كرده بود؟

.سارا، میشه به یه نفر بگی برام یه چیزی بیاره بخورم؟ خیلی گرسنمه -

.باشه عزیزم -

از اتاق بیرون رفت. به اطراف اتاق نگاهی انداختم. دریغ از یک آینه ی کوچک. دلم می خواست خودم را ببینم.

در باز شد. اول ایلیا وارد شد و بعد سارا. نگاهم به روی دست سارا خیره ماند. یک سینی در دست داشت. یک تکه ی بزرگ کیک شکلاتی داخل بشقاب بود و لیوان بزرگ چای، گوشه ی دیگر سینی جای داشت. ایلیا جلو آمد و لبه ی میز نشست. سارا سینی را به دستم داد و بیرون رفت. من و ایلیا تنها شدیم. اهمیتی نداشت. گرسنه بودم. روی صندلی نشستم و با دقت و آرامش شروع به خوردن کردم.

.هیوا زنگ زد، نگران بود. گفت موبایلت و جواب نمیدی -

.به موبایلم خیره شدم. گوشه ای دور از دسترس، روی میز بود

برنامه چیه؟ -

نگاهم نمی کرد. خیره شده بود به نوک کفش هایش. کت و شلوار سیاهی به تن داشت و پیراهن مردانه ی سفید. از طرح کراواتش خوشم آمد؛ شلوغ و زیبا بود. موهایش را عقب داده بود و کاملاً مشخص بود که تازه اصلاح کرده است. بوی سرد و آشنای عطرش، تمام اتاق را پر کرده بود. خوش تیپ و جذاب به نظر می رسید.

عکاس ها پایین منتظر مون هستند. ساعت پنج و نیم، برنامه ی عقده و بعد ساعت هفت، جشن شروع -
میشه

وقتی این طور دقیق می گفت که چه ساعتی، قرار است چکار کنیم، می دانستم برنامه ی عمو جان است.
دقیق و بی نقص

عاقده چی؟ -

.عمو مهدی یه نفر و پیدا کرده -

.سرم را تکان دادم. سینی را روی میز گذاشتم. دیگر اشتها نداشتم. به سمت در رفتم

مطمئنی؟ -

.ایستادم. به سمتش چرخیدم. دو قدم دورتر از من ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد

از چی؟ -

:به چشمانم زل زد و گفت

.این که می خوای زنم بشی -

.من قرار نیست زنت بشم، این فقط یه بازیه -

اگه اون بازی ای نباشه که تو فکر می کنی چی؟ -

این چه سوالی بود؟

.این فقط یه بازیه -

:با مکث طولانی گفت

....آره، فقط یه بازیه. من دقیقا به خاطر همین -

.حرفش را نیمه کاره رها کرد. جلو آمد، در را برایم باز کرد و منتظر شد تا اول من خارج شوم

عمو جان، پایین پله ها منتظر ایستاده بود. آهسته و با دقت از پله ها پایین آمدم. دو پله ی آخر، با دیدن دست عمو جان که به سمتم دراز شده بود، متوقف شدم. با چند لحظه مکث، دستم را در دستش گذاشتم. حرارت دستانش آزارم می داد. پایین آمدم و بی هیچ حرفی همراهی اش کردم. مقابل در بزرگی ایستاد

.تو من و به یاد کسی می ندازی که یک زمانی دوستش داشتم و بعد ازش متنفر شدم -

از کلامش جا خوردم. در را باز کرد و قبل از من وارد اتاق شد. نگاهی به پشت سرم انداختم؛ ایلیا نبود. وارد اتاق شدم. بوی عجیبی می آمد. بوی نم و کهنگی. با دقت به اطرافم خیره شدم. دیوار پر بود از عکس و کاغذ. مقابل دیوار سمت چپ ایستاد. با اشاره ی دست، کنارش قرار گرفتم. انگشتش را روی یکی از عکس ها گذاشت و گفت:

این زن رو می شناسی؟ -

عکس چنان قدیمی بود که نگران بودم با برداشتن انگشتش، عکس پودر و نابود شود. به چهره ی زن خیره شدم. چهره اش خیلی واضح نبود اما آشنا به نظر می رسید.

نمی دونم -

مردی جوان و درشت اندام، پشت دو زن که روی صندلی نشسته بودند، ایستاده بود. دو پسر بچه ی چهار، پنج ساله هم در عکس دیده می شدند. یکی روی پای زنی نشسته بود که سمت راست عکس قرار داشت و دیگری، صاف کنار زنی ایستاده بود که عمو جان به او اشاره کرده بود.

نرگس بانو، این اسم برات آشنا نیست؟ -

گیج و منگ چند دقیقه نگاهم میان عکس و عمو جان در رفت و آمد بود. این عکس را دیده بودم، خیلی وقت پیش. شاید زمانی که هشت یا نه سال بیشتر نداشتم. عکس میان یکی از کتاب های پدر بزرگم بود. عکس را خوب به خاطر داشتم، چون به خاطرش تنبیه شده بودم. پدر بزرگم مجبورم کرده بود که تمام کتابخانه اش را گرد و خاک گیری کنم و من دقیقا از همان روز از این کار متنفر شده بودم. همیشه هیوا بود که به مامان مینا در گرد و خاک گیری خانه کمک می کرد.

این علی زنده، این هم نرگس بانو، همسر اولش و پسرشون محمود زند یعنی پدر بزرگ من، این خانم -
باید خاتون باشه، مادر شما و این هم خودتون هستید

سرش را تکان داد و گفت:

محمود عکس و نشونت داده بود، درسته؟ -

نه، بین یکی از کتاب هاش بود. یه روز اتفاقی وقتی داشتم توی کتابخونه اش، دنبال یه کتاب عکس دار - می گشتم، دیدمش. به خاطرش تنبیه شدم

از کجا می دونستی اینا کی هستن؟ -

با دقت به عکسی که کنارش بود، نگاهی انداختم و با انگشت به آن اشاره کردم

بابا مهدی این عکس و هنوز داره. یه بار عکس پدربزرگ و مادربزرگش و نشونم داده بود. حدس زدم - این باید هووی مادربزرگ پدرم باشه

با صدا خندید

آره، درسته. روز اولی که دیدمت، خیلی تعجب کردم. تو خیلی شبیه نرگس بانو هستی -

با دهانی باز نگاهش می کردم. من شبیه نرگس بانو، مادر پدربزرگم بودم؟ هیچ کس در این مورد چیزی به من نگفته بود

خیلی که نه، ولی توی نظر اول، دقیقا صورت اون رو تداعی می کنی. من اوایل خیلی دوستش داشتم، چون - خیلی مهربون بود اما بعد از اختلافی که با محمود داشتم و دعوای شدیدی که با مادرم داشت، ازش بدم اومد، ازش متنفر شدم

به سمت در به راه افتاد. پشت سرش رفتم. در حالی که از اتاق خارج می شد، گفت

یه روز میارم این جا، چیزهای خیلی دیدنی توی این اتاق هست -

نگاهی کلی به اتاق انداختم. آن جا، جایی در گذشته بود. پر از عکس، پر از خاطرات قدیمی. در را بستم

اون گردنبندی که روز تولدت بهت هدیه دادم، برای مادرم بود. یک هدیه از طرف پدرم -

انگار مغزم فلج شده بود. نمی توانستم درست فکر کنم. عصایم را در فضای خالی مقابلش حرکت داد و به جایی اشاره کرد. ایلیا کمی دورتر ایستاده بود، صاف و محکم. پاهایش به اندازه ی عرض شانه هایش باز بود و دستانش را پشت کمرش برده بود. یاد نظامی ها افتادم

داخل یکی از اتاق های طبقه پایین را مثل یک آتلیه عکاسی درست کرده بودند، پر از پروژکتور و دوربین و صندلی های عجیب و غریب. دو زن جوان و دو مرد داخل اتاق بودند. از عکس گرفتن چندان خوشم نمی آمد ولی این بار، خصوصا با حضور عمو جان و ایلیا که پشت سر عکاس ها و فیلم بردارها ایستاده بودند، چاره ای جز تحمل نداشتم. گرفتن ژست های مختلف و گاهی عجیب و غریب، مرا به خنده می انداخت. اگر همان طور به عکس انداختن با آن ژست ها ادامه می دادند، احتمالا باید برای چند عکس بعدی، روی دو دستم می ایستادم.

عکس های تکی ام که تمام شد، ایلیا جلو آمد، عمو جان هم پشت سرش. ظاهرا قبلا با عکاس هماهنگی های دقیقی انجام شده بود، چون بی هیچ معطلی، یکی از مردها، صندلی لهستانی را میان اتاق گذاشت. عمو جان صاف نشست و دست هایش را روی عصایش گذاشت. ایلیا پشت سرش ایستاد. گیج و سردرگم ایستاده بودم و نگاهشان می کردم. زنی که جوان تر از همه بود و شال خاکستری رنگش را با بی قیدی دور گردنش بسته بود، جلو آمد و گفت که روی زمین، پایین پای عمو جان بنشینم. همان کار را انجام دادم. سرم را بالا گرفتم و با دقت به چهره هایشان خیره شدم؛ جدی و سرد. دوباره احساس تهوع به سراغم آمد. می لرزیدم.

عروس خانم، بخند -

بی اختیار لبخند مصنوعی روی لبم نشست و قبل از این که سرم را کامل به سمت عکاس برگردانم، عکس گرفته شد. اولین ژست دو نفریمان، این بود که ایلیا از پشت دستش را دور کمرم حلقه کند و سرش را روی شانه ام بگذارد، او به دوربین نگاه کند و من به او. وقتی ناگهانی دستانش دور کمرم حلقه شد، بی اختیار قدمی به جلو گذاشتم. حلقه ی دستانش آن قدر محکم بود که نتوانستم خیلی از او دور شوم.

آروم باش -

در گوشم این را گفت. برخورد نفس هایش با گوشم، باعث قلقلکم شد. بی صدا خندیدم و دستم را به گوشم کشیدم.

قلقلکی هستی؟ -

سریع گفتم:

نه -

اما همین سرعت، باعث خنده ی ایلیا شد. مطمئن بودم، متوجه شده است که حقیقت را نگفتم. سنگینی سرش را روی شانه ام احساس کردم. سرم را به طرف صورتش برگرداندم. لبخند می زد و نگاهش به رو به رو بود. بوی عطر و افترسیو، توی دماغم پیچید. نیم رخ زیبایی داشت. عکس گرفته شد و نگاهش خیلی سریع تر از آن که بتوانم سرم را برگردانم، در نگاهم گره خورد. بالا رفتن ناگهانی ضربان قلبم را احساس کردم و صورتم گر گرفت. لبخند زد و رهایم کرد. تا چند لحظه، درست نمی توانستم نفس بکشم. این حس بدی بود.

تور کجی که تقریباً نیمی از صورتم را پوشانده بود، بالا زد. یک عکس دیگر. احساس خفگی می کردم. این که تا این حد به من نزدیک بود، این که نفس های گرمش به صورتم می خورد و خیلی راحت می توانستم گرمای دستانش را روی کمر، بازو، شانه و صورتم حس کنم، باعث می شد نتوانم درست نفس بکشم. سعی می کردم از او فاصله بگیرم ولی انگار هر عکس که گرفته می شد، باید نزدیک تر از قبل به هم قرار می گرفتیم. زمانی که لبانش روی گردنم قرار گرفت، صدای آهنگ نامنظم ضربان قلبم، تنها چیزی بود که می شنیدم. به آرامی از او دور شدم و گفتم

میشه چند دقیقه استراحت کنیم، خیلی خسته شدم -

زن شالش را روی گردنش مرتب کرد و گفت

آره عزیزم، ولی تازه داشتیم به جاهای خوبش می رسیدیم -

این حرفش، باعث شد تمام تنم داغ شود. بیشتر از این هم قرار بود پیش برویم؟ روی صندلی بزرگی گوشه ی اتاق نشستم و چشمانم را بستم. احساس خفگی می کردم

خوبی عزیزم؟ -

صدای مردانه اش باعث شد بلرزم، عزیزم؟ چشم باز کردم. از این که کسی که می دیدم، یکی از عکاس ها بود نه ایلیا، خوشحال شدم. سرم را تکان دادم و گفتم

آره. میشه خواهش کنم بگید یه لیوان آب برام بیارن؟ -

دوباره چشمانم را بستم.

سارا وارد اتاق شد و مستقیم به سمتم آمد. از دیدن چهره ی آشنا و آن لبخندش، حس خوبی پیدا کردم. دستش را گرفتم و فشردم. به چشمان آبی اش خیره شدم و چند نفس عمیق کشیدم. بوی خوبی می داد.

عزیزم، آرام باش. فقط خسته شدی، همین. من این جا می مونم تا کارت تموم بشه، فقط چند تا عکس - دیگه مونده و بعد، یک ساعت وقتی داری تا استراحت کنی، باشه؟ در ضمن یه خبر خوب برات دارم، یه نفر پشت در منتظرته

کی؟ -

لبخند زد و ابرویش را بالا انداخت:

ایلیا گفته تا وقتی عکس ها تموم نشده، بهت نگم کیه، ولی خیلی مطمئن بود که با دیدنش خوشحال میشی -

در آن لحظه، تنها دیدن هیوا و لبخندش بود که آرامم می کرد. چند نفس عمیق کشیدم و ایستادم. تنها چیزی که می خواستم، پایان یافتن این ژست های مسخره بود

ایلیا روی کاناپه ای نشسته بود که تا چند دقیقه قبل، گوشه ی دیگری از سالن قرار داشت. به دستور عکاس، روی زمین نشستم و سرم را روی پای ایلیا گذاشتم. گرمای دست ایلیا را روی شانه هایم حس می کردم. جای دستش می سوخت. دسته ی گلم را که روی زمین بود، در دست داشتم و نگاهم به در اتاق بود. عکس گرفته شد. نشستم و قبل از این که از جا بلند شوم، دستان ایلیا به دورم حلقه شد. در آغوشش بودم. با خشم سرم را به طرفش برگرداندم اما نزدیکی صورتش، همه چیز را از یادم برد. گرمای نفس هایش را احساس می کردم. عکس دیگری گرفته شد. لبانش را روی لبانم گذاشت. تنها چیزی که می دیدم، سیاهی و عمق چشمانش بود. سوختم. آهسته رهایم کرد. ایستادم. باز هم یک عکس دیگر. چشمانم را بستم. چطور باید نفس بکشم؟ سعی کردم به یاد بیاورم. چیزی نمی شنیدم. برخورد دستی به بازویم، انگار شوکی بود که مرا به خود آورد. دو قدم به عقب رفتم و چشم باز کردم. یادم آمد چطور نفس بکشم. هیوا بود. توصیفش از توانم خارج بود. پیراهن شکلاتی رنگی به تن داشت و با آن موهای نیمه بسته اش، زیبا، فوق العاده و فرشته سان شده بود. چشمانش پر شده بود و آماده ی تلنگری کوچک برای فرود آمدن اشک هایش. او ما را دیده بود؟ دیده بود که ایلیا مرا بوسید؟

....هیوا، من -

.هیچی نگو، چون گریه ام می گیره -

:جلو آمد. با احتیاط دستانش را به دورم حلقه زد و گونه ام را بوسید. با صدایی که می لرزید، گفت

.خیلی قشنگ شدی. الان از حسودی دیوونه میشم -

.خودش هم با این جمله ی آخرش، به خنده افتاد

.تو هم خیلی خوشگل شدی. امشب خودم شخصا به اورژانس زنگ می زنم که پشت سرت راه بیفتن -

.شوخی نکن. آخه عروس به این خوشگلی، کی دیده به خدا؟ -

نیم نگاهی به اطرافم انداختم. از این که ایلیا در اتاق نبود، خوشحال بودم. هیوا خواست تا با هم عکس بیندازیم. دیبا هم خودش را به ما رساند، او هم فوق العاده زیبا شده بود. لبخندم مصنوعی و بی رمق بود. دیگر توانی برای تحمل فلاش های کور کننده ی دوربین ها نداشتی

اتاق خلوت شد. هیوا هم رفت. می دانست دقیقا به چه چیز نیاز دارم؛ موسیقی. هندزفری را خودش در گوشم گذاشت، گونه ام را بوسید و از اتاق خارج شد. تازه چهار فصل ویوالدی تمام شده بود که کسی هندزفری را از گوشم کشید. سارا بود

.چطوری خانم؟ وقتشه عزیزم -

خوب بودم. حس بهتری داشتم. همین نیم ساعت هم، برای این که حس بهتری داشته باشم، کفایت می کرد، ولی هنوز هم تنها چیزی که می خواستم، پایان یافتن این شب تمام نشدنی بود

کسی داشت چیزهایی به عربی می گفت. نگاهم را از روی قرآن برداشتم. مجید و دیبا درست مقابلم، سمت دیگر سفره ی طلایی رنگ عقد، ایستاده بودند. دیبا به وضوح اخم کرده بود، مجید اما لبخند بر لب داشت. می دانستم مامان مینا و هیوا و سمیرا خانم و البته زن دایی سیمین، بالای سرم ایستاده اند. نگاهم از داخل آینه، به چهره ی جدی ایلیا افتاد. عمو کیوان و بابا مهدی گوشه ای ایستاده بودند و چیزی در گوش هم می گفتند. هر دو آشکارا، ناراحت و عصبی به نظر می رسیدند. به عمو جان خیره شدم. روی صندلی، کنار مردی

با عمامه ی سفید، نشسته بود و با لبخند نگاهم می کرد. چیزی درست نبود. این را احساس می کردم. نیما را دیدم که خودش را به بابا مهدی رساند و چیزی گفت. او هم رنگ پریده و عصبی به نظر می رسید. به ایلیا خیره شدم. نگاهم می کرد. با چشم، اشاره ی کوچکی به سمت بابا مهدی و عمو کیوان کردم، مسیر نگاهم را دنبال کرد. او هم متوجه شده بود که چیزی درست نیست. این را هم احساس می کردم. کسی به پشتم ضربه زد و صدایی گفت:

وکیلیم یلدا خانم؟ -

بله؟ -

می خواستم بدانم چه اتفاقی افتاده است، اما ظاهرا مرد عمامه به سر، چیز دیگری از حرفم برداشت کرد... مبارک باشد انشا -

:کسی پشت سرم خندید؛ احتمالا سمیرا خانم. هیوا با خنده گفت

....چقدر هولی دختر. حداقل می داشتی یه بار دیگه بخونه، بعد می گفتمی بله -

صدای هیوا در هلهله و کف زدن میهمان ها گم شد. لبخند می زدم. تشکر می کردم، اما می دانستم، چیزی وجود دارد که درست نیست. از عمو جان یک انگشتر قدیمی فوق العاده زیبا هدیه گرفتم

:عمو جان با خنده گفت

.از بس هول بودی، فرصت نشد از ایلیا زیر لفظی بگیری -

به چهره اش نگاه کردم. لبخند می زد. دستش را احساس کردم که دور مچ دستم حلقه شد. لحظه ای یاد گرمای نفس هایش روی گردنم افتادم. به دستم خیره شدم. سوییچ بود

فقط تشکر کردم. از همه با لبخند تشکر می کردم. هدیه هایی که واقعا انتظارش را نداشتم؛ سکه، انگشتر، پلاک، پول و خیلی چیزهای دیگر. خوشحال بودم که به جز آن بوسه که عمو جان روی پیشانی ام نشانده، کس دیگری مرا نبوسید. از بوسیده شدن خوشم نمی آمد

بابا مهدی و مامان مینا گوشه ی سالن ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. مامان مینا هم رنگ به چهره نداشت. امیدوار بودم برای کسی اتفاقی نیفتاده باشد. بی اختیار در میان جمع نگاهم دنبال هیوا می گشت. او را یافتم، گوشه ای دیگر، کنار دیبا ایستاده بود و می خندید و مثل ستاره ای می درخشید. مرا دید. لبخند زد. او هم لبخندی زد و از دور بوسه ای برایم فرستاد. ایستادم. باید می فهمیدم. چیزی درست نبود. نمی خواستم حتی در موردش حدس بزنم

.کسی بازویم را گرفت. ایلیا بود

.ولم کن -

.باید با هم حرف بزنیم -

.جدی بود

.باشه، ولی چند دقیقه بهم وقت بده، یه چیزی شده، باید با بابا مهدی حرف بزنم -

.رهایم نکرد

.نه، اول من و تو با هم حرف می زنیم، فکر کنم بدونم چی شده -

بازویم را کشید. با لبخندی که به زحمت روی لبم نشانده بودم، به دنبالش رفتم. از پله ها بالا رفتیم. در کتابخانه را باز کرد. وارد شدم. وارد شد و در را بست

.بشین -

.نه، خوبه. چی شده؟ گوش میدم -

.گفتم بشین -

.من هم گفتم خوبه، این طوری راحت ترم -

:چند لحظه به چشمانم خیره شد و بعد آرام و خیلی خونسرد گفت

آقا جون خودش عاقد رو خبر کرده -

نفسم را با صدا بیرون دادم. عمو جان خودش عاقد را خبر کرده بود. سعی کردم معنای این جمله را درک کنم. جمله ی ساده ای بود، پس چرا نمی توانستم بفهمش

عاقد و خودِ عمو جون خبر کرده؟ -

آره -

دستم را به لبه ی کانپه گرفتم. سرم گیج می رفت. به سمتم آمد. با اشاره ی دست، متوقفش کردم. ایستاد. چند نفس عمیق کشیدم. عمو جان خودش عاقد را خبر کرده بود؛ این یعنی آن مردِ عمامه به سری که کنارش نشسته بود، کسی که بابا مهدی، برای بازی کردن نقش عاقد، خبر کرده بود، نبود. پس این یک بازی نبود. پس من و ایلیا، با هم، واقعا عقد کرده بودیم. پس آن دفاتری که بعد از عقد، با بی حوصلگی امضا کرده بودم، واقعی بودند. پس الان مردی که مقابلم ایستاده بود و چهره ی خونسرد و آرامی داشت، شوهرم بود. این یک شوخی بود، یک بازی

شوخی می کنی؟ -

سرش را به علامت منفی تکان داد

هیوا چیزی می دونه؟ -

نه، به همه سفارش کردم که فعلا چیزی در این مورد به هیوا و البته دیبا نگویند -

اون می دونه، من مطمئنم عمو جون همه چیز و می دونست -

....یلدا تو -

دوباره با اشاره دست، ساکتش کردم

یه دقیقه بهم فرصت بده، بعد با هم میریم پایین -

چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. به خودم قول دادم در تمام این چند ساعت باقی مانده از جشن، به در خروجی فکر نخواهم کرد. نه به در خروجی فکر خواهم کرد و نه به فرار کردن

بریم. من الان حالم خوبه، فقط میشه یه خواهشی کنم؟ -

می دانستم متعجبش کرده ام

اجازه نده من جایی برم. حتی اگر التماس کردم هم اجازه نده جایی برم، باشه؟ قول بده -

کجا می خوام بری؟ -

نمی دونم. نمی خوام دیوونگی کنم، حالا بریم -

گوشه ی کتتش را گرفتم و با هم بیرون رفتیم

تمام شب لبخند زدم و رقصیدم. با میهمان ها عکس گرفتم، کیک بریدم و مقابل دوربین، قاشق غذا را به دهان ایلیا گذاشتم. اگر خیلی چیزها را نمی دانستم، شاید شب خوبی را پشت سر می گذاشتم، اما می دانستم. کاش آدم ها وقتی می خواستند، می مردند

به کوپه ی قرمز رنگی که تزئین شده، مقابل پله های خروجی ساختمان، متوقف شده بود، خیره شدم. زیر لفظی ایلیا این بود؟ ساعت از دوی بعد از نیمه شب گذشته بود. به سوییچی که در دست داشتم خیره شدم. خیلی راحت بود. سوار می شدم و خیلی سریع درهای ماشین را قفل می کردم و بعد فقط یک فشار کوچک روی پدال گاز می دادم و می رفتم. خیلی راحت بود. دو قدم به جلو برداشتم. کسی بازویم را گرفت و عقب کشید. ایلیا بود. سوییچ را از دستم بیرون کشید و گفت

خطرناک به نظر می رسی. من خودم رانندگی می کنم -

نفسم را با صدا بیرون دادم. با خودم تکرار می کردم "من قرار نیست امشب فرار کنم. من قرار نیست امشب فرار کنم" اما دلم می خواست فرار کنم. به چهره ی خندان هیوا خیره شدم. این باید مراسم عروسی او می بود نه من. او باید این جا، کنار ایلیا می ایستاد و از دیدن این عروسک زیبا، از شوق بالا و پایین می پرید. دوستش داشتم، ولی این عروسک برای من نبود

گونه ی عمو جان را بوسیدم. احساس تهوع می کردم. چرا؟ بلند گفت

با حسن، سرایدار ساختمون، حرف زد، نگران نباشید، هر چیزی خواستید براتون فراهم می کنه؛ اون -
تمام شب، پایین توی لایه

سرم را تکان دادم و سعی کردم لبخند بزنم. سعی کردم درک درستی از کلامش داشته باشم، ولی نمی
خواستم. من هیچ چیز نمی خواستم، جز تخت خواب راحت خودم

ایلیا پایش را روی گاز گذاشت و رفتیم. شقیقه هایم را ماساژ می دادم و نفس های عمیق می کشیدم. باور
کردنی نبود. امکان نداشت. به خیابان های اطراف خیره شدم. آشنا نبود

کجا میریم؟ -

خونه -

خونه ی کی؟ -

خودمون -

داد زد

چی؟ -

انگشت اشاره اش را داخل گوشش فرو کرد و گفت

کر شدم، چرا داد می زنی؟ فکر کردی آقا جون چرا گفت هر چی خواستیم به حسن، سرایدار ساختمون -
بگیم. کافیه ده دقیقه دیر برسیم، تا خبر به گوش آقا جون برسه

ایلیا چیزی را گفته بود که من تمام طول راه، حتی جرات فکر کردن به آن را هم نداشتم. شیشه را پایین
. دادم. برف می بارید. اولین برف آن سال. دستم را از پنجره بیرون بردم

نگه دار -

احساس تهوع می کردم. اتومبیل را گوشه ی اتوبان متوقف کرد. دامنم را کمی بالا گرفتم و پیاده شدم. ده دقیقه زیر برف، گوشه ی اتوبان، با چشمان بسته ایستادم. دیوانه بودم؟ نه. دیوانه ام کرده بودند

یلدا داری می لرزی، تمومش کن. بیا بریم -

بازویم را گرفت. می لرزیدم. چقدر دستانش داغ بود. سوار شدم. می لرزیدم. رسیدیم. حسن، سرایدار ساختمان را دیدم. مردی حدودا چهل ساله بود، با موهایی کم پشت و صورتی کشیده. از او بدم می آمد. اخم کردم. می لرزیدم. داخل آسانسور به ایلیا خیره شدم. کت به تن نداشت. داشت گره ی کراواتش را شل می کرد. می لرزیدم. بوی عطر ایلیا خیلی نزدیک بود. نگاهم به کتش افتاد که روی دوشم بود. روی مبل سیاه رنگی، داخل حال نشسته بودم و لیوان نسکافه ای داغ را در دست داشتم. حس بهتری داشتم. نمی لرزیدم. ایلیا مقابلم نشسته بود. نگاه خیره اش روی صورتم ثابت مانده بود

من خوبم، میشه الان بریم خونه -

یلدا، خیلی خسته ای، من هم همین طور، چطوره استراحت کنیم؟ -

ایستاد و جلو آمد. کنارم نشست. لیوان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت. دستم را گرفت. من زنش بودم. من همسر شرعی و قانونی اش بودم. خودم را عقب کشیدم و گفتم

اگه به من دست بزنی، اون قدر جیغ می زنم که... که همه...! تو حق نداری به من دست بزنی، فهمیدی؟ -

دوباره می لرزیدم. دستم را رها کرد و کمی خود را عقب کشید

نمی خوام بهت آسیبی برسونم، فقط اجازه بده بهت کمک کنم، باشه؟ -

کلماتش شمرده بود و آرام. از جا بلند شد و مبل را دور زد. نباید اجازه می دادم لحظه ای از مقابل چشمانم دور شود. پشت سرم قرار گرفت

می خوام کمکت کنم، موهات رو باز کنی، باشه؟ -

سنگینی سرم آزار دهنده بود. چقدر طول کشید، نمی دانم. به پشتی مبل تکیه داده بودم و او، سنجاق ها و گیره ها را از سرم باز می کرد. چشمانم را بسته بودم. برخورد نوازش گر انگشتان داغش، به کف سرم،

هوشیارم کرد. صاف نشستم. داشت سرم را ماساژ می داد. گر چه دردناک بود، اما آرامش عجیبی را به جانم می ریخت. ایستادم. پشت سرم قرار گرفت. بازوهایم را گرفت. تقلا کردم. اجازه نداد دور شوم

....ایلیا خواهش می کنم به من دست نزن؛ جیغ می زنم، به هیوا میگم، بابا مهدی رو خبر -

یلدا، یلدا، آروم باش، من که بهت گفتم کاریت ندارم، یه دقیقه صبر کن -

صدای خفه ای در گوشم پیچید و بعد احساس آزادی و سبکی کردم. زیپ لباسم را کمی پایین کشیده بود. سریع چرخیدم. لبخند کمرنگی روی لبش نشست. دو قدم عقب رفت و چرخید. به سمت دیگر خانه می رفت.

در اولین اتاق را باز کردم. یک اتاق کوچک خالی. اتاق دوم بزرگ بود، با تخت خوابی سفید و ملافه هایی سفید تر. وارد شدم و در را از پشت قفل کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. بوی خوبی می آمد. دوش گرفتم. لباس خوابی که روی تخت بود را پوشیدم و خوابیدم

در کمد لباس ها را باز کردم. یک شلوار جین سیاه، تی شرتی قرمز، مانتو و شالی سیاه را بیرون کشیدم و پوشیدم. چیزی برای جمع کردن موهایم پیدا نکردم. بی صدا در اتاق را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. هیچ صدایی نمی آمد و در مسیر نگاهم کسی پیدا نبود. چند لحظه طول کشید تا در خروجی آپارتمان را پیدا کنم. سوار آسانسور شدم و پایین رفتم. مرد میان سالی، با موهای جو گندمی پر پشت و عینکی ته استکانی، به جای حسن نشسته بود. با دیدنم ایستاد و لبخند زد. سلام داد. زیر لب سلامی دادم و از لابی خارج شدم. جلوی اولین ماشین دست تکان دادم. نمی دانستم کجا هستم. من تا دیشب، حتی یک بار هم به این ساختمان پا نگذاشته بودم

خانه ای که تا دیروز امنیت و آرامش را در وجودم پر می کرد، حالا سرد شده بود. چرا؟ چون با ایلیا ازدواج کرده بودم؟ چون همه چیز آن طور که برنامه ریزی شده بود، پیش نرفت؟ چون عمو جان، خودش عاقد خبر کرده بود؟ چرا انتظار داشتم همه چیز مثل قبل باشد؟

از دیدن ایلیا که کنار بابا مهدی نشسته بود، جا خوردم. نیما هم کنارشان نشسته بود. داشتند آرام و جدی حرف می زدند. سلام دادم و چند قدم به عقب برداشتم. نمی خواستم چیزی بشنوم. مامان مینا داخل آشپزخانه نشسته بود. بغلش کردم. چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده بود. گریه می کرد. چند دقیقه طول کشید تا آرام شود. سراغ هیوا را گرفتم

صبح دیبا زنگ زد بهش و گفت عقدتون واقعی بوده، خیلی ناراحت شد. چند ساعتی هست از اتاقش بیرون نیومده. یلدا... ایلیا که اذیتت نکرد؟

تمام وجودم داغ شد. از سوالش با آن لحن خاص، چه معنای دیگری باید برداشت می کردم؟

نه! در اتاق و قفل کرده بودم -

به سراغ هیوا رفتم. روی تخت دراز کشیده و چشمانش بسته بود. همیشه طاق باز می خوابید و حالا که به پهلو چپ دراز کشیده بود، یعنی خودش را به خواب زده است. مانتویم را روی زمین انداختم و کنارش دراز کشیدم. دستانم را به دورش حلقه زدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم

دیشب خوابت و دیدم. با قفل فرمون افتاده بودی دنبال، اگه بدونی چقدر کتک خوردم؟ می دونی چی - شده؟ دو روزه از سیاوش خبر ندارم، من و می کشه. اصلا نمی دونم موبایلم کجاست؟ می دونی، مامانش و راضی کرده بیاد خواستگاریم

دیشب چند بار بهم زنگ زده بود، نشنیدم که جوابش و بدم -

گونه اش را بوسیدم. خیس بود

خیلی دوستش داری؟ -

هیچ نگفت

دوست داره، مطمئنم؛ آخه مگه می تونه یه دختر به این خوشگلی و دوست نداشته باشه؟ -

تو دوستش داری؟ -

نفسم را با صدا کنار گردنش بیرون دادم. خندید. او هم قلقلکی بود.

اگه منظورت سیاوشه؟ آره و اگه منظورت ایلیاست، باید بگم، اصلا تا حالا توجه کردی، چقدر شبیه بابا - بزرگه؟ این و به نیما هم گفتم، به تو هم میگم، اگه این قدر به هم شبیه نبودند، شاید می تونستم در موردش فکر کنم.

جمله آخرم را پر ناز و عشوه گفتم و همین، خنده ی هیوا را بیشتر کرد.

عصر، سمت غروب، بعد از تماس عمو جان با ایلیا، با هم به خانه برگشتیم. عمو جان قرار بود شام میهمان ما باشد. خانه ی خودمان. خانه ی من و ایلیا. من از عمو جان می ترسیدم، من توان نه گفتن نداشتم، توان اعتراض کردن نداشتم، چرا بابا مهدی، چرا عمو کیوان حرفی نمی زدند؟ چرا اعتراض نمی کردند؟ چرا هیوا داد و بیداد نمی کرد؟ چرا ایلیا سکوت کرده بود؟

میان حال ایستاده بودم و به اطرافم نگاه می کردم. خانه ای غریبه و نا آشنا. این جا خانه ی من بود. خانه ی ما بود. مانتویم را روی مبل انداختم و به سمت آشپزخانه رفتم. تنها چیزی که دوست داشتم به آن فکر کنم، شام بود. دست پختم نه خیلی خوب بود و نه غیر قابل تحمل. مشکل، رژیم سفت و سخت عمو جان بود. عمو جان غذای کم نمک و بدون روغن می خورد. از غذای تند خوشش می آمد و میانه ی خوبی با گوشت نداشت. این ها را وقتی مجبور به حضور در کنارش، دور میز شام های اجباری بودم، متوجه شده بودم. نگاهی به یخچال و فریزر کردم. می دانستم چه باید پیزم.

چند دقیقه از هشت گذشته بود که صدای زنگ در بلند شد. چند دقیقه ای فرصت داشتم. به اتاق خواب رفتم، موهایم را دوباره با دقت بستم و به خط سیاهی در چشم و رژی قرمز، هم رنگ لباسم، بسنده کردم. عمو جان اول وارد شد و بعد سعید. انتظار دیدن سعید، راننده اش را نداشتم. جعبه ی بزرگ کادو پیچ شده ای در دست داشت که مشخص بود، سنگین است. جعبه را در حال، کنار یکی از مبل ها گذاشت. گفت پایین منتظر می ماند و رفت.

نمی دانم چرا، ولی آرام بودم، خیلی آرام. لبخند مصنوعی بود، ولی چرا با عمو جان دعوا نمی کردم، چرا سرش داد نمی زدم و چرا همه چیز را درباره ی این بازی مسخره و احمقانه که تمام زندگی ام را زیر و رو کرده بود، نمی گفتم، برای خودم هم جای سوال داشت.

با سینی قهوه وارد حال شدم. عمو جان قهوه با شیر فراوان و بدون شکر می خورد. فنان را برداشت و گفت:

نمی خواهی هدیه ات رو باز کنی؟ خیلی سفارشیه -

با لبخندی که هنوز مصنوعی بود، آهسته هدیه اش را باز کردم. کاغذ کادویی سیاه، با پاپیون سفید بزرگی رویش. سلیقه عجیبی بود، ولی کمی دوستش داشتم. سه دقیقه ی تمام به محتویات جعبه خیره شدم و یک دقیقه طول کشید تا تصمیم بگیرم چه عکس العملی نشان دهم. اول ایستادم. بعد به سمتش رفتم. خم شدم و او را در آغوش گرفتم و صورتش را بوسیدم. نه از روی اجبار بود و نه روی وظیفه. با اشتیاق در آغوش گرفتم. با اشتیاق بوسیدمش و با اشتیاق تشکر کردم. اگر بالا و پایین نمی پریدم و همه ی دنیا را خبر نمی کردم، فقط به خاطر حضور سنگین و متینِ عمو جان و ایلیا بود

این که چند دقیقه یا شاید هم چند ساعت، بالای سر جعبه ی پر از کتاب، روی زمین نشسته بودم را نمی دانم، ولی اعتراض عمو جان مرا به خود آورد. گرسنه بود. از جا بلند شدم. به سمت آشپزخانه می رفتم و بعد از هر دو قدم برمی گشتم و به کتاب هایی نگاه می کردم که حالا مال من بود. کتاب هایی قدیمی و ارزشمند از کتابخانه ی عمو جان. همان کسی که همه در مورد حساسیت و وسواسش روی کتابخانه اش خبر داشتند. همان کتابخانه ای که محبوب ترین مکان روی زمین برای من بود. همان کتاب هایی که عاشق تک تک کلماتشان بودم

:عمو جان با اخم به بشقاب غذایش خیره شد و بعد نگاهی به من انداخت. گفتم

مرغ و بادمجون و پیاز فراوان با پنیر پیتزاست. مرغ پخته شده است، بادمجون ها آب پز شده و پیازها با - حرارت خود غذا پخته شده، نمکش خیلی کمه و خیلی کوچولو روغن داره. این هم یه سس تند و البته کم نمکه، که خودم درستش کردم

با تردید تکه ای از غذا را با چنگال به دهان گذاشت. بدون هیچ عکس العملی، تکه ای دیگر، این بار با کمی سس را به دهان گذاشت و به آرامی جوید. لحظه ای به خود آمدم و متوجه شدم که من و ایلیا، هر دو، خیره شده ایم به دهان عمو جان. خنده ام گرفت

. دستورش و بنویس، بدم به مسعود، درستش کنه -

نفسم را با صدا بیرون دادم. غذای من در آوردی ام، گر چه برای خودم کمی بی مزه به نظر می رسید، اما کاملاً مورد پسند عمو جان واقع شده بود.

شب آرامی بود. آرام بودم و کمی خوشحال. جعبه سنگین بود، بنابراین بعد از رفتن عمو جان، تمامی کتاب ها را با دقت از جعبه خارج کردم و به اتاقم بردم. چند ساعتی را با آن ها سرگرم بودم. ساعت از دوی بعد از نیمه شب گذشته بود که چشمانم بسته شد.

صبح، با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. میکاییل بود، می گفت، موبایلم را در یکی از اتاق ها جا گذاشته ام. تشکر کردم.

قبل از رفتن به خانه، پیش هیوا، موبایلم را گرفتم. حوصله ی عمو جان را نداشتم و وقتی میکاییل گفت، با ایلیا از خانه خارج شدند، خوشحال شدم.

اولین کاری که بعد از رسیدن به خانه کردم، زدن موبایلم به شارژ بود و روشن کردنش. به سیاوش پیغام دادم که بعد از ظهر، ساعت شش، همان جای همیشگی می بینمش. باید با هم صحبت می کردیم. باید می دانست. نمی خواستم در مورد عکس العملش فکر کنم. تمام روز، همراه هیوا، مشغول انجام دادن تغییرات نهایی در اتاقم بودیم. کتابخانه ام را مرتب کردیم و سری هم به کمد لباس هایم زدم.

پنج دقیقه به شش، همان جای همیشگی بودم. دیدمش. به زانتیای سیاهش تکیه داده بود. کاملاً عصبی بود، چون لبش را گاز می گرفت و پنجه ی پای راستش را با ریتمی نامنظم به زمین می زد. با لبخند جلو رفتم. قبل از این که نامش کامل از دهانم خارج شود، دستش روی صورتم فرود آمد.

آشغال عوضی. تو خجالت نمی کشی؟ می دونی تو این دو سه روزه من چی کشیدم؟ با کلی شوق زنگ زدم به خانم که بگم، قراره مامانم زنگ بزنه خونتون و برای همین هفته، قرار خواستگاری بذاریم، بعد می بینم یه خانم غریبه گوشه ی برمی داره، سراغت و که گرفتم، همچین با شوق و ذوق گفت، عروس خانم. همین الان کار میکاپشون رو تموم کردن و با آقا دوماه تشریف مبارکشون رو گم کردن پایین.

اگر زمان دیگری بود، اگر صورتم از برخورد دستش گز گز نمی کرد، شاید به آن تغییر صدا و لحن بانمکش می خندیدم، ولی در آن لحظه به این فکر می کردم که مادرش راضی شده بود، به این فکر می

کردم که سیاوش را می خواستم نه هیچ کس دیگری را. بغض اجازه نمی داد درست نفس بکشم. صدام می لرزید.

- همه چیز قرار بود فرمالیته باشه، ولی تو آخرین لحظه عمو جون، خودش عاقد رو خبر کرد -

دهانش باز مانده بود

یعنی چی؟ واقعا عقد کردی؟ -

او نمی دانست. او نمی دانست و من گفته بودم. فقط سرم را به علامت مثبت تکان دادم. سیاوش رنگ به چهره نداشت. چشمانش برق می زد. صدایش کردم. با دست، محکم و آزار دهنده دهانم را پوشاند و گفت

خفه شو یلدا، خفه شو، بسه هر چی بازیم دادی. تو گفתי فقط یکی دو ماه نامزد صوری اون پسره، ایلیا می مونی. مگه این عمو جونت سرطان نداشت؟ مگه قرار نبود بمیره و همه چی تموم بشه؟

:احساس تهوع می کردم. نمی توانستم درست نفس بکشم. چرا؟ داد می زد

الان باید بشنوم شوهر کردی؟ الان باید بفهمم بیچاره ام کردی؟ -

....سیاوش گوش کن، من دوستش ندارم، من تو رو دوست -

هیچی نگو یلدا، هیچی. می دونی داری چی کار می کنی؟ داری خیانت می کنی، داری به شوهرت خیانت می کنی. چیه؟ چه انتظاری داری؟ چی می خوای بگی؟ دوستش نداری؟ باشه قبول، ولی دیگه مهم نیست، همه چی تموم شده، می فهمی؟ یه روزی دوست داشتم، عاشقت بودم، دیوونه ات بودم، اما تو چی کار

کردی؟ ازدواج کردی. تموم شد یلدا

دو قدم عقب رفت

قرار نیست همه چی این طوری بمونه، فقط چند هفته یا چند ماه -

که چی بشه؟ که ازش جدا شی؟ که یه زن مطلقه بشی و بعد من دست مامانم و بگیرم و هِلک هِلک پیام - خواستگاریت و بعد همه چیز به خوبی و خوشی تموم بشه؟ من نیستم یلدا. تموم شد

خشکم زده بود. راست می گفت. همه حرف هایش درست بود. من واقعا با ایلیا ازدواج کرده بودم، نه با سیاوش. من قرار بود از ایلیا طلاق بگیرم و بعد می شدم یک زن مطلقه. آن وقت چه انتظاری داشتم؟ انتظار داشتم که با سیاوش ازدواج کنم؟ حتی اگر برای سیاوش مهم نبود که نام مرد دیگری در شناسنامه ام است، چطور می خواست مادرش را راضی کند؟

دو قدم به عقب برداشتم. سوار شدم و رفتم. فقط رفتم. کجا؟ نمی دانم. چرا؟ نمی دانم. نمی توانستم درست بینم. خیسی صورتم را احساس می کردم. داشتم گریه می کردم. عاشق سیاوش نبودم. در این مورد شکی نداشتم، ولی دوستش داشتم. در کنارش حس خوبی داشتم. لبخند می زد و می خندیدم. مهم نبود گاهی بد اخلاقی می کرد و آن قدر ثروتمند نبود که برایم یک عروسک زیبا، درست شبیه چیزی که سوارش بودم را بخرد. نمی فهمیدم چرا؟ چرا همه چیز عوض شد؟ چرا نگفتم نه؟ چرا؟

با هیوا تماس گرفتم. بعد از زنگ چهارم گوشی را برداشت

سلام یلدایی. کجایی تو؟ -

نفس نفس می زد

جایی کار داشتم، بعدا برات تعریف می کنم. هیوا کجایی؟ خونه؟ نیما اون جاست؟ -

هیوا با مکث کوتاهی گفت

گریه کردی یلدا؟ -

فقط می خواستم یک دروغ کوچک بگویم

گریه؟ نه عزیزم. صدام گرفته، سرما خوردم، نگفتی از نیما خبر داری؟ موبایلش نمی گیره، موبایل بابا هم - در دسترس نیست

هیوا با تردید گفت

هر دوشون رفتند بازدید کارخونه مهندس رحمتی؛ یه جایی بعد از کرجه. یلدا چی شده؟ -

نه نیما بود و نه بابا مهدی. هیوا آخرین نفری بود که باید خبرش می کردم. نگاهم به چهره ی اخم کرده ی
!پیر مردی افتاد که به سمند زردش تکیه داده بود و یک لحظه نگاهش را از من نمی گرفت. ایلیا

.ببین میشه با ایلیا تماس بگیری و بگی یه زنگ به من بزنه، شماره اش رو ندارم -

یلدا چی شده؟ داری دیوونه ام می کنی. اصلا الان کجایی؟ -

.کجا بودم؟ خودم هم نمی دانستم. نفسم را بی صدا بیرون دادم. می خواستم دروغ بگویم. یک دروغ دیگر

.ببین حال عمو جون خوب نیست. هیوا میشه فقط بهش بگی با من تماس بگیره -

گوشی را قطع کردم. نمی توانستم گریه نکنم، اما نمی دانستم دلیل اصلی گریه ام چیست. این که مجبور
شده بودم با کسی ازدواج کنم که خواهرم عاشقش بود، شاید چون دیگر آدمی به نام سیاوش در زندگی ام
وجود نداشت و تبدیل شده بود به خاطره ای در گذشته یا به خاطر تصادف با آن سمند بد رنگ پیرمرد بد
اخلاق و آن خط سفید روی عروسک دوست داشتنی ام آن قدر ناراحت بودم

.یک دقیقه بعد، موبایل در دستم لرزید. شماره، غریبه بود

الو، ایلیا؟ -

.دیگر سعی در پنهان کردن لرزش و گرفتگی صدایم نداشتم

چی شده؟ -

....عمو جون حالش خوبه، یعنی مجبور شدم که به هیوا -

:کلامم را برید و خیلی محکم گفت

یلدا، آروم باش، من دو دقیقه قبل، از پیش آقا جون اومدم، پس بگو چی شده؟ -

.تصادف کردم -

.سکوتش آن قدر طولانی شد که از تماس با او پشیمان شدم

الان کجایی؟ -

به اطرافم خیره شدم. تنها تابلویی که می دیدم را خواندم

.کوچه کوکب سه -

:پیرمرد با قدم های محکم جلو آمد. ایلیا عصبی گفت

درست آدرس بده، من چطوری پیدات کنم؟ -

پیرمرد موبایل را با خشونت از دستم گرفت. گریه ام شدت پیدا کرد. چند قدم دور شد و بعد از چند لحظه برگشت و موبایل را به دستم داد. نمی دانستم کجای شهر هستم، من حتی نمی توانستم درست به خاطر بیاورم، چطور با این سمند قراضه تصادف کرده ام. چشمانم را بستم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق، آرام باشم اما چهره ی عمو جان، هیوا، سیاوش و آن پیرمرد، لحظه ای از مقابل چشمانم دور نمی شد.

چقدر طول کشید تا صدای کشیده شدن لاستیک ماشین را روی آسفالت خیابان شنیدم و ایلیا را دیدم که از کمری سیاهش پیاده شد، نمی دانم. فقط می دانستم به حضور کسی نیاز داشتم. کسی که چهره و نگاهش آشنا باشد. از این که آدم های غریبه برای آرام کردنم جلو می آمدند، خسته شده بودم. مهم نبود آن چهره ی آشنا، چشمان سیاه و عمیق محمود زند را در صورت دارد. با چند گام بلند، خودش را به من رساند. پیاده شدم و به سمتش دویدم. چیزی داشت خفه ام می کرد. چشمانم می سوخت. می لرزیدم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و دستانش را احساس کردم که به دورم حلقه شده است. هق هق می کردم. چرا نمی رفتیم؟ سردی بوی عطر آشنایش، چقدر حس خوبی را در وجودم می ریخت و ضربان نامنظم قلبش، صدای خوبی داشت.

تموم شد، آرام باش. من این جام، کنارت. دیگه چیزی نمی تونه ناراحتت کنه -

.صدایش آرام و اطمینان بخش بود. آرام تر شدم

سلام آقا. برادرش هستید؟ من خیلی سعی کردم آرومشون کنم، ولی نشد. گفتم چیزی نشده و نیازی - نیست خودشون و ناراحت کنند، ولی آقا ایشون فقط گریه کردند

همسرش هستم -

جواب دیر هنگام ایلیا به سوال پیرمرد، تمام تنم را لرزاند. بله همسرم بود. شوهرم بود. بعد از چند دقیقه، مرا به سمت اتومبیل خودش راهنمایی کرد. روی صندلی کنار راننده نشستم. اُورکت سیاهش را از صندلی عقب برداشت و به رویم انداخت. به چشمانم زل زد و گفت

اشکالی نداره چند دقیقه تنهات بزارم؟ -

سرم را به علامت منفی تکان دادم. در را بست و رفت، اما چیزی که می خواستم این بود که کنارم باشد. بوی عطرش تمام اتومبیل را پر کرده بود. شاید هم این بوی خوب از اُورکتش به مشام می رسید. از پشت شیشه نگاهش کردم. داشت با پیرمرد حرف می زد. از جیب پشت شلوارش چیزی بیرون کشید. احتمالاً کیف پولش بود. اولین دانه برف که روی شیشه نشست، توجهم را جلب کرد. برف می بارید. آرام و یکنواخت. نمی لرزیدم. آرام بودم. دیدمش که سوار ماشین من شد. از ترس رفتنش، از ترس این که تنها بمانم، صاف نشستم. قبل از این که پیاده شوم و به دنبالش بروم، سمند پیرمرد را دیدم که دور شد و ایلیا، که بعد از پارک کردن اتومبیل، به سمت من می آمد. سوار شد و به سمتم چرخید. نگاهم روی موهایش بود. چند دانه برفِ نشسته رو موهای سیاهش، خیلی سریع به قطره های آب تبدیل شدند

صدمه که ندیدی؟ -

دوباره سرم را به علامت منفی تکان دادم و بیشتر در صندلی فرو رفتم. بخاری ماشین را زیاد کرد و به راه افتاد. به پهلو شدم. تمام راه تا خانه، به نیم رخش خیره شدم. نیم رخ زیبایی نداشت، ولی مردانه بود. چنان روی رانندگی اش تمرکز داشت که حتی یک بار هم نگاهش را به سمتم برنگرداند

تو این جا چی کار می کردی؟ -

کجا؟ -

منظورم توی این محله است، این جا چی کار می کردی؟ -

نمی دونم -

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

ظاهرا هنوز خوب نیستی. سعی کن بخوابی. از خونه خیلی دور شدی، با این ترافیک، دو ساعت دیگه می -

رسیم

خوابیدم

بیدار که شدم، در تختم بودم، میان ملافه های سفید. نگاهم به ساعت آویزان شده از دیوار افتاد. سه دقیقه از ده گذشته بود. ده صبح یا ده شب؟ غلت زدم. ایلیا روی صندلی میز توالت نشسته بود و نگاهم می کرد. دیدن او با آن گرمکن سفید، جالب بود. هیچ وقت نمی توانستم او را در این لباس ها تصور کنم. او همیشه خیلی رسمی و مردانه لباس می پوشید. مشخص بود تازه دوش گرفته است. موهایش هنوز خیس بودند

بهتر به نظر می رسی. چرا بیدار شدی؟ -

نشستم. شلوار جین و پلیور بی آستینی به تن داشتم. پتو را روی شانه هایم انداختم و خودم را کمی جمع کردم. پالتوی سرمه ایم، صاف روی تخت بود و شال بافتم کنارش. صدای ملودی آرام و آشنایی از داخل جیب پالتویم به گوش می رسید. هیچ تلاشی برای نزدیک شدن به موبایلم نکردم. چند دقیقه زنگ خورد و بعد ساکت شد. چند لحظه بعد، صدای زنگ تلفن خانه بلند شد. قبل از این که ایلیا برای برداشتن گوشی بلند شود، گفتم

نه، برن دار -

گرفتگی صدایم، باعث تعجب خودم هم شد. یا هیوا بود یا مامان مینا. این بار موبایل ایلیا زنگ خورد. صدایش نزدیک بود. دستش را در جیب گرمکنش فرو کرد. به صفحه موبایلش خیره شد و گفت

هیواست -

میشه جواب ندی؟ -

چند لحظه خیره شد به چشمانم و گفت

نگرانت شده -

مهم نیست -

!واقعا؟ -

البته که مهم بود. البته که هیوا نباید نگران می شد. سرم را تکان دادم. نگاهش می کردم، اما چیزی نمی شنیدم. او شوهرم بود. خنده دار به نظر می رسید. من می خواستم با سیاوش ازدواج کنم. هیوا می خواست با ایلیا ازدواج کند. چرا عمو جان همه چیز را خراب کرد؟ چون شبیه مادر بزرگ پدرم بودم، چون شبیه هووی مادرش بودم، چون او از نرگس بانو متنفر بود؟ چرا آن روز نتوانستم چیزی بگویم؟ می ترسیدم. این چیز کمی نبود. نباید می ترسیدم. من بچه نبودم

آروم باش یلدا، آروم، چیزی نیست -

به خودم آمدم. می لرزیدم و بی اختیار، عقب و جلو می رفتم. دستش روی گونه ام بود. صورتم می سوخت.
خود را عقب کشیدم و داد زدم

به من دست نزن -

عقب رفت. ایستاد و گفت

باشه. من میرم سفارش غذا بدم، چیز خاصی هست که دوست داشته باشی بخوری؟ -

میلی به غذا و هیچ چیز نداشتم. سرم را تکان دادم، هنوز از اتاق خارج نشده بود که درک کردم، دارد می رود. با صدای بلند و گرفته گفتم

کجا؟ -

ایستاد اما برنگشت

سفارش شام بدم -

نرو. میشه همین جا بمونی؟ -

فقط دو دقیقه طول می کشه -

نرو -

نفسش را با صدا بیرون داد و چرخید. جلو آمد. می خواست کنارم روی تخت بنشیند

به من نزدیک نشو -

بلدا تکلیف من و روشن کن، بمونم یا برم؟ -

به چهره اش خیره شدم. خسته بود. چشمانش قرمز شده بودند

اون صندلی راحت نبود؟ -

لبخند زد و گفت

نه، اصلا -

پالتو و شالم را برداشت و روی صندلی گذاشت. خودم را عقب کشیدم. پوزخندی روی لبانش نشست و گفت:

فکر نکنم اون قدرها هم خوشمزه باشی که هوس خوردنت به سرم بزنه. کاریت ندارم -

سرم را تکان دادم و به پهلو، سمت او دراز کشیدم. او روی تخت نشسته بود و با موبایلش کار می کرد. آن قدر به حرکات انگشتان و حالت چهره اش خیره شدم تا خوابم برد

چیزی که بیدارم کرد، بوی عطر سرد و آشنای ایلیا بود. چشم که باز کردم، دیدمش. طاق باز، روی تخت، کنارم خوابیده بود. خیلی آرام و منظم نفس می کشید. زیپ گرمکنش تا نیمه باز بود و چیزی که می دیدم، قفسه ی سینه اش بود که یکنواخت بالا و پایین می رفت. خجالت کشیدم. خجالت کشیدم اما نه از این که کنارم خوابیده بود و نه به خاطر دیدن سینه ی لختش؛ فقط وقتی خودم را دیدم، خجالت کشیدم. دستانم را دور دستش حلقه کرده بودم و سرم روی بازویش بود. خیلی آرام و با احتیاط از او فاصله گرفتم. از تخت پایین آمدم و به سمت حمام رفتم

قبل از این که با حوله وارد اتاق شوم، از گوشه ی در به تخت خیره شدم. چیزی که دیدم، تخت خالی و ملافه و روتختی مرتب شده بود. به ردیف لباس های نا آشنا خیره شدم و به هیوا زنگ زدم. کمک کرد تا لباس مناسبی پیدا کنم. می دانستم خودش کمد لباس هایم را چیده است، مثل همیشه که این کار را می کرد.

خانه زیبایی بود. آرامش بخش بود. اتاق خوابم را دوست داشتم. ظاهرا باید می پذیرفتم که از این به بعد، این جا خانه ی من است. رنگ سفید خالص اتاق خوابم، در همه چیزش دیده می شد. پرده ها، سرویس خواب و میز توالیت، کمد لباس ها، حتی دو آباژور روی پاتختی ها هم سفید بود. تنها رنگ در آن اتاق، سیاهی ستِ لوازم آرایش روی میز بود و من، که با لباس راحتی خاکستری، میان اتاق ایستاده بودم. از کاغذ دیواری های سفید و طرح های برجسته اش، خوشم می آمد. هال ترکیبی از رنگ سیاه و طوسی بود. سالن پذیرایی هم با ستونی بزرگ، کاملا از فضاهای دیگر خانه جدا شده بود. ترکیب رنگ یشمی و قهوه ای در تمام وسایل، از دو نیم ست گرفته، تا مبل نهار خوردی و میزها و وسایل تزئینی، به چشم می خورد. خانه چهار اتاق خواب داشت. یکی که اتاق خواب من بود؛ دیگری اتاقی خالی که در کمد های بزرگش، اتو و جاروبرقی دیده می شد. یکی، اتاق میهمان که ترکیب کرم و قهوه ای وسایلش را خیلی دوست داشتم و احتمال می دادم ایلیا شب ها این جا بخوابد. اتاق آخر، بزرگ ترین اتاق خانه بود. در را که باز کردم، بوی عطر ایلیا مشامم را پر کرد. یک میز بزرگ نقشه کشی سمت چپ، کنار کتابخانه ی بزرگش، قرار داشت و میز دیگری در مقابلش، سمت راست. رنگ سیاه وسایل، خیلی زود توجهم را جلب کرد، حتی آن کاناپه، که دقیقا پایین پنجره قرار داشت هم سیاه بود.

آن جا خانه ی زیبایی بود. راحت به نظر می رسید. به ما، به من و ایلیا تعلق داشت ولی خودم را غریبه احساس می کردم. من آن جا مثل یه شی تزئینی بودم که هیچ هماهنگی و هارمونی با وسایل و رنگ های اطرافش ندارد.

به اتاقم برگشتم. رو تخت دراز کشیدم و بالشم را در آغوش گرفتم. همه چیز تمام شده بود. هیچ چیز آن طوری نبود که می خواستم. هیچ چیز آن طوری نبود که انتظارش را داشتم. من یک زندگی آرام می خواستم، در کنار کسی که خودم دوستش داشتم باشم، نه کسی که عاشق خواهرم باشد. من آرامش حضور سیاوش را می خواستم، کسی که از این به بعد، فقط خاطره ای بود خوش، در گذشته. من اتاق خودم را می خواستم. دلم هوای خانه ی خودمان را کرده بود. خانه ای که فقط با چهار قدم، به اتاق هیوا می رسیدم و با

یک قدم اضافی، در اتاق نیما جای می گرفتم. صدای خنده های بابا مهدی را می خواستم، وقتی سر به سر مامان مینا می گذاشت و آن اخم های دوست داشتنی که روی پیشانی بلند مامان مینا می نشست. من نوازش های برادرانه ی نیما را می خواستم و جشن پتوهایی که هیوا ترتیب می داد. خیلی چیزها می خواستم. خیلی برنامه ها داشتم. قرار بود کارهای زیادی انجام بدهم. من حتی یک شب را هم در اتاقی که تازه طراحی اش را عوض کرده بودم، سپری نکرده بودم. خیلی چیزها را از دست داده بودم و در عوض چه چیزی به دست آورده بودم؟ خانه ای زیبا که در آن احساس غریبگی می کردم. ماشین قرمزی که حالا یک خط سفید رویش جا داشت و تنها نگاه ها را به خود جلب می کرد. شوهری که خواهرم را دوست می داشت و من دوستش نداشتم. چرا؟ نه نگفتم، نمی توانست این همه تاوان داشته باشد. ترسیدن از کسی که به کابوس های شبانه ام می مانست، نمی توانست این قدر عذاب آور باشد، اما برای من تاوان داشت، عذاب داشت. نه نگفتم، ترسیدن، برای من نتیجه سنگینی داشت

بعد از گذشت دو هفته از دی ماه، همه چیز آرام تر به نظر می رسید. انگار این طور زندگی کردن، داشت عادی می شد، داشت عادت می شد. بیشتر ساعات روز را بعد از دانشگاه و کلاس ها، در خانه ی خودمان، در اتاق خودم، همان اتاقی که فقط چهار قدم با اتاق هیوا فاصله داشت، می گذراندم. چیزی که به من یادآوری می کرد که آن جا دیگر خانه من نیست، حضور و تماس های ایلیا بود. به خاطر گزارش های دقیق و موشکافانه ی حسن، سرایدار ساختمان به عمو جان، مجبور بودیم شب را در خانه بگذرانیم؛ خانه ی من و ایلیا. خنده دار بود ولی قابل گذشت نبود

رو تخت دراز کشیده بودم و غرور و تعصب را می خواندم. فراموش نکرده بودم که این هدیه ای است از طرف ایلیا. هیوا وارد اتاق شد. تازه از حمام بیرون آمده بود و داشت با حوله، موهایش را خشک می کرد. لبه ی تخت نشست و گفت

یلدا، یه سوال دارم -

از شخصیت ساده و محکم الیزابت خوشم می آمد. داری هم جذاب بود. سرم را تکان دادم

چیزه.... می دونی.... حالا که شما دو تا واقعا عقد کردید، با هم هستید؟ منظورم اینه که حالا شما واقعا زن و شوهر هستید و این چیزها خیلی طبیعیه

کتاب را ورق زدم. سادگی و حماقت خانم بنت، مرا به خنده می انداخت

من که نفهمیدم چی گفتم -

تو و ایلیا با هم بودید؟ -

کی؟ -

تو این دو سه هفته -

با تعجب نگاهش کردم. سوالش خیلی نامفهوم و گنگ بود. با حالتی عصبی، دستانش را در هوا تکان داد و گفت:

خیلی خنگی یلدا. دارم می پرسم با هم رابطه داشتید؟ -

دهانم باز مانده بود. با هم بودید؟ رابطه داشتید؟ نمی خواستم منظورش را بفهمم ولی می فهمیدم. ما زن و شوهر واقعی بودیم. این یک رابطه ی طبیعی بود. رابطه ی طبیعی؟ می خواستم قهقهه بزنم اما نمی توانستم. خواهرم داشت از من می پرسید که با شوهرم، با مردی که او را دوست دارد، رابطه داشته ام یا نه؟

هنوز اون قدرها هم دیوونه نشدم که بخوام با یکی مثل ایلیا باشم -

چیزی راه گلویم را بسته بود. نمی توانستم درست نفس بکشم. بلند شدم. خیلی سریع لباس پوشیدم و رفتم. هیوا برای ماندن اصرار کرد اما نماندم. چیزی که هیوا گفته بود، قرار نبود هیچ وقت اتفاق بیفتد، هیچ وقت.

به خانه برگشتم. ساعت از هفت گذشته بود. گرسنه بودم. هر چقدر از ماکارونی بیزار بودم، درست به همان اندازه، عاشق لازانیا بودم. با حوصله و دقت لازانیا درست کردم. روی سنگ فرش کف آشپزخانه نشستم و گریه کردم. چیزی روی دلم سنگینی می کرد. دلم گرفته بود. دلم گریه می خواست. صدای بسته شدن در بود که باعث شد ساکت شوم

یلدا، خونه ای؟ -

پوزخندی روی لبم نشست. مثل یک شوهر واقعی وقتی که به خانه می رسید، پرسیده بود هستم یا نه. از جایم تکان نخوردم. وقتی وارد آشپزخانه شد، نگاهش کردم. با تعجب نگاهم می کرد

اگه حرف بزنی بهتر نیست؟ -

شانه بالا انداختم. حرف بزمن؟ چه بگویم؟ مگر من و او چیزی برای گفتن داشتیم؟ من حتی او را نمی شناختم. جلو آمد. خودم را عقب کشیدم و ایستادم

.علیک سلام. با هیوا حرف می زدم، گفت رفتی. فکر نمی کردم بیای خونه -

خانه؟ چرا همه چیز امروز این قدر خنده دار به نظر می رسید؟

سه روز بعد از تصادف، عروسکم را صحیح و سالم تحویلم داده بود. ماشینم را دوست داشتم اما خیلی بیشتر از چیزی که انتظار داشتم، در خیابان جلب توجه می کرد. چهار روز قبل، وقتی بی ام دبلیوی سرمه ای رنگی تا دم در خانه به دنبالم آمده و ایلیا متوجه حضورش شده بود، سوییچ آزرای سیاهش را مقابلم گرفته بود. اخم کرده بودم. گفته بود

.این و نگه دار، ممکنه لازمت بشه -

نشستن پشت یک آزرای مشکی با شیشه های دودی، کمتر از قرار گرفتن پشت فرمان یک کوپه ی قرمز جلب توجه می کرد. من هیچ وقت به دنبال جلب توجه نبودم. پیشنهاد خوبی داده بود و خصوصا برای رفتن به دانشگاه، به آن نیاز پیدا می کردم

.چه بوی خوبی میاد. امیدوارم کمی هم به من برسه -

.بوی لازانیا در بوی عطر سردش گم شده بود

.برای خودم درست کردم -

نمی خواستم تلخ باشم. نمی خواستم بد باشم. سرش را تکان داد و در حالی که کتتش را از تن در می آورد، از آشپزخانه خارج شد

با گذشت یک ماه از هم خانه شدن با ایلیا، احساس راحتی بیشتری با او داشتم. گرچه هنوز نه من موضوعی برای صحبت با او داشتم و نه او تلاشی برای نزدیک شدن به من می کرد. دو هم خانه ی خوب و آرام. با شروع فصل امتحانات دانشگاه، فرصت کمتری برای سر زدن به خانه و مامان مینا داشتم. هیوا بیشتر زمانش

را با دیبا می گذرانند. قرار بود مراسم ازدواج دیبا و مجید، بیستم فروردین برگزار شود. عمو جان تنها میهمان دائمی خانه ی ما بود. شب های زیادی با ایلیا برای رفتن به خانه ی عمو جان و به شوق کتابخانه اش همراه می شدم و عمو جان، زمانی که حال خوبی داشت و سر حال بود، به ما سر می زد.

آن شب برف می بارید. عمو جان نزدیک غروب، درست وقتی قصد درس خواندن داشتم، با ایلیا آمد. مقابلشان نشسته بودم و خیار پوست می کندم. ایلیا و عمو، سخت مشغول صحبت بودند. داشتند در مورد کارخانه ی بابا مهدی حرف می زدند. قرار بود تا سه هفته دیگر، کارخانه رسما افتتاح شود. همه چیز تقریباً آماده بود. ایلیا خم شد و از بشقاب روی میز، سیبی برداشت. سیبی قرمز و خوش رنگ بود. نگاهم بی اختیار سیب و دست ایلیا را همراهی کرد. وقتی سیب از دست ایلیا جدا شد و چندین بار در هوا چرخ خورد و دوباره در دستش قرار گرفت، بی اختیار اخم کردم. خیره شده بود به چشمانم. سرم را برگرداندم و صدای خنده ی عمو جان بلند شد.

ایلیا، اگه گفتی یاد چی افتادم؟ -

ایلیا سیب را یک بار دیگر بالا انداخت و گفت:

یاد اون خاطره ی قدیمی -

باز عمو جان خندید. با کنجکاوی به گفتگویشان گوش می دادم. عمو جان رو به من گفت:

یلدا، اگه بدونی این ایلیا تا یکی دو سال پیش، چه آتیشی که نمی سوزوند -

سرم را بالا گرفتم. ایلیا لبخندی بر لب داشت و عمو جان دستش را روی شانه ی ایلیا می گذاشت

تا الان ایلیا چیزی در مورد بچگیش گفته؟ -

نه، خیلی شلوغ می کرد؟ -

یه شهر از دستش آسایش نداشتند -

ایلیا با خنده گفت:

این قدر ها هم که میگیرد، بد نبودم -

بد نبود، فقط خیلی بیشتر از این حرف ها شلوغ و شیطون بودی -

ایلیا همیشه آرام بود و خونسرد. تا به حال ندیده بودم کنترل خود را از دست بدهد. بارها از زبان نیما و بابا مهدی شنیده بودم، وقت کار چطور خونسرد و جدی همه چیز را پیش می برد. او هم یک زند بود. مردهای خانواده ی زند، برای به دست آوردن، فقط اراده می کردند

برای این که مجبورش کنی کاری رو انجام بده، باید خیلی محکم بهش می گفتم، تو حق انجام این کار و - نداری؛ اون وقت می تونستی مطمئن بشی، ایلیا دقیقا همون کار و انجام میده. ایلیا عاشق این بود که همه چیز و خودش تجربه کنه. براش اصلا اهمیتی نداشت که در موردش چی فکر می کنن و چه اتفاقی ممکنه براش بیفته

با تعجب و شگفتی به خنده ی ایلیا نگاه می کردم. من حتی نمی توانستم ایلیا را آن طور که عمو جان تعریف می کرد، تصور کنم. عمو جان ادامه داد

من وقتی ایلیا چهار سالش بود و یه پسر بچه ی آروم و سر به زیر و ساکت و بی دست و پا بود، رفتم - نروژ

وقتی داشت آن صفت ها را به ایلیا نسبت می داد، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. ایلیا آرام و بی توجه، سیبش را به تکه های کوچک تقسیم می کرد

وقتی برگشتم، ایلیا یه نوجوون شونزده، هفده ساله بود. توی اون سن و سال، تقریبا همه چیز و تجربه - کرده بود و هیچ کس هم جلودارش نبود؛ سه بار از خونه فرار کرده بود، توی هر فرصتی که پیدا می کرد، ماشین کیوان و بی اجازه برمی داشت و با دخترا و پسرهای بزرگ تر از خودش، کورس می داشت، چهار بار تصادف کرده بود و

پنج بار تصادف کردم. اولین بار، دو دفعه، به فاصله ی سه تا خیابون از هم تصادف کردم -

عمو جان خندید و گفت

تو هیچ وقت در این مورد چیزی نگفته بودی؟ -

ایلیا به نرمی تنها لبخند زد. برایم باور کردنی نبود، مردی که الان مقابلم نشسته است، همان کسی باشد که عمو جان در موردش حرف می زند. صحبت های آن شب، بهانه ای بود برای دانستن خیلی چیزها

با صدای زنگ در، از جا بلند شدم. میلاد پشت در ایستاده بود. امیدوار بودم که راحتی ای که در این چند جلسه دیدار پیدا کرده بودم، برایش سوء تفاهمی ایجاد نکرده باشد. در را باز کردم. سرش را کمی به سمت راست خم کرده بود و با لبخند، مستقیم زل زده بود به چشمانم

.حاضر شو، می خوام ببرمت کمی بگردیم -

قبل از بستن در، با دست مانع شد. با تعجب نگاهم می کرد

:با مکثی طولانی گفت

چیزی شده؟ -

از این که سوء تفاهمی برات پیش بیاد، نگرانم -

لازم نیست. اگر سوء تفاهم هم پیش بیاد، مهم نیست. تو دو هفته اس این جایی و چند بار از خونه بیرون - اومدی؟ فکر نکن حواسم بهت نیست. پاشو حاضر شو، میریم یه چرخی تو شهر می زنیم، شام می خوریم و برمی گردیم

.حوصله ندارم -

:با اخم گفت

.مهم نیست. پاشو حاضر شو، مامان پایین منتظره -

میل چندانی برای خارج شدن از منزل نداشتم. با بی میلی تمام، لباس پوشیدم و پایین رفتم. خانم حیدری پایین پله ها ایستاده بود. با دیدنم جلو آمد و گونه هایم را بوسید. مهربان بود و خوش قلب. از او خوشم می آمد.

بر خلاف انتظارم، شب خوبی را پشت سر گذاشتیم. بام تهران رفتیم. نمی توانستم هجوم خاطراتی که از آن جا داشتم را نادیده بگیرم. شام خوردیم و آهسته آهسته بالا رفتیم. خانم حیدری از شیونت های کودکانه ی دیبا، نوه اش، تعریف می کرد و دردسرهایی که وقتی میلاد به مدرسه می رفت، درست می کرد. میلاد هم مرتب سر به سر مادرش می گذاشت و می خندید. شاد بود و خوشحال به نظر می رسید ولی نمی توانستم باور کنم که این شادی واقعی باشد. بی اختیار به یاد دختری می افتادم که مُرده بود. برایم جالب و عجیب بود که چطور عاشق کسی شده بود که می دانست فرصت زیادی برای زندگی ندارد و حالا چطور با این موضوع کنار آمده است.

این وضع داشت کلافه ام می کرد. چند تا جزوه این جا و چند تا کتاب خانه ی خودمان. امتحانات آخر ترم به اندازه ی کافی برایم استرس و کلافگی داشت و این وضع، آشفته ترم می کرد. نمی توانستم در اتاق خواب درس بخوانم. جزوه ها و برگه های چک نویس را میان فضای خالی پذیرایی، روی زمین رها کرده و خودم میانشان نشسته بودم. کلافه جزوه هایم را زیر و رو می کردم. کتاب مرجع را در خانه جا گذاشته بودم. و حالا نمی توانستم مدادم را پیدا کنم.

دنبال چی می گردی؟ -

با صدای ایلیا از جا پریدم. اصلا متوجه حضورش نشده بودم. تی شرت سبز و شلوار راحتی سفیدی به تن داشت. اوایل کمی به نظرم خنده دار می رسید که او را در لباسی، به جز کت و شلوار بینم ولی حالا دیگر عادت کرده بودم. رنگ های روشن، چهره اش را بازتر نشان می داد.

هیچی، نمی تونم مدادم و پیدا کنم -

بی صدا خندید. جلو آمد و روی زمین کنارم نشست. برایم تعجب آور بود. در مواقع عادی، او خیلی به من نزدیک نمی شد.

تو همیشه این طوری درس می خونی؟ -

می دانستم خیلی نامرتب و آشفته درس می خوانم. همیشه تمام جزوه ها و کتاب هایم را دورم می چیدم و درس می خواندم، بعد زمانی می رسید که از آشفتگی اطرافم، خسته و گیج می شدم. چند دقیقه ای برای مرتب کردن اطرافم وقت می گذاشتم، دوباره وقتی شروع می کردم به درس خواندن، همه چیز به همان وضع آشفته ی گذشته در می آمد.

تقریباً -

دستش را که به سمت صورتم دراز کرد. با اخم، کمی خودم را عقب کشیدم. امشب کارهای عجیب و غریب می کرد. دوباره همان پوزخند، روی لبانش نشست. همانی که از آن متنفر بودم.

تازه شام خوردم، گرسنه نیستم. نمی خوام بخورمت -

کلامش ناراحتم کرد. دستش را دراز کرد و پشت سرم برد. با رها شدن موهایم روی شانه، دستش را جلو آورد. مدادم در دستش بود. با خنده گفت

یادم باشه برات یه گیره بخرم. آخه کی موهاش و با مدادش جمع می کنه؟ -

خنده ام گرفته بود. حق داشت. وقتی درس می خواندم، خیلی با گیره ی روی سر و موهایم بازی می کردم. به خاطر داشتم که ساعتی پیش، به خاطر باز و بسته کردن های عصبی موهایم، گیره ام را شکسته بودم اما نمی توانستم درست به خاطر بیاورم که از مدادم برای بستن موهایم استفاده کرده باشم.

مداد را گرفتم. دستش دوباره به سمتم آمد. امیدوار بودم چیز دیگری را لای موهایم جا نگذاشته باشم. قسمتی از موهایم را در دستش گرفت و دور انگشتش پیچید. نگاهم از روی دستش، به سمت چشمانش رفت. خیره شده بود به موهایم. چند دقیقه به بازی با موهایم ادامه داد. چشمانم داشت سنگین می شد. از این عادت مسخره بیزار بودم ولی توانی هم برای کنترلش نداشتم؛ وقتی کسی با موهایم بازی می کرد، آن قدر آرامش پیدا می کردم که خوابم می گرفت. هیوا و مامان مینا، خوب این موضوع را می دانستند. نه می

توانستم نگاهم را از چشمانش بردارم و نه این که خودم را کمی عقب بکشم. این حرکتش خشکم کرده بود. وقتی کنار عمو جان بودیم، دستم را می گرفت، گاهی بازویم را نوازش می کرد و بعضی وقت ها هم دستش را دور کمرم حلقه می کرد ولی هیچ وقت زمانی که با هم تنها بودیم، این قدر به من نزدیک نمی شد. و تا به حال پیش نیامده بود که به من دست بزند

.موهات خوش رنگه -

این یک تعریف بود؟ موهایم کمی پایین تر از سر شانه هایم بود و رنگ قهوه ای تیره ای داشت که به مشکلی نزدیک تر بود. چیزی تعریف کردنی در موهایم نبود، جز پرپشتی اش

.از موهای رنگ کرده خوشم نمیاد -

.موهایم را رها کرد و به جزوه های روی زمین خیره شد

چی می خونی؟ کمک نمی خوای؟ -

.چند لحظه طول کشید تا به خودم آمدم. من به این همه نزدیکی او عادت نداشتم

کمک که می خوام ولی فکر نکنم کاری بتونی انجام بدی. تو دانشگاه چی خوندی؟ -

من هیچ چیز در موردش نمی دانستم، حتی مطمئن نبودم دانشگاه رفته است یا نه. با آن چیزهایی که عمو جان آن شب در مورد ایلیا گفته بود، حق داشتم به هر چیزی در مورد او، با تردید نگاه کنم

مدیریت بازرگانی و مدیریت صنایع خوندم. حدس می زدم چیزی ندونی. یکی از دوستانم چند سال پیش -
تو دانشگاه امیر کبیر، برای ارشد، پلیمر می خوند. بهش زنگ می زنی، شاید بتونه کمکت کنه

ذوق زده شدم. واقعا به وجود چنین کسی نیاز داشتم. درسم خیلی خوب بود ولی برای درک بعضی چیزها، خصوصا در ارتباط با درس استاد وکیلی، مشکل اساسی داشتم. موبایلش را در آورد و شماره ی کسی را گرفت

.علی رضا -

-

.آره، این جاست -

.لحظه ای زل زد به چشمانم و بعد دوباره نگاهش روی برگه های مقابلم، ثابت ماند

.می دونی که نمی تونم -

-

یلدا تو درسای دانشگاهش، دچار مشکل شده. فردا می تونی یه سر بیای این جا؟ -

-

.البته که هستم، ساعت هفت به بعد -

-

.نه، باشه برای یه وقت دیگه. کمی باید صبور بود -

-

.باشه، فعلا -

:گوشی را روی زمین گذاشت و گفت

.فردا ساعت هفت میاد. هر مشکلی داشته باشی، کمکت می کنه -

از جا بلند شد و رفت. سخت مشغول درس خواندن بودم. کلافه زیر برگه ها به دنبال مدادم می گشتم. دستم را لای موهایم بردم، حدسم درست بود. دوباره با بی حواسی، از مداد برای جمع کردن موها استفاده کرده بودم. مداد را که بیرون کشیدم، صدای خنده ی ایلیا در گوشم پیچید. رو کاناپه نشسته و پاهایش روی میز بود. سیبی در دست داشت و می خندید

نمی خواستم حواست و پرت کنم، درست و بخون. راستش درس خوندن هیچ کس، این قدر دیدنی -
نیست.

چرا؟ -

داشت مسخره ام می کرد. نگاهی به سبیش انداخت و کمی آن را در دست چرخاند

گاهی کلافه و عصبی میشی، این یعنی اون بخش و نمی فهمی و وقتی متوجه میشی که موضوع چیه، همچین -
لبخند می زنی و خوشحال میشی که انگار یه قانون جدید و کشف کردی. بعدم این که خیلی شلخته درس
می خونی

:با خنده از جا بلند شد و ادامه داد

تمومش کن. ساعت از دو گذشته، برو بخواب -

رفت. باورم نمی شد که ساعت دوی بعد از نیمه شب است. خسته بودم ولی باید این فصل را تمام می کردم

این که روی تختم بودم و بوی عطر ایلیا، تمام اتاق را پر کرده بود، اول عجیب بود و بعد یادآور شب
گذشته. می خواستم فقط چند دقیقه چشمانم را روی هم بگذارم تا شاید از سوزشش کم شود. به مبل پشت
سرم تکیه داده بودم و خوابم برده بود

فرصتی برای سر زدن به هیوا و خانه نداشتم. تمام روز را در اتاق پذیرایی، میان جزوه ها و برگه هایم
گذرانده بودم. به هیوا سفارش کرده بودم، اگر از خانه خارج شد، حتما کتاب را هم برایم بیاورد. فرصتی
برای از دست دادن نداشتم، سه روز دیگر امتحان داشتم

تو قراره درس بخونی یا خودکشی کنی؟ -

با گیجی نگاهش کردم. بالای سرم ایستاده بود و داشت گره ی کراواتش را شل می کرد. چند لحظه طول
کشید تا متوجه شدم در مورد چی حرف می زند

.آهان، دو سه روز دیگه امتحان دارم -

جلو آمد. خیلی آرام و نرم، بازویم را گرفت و بلندم کرد. بلند شدم. مرا با خود می کشید. نمی فهمیدم چه کار می کند، فقط دنبالش می رفتم. هنوز ذهنم درگیر مسئله ای بود که درک نمی کردم. وارد اتاق خوابم شدیم. مقابلم ایستاد. هر دو بازویم را گرفت و به چشمانم زل زد

یلدا تمومش کن، باشه؟ -

چی رو تموم کنم؟ -

:نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

برو دوش بگیر. یه چیزی آماده می کنم، بخوریم و بعد، یه ساعت استراحت می کنی و منتظر علی رضا -
میشیم

علی رضا؟ علی رضا کیه؟ -

یلدا به خودت بیا، نذار یه کاری بکنم که بعد پشیمون بشم -

من که حال خوب بودم؟ فقط نمی توانستم رابطه ی این دو مسئله را با هم درک کنم و هنوز فکرم درگیر آن بود. قدمی به عقب برداشتم. به یقه ی لباسش خیره شدم. کمی کج و نامرتب به نظر می رسید. وقتی چانه ام را گرفت، به خودم آمدم. خیلی نزدیک بود. ناراحت می کرد. قدم دیگری به عقب برداشتم و به سمت حمام رفتم.

با حوله بیرون دویدم و وارد پذیرایی شدم. روی زمین نشستم و مشغول نوشتن شدم. درست بود. حلش کرده بودم. فهمیدم بودم. باید مطمئن می شدم. می توانستم از علی رضا، دوست ایلیا پیرسم، ولی حسم می گفت درست حلش کردم. با حلقه شدن دستی دور کمرم، جیغ خفه ای کشیدم. روی هوا بلند شدم. در گوشم گفت

وقتی بین جمله هام مکث می کنم، یعنی این طوری توی خونه بگرد؟ آره؟ -

برخورد نفس هاش به گوشم، باعث شد با صدا بخندم. می خواستم به خاطر کارش عصبانی باشم، ولی نمی توانستم.

نکن ایلیا، تو رو خدا نکن -

باز در گوشم گفت

چی کار نکنم؟ -

نمی توانستم، نخندم. سعی کردم دستم را میان گوشم و دهانش حایل کنم، ولی اجازه نداد. وقتی پاهام به زمین رسید، صاف ایستادم. هنوز دستانش را محکم به دورم حلقه کرده بود و نمی توانستم از او فاصله بگیرم. صدای ضربان قلبم را می شنیدم و فقط امیدوار بودم او چیزی نشنود. حرارت تنش را احساس می کردم. کاش رهایم می کرد

ولم کن -

اگر بهم گوش نکنی، ولت نمی کنم -

باشه. من الان می خوام برم لباس پیوشم و بعد یه چیزی بخورم و منتظر علی رضا باشم. بین من دارم - گوش می کنم، تو هم ولم کن

حلقه دستش را تنگ تر کرد. داغی و حرارت لبانش را روی گردنم احساس کردم. نمی توانستم درست نفس بکشم. تقلا که می کردم، محکم تر فشارم می داد

ایلیا تمومش کن. بسه -

خیلی ناگهانی رهایم کرد. وقتی برگشتم تا نگاهش کنم، پشتش را به من کرده بود و به سمت آشپزخانه می رفت.

باید برای خودت چایی بریزی؛ من برای کسی که بهم لازانیا نده، چایی نمی ریزم -

به حوله ی کوتاه و پاهایم خیره شدم و با عجله به اتاق دویدم. وقتی به یاد می آوردم، حرارت لبانش روی گردنم، چه حس عجیبی داشت، تمام بدنم می لرزید. قرار نبود به چیزی فکر کنم. قرار نبود به فانتزی هایی که در ذهنم شکل می گرفت، بهایی دهم. من فقط باید به امتحانم فکر می کردم. سریع لباس پوشیدم. پلیور سبز و شلوار جین مشکی. باید برای آمدن علی رضا، لباس مناسب می پوشیدم. موهای خیسم را بالای سرم

جمع کردم و بیرون رفتم. داخل آشپزخانه، ایلیا پشت میز کوچک چهار نفره نشسته بود و چای و کیک می خورد. کیک شکلاتی روی میز خیلی هوس انگیز به نظر می رسید

از این که برایم چای نریخته بود، تعجب نکردم، ولی کمی احساس ناراحتی می کردم. باورم نمی شد از این که به او لازانیا نداده بودم، آن قدر دلخور شده باشد که حتی حاضر نشده است که برایم یک لیوان چای ناقابل بریزد. با لیوان بزرگ چای، مقابلش نشستیم. این اولین باری بود که با هم، پشت این میز می نشستیم. یک ماه از ازدواجمان گذشته بود. کمی خنده دار به نظر می رسید. لبخند روی لبانم نشست

به چی می خندی؟ -

شانه بالا انداختم و با چنگال، تکه ی بزرگی از کیک را داخل بشقابم گذاشتم

چیز مهمی نیست. این علی رضا کیه؟ -

به چشمانش نگاه می کردم، ولی او از وقتی مقابلش نشسته بودم، حتی یک بار هم نگاهش را از موبایلش نگرفته بود

با بی قیدی گفت

دوستم -

آهان، من آخه فکر کردم دشمنته. تو موبایلت چی این قدر جالبه که یه لحظه ولش نمی کنی؟ -

با همان اولین جمله ام، سرش را بالا آورد و خیره شد به صورتم. با مکثی طولانی، گوشه ی لبش به آرامی بالا رفت

دلت می خواد به تو نگاه کنم؟ -

چنان از حرفش جا خوردم که چنگال در دستم، میان بشقاب و دهانم متوقف شد. نگاهش کردم. خیلی جدی این حرف را زده بود. اولین چیزی که به ذهنم رسید را بر زبان آوردم

من نیازی به توجه ندارم -

چقدر حس بدی داشتم. باز هم احساس تهوع به سراغم آمده بود. از چیزی که گفته بودم پشیمان شدم. جنگال را درون بشقاب رها کردم و بلند شدم

کجا میری؟ -

جوابش را ندادم. می خواستم کمی استراحت کنم. نمی خواستم به این فکر کنم که ایلیا چه گفته است. تا به حال با این بخش از وجود او برخوردی نداشته بودم. دوست نداشتم با این بخش از او مواجه شوم

تا آمدن علی رضا، روی تخت دراز کشیده بودم. نیاز به آرامش داشتم. هیچ چیز به اندازه ی موسیقی، نمی توانست آرامم کنم. با چشمان بسته و یوالدی گوش می دادم

چقدر طول کشید، نمی دانم، ولی با جدا شدن هندزفری از گوشم، چشم باز کردم. ایلیا کنارم، روی تخت نشسته بود. اصلا متوجه حضورش نشده بودم

علی رضا اومده -

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. دقیق هفت بود. قبل از این که صاف بنشینم، متوجهش شدم. هندزفری را در گوشش گذاشت و چند لحظه با دقت گوش داد

علی رضا، مرد جوان خنده رویی بود. چشمان درشت و قهوه ای رنگش، اولین چیزی بود که در مورد او توجهم را جلب کرد. خوش لباس بود و بوی خوبی می داد. خیلی گرم و صمیمی با ایلیا برخورد داشت و می توانستم احترامی که در صدا و حرکاتش، نسبت به من وجود داشت را احساس کنم. با دیدن برگه ها و جزوه های رها شده ام روی زمین، چند دقیقه ای خندیدم. اول کمی ناراحت شدم. از این که مورد تمسخر کسی قرار بگیرم، خوشم نمی آمد. بعد از چند دقیقه، توضیح داد که چند سال قبل، خودش هم این طوری درس می خوانده است. چیز جالبی که از میان صحبت هایش، هنگام رفع اشکال هایم متوجه شدم، این بود که استاد دانشگاه آزاد است. با حوصله و دقیق، چند ساعت بی وقفه، تک تک اشکالاتم را توضیح داد. توضیحاتش برایم لذت بخش بود. با اشتیاق نگاهش می کردم. کاش او به جای استاد وکیلی این درس را ارائه می داد. علی رضا مشغول نوشتن فرمولی روی کاغذ بود، سرم را بالا گرفتم. ایلیا روی مبل نشسته بود و با اخم نگاهم می کرد. با دیدن نگاهم، به آرامی نگاهش را از من گرفت و بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت. با شگفتی نگاهش می کردم

برای ماندن به علی رضا تعارف کردم، نماند. ایلیا قدمی عقب تر ایستاده بود و فقط نگاه می کرد. خداحافظی کردم. ایلیا او را تا دم در آسانسور همراهی کرد. نمی دانم علی رضا آهسته چه چیز زیر گوشش گفت که باعث خنده ی صدا دار ایلیا شد

ایلیا سفارش شام داد. چندان میلی نداشتیم. با اخم ایلیا، پشت میز، مقابلش نشستیم و چند قاشق قرمه سبزی خوردم. خسته تر از آن بودم که بتوانم باز هم به خواندن ادامه بدهم. روی تخت که دراز کشیدم، به ده ثانیه نکشید که خوابم برد

صبح که بیدار شدم، بوی ایلیا تمام اتاق را پر کرده بود. از شب سوم، خیلی دوستانه، به توافق رسیده بودیم که در اتاق را قفل نکنم. کمد لباس های ایلیا، کنار کمد لباس های من، در اتاق خواب بود. قرار بود بدون سر و صدا، هر وقت نیاز به لباس داشت، با اطلاع من، وارد اتاق شود. می دانستم صبح ها، خیلی زود به سر کار می رود و برای برداشتن لباس بیدارم نمی کند. شب ها با بلوز و شلوار می خوابیدم که نه او معذب باشد و نه من. هیچ صبحی این طور بوی عطرش در بینی ام نبود

با تمام شدن امتحانات، حس بهتری داشتم. استرس و ناراحتی کمتری را تجربه می کردم و البته بعد از کمک بزرگی که ایلیا برای معرفی علی رضا و حل مشکلات درسی ام کرده بود، با او هم راحت تر بودم. هر دو با هم کنار آمده بودیم. زندگی خصوصی خودمان را داشتیم و برای دیگری ناراحتی ایجاد نمی کردیم. نه رفت و آمد های من برای او مهم بود و نه دیر و زود آمدن ها و کارهای او برای من. برایم جالب بود، وقتی در کنار عمو جان بودیم، کمتر پیش می آمد که تنهیم بگذارد، مگر مواردی که موضوع مهم کاریش پیش می آمد. کنار عمو جان می نشست و من هم خود را به کتابخانه می رساندم. در غیر این صورت کنارم می نشست و دستم را در دست می گرفت. اوایل از این که دستم را می گرفت، عصبانی می شدم، بعد از مدتی، حرارت دستش ناراحتی می کرد و در این چند هفته، دیگر به آن عادت کرده بودم. گاهی نوازش های انگشتانش روی پوست دستم، حس خوبی داشت. وقتی در جمعی بودیم که عمو جان حضور داشت، کنارم بود، ولی نه نگاهم می کرد و نه حرفی می زد و دستم را هم نمی گرفت. وقتی عمو جان نبود، حتی کنارم هم نمی آمد. این رفتارهای چندگانه اش ناراحتی می کرد. درست بود که به خاطر عمو جان با هم ازدواج کرده بودیم، ولی آن قدر ها هم بد نبودم که بخواهد از من فرار کند. باید حرف می زدیم. هر چقدر هم که هیچ کداممان راضی به این ازدواج نبودیم، دلیلی بر آن نمی شد که نادیده ام بگیرد. مرتب با هیوا گرم بگیرد و

صحبت کند یا کسی به نام سارا در زندگی اش وجود داشته باشد. او یک مرد متاهل بود، چه با رضایت و چه بدون آن.

تازه کلاس های ترم جدیدم شروع شده بود. خانه ی عمو جان بودیم. در این دو، سه ماه، احساس نزدیکی بیشتری با ایلیا و حتی عمو جان داشتم. اگر چه هنوز آن ترس و حس بد، نسبت به این دو نفر، در وجودم، به اندازه سر سوزنی کاسته نشده بود، اما از زمانی که عمو جان، از شیطنت های ایلیا که در دوران نوجوانی و جوانیش کرده بود، تعریف کرد بود، کنجکاو شده بودم. ایلیا هیچ شباهتی با چیزهایی که عمو جان برایم تعریف می کرد، نداشت. فرار از مدرسه، برداشتن ماشین عمو کیوان، بدون اجازه، رفتن به مهمانی های آن چنانی، تجربه ی چیزهای عجیب و غریب. این چیزها برایم سوال ایجاد می کرد. چطور آن پسر شیطان و بی ملاحظه ی چند سال قبل، تبدیل به مردی جا افتاده و آرام و خونسرد شده بود؟

مثل یک اسب، سرکش بود و به حرف هیچ کس گوش نمی داد. می دونستم چطور باید رامش کنم، با - سمیرا و کیوان حرف زدم و دست به کار شدم

:عمو جان داشت تعریف می کرد که چطور ایلیا این قدر عوض شده است. ادامه داد

می دونستم نقطه ضعفش چیه. برای این که یک نفر و مجبور کنی روی حرفت نه نیاره، باید از نقطه - ضعفش استفاده کنی

لحظه ای این فکر به ذهنم رسید که آیا عمو جان می دانست، من چقدر از پدر بزرگم می ترسیدم، چقدر از او می ترسم؟

گفتم دارم میرم اروپا چند ماهی بگردم، نمی خوام تنها باشم، می خوام دیبا رو با خودم ببرم. تا این حرف - و زدم، ایلیا مثل فنر از جاش پرید، آرزوش رفتن به خارج از کشور بود و کیوان به هیچ عنوان اجازه این کار رو بهش نداده بود. گفت من و به جای دیبا ببر. کلی براش ناز کردم

:به این جای کلامش که رسید خندید. به ایلیا نگاه کردم. او هم می خندید. عمو جان ادامه داد

قبول کردم و برای سه ماه، کل اروپا رو گشتیم، وقتی رسیدیم ایران، چیزی از ایلای سه ماه قبل باقی -
نمانده بود. کیوان باور نمی کرد، البته حق داشت، ایلای عوض شده بود، تجربیاتی که با هم داشتیم، فوق
العاده بود.

چی کار کردید؟ -

نگاهش روی صورت ایلای ثابت ماند.

روز اول که رسیدیم نروژ، هر چی پول و مدارک داشتیم و به دست یه باربر آشنا دادم و اون هیچ وقت -
پیداش نشد؛ این یه برنامه بود. حتی یه سکه هم برای یه تلفن نداشتیم. با هم کار کردیم و پول در آوردیم
و زحمت کشیدیم. یه روز وقتی مطمئن شدم اون قدر بزرگ شده که ظرفیت شنیدن هر چیزی رو داره،
بهش گفتم این ها همه برنامه بوده. می دونی چی کار کرد؟ زل زد به چشمام و گفت خوبه.

ایلای گفت:

اون سه ماه هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه. سخت و فوق العاده بود -

عصبانی نشدی؟ -

اولش که شنیدم، خشکم زد، باورم نمی شد، داشتم عصبانی می شدم، ولی وقتی یادم اومد چه چیزهای -
گرانیهایی رو پیدا کردم، وقتی یادم اومد بعد از یک روز خسته کننده و طولانی، چقدر خوردن یه فنجان
بدمزه و افتضاح، برام دلچسب بود، کاری که آقا جون کرده بود و درک کردم. می تونم طعم قهوه های اون
شب ها رو حس کنم، اون ها فوق العاده بودند.

از این که آن سفر سه ماهه، تا این اندازه که عمو جان تعریف کرده بود، باعث تغییر و تحول در ظاهر و
وجود ایلای شده بود، خوشحال بودم. حداقل حالا مجبور به ازدواج با مردی نمی شدم که ظاهری غیر قابل
تحمل و باطنی پر از سرکشی و افسار گسیختگی دارد. به چهره اش خیره شدم. ظاهری متین و موجه
داشت. خوش لباس بود و جذاب. بارها متوجه نگاه دخترها به رویش شده بودم. راحتی و صمیمیت خاصی
در رفتارش، نسبت به همه وجود داشت. همه! نه، این راحتی و صمیمیت میان ما نبود. همیشه یک چیزی،
انگار مانع می شد که در مقابل من، خودش باشد. با همه، چیزی برای گفتن داشت، اما به من که می رسید،

فقط سکوت می کرد. اگر با هیوا ازدواج کرده بود، یک شوهر خواهر فوق العاده داشتم که شاید به صمیمیت دیگران با هم برخورد داشتیم. وقتی به خودم آمدم، ایلیا خیره نگاهم می کرد. انگار قلبم در گوش هایم جا خوش کرده بود که آن طور صدایش نزدیک شنیده می شد. سرم را پایین انداختم

عمو جان گفت:

شما نمی خواهید بچه دار بشید؟ -

این حرف، مثل سطلی پر از آب یخ، بر سرم خراب شد. بچه؟! چنان با دهان باز نگاهش می کردم که اگر فشار دست ایلیا به دستم نبود، نمی دانستم تا چه وقت در همان حال باقی می ماندم. نفسم گرفت. احساس تهوع می کردم. بچه؟! داشت در مورد چی حرف می زد؟

با عذر خواهی کوچکی، سالن را ترک کردم. به دیوار بیرون سالن تکیه دادم و چشمانم را بستم. برای این خواست جدید، چه بازی می خواستند به راه بیندازند؟ اگر عمو کیوان می شنید، حتما می خواست به دروغ بگویم، حامله ام و بالش زیر لباسم بگذارم و جلوی عمو جان رژه بروم.

یلدا -

ایلیا بود. لباسش را در دست گرفتم و گفتم

بگو تمومش کنه. خواهش می کنم، داره همه چیز و خراب می کنه. این بار هم قراره یه بازی جدید راه - بندازه؟ من نمی فهمم چرا اجازه میدی با زندگیت این کار و بکنه؟ من نمی تونم بهش بگم نه، تو که می تونی، تو می تونی بهش بگی من و نمی خوام و تموم

بازوهایم را در دستش گرفت و کمی تکانم داد

آروم باش. قرار نیست تا گفت بچه، ما یه بچه بذاریم تو بغلش -

با آن لحنی که جمله ی آخرش را گفت، به خنده افتادم. دستانم را رها کرد. داشت صورتم را با پشت انگشتانش نوازش می کرد. جای انگشتانش روی صورتم می سوخت. نگاهش چنان سنگین بود که داشتم

زیر آن نگاه ذوب می شدم، خرد می شدم. صورتم را میان دستانش گرفت. نگاهش روی لبانم ثابت مانده بود. صاف ایستادم و قبل از این که فرصتی برای حرکت داشته باشم، گفت

نرو -

محکم و سرد، گفت نرو و بعد، لبانش روی لبانم نشست. عصبانی بودم، نه از ایلیا و نه از کاری که می کرد، از خودم عصبانی بودم. چرا این بوسه تا این اندازه برایم لذت بخش بود؟ چرا دلم نمی خواست از او فاصله بگیرم؟ چرا دستانم را دور گردنش حلقه کرده بودم؟ هیوا به یادم آمد و عشقی که به ایلیا داشت. سیاوش را به خاطر آوردم، عمو جان را، ازدواجی که قرار بود یک بازی باشد، اما نبود. به یاد آوردن هیچ چیز، نمی توانست لذت آن را، حتی ذره ای کاهش دهد. من زنش بودم. زن شرعی و قانونی مردی که داشت مرا می بوسید.

با صدای عمو جان، هر دو، قدمی از هم فاصله گرفتیم. این بوسه چقدر طول کشید؟ نمی دانم، ولی لذت بخش بود.

گفتم بچه، ولی نگفتم همین الان -

سرخ شدم. خجالت کشیدم، اما نگاهم را از نگاه ایلیا جدا نکردم. او هم خیره نگاهم می کرد. وقتی گوشه ی لبش به نرمی بالا رفت، وقتی آن پوزخند روی لبش نشست، چیزی در درونم شکست. باورم نمی شد. او با همه همین کار را می کرد. این یک بازی بود.

در مورد بچه، خبرتون می کنم آقا جون -

خوبه. شب بخیر -

با گوشه ی چشم دیدمش که به سمت اتاق خوابش می رود، اما حتی یک لحظه هم، نگاهم را از آن پوزخند نفرت انگیز بر نداشتم. من مثل بقیه نبودم. من دلم می خواست گریه کنم. همین که عروسک دست عمو جان بودم، برایم کفایت می کرد. نمی خواستم بازیچه ای برای ایلیا باشم. من دیگر تحملی برای عروسک بودن نداشتم. میکاییل گوشه ای ایستاده بود.

پالتوم و بیار میکاییل -

این اولین بار بود که او را بدون پیشوند "آقا" مورد خطاب قرار می دادم، حق داشت متعجب شود. لباس پوشیدم و بیرون رفتم. برف می بارید. تا خانه، نه او چیزی گفت و نه من. تمام مدت در سکوت آزار دهنده ی درون اتومبیل، به بیرون نگاه می کردم. کاش چیزی می گفت. کاش حرفی می زد، اما سکوت کرده بود

تا چند ساعت بعد از ورود به اتاق خواب، منتظر شدم. منتظر شدم تا چند ضربه ی آهسته به در بزند و وارد هیچ وقت حق نداری "شود، به سمت کمد لباس هایش برود و من، شاید سرش داد بزنم، دعوا کنم و بگویم این کار را تکرار کنی" کاری که باید زودتر، وقتی در ماشین یا حتی وقتی در آسانسور بودیم، انجام می دادم، اما هیچ نگفته بودم و حالا منتظر آمدنش بودم و او آن شب برای برداشتن لباس راحتی به اتاقم نیامد. دلم گرفته بود. صورتم خیس از اشک بود که خوابم برد

یک موضوع عجیب در مورد بعضی صبح ها وجود داشت. گاهی که بیدار می شدم، همه چیز بوی ایلیا را می داد. اتاق، ملافه ها، حتی لباس خوابم. خیلی عجیب بود که او اتاق خودش را رها کرده و برای زدن عطر، به اتاق خواب من بیاید، اما آن روز صبح، وقتی از اتاق بیرون رفتم، ایلیا تازه داشت گره کراواتش را مقابل آینه می بست. با سلام و صبح بخیر کوتاهی، وارد آشپزخانه شدم. قهوه دم کرده بود. صبح ها ترجیح می دادم چای تازه دم بخورم. دکمه چای ساز را فشار می دادم که متوجهش شدم. از داخل کیف دستی اش، شیشه ی عطر سیاه رنگی را در آورد و به خود عطر زد. صبح احساس می کردم حتی موهایم هم بوی عطرش را می دهد

صبح تو اتاق من به خودت عطر زدی؟ -

بیقه کتتش را مرتب کرد و گفت

نه، چطور؟ -

دیروز چطور؟ -

به طرفم برگشت

موضوع چیه؟ -

شانه بالا انداختم و گفتم

.هیچی، فقط بعضی صبح ها اتاقم بوی تو رو میده -

چند لحظه به صورتم خیره شد. انگار می خواست بداند شوخی کردم یا جدی حرف می زنم. بعد با صدا خندید. به آشپزخانه آمد و پشت میز قرار گرفت

با هم صبحونه بخوریم؟ -

بی ربط بودن سوالش، در مقابل موضوع صحبتمان، متعجبم کرد. میز را چیدم و مقابلش نشستم

.خوابت خیلی سنگینه -

:می دانستم. خواب سنگین و کوتاهی داشتم. کمتر چیزی می توانست مرا از خواب بیدار کند. ادامه داد

تا به حال کسی بهت گفته، چقدر حس و حالت، روی نحوه ی خوابیدنت تاثیر می ذاره؟ -

.یعنی چی؟ متوجه منظورت نمیشم -

یعنی وقتی فکرت درگیره، وقتی ناراحتی، به شدت تکون می خوری و وقتی آرومی، مثل یه بچه می -
خوابی.

گیج شده بودم. این ها چه ربطی به سوال من داشت؟ در ضمن، او این موضوع را از کجا می دانست؟ سه یا چهار سال قبل، یک بار هیوا چیزی شبیه به همین را گفته بود

خب حالا میشه بفرمایید، شما چقدر توی اتاق من رفت و آمد داشتید که متوجه ی این موضوع شدید؟ -

:بی صدا خندید و گفت

هفته ی اول واقعا کلافه ام کرده بودی. از توی اتاق صداهای عجیب و غریب می اومد. اومدم بالا سرت، -
انگار داشتی خواب می دیدی، مرتب تکون می خوردی و ناله می کردی، سعی کردم بیدارت کنم، ولی نشد.
چند هفته ای هست که کشف کردم، وقتی تو طول روز، چیزی ذهنت و درگیر می کنه، این طوری توی
خواب ناراحتت می کنه و فهمیدم چطور آرومت کنم

حرف هایش متعجبم کرده بود. بارها و بارها پیش آمده بود که از تخت به پایین بیفتم یا صبح ها با کبودی روی بازو و پاهایم از خواب بیدار شوم اما این چیزهایی که ایلیا می گفت واقعا برایم تازگی داشت. او گفته بود می داند چطور آرام می شوم. پرسیدم

چطور آرامم می کنی؟ -

فنجان چایش را روی میز گذاشت و گفت

.بغلت می کنم -

.پنج ثانیه طول کشید تا درک درستی از چیزی که گفته بود، پیدا کردم

به چه حقی، به خودت این اجازه رو دادی که چنین کاری بکنی؟ -

خیلی آرام و شمرده این حرف را زدم. عصبانی بودم؟ نمی دانم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد لبخندی روی لبش نشست

با همون حقی که تو به خودت اجازه میدی، من و از اتاق خواب بیرون کنی، من هم به خودم اجازه میدم، - هر وقت دلم خواست زخم و بغل بگیرم. اگر فرصتش پیش بیاد، باز هم این کار و می کنم. در ضمن اگه در اتاق و شب ها قفل کنی، به خودم اجازه خیلی چیزهای دیگه رو هم میدم

.جا خوردم. انتظار شنیدنش را نداشتم. قاطع و محکم و آرام گفته بود که هر کاری بخواهد، انجام می دهد

برنامه ی جالبی برایش داشتم. آن شب وقتی از خانه ی عمو جان برگشتیم، شب بخیر کوتاهی گفتم و به اتاق خوابم رفتم. می دانستم تا چند دقیقه ی دیگه، برای برداشتن لباس راحتی برای خواب، به اتاق خواهد آمد. لباس عوض کردم و رو تخت نشستم. کتابی به دست گرفتم و منتظر شدم. ده دقیقه بعد، چند ضربه ی آرام به در اتاق زد و وارد شد و لباس برداشت و بی هیچ کلام و نگاهی رفت. ساعتی بعد، خیلی بی سر و صدا بلند شدم. تختم را مرتب کردم و به اتاق میهمان رفتم. اوایل فکر می کردم شب ها در اتاق میهمان می خوابد ولی بعد متوجه شدم همیشه روی کاناپه ی سیاه داخل اتاق کارش، شب ها را می گذرانند. در را بستم و خوابیدم. دوست داشتم صبح چهره اش را با دیدن جای خالی ام ببینم

صبح که بیدار شدم، در اتاق بود. روی تنها صندلی گوشه ی اتاق نشسته بود و نگاهم می کرد. جا خوردم. برای رفتن آماده بود. کت و شلوار به تن داشت و پالتوی سیاهش به پشتی صندلی آویزان بود. صاف روی تخت نشستم. نفسش را با صدا بیرون داد و از جا بلند شد. پالتو پوشید. کیفش را برداشت و بی هیچ کلامی رفت. انگار فقط آمده بود تا بگوید "هستم"

هر چقدر به آخر سال نزدیک تر می شدیم، حس بهتری پیدا می کردم. همه چیز داشت عادی می شد. دور بودن از هیوا، زندگی کردن با ایلیا، حضور وقت و بی وقت در خانه ی عمو جان، حتی حضور گاه و بیگاه ایلیا در اتاقم که با بوی عطرش همراه می شد

کلافه دور خودم می چرخیدم. قرار بود عصرانه را خانه ی عمو جان باشیم. چند تا از همکاران و دوستان عمو جان و ایلیا هم دعوت بودند. مقابل کمد ایستاده بودم و گیج و سردرگم، به لباس ها نگاه می کردم. نمی توانستم هیوا را پیدا کنم؛ خانه نبود. با خانه که تماس گرفتم، مامان مینا گفت که هیوا همراه دیبا و مجید برای خرید رفتند بیرون. موبایلش هم خاموش بود. کت و شلوار می پوشیدم یا کت و دامن. آن پیراهن بلند و ساده ی مشکی هم چندان بد به نظر نمی رسید. از این انتخاب ها بیزار بودم. تنها چیزی که می خواستم، چند دقیقه صحبت با هیوا بود، همین

میشه بگی چرا هنوز آماده نیستی؟ -

به سمتش چرخیدم. برای رفتن آماده بود

میشه شماره ی دیبا رو بهم بدی؟ باید با هیوا حرف بزنم، موبایلش خاموشه -

نکنه می خوای برای رفتن به خونه ی آقا جون، از هیوا اجازه بگیری؟ -

نخیر، باید ازش بپرسم چی بپوشم -

اچی؟ -

با چشمان گشاد شده، نگاهم می کرد. چند بار پلک هایش را به هم زد و گفت

یه بار دیگه بگو، من متوجه نشدم چی میگی -

من از خرید رفتن خوشم نمی آمد، سلیقه ی خوبی هم نداشتم، این هیوا بود که همیشه در انتخاب لباس برای مراسم های مختلف کمکم می کرد و حالا نمی توانستم او را پیدا کنم، برای من این چیز عجیبی نبود. شانه بالا انداختم و گفتم

.شماره ی دیبا رو بهم بده -

تو همیشه از هیوا کمک می گیری؟ -

واقعا شگفت زده اش کرده بودم. البته بیشتر کسانی که متوجه این موضوع می شدند هم تعجب می کردند. نیما گاهی به خاطر این که نمی توانستم حتی برای لباس پوشیدن خودم تصمیم بگیرم و همیشه باید کسی چون هیوا به دنبالم می دوید، مسخره ام می کرد. هیوا هیچ وقت از این که برایم لباس بخرد یا در انتخاب آن کمک کند، ناراضی نبود و شکایتی نمی کرد. او عاشق خرید رفتن و مد بود. چیزهایی که من نه از آن ها سر در می آوردم و نه علاقه ای به آن داشتم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم. نفسش را با صدا بیرون داد و در حالی که لبخند تمام صورتش را پوشانده بود، جلو آمد. خیلی سریع و راحت، کت و دامن کرم رنگم را روی تخت انداخت و کیف و کفشی هم به همان رنگ به دستم داد

جوراب رنگ پا پیوش و موهات و با گیره بالای سرت جمع کن. یه دستمال گردن کرم و قرمز هم داری، - اون و هم ببند. یلدا؟

نگاهش کردم. به نرمی هر دو بازویم را در دستش گرفت و به چشمانم خیره شد. جای دستانش روی بازویم می سوخت. چرا این طور نگاهم می کرد؟

به هیوا هم میگم، دیگه حق نداری از اون کمک بگیری، فهمیدی؟ -

داشت دستور می داد. چرا این قدر از آزار دادن من لذت می برد؟

نه، نفهمیدم. این موضوع، یه چیز شخصیه -

:گوشه ی لبش به نرمی بالا رفت و گفت

اگه شخصیه پس چرا هیوا حق دخالت داره؟ -

هیوا خواهرِ منه -

من هم شوهرتم -

دیوانه شده بود؟ با اعتراض اسمش را صدا زدم؛ چیزی که باعث خنده اش شد

بیا به قرار می بذاریم؛ تو از هیوا کمک نمی گیری، من به جای هیوا کمکت می کنم و تو در عوض، برام غذا -
درست می کنی

نخیر، این منصفانه نیست. هیوا هیچی از من نمی خواد و خیلی راحت کمکم می کنه -

خندید. بازویم را رها کرد و گفت

در عوض بهت یاد میدم چی کار کنی. به روزی فکر کن که بدون کمک کسی، راحت انتخاب کنی. دیگه -
مجبور نیستی از هیوا توی هر شرایطی کمک بخوای و برای کسی هم آشپزی نمی کنی

من نمی توانستم تا همیشه از هیوا برای لباس پوشیدن کمک بگیرم. از وقتی به یاد داشتم، این هیوا بود که
می گفت برای کجا، چه لباسی مناسب است و کدام نیست. همیشه او بود که برایم لباس می خرید. همیشه او
بود که حضور داشت. حضورش خوشحالم می کرد. او هم از این حضور خوشحال و راضی بود اما هر دو می
دانستیم که این حضور، نمی تواند برای همیشه تداوم داشته باشد. دیر یا زود باید خودم یاد می گرفتم
انتخاب کنم

من آشپز خوبی نیستم -

همین قدر که آشپزیت من و نگشه، کفایت می کنه -

قبول. در ضمن، من از خرید رفتن هم خوشم نیامد -

باز هم خندید. آن قدر می شناختمش که بدانم خنده اش، نه برای به سخره گرفتن من، بلکه از روی تفریح
است. این خنده ها ناراحت نمی کرد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت

دیر شد، زود باش. برای لباس عوض کردن که نیاز به کمک نداری؟ من خیلی خوب این کار و انجام میدم.

طنز کلامش باعث شد بخندم. می توانستم درک کنم که چیز خاصی پشت کلامش نیست. با اعتراض، دوباره نامش را صدا زدم. با خنده اتاق را ترک کرد.

کنارش که نشستم، دنده را جا انداخت و گفت:

درس اول؛ بعضی از رنگ ها، ترکیب فوق العاده ای دارند -

می دونم، مثل سیاه و سفید یا قرمز با سیاه، سفید و آبی -

:با گوشه چشم نگاهم کرد و گفت

.شاگرد خوبی هستی -

.اختیار دارید آقا -

.با صدا خندیدم. من هم خندیدم

همه چیز خوب بود. شاید بیشتر از خوب، فوق العاده به نظر می رسید. ایلیا بر خلاف انتظارم، همراه خوبی بود. دیگر مثل گذشته، حضورش معذبم نمی کرد. کنارش احساس راحتی بیشتری می کردم. گاهی پیش می آمد که با هم فیلم نگاه می کردیم و در مورد کتابی که هر دو خوانده بودیم، ساعت ها بحث می کردیم. متوجه بودم که بیشتر از گذشته لمسم می کند ولی حضور دستش روی کمر و حرارت انگشتانش، وقتی گونه ام را نوازش می کرد، حس فوق العاده ای داشت. با نزدیک شدن عید، پیشنهاد رفتن به خرید را مطرح کرد. نمی توانستم لذتی که هیوا در مورد خرید کردن، برایم توصیف می کرد را درک کنم. خرید کردن برای من یک کاری بود که باید انجام می دادم. نه لذتی داشت و نه خوشحالم می کرد.

تجربه ی خرید کردن با ایلیا متفاوت بود. هیوا برای خریدن یک کفش، به تک تک مغازه های یک پاساژ سه طبقه سر می زد اما ایلیا این طور نبود. وقتی قرار بود کفش بخریم، انگار تنها چیزی که می دید، مغازه های کیف و کفش بودند. هیچ وقت سراغ یک لباس فروشی نمی رفت یا یک کراوات خوش رنگ و زیبا

توجهش را جلب نمی کرد. آن روز اولین باری بود که خرید خسته ام نکرد. وقتی بعد از خوردن شام در یک فست فود، به خانه برگشتیم، درست به اندازه ی زمان رفتن، انرژی داشتم و البته شادتر از آن زمان بودم.

با اصرار من، او کت و شلوار تازه ای که خریده بود را پوشید. من هم بلوز و دامن سرمه ایم را پوشیدم. کفش های جدیدم را به پا کردم.

چطور شدم؟ -

جلو آمد، گیره ی موهایم را باز کرد و موهایم را روی شانۀ هایم درست کرد. داشت با موهایم بازی می کرد. این کارش حس خوبی به من می داد ولی دوست نداشتم خواب آلوده باشم.

چرا کراوات و نبستی؟ من از طرح روش خیلی خوشم اومد -

موهایم را رها کرد. کراوات را از داخل جعبه بیرون کشید و دور گردنش انداخت

می بندیش؟ -

البته، چرا که نه -

آهسته و با دقت، کراواتش را می بستم. بوی عطرش، بینی ام را پر کرده بود

.یه خانم مهندس خوشگل توی کارخونه هست که دل خیلی ها رو برده -

دستانم بی اختیار شل شد. یک خانم مهندس زیبا؟! دیگر می دانستم که ایلیا تا از چیزی واقعا خوشش نیاید، تعریف و تمجید نمی کند. پس او واقعا زیبا بود. وقتی می گفت دل خیلی ها را برده است، چه برداشتی باید می کردم؟ این که چقدر مورد توجه اوست؟ مورد توجه ایلیا بودن حس خوبی داشت

ظاهرا این سالومه خانم از یه نفر خوشش اومده -

او شوهرم بود. با مکث کوتاهی گفت

فکر کنم به زودی به عروسی در پیش داریم. این آقا نیما حسابی گلوش پیش خانم مهندس ما گیر - کرده.

با شگفتی نگاهش کردم. نیما؟! داداش نیما عاشق شده؟

یلدا؟! -

به چشمانش خیره شدم. نفس هایش به صورتم می خورد. هنوز کراواتش میان دستانم بود. صورتم را میان دستانش گرفت. خیلی آهسته و آرام بوسیدم

فقط چشمانم را بستم. نه عقب رفتم و نه اعتراضی کردم. چرا باید اعتراض می کردم؟ من داشتم لذت می بردم. نوازش انگشتانش، نفسم را می گرفت. کاش هیچ وقت تمام نمی شد. کاش هیچ وقت تمام نمی شد. دستش روی کمرم لغزید. لرزیدم. چقدر طول کشید؟ نمی دانم. خیلی نرم و آرام رهايم کرد. کاش هیچ وقت تمام نمی شد. قدمی عقب گذاشتم. هنوز کراواتش در دستم بود. گره اش را محکم کردم

بهت میاد -

صدایم می لرزید. باز هم عقب تر رفتم. نمی خواستم به صورتش نگاه کنم. از این که بفهمد چقدر این بوسه برایم لذت بخش بوده است، خجالت می کشیدم. نباید فراموش می کردم که هر دو به زندگی دیگری، تحمیل شده بودیم. او هیوا را می خواست و هیوا او را و من، من چه کسی را می خواستم؟ سیاوش؟ دوستش داشتم، ولی ایلیا حضور داشت. ایلیا شوهرم بود. با ایلیا، اولین بوسه را تجربه کرده بودم. با ایلیا بود که غرق لذت شده بودم

من میرم لباس عوض کنم. شب بخیر -

نمیای با هم فیلم ببینیم؟ -

به چهره اش خیره شدم. تنها چیزی که نمی خواستم دیدن یک پوزخند دیگر بود. لبخند بر لب داشت. یک لبخند واقعی، نه یک پوزخند. گفتم

برای امشب کافیه. شب بخیر -

وارد اتاق شدم. در را بستم. چند دقیقه ای پشت در، روی زمین نشستم. جای بوسه اش را روی لبم، لمس می کردم. چقدر خوب بود. می دانستم برای عوض کردن لباس می آید. با عجله لباس راحتی پوشیدم و رو تخت دراز کشیدم. چشمانم را بستم. هیوا، هر بار خودم را به خواب می زدم، می فهمید. ایلیا هم می فهمید. مطمئن بودم.

وارد اتاق شد. چشمانم را به هم فشردم، اما می توانستم بفهمم کجاست. صدای باز شدن در کم آمد. صدایی دور و خفه. صدای خش خش خفیفی و بعد بسته شدن در آمد. چند لحظه همه چیز ساکت بود و بعد صدای نفس هایش را شنیدم. گرمایش را روی گونه ام احساس کردم. گرمای لبانش را روی گونه ی آتش گرفته ام، حس کردم.

شب بخیر. خوب بخوابی -

خوب خوابیدم. راحت و آرام. با لبخند خوابیدم. چقدر روز خوبی بود. چقدر بوسه ی خوبی بود.

با وجود هیوا و نیما، همیشه چهارشنبه سوری های خوب و فوق العاده ای را می گذرانیم. به خاطر همین موضوع، عاشق چهارشنبه سوری ها و پریدن از روی آتش بودم. قرار بود همه خانه ی ما جمع شوند. صبح که بیدار شدم، ایلیا رفته بود. با عجله حاضر شدم و خود را به خانه رساندم. همان جایی که اتاقم، اتاق دوست داشتنی خودم، با فاصله چهار قدم از اتاق هیوا قرار داشت. تمام طول روز، با هیجان، با هیوا درباره سال های گذشته حرف می زدیم و خانه را برای میهمان ها آماده می کردیم. عمو کیوان و سمیرا خانم قبل از همه رسیدند. بعد عمو جان آمد و با چند دقیقه فاصله، مجید و دیبا هم پیدایشان شد. ایلیا نیامده بود. نمی دانم من بیشتر نگران تاخیرش بودم یا هیوا که مرتب سراغش را از عمو جان و دیبا و سمیرا خانم می گرفت.

با حضور دیر هنگام ایلیا در جمع، انگار انرژی مضاعفی در جمع رخنه کرد. شب خوبی می شد، پر از خنده و آتش و صدای ترقه ها و آتش بازی، اما چیزی آرام می داد. این که دیبا، به هر بهانه ای، هیوا را در کنار ایلیا قرار می داد. این که ایلیا باز در میان جمع از من دور بود. با هیوا می خندید، با عمو جان حرف می زد و نگاهم نمی کرد. چرا؟ زشت بودم؟ بد بودم؟ برایش حقیر و کوچک بودم؟ مگر من زنش نبودم؟ من فقط یک آدم تحمیل شده به زندگی او بودم. نباید این را فراموش می کردم. این حس تازه، فقط به خاطر لذت از

یک بوسه بود. انسان همیشه به دنبال تجربه ی دوباره ی لذت هایش می رود. من هم این لذت را دوباره و دوباره می خواستم. من ایلیا را نمی خواستم. من فقط به دنبال تکرار آن تجربه ی دل انگیز بودم، همین

من چهارشنبه سوری های آشنای خودم را می خواستم. شب هایی که ترسیده، همراه هیوا، پشت سر نیما، از کوچه های پر از نور و صدای ترقه و فشفشه های رنگی عبور می کردیم و صدای خنده ی مان تمام کوچه ها را پر می کرد. وقتی همراه نیما از روی آتش می پریدم و همراه هیوا پسرها را دید می زدیم. امشب برای من چه داشت؟ داداش نیمایی که تمام هوش و حواس و نگاهش به موبایلش بود. مامان مینا، سمیرا خانم را همراهی می کرد و بابا مهدی، کنار عمو جان و عمو کیوان حضور داشت. هیوایی که با ایلیا می خندید و با دیبا همراه بود. نمی توانستم تلاشش را برای همراه کردن خودم با جمع کوچکشان نادیده بگیرم، اما هیچ وقت حس نزدیکی با دیبا نداشتم. نمی توانستم درکش کنم. من شبیه هیوا نبودم. نمی توانست خیلی راحت و صمیمی با هر کسی برخورد داشته باشم. دیبا خوب بود، مهربان بود، ولی حس راحت و خوبی در کنارش نداشتم. ما دو تا غریبه بودیم که وقتی به هم می رسیدیم، با لبخند سلام می دادیم و از روی ادب حال هم دیگر را می پرسیدیم. نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر. محمد زند، با حضورش، همه چیز را به هم ریخته بود. دیگر آرامش گذشته را احساس نمی کردم. اول با حضورش، خاطراتی را به یادم آورد که سال ها برای فراموش کردنش تلاش کرده بودم، بعد خانواده ی عمو کیوان را وارد زندگیمان کرده بود. دیبا و ایلیا. چقدر با حضورشان هیوا را از من دور کرده بودند. دلم هوای روزهای گذشته را داشت. روزهایی که با هیوا در خیابان های شهر می چرخیدیم و شیطنت می کردیم. شب هایی که ساعت ها کنار هم، روی تخت دراز می کشیدیم و می خندیدیم. دلم هوای روزهای گذشته را داشت

با صدای باز شدن در اتاق، به خودم آمدم. ایلیا میان چارچوب ایستاده بود

فکر کردم خوابیدی -

نیم خیز شدم. دست به سینه، بازویش را به چارچوب در تکیه داده بود

خیلی خسته ام، ولی نمی تونم بخوابم -

من هم با این سر و صدایی که تو درست کردی، نمی تونم بخوابم -

خیلی وقت بود که مرتب توی تخت تکان می خوردم و سعی داشتم حالتی را پیدا کنم که بدنم در آرامش باشد.

.متاسفم -

.صاف ایستاد و چند قدم جلو آمد

.می تونم به روش خودم آرومت کنم -

چند ثانیه طول کشید تا متوجه منظورش شدم. قبلا در مورد روش خاص او برای آرام کردنم حرف زده بودیم. سرم را سریع تکان دادم و گفتم

.نه، ممنون. می تونم برم تو اتاق مهمان بخوابم که سر و صدا اذیتت نکنه -

امیدوار بودم با وجود تاریکی، گُر گرفتگی و سرخی احتمالی صورتم را ندیده باشد. بی توجه به جواب قاطع وارد تخت شد

.چرا اجازه نمیدی یه بار توی بیداری امتحانش کنی؛ قول میدم پشیمون نمیشی -

خودم را عقب کشیدم، اما بازویم را گرفت. در تاریکی اتاق، نمی توانستم به درستی صورتش را ببینم. مرا به سمت خود کشید. دستانش را به دورم حلقه کرد

اولین بار، وقتی توی خواب بغلت کردم تا چند دقیقه مقاومت می کردی. فکر کردم بیدار شدی، ولی توی خواب هم دوست نداشتی بیای بغل من، اما بعد خیلی راحت تو بغلم جا می گرفتی

.سعی کردم از او فاصله بگیرم. تازه متوجه شده بودم، بدون لباس کنارم نشسته است

.ایلیا بسه، میرم تو اتاق مهمون -

:محکم تر مرا به خود فشرد. در گوشم زمزمه کرد

آروم باش. اذیتت نمی کنم، فقط می خوام بدونم چی شده؟ چرا این قدر پریشونی؟ -

قلقلکم می آمد. خندیدم

خانم قلقلکی من. دراز بکشیم و بعد تو تعریف کن که امروز چرا ناراحت بودی -

نه -

به نرمی دراز کشیدیم. شروع کرد به نوازش موهایم. زیر لب چیزی زمزمه می کرد. نمی توانستم مقابل بسته شدن چشمانم مقاومت کنم. گونه و پیشانی ام را می بوسید. بوی عطرش تمام مشامم را پر کرده بود. دوست داشتم تا ابد، همان جا، در آغوشش باشم. امنیت را در آغوشش حس می کردم. آرامش و گرمای آغوشش را دوست داشتم

نمی خوام تعریف کنی، چی امروز ناراحت کرده؟ -

توان باز کردن چشمانم را نداشتم. چرا دست از نوازش موهایم بر نمی داشت. خوابم برد

برای سال تحویل، همه خانه ی عمو جان بودیم، کنار هم و با لبخند. انتظارش را نداشتم ولی عید خوبی بود. از خاله بازی های روزهای اول عید خوشم می آمد؛ این که آدم ها و چهره های آشنایشان را در طول روز بارها و بارها ببینم، حس خوبی داشتم. نمی دانم به خاطر حس خوب عجیب و مرموزی بود که تمام وجودم را پر کرده بود یا واقعا آدم ها زیباتر و مهربان تر و دوست داشتنی تر به نظر می رسیدند. حتی آن حس بدی که همیشه در حضور عمو جان تجربه اش می کردم، حالا جای خود را به حس بهتری داده بود. هنوز وجود داشت، هنوز هم می ترسیدم ولی حس خوبی هم داشتم. ترکیب دو حس متضاد در کنار هم، گیجم می کرد ولی مهم نبود

روز هفتم عید بود. همه خانه ی عمو کیوان جمع بودیم. بزرگ ترها کنار هم مشغول صحبت بودند و ما جوان ترها، گوشه ی سالن، در حال تدارک و برنامه ریزی برای سفری یک روزه به کاشان بودیم. با صدای ملودی آرام و آشنای زنگ موبایل ایلیا، نگاهم را از نیما گرفتم. دیدم که اخم کوچکی روی پیشانی ایلیا نشست و با عذرخواهی کوچکی، جمع را ترک کرد. با گوشه ی چشم نگاهش می کردم. گوشه ی خلوت

سالن ایستاده بود و گوش می داد. گاهی آهسته چند کلمه ای حرف می زد و دوباره ساکت می شد. وقتی تلفنش تمام شد، با اخمی که هر لحظه بیشتر روی پیشانی اش جای می گرفت، به نقطه ای خیره شده بود. با گام هایی بلند، خود را به عمو جان رساند. چند دقیقه هم گوشه ای تنها با او چند کلمه ای صحبت کردند و عمو جان چیزهایی گفت. اتفاق مهمی افتاده بود. چیزی که به احتمال زیاد به کارخانه مربوط می شد. صحبت هایشان که تمام شد، متوجه اشاره ی ایلیا به خودم شدم. بی آن که توجه کسی را جلب کنم، بلند شدم و به سمتش رفتم.

چیزی شده؟ -

از نزدیک که نگاهش می کردم، دیگر آن آرامش چند دقیقه قبل را نداشت.

یه مشکل کاری پیش آمده که باید برم. نمی دونم کی برمی گردم. با آقا جون هماهنگ کردم، وقتی -

داشت می رفت خونه، تو رو هم می رسونه

موضوع چیه؟ کمکی از دست من بر میاد؟ -

:چند لحظه به چشمانم خیره شد و گفت

فقط دعا کن درست بشه -

انگار اوضاع وخیم تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. با خداحافظی کوتاهی از جمع، بدون توضیح بیشتر رفت. نمی توانستم مقابل دلشوره و اضطرابی که تمام طول روز با آن دست به گریبان بودم را بگیرم. این که ایلیا کجاست؟ مشکل چیست؟ چه وقت برمی گردد؟ چندین بار در مقابل وسوسه ی تماس با او مقاومت کرده بودم. تا ساعت سه بعد از نیمه شب، مقابل تلویزیون خاموش نشسته بودم و منتظرش بودم. نیامد. صبح هم نیامد. تماس گرفتم، جواب نمی داد. با عمو جان صحبت کردم، توضیحی در مورد مشکل پیش آمده نداد. تنها گفت، نگران نباشم، حال ایلیا خوب است و به زودی بر می گردد خانه

به زودی که عمو جان در موردش حرف می زد، ده دقیقه به هشت شب بود. داخل آشپزخانه مشغول درست کردن شام بودم؛ لازانیا، غذایی که حالا می دانستم چقدر مورد پسند ایلیا است. صدای در آمد. با

عجله وارد سالن شدم. ایلیا بود، با ظاهری آشفته. خستگی از تک تک اعضای چهره اش پیدا بود. سلام دادم. فقط دستی برایم تکان داد و وارد اتاق خوابم شد. متعجب به دنبالش رفتم

میشه بگی چی شده؟ -

کتش را به دستم داد. کمر بند و دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد. با دهانی باز نگاهش می کردم. چه اتفاقی افتاده بود؟ چکار می کرد؟ کمر بندش را روی زمین انداخت و پیراهنش را در آورد. خیره نشدن به بدنش وقتی آن طور آشفته و پریشانم کرده بود، چندان سخت به نظر نمی رسید. صدایش کردم. به سمتم چرخید. با چند گام بلند، خودش را مقابلم رساند. هر دو بازویم را گرفت و برای سه ثانیه ی کوتاه در آغوشش جای گرفتم. نمی توانستم درست نفس بکشم. رهایم کرد

خیلی خسته ام، بعد حرف بزنیم؟ -

اتفاق بدی افتاده؟ -

روی تخت دراز کشید و گفت:

جای نگرانی نیست -

چشمانش را بست. به آرامی کنارش نشستم. اعضای در هم کشیده ی صورتش آشنا نبود. من همیشه او را خونسرد و آرام دیده بودم. پریشان بودنش برایم جدید بود. این حالت از وجودش را نمی شناختم. صدایش کردم، خواب بود. موهایش را نوازش کردم، چقدر نرم بود. گونه اش را نوازش کردم، زبری ته ریش یک روزه اش را زیر انگشتانم احساس می کردم. خم شدم. بوی سرد عطرش در مشامم پیچید. این که این جا بود، حس خوبی در من ایجاد می کرد. گونه اش را بوسیدم. انتظار داشتم بیدار شود و آن لبخند پر تمسخرش را تحویلم دهد ولی خسته تر از آن بود که متوجه بوسه ام شود

میلی به شام نداشتم. فیلم دیدم اما انگار تمام تمرکز را در اتاق خوابم جا گذاشته بودم. دوباره به اتاق خواب برگشتم. اعتراف به این که دوست داشتم کنارش دراز بکشم و بخوابم، حتی برای خودم هم سخت بود ولی واقعا آن را می خواستم. کج روی تخت خوابیده بود و بالش را در آغوش داشت. لباس راحتی ام را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. وارد اتاقش شدم. بوی عطرش بود و کتاب هایش. بالش و ملافه ای که می

دانستم شب ها از آن استفاده می کند، داخل یکی از کمد دیواری ها پیدا کردم. روی کاناپه، جایی که همیشه می خوابید، دراز کشیدم. جای راحتی نبود ولی بوی او را می داد. چشمانم را بستم و خوابیدم

یلدا؟ -

چشمانم را باز کردم. مقابلم روی زمین نشسته بود. چرا این طور صدایم زده بود؟ نمی گفت با این صدا زدن، دیوانه می شدم؟ چهره اش رنگ پریده بود. گرفته بود. چرا مثل همیشه خونسرد و آرام نبود؟ آن گره ی افتاده میان ابروانش، آزارم می داد. به چشمانش خیره شدم، خیره شده بود به لب هایم. قبل از این که خود را عقب بکشم، لبانش روی لبانم لغزید. چشمانم را بستم. بوسه اش متفاوت بود، چرا؟ نمی دانم. شروع به شمردن کردم؛ یک، دو، سه، می توانستم آشفته گی وجودش را حس کنم، چهار، پنج، شش، انگشتانش را میان موهایم فرو کرد، سردی انگشتانش وجودم را لرزاند، هفت، هشت، نه، رهایم کرد، ده

به چشمانم خیره شد و خیلی ناگهانی ایستاد. نشستم. با بالاتنه ی لخت، پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بود و موهایش را چنگ می زد

چی شده؟ -

به سمتم چرخید. چشمانش قرمز شده بود. کنارم نشست. دستانش را به دورم حلقه کرد و مرا به سینه اش فشرد. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

نمی خواستم نگرانت کنم -

حالا بگو چی شده؟ -

سرم را بوسید و گفت

داشتیم نابود می شدیم -

اچی؟ -

سرم را بالا گرفتم و به چهره اش خیره شدم. با لبخند نگاهم کرد و گفت

همه چیز درست شد. بعضی وقت ها به اشتباه کوچیک، همه چیز آدم و نابود می کنه -

چی میشه؟ -

هیچی، گفتم که، دیگه نیازی به نگرانی نیست -

چقدر این حرف آرامم کرد. من تنها ایلپای خونسرد و آرام را می شناختم. نمی خواستم نگرانی و اضطرابش را ببینم. تکیه داد و چشمانش را بست. می توانستم ساعت ها بی حرکت سرم را بر سینه اش بگذارم و تنها به صدای قلبش گوش دهم. بتهوون، موتزارت، ویوالدی، کدامشان می توانستند این چنین آرام کنند که ضربان آرام و یکنواخت قلب ایلپا این کار را انجام می داد؟ نمی دانم چقدر در همان حالت ماندیم اما با صدای زنگ تلفن همراه ایلپا که از اتاق خواب من به گوش می رسید، به خود آمدیم. به نرمی مرا از خود جدا کرد. کاش نمی رفت. همان جا ماندم. چند لحظه بعد برگشت. داشت گوش می داد. کنارم نشست. دستم را گرفت. به چهره اش خیره شدم، لبخند می زد. شده بود همان ایلپای خونسرد و آرامی که می شناختم. محکم و قاطع گفت

عالمیه، تمومش کن، همین الان -

گوشی را قطع کرد. نمی توانستم نگاهش نکنم. صد و شصت و سه درجه با ایلپای چند دقیقه قبل تفاوت داشت. ایلپا برای من خیلی متفاوت شده بود، نه این که او تغییر کرده باشد، بلکه چیزی در درون من عوض شده بود. به نرمی گونه ام را نوازش کرد. بی اختیار پلک هایم روی هم افتاد

.... می دونم با این کارهام نگرانت کردم. حواسم پیش یه نفر بود، کسی که -

سکوت کرد. چشم باز کردم و نگاهش کردم. خیره نگاهم می کرد. چرا ساکت شد؟ چرا نگفت؟ به چه کسی فکر می کرد؟ عمو جان؟ هیوا؟ شاید هم سارا

به نرمی پیشانی ام را بوسید و گفت

بریم بیرون کمی بگردیم. این دو روز خیلی خسته شدم -

رفتیم. هوای خنک بهار، بوی خوش گل ها و ایلیا همه چیز را فوق العاده کرده بودند. ساعت ها در خیابان های خلوت شهر گشتیم. وقتی مرا به کاخ سعد آباد برد، متعجب شدم. این که ایلیا به چنین جاهایی حتی فکر کند، شگفت آور بود. خیلی چیزها در مورد او وجود داشت که نمی دانستم. نمی خواستم در مورد او کنجکاو باشم ولی هر بخش از وجود او، برایم سوال برانگیز بود. می خواستم بدانم، می خواستم بشناسم. ایلیا نباید مهم می بود ولی داشت مهم می شد. این چیزی نبود که می خواستم

من از این حس می ترسیدم. از حسی که در وجودم شروع کرده بود به ریشه دواندن، می ترسیدم. این وابستگی چیزی جز ناراحتی برای من نداشت. من به چیزی فکر می کردم که پر از تضاد بود. تضادی به بزرگی روز و شب. بین حس خوب و ترسناکی دست و پا می زدم که می دانستم برایم چیزی جز عذاب نخواهد داشت. من این وابستگی را می خواستم و نمی خواستم. خوب بود که کنار ایلیا بودم. بد بود که او عاشق خواهرم بود. بوسه هایش لذت بخش بود ولی چیزی جز هوس نبود. من در آغوشی احساس آرامش می کردم که تا چند وقت دیگر برای خواهرم گشوده می شد. درست نبود. نباید حسی وجود می داشت. نباید کنارش، این چنین حس آرامش و خوشحالی می کردم؛ اما خوشحال بودم، آرام بودم

حالا وقتی شب ها، خانه ی عمو جان، پدر من یا عمو کیوان نبودیم، برایش شام درست می کردم. کار لذت بخشی بود. از لازانیا خوشش می آمد. کدو دوست نداشت. چندان تمایلی به خوردن آش نداشت، ولی سوپ، خصوصا سوپ جو را دوست داشت. فلفل دلمه ای را با بی میلی می خورد و غذاهای تند برایش مطبوع بود. هر بار که برایش شام می پختم، با لبخند تشکر می کرد و بعد دستم را می گرفت و با هم به اتاق خواب می رفتیم. ساعت ها مقابل کمد لباس هایم می ایستادیم و او می گفت چطور لباس هایم را با هم ست کنم، وقت میهمانی های رسمی، چطور لباس انتخاب کنم و همیشه از لباس هایی که در خانه می پوشیدم، ایراد می گرفت

تو نمی خواهی در مورد بقیه ی لباس هات تجدید نظر کنی؟ -

دست به سینه مقابلم ایستاده بود و سر تا پایم را از نظر می گذراند. بی اختیار نگاهی به خودم انداختم. شلوار جین و تی شرت ساده ی سفیدی به تن داشتم. نمی شد گفت خیلی خوش پوش بودم، ولی آن قدر ها هم بد نبودم که این طوری در مورد لباس هایم حرف می زد

مگه الان خیلی بده؟ -

نه، منظورم در مورد لباس خوابت بود -

با چشمان گشاد شده، تنها خیره نگاهش می کردم. لباس خوابم؟ داشت زیاده روی می کرد

بهتره برم، باید ظرف ها رو بشورم. فردا کلاس دارم، وقت نمی کنم -

قبل از این که اتاق را ترک کنم، بازویم را گرفت و مرا در آغوش کشید. سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم، اما رهایم نکرد. دستش را پس زدم. با دست به سینه اش فشار آوردم تا از او دور شوم. خیلی محکم و جدی مرا مقابل خودش نگه داشت

آروم بگیر -

چنان محکم و قاطع و جدی این حرف را زد که بی اختیار صاف ایستادم. چشمانم را بستم و لرزیدم. احساس تهوع می کردم. چه کسی مقابلم ایستاده بود؟ محمود زند بود، محمد زند یا ایلینا زند؟ سه مرد از خانواده ی زند. چرا رهایم نمی کردند؟ چرا نمی توانستم این ترس را فراموش کنم؟ مگر غیر از این بود که او چشمان محمود زند را در چهره داشت؟ گونه ام را نوازش کرد و صدایم کرد

به من دست نزن -

رهایم کرد. بی آن که چشمانم را باز کنم، دو قدم عقب رفتم. دوباره صدایم زد. گوش هایم را گرفتم. چرا تمامش نمی کردند؟ تا کی باید با این حس بد، با این ترس زندگی می کردم؟ من آن حس خوبی را می خواستم که با حضورش تجربه کرده بودم. من آن آرامش، آن بوسه های چند روز قبل را می خواستم، نه این ترس و این وحشت را

پایم به تخت خورد. نشستم و تا جایی که می توانستم خم شدم. به نوک دمپایی های راحتی ام نگاه می کردم که پاهای محصور در جوراب های سفیدش را دیدم. حس کردم کنارم نشست. انگشتانش را که به نرمی روی کمرم می کشید، حس می کردم

من از گفتن اون حرف، منظور بدی نداشتم -

می دونم -

موهائیم را نوازش کرد. چشمانم باز داشت بسته می شد. سرم را تکان دادم. گفتم

لطفا دوباره این کار و نکن -

چی کار نکنم؟ -

دستش به نرمی دوباره روی کمرم لغزید. ادامه داد

موهات و نوازش نکنم، چون باعث میشه خوابت بگیره. کار دیگه ای هم هست که نباید انجام بدم؟ -

آره. سرم داد نزن و با اون لحن، باهام حرف نزن -

بعد از سکوتی طولانی، دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا بالا کشید. صاف نشستم. با حرکتی آرام، مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم. کنارم دراز کشید و گونه ام را نوازش کرد. چشمانم را بسته بودم، اما گرمای نفس هایش را روی صورتم حس می کرد. گفت

می شنوم، بگو -

چیزی نگفتم. چه باید می گفتم؟ این که وقتی این طور با تحکم با من برخورد می کند، چقدر شبیه پدربزرگم، چقدر شبیه عمو جان می شود و چیزهایی را به یادم می آورد که در موردشان حس خوبی نداشتم. من نمی خواستم از او هم به اندازه پدربزرگم، به اندازه عمو جان بترسم، ولی اگر همین طور ادامه می داد، نمی توانستم خودم را کنترل کنم

تو رو ترسوندم؟ -

سرم را به علامت مثبت تکان دادم

تو از آقا جون می ترسی؟ -

دوباره سرم را تکان دادم. می توانستم تغییر دمای انگشتانم که آهسته آهسته سرد می شد را به راحتی احساس کنم. ادامه داد

و به خاطر همین، وقتی پیشنهاد ازدواج با من رو بهت داد، خیلی راحت قبول کردی؟ -

آره -

انگشتانش به سردی یخ شده بودند

چرا ازش می ترسی؟ -

به سمت او غلت زدم. خیره شدم به یقه ی لباسش. یک پیراهن مردانه ی سفید به تن داشت. اینحنا ی گردنش، قوس زیبایی داشت. مشغول بازی با دکمه ی پیراهنش شدم

تا حالا عمو جون تو رو به اون اتاقتی برده که کلی عکس و یادگاری های قدیمی و توش گذاشته؟ -

خیلی زیاد -

پس حتما بهت عکس پدربزرگ من و هم نشون داده؟ -

آره، یه عکس دو نفره که دو تا پسر چهارده، پونزده ساله، کنار هم وایسادن -

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم

من اون عکس و ندیدم، ولی حتما متوجه شدی که با وجود این که فقط پدرشون یکیه، چقدر به هم شبیه هستند. وقتی چهارده سالم بود، پدربزرگ مُرد، من خیلی خوشحال شدم، می دونی چرا؟ چون ازش می ترسیدم

و از آقا جون، چون شبیه پدربزرگته می ترسی؟ -

آره. چشمای تو خیلی شبیه عمو جون، پدربزرگم وقتی چیزی رو می خواست، خیلی محکم و قاطع می گفت، تو هم همین کار و می کنی

نفس های نامنظمش به صورتم می خورد. با مکثی طولانی گفت

تو از من می ترسی؟ -

فقط وقتی اون طوری حرف می زنی -

من این و نمی خوام -

به چانه اش خیره شدم. چانه ی زیبایی داشت. بی اختیار لمسش کردم. دیدم که لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

من لباس خوابم و دوست دارم -

لبخندش عمیق تر شد. در تمام مدت، داشت نوازشم می کرد. به نرمی انگشتش را روی لبانم کشید.

یه زن شوهر دار هیچ وقت از این لباس ها نمی پوشه -

...اما تو که شوهر واقعی من -

:حرفم را قطع کرد و گفت

من شوهرتم -

شوهرم بود. به نرمی از او فاصله گرفتم. فکر نمی کردم به راحتی اجازه رفتن بدهد، ولی تلاشی برای نگه داشتنم، کنار خود انجام نداد. نشستیم. موهای به هم ریخته ام را مرتب کردم. کاش اجازه نمی داد بروم. کنارش حس خوبی داشتم. آغوشش برای من پر بود از آرامش و امنیت.

بریم خونه عمو جون. می خوام اون عکسی که گفتی رو ببینم -

نه، شاید یه روز دیگه، ولی امروز نه، می خوام بریم خرید. باید برای عروسی دیبا لباس بخریم، ناسلامتی -
من برادر عروسم و تو زن برادرش

و خیلی سریع بلند شد

خرید با ایلیا، لذت بخش بود. می گفت خودم لباس را انتخاب کنم، بعد در مورد لباسم نظر می داد. یکی را به خاطر رنگش، دیگری را به خاطر باز بودن یقه اش، چند تایی را به خاطر زیبا نبودن مدلشان، رد کرد.

برایم جالب بود. مردهایی که من می شناختم، هیچ کدام از خرید کردن خوششان نمی آمد و هیچ وقت تا این اندازه، در مورد لباس زن ها نظر نمی دادند. اطلاعاتشان در مورد مد و رنگ و طرح لباس ها هم تا این اندازه نبود. ولی ایلیا با اشتیاق همراهی ام می کرد، در مورد لباس ها نظر می داد و پیشنهاداتش حتی گاهی فروشنده ها را نیز متعجب می کرد. نمی خواستم به این فکر کنم که این اطلاعات به خاطر تجربه اش است، تجربه ای که با مراوداتش به دست آورده است، مروده با زن ها

لباسی که توجهم را جلب کرد، پیراهنی بلند و یاسی رنگ بود. زیبا بود. ایلیا هم در اولین نگاه، با لبخند تاییدش کرد. پوشیدم. ایلیا در اتاق پرو را باز کرد. چند لحظه به چهره ام خیره شد و بعد نگاهی به لباسم انداخت. اخم هایش در هم رفت

نه -

چی؟ کجا میری؟ چرا؟ -

پشتش خیلی بازه -

از درون آینه نگاهی به پشت لباس انداختم. درست می گفت. پشت لباس باز بود، ولی نه تا این حد که اخم کند.

بریم -

ایلیا من واقعا حوصله ی دوباره گشتن ندارم، می تونم یه کت کوتاه هم روش بپوشم -

:چند لحظه نگاهم کرد و گفت

.رنگش خوب نیست -

.لجهاز. بگو خوشم نیومد -

:با صدا خندید و گفت

.بیا بریم پیش سارا -

سارا؟ چرا آن جا؟ در را بست. لباس عوض کردم و بی هیچ حرفی، قبل از او مغازه را ترک کردم. به سمت در خروجی پاساژ می رفتم که با اخم مقابلم ایستاد

من از دخترایی که تا چیزی میشه، قهر می کنند، خوشم نمیاد -

اخم کردم و گفتم

اول این که، من نیازی ندارم تو ازم خوشت بیاد یا نه -

در مورد این قسمت از حرفم خیلی مطمئن نبودم. چیزی در وجودم می خواست مورد توجه او باشم و او از من خوشش بیاید. ادامه دادم

در ضمن، من دختر بچه نیستم و قهر هم نکردم -

لبخند، آرام آرام روی لبانش نشست. مچ دستم را گرفت و با خود کشید

پس حق نداری بدون من جایی بری، فهمیدی؟ -

لحن پر از خنده اش، باعث شد، لبخند بزنم

اول سری به عمو جان زدیم. با دو تا از دوستان هم سن و سال خودش، داخل سالن نشسته بود و با خنده، داشتند خاطرات دوران مجردیشان را مرور می کردند. لحظه ای چیزی به خاطر آوردم. من چیزی در مورد همسر عمو جان، مادر بزرگ ایلیا نمی دانستم. البته چیز زیادی هم در مورد مادر بزرگ خودم نمی دانستم. مادر بزرگم سال ها پیش، قبل از این که حتی پدر و مادرم با هم ازدواج کنند، فوت کرده بود. من هیچ وقت عکسی از همسر عمو جان، در خانه ندیده بودم. شاید در آن اتاق پر از عکس و خاطرات قدیمی، می توانستم چیزی پیدا کنم، ولی روی در و دیوارهای آن عمارت نه

با هم پیش سارا رفتیم. با لبخند و رویی گشاده، به استقبالمان آمد. نمی توانستم چشم از آبی چشمان و ظرافت چهره اش بردارم. این که چقدر راحت با ایلیا برخورد می کرد، چیز تازه ای نبود، ولی دوست نداشتم. این زن این جا چه کار می کرد؟ این زن در زندگی ایلیا چه کار می کرد؟

روی کاناپه نشستم. چند دقیقه ای آرام، گوشه ی سالن، با هم صحبت کردند. سارا با لبخند دستم را گرفت و با هم به اتاق رفتیم. کمک کرد لباس پیوشم. پیراهنی طلایی رنگ. زیبا بود. همان لحظه ی اول عاشقش شدم. سارا با هیجان شروع کرد به تعریف کردن از زیبایی من

ایلیا دست به سینه، خیلی جدی مقابلم ایستاده بود. با دقت نگاهم می کرد. دو بار به دورم چرخید و بعد رو به سارا گفت

چین های پشتش نیاز به کمی تغییرات داره. باید یقه ی کار و کمی دست کاری کنم و شاید بشه تغییراتی - رو توی آستین هاش داد، نظرت چیه سارا؟

با شگفتی نگاهش می کردم. چین های پشت لباس نیاز به تغییر دارد؟! دست کاری روی یقه لباس؟!
تغییرات روی آستین ها؟! سارا؟

اول سارا متوجه تعجبم شد. انگار با تردید و نگرانی و کمی اضطراب نگاهم می کرد، بعد ایلیا سرش را بالا آورد و متوجه نگاهم شد. لبخندی روی لبش نشست. از آن لبخند هایی که آدم برای این که آن را روی لبش بنشانند، انرژی زیادی صرف می کند.
نظرت چیه؟ از این لباس خوشت میاد؟ -

سوالش مرا به یاد خیلی چیزها انداخت. آن رگال پر از لباس، آن زن جوان بلند قامت و خوش اندام، آن لباس های زیبا و بدون صاحب

خیلی قشنگه، طرحش و خودت دادی؟ -

نفسش را با صدا بیرون داد و با مکثی طولانی گفت

آره -

به چشمانش خیره شدم، درست همان کاری که او در حال انجامش بود. لبخندش دیگر آن لبخند زورکی و پر از زحمت نبود. یک لبخند واقعی بود، لبخندی مخصوص چهره ی آرام و همیشه خونسردش. باید خیلی زودتر از این ها متوجه می شدم. او طرح می زد. لباس های زنانه طراحی می کرد. لباسی که روز اول، وقتی

دیدمش، سارا به دستم داد و گفت بپوشم، لباسی که امروز به تن داشتم را ایلیا طراحی کرده بود. ایلیا؟! با دقت نگاهش کردم. آخرین حدسی که در مورد مردی با آن ظاهر و اخلاق و موقعیت اجتماعی و ثروت می شد زد، همین بود. این که او یک طراح باشد. خنده دار بود. نمی توانستم باور کنم. این موضوع خیلی از ذهنیت من دور بود. ایلیا؟! طراحی؟! نه یک چیزی در این میان درست نبود.

سارا کیه؟ -

سوال را از ایلیا پرسیدم. سارا خیلی آرام، دو قدم به عقب برداشت. نگاهش کردم. چقدر سخت بود که نگاهم را از چشمان آبی رنگش بگیرم. چشمانش را دوست داشتم، کمی بیشتر از چهره ی ظریف و زیبایش. ایلیا جلو آمد و دستش را به پشت سرم برد. گیره ی موهایم را باز کرد و مشغول مرتب کردن موهایم، روی شانه های نیمه لختم شد.

....موهات و باید نیمه باز درست کنی، این طوری هم شونه هات خیلی دیده نمیشه و هم -

ساکت شد. هم چی؟ چرا حرفش را تمام نکرد؟ چرا جواب سوالم را نداد؟ با لبخند نگاهی به سارا انداختم و گفتم:

میشه کمکم کنی درش بیارم؟ -

سارا با لبخندی مصنوعی، قدمی جلو گذاشت و گفت:

آره عزیزم -

می خواستم از خودش بپرسم. می خواستم از خود سارا بپرسم که او کیست و آن جا چه کار می کند، ولی با آن لبخند مصنوعی که بر لب آورد، با آن رنگ پریدگی ناگهانی چهره اش و سوال بی جوابم از طرف ایلیا، احساس می کردم زمان مناسبی برای این کار نیست. کمکم کرد لباسم را عوض کنم. انگار هر لحظه منتظر بود چیزی بگویم، ولی نگفتم. فقط تشکر کردم و از اتاق بیرون آمدم. ایلیا روی کاناپه نشسته بود و طبق معمول، نگاهش به روی صفحه ی موبایلش بود. با لبخند از سارا خداحافظی کردیم.

تمام وجودم در تب و تاب دانستن می سوخت. خیلی چیزها بود که در مورد ایلیا نمی دانستم و دوست داشتم بدانم، ولی این را هم نمی دانستم که این دانستن در مورد او کار درستی است یا نه. دانستن در

موردش، یعنی یک قدم بیشتر به او نزدیک شدن و ندانستن در موردش، یعنی یک سوال بی جواب که هر لحظه در جلوی ذهنت است و بخشی از فکرت را مشغول کرده است

به نیم رخش خیره شدم. خونسرد بود و آرام. وارد اتوبان که شدیم با گوشه ی چشم نگاهم کرد. با دیدن نگاهم، لبخند کمرنگی زد و با مکث طولانی شروع به صحبت کرد
هیچ کس در این مورد هیچی نمی دونه، جز آقا جون، سارا و تو -

چرا؟ چرا نمی دانستند؟ چرا نمی خواست بدانند؟ هنوز نمی توانستم درست این موضوع را هضم کنم. ادامه داد:

چرا چیزی نمی پرسی؟ -

چون نباید می دونستم، ولی می دونم -

نه تو هیچی نمی دونی -

درسته تا وقتی خودت نخوای، من هیچی نمی دونم -

ولی خودت دلت نمی خواد بدونی؟ -

نگاهش کردم. چقدر تحلیل چهره ی همیشه آرامش سخت بود. با بلند شدن صدای آشنای تلفن همراهش، نگاهم بی اختیار به سمت صفحه موبایلش خیره ماند که مقابل صورتش گرفته بود. از همان فاصله هم می توانستم کلمه ی سارا را بینم. تماس را قطع کرد

جواب سوالم رو ندادی -

فقط می خوام بدونم، چرا نخواستی کسی بدونه؟ -

نمی خواستم این علاقه ی شخصی، توی کار و روابط اجتماعی ام تاثیر بذاره. از این کار به دلایل خیلی -
زیادی خوشم میاد و بهش علاقه دارم، اما دیگران علاقه ی من و به این کار نمی بینند، فقط روی این نکته

تمرکز می کنند که یه مرد داره لباس های زنونه طراحی می کنه. من شاید بتونم مردونگی ام و به زن ها ثابت کنم، ولی آدمی نیستم که با همون روش، اون و به مردها ثابت کنم.

:به سختی جلوی خنده ام را گرفتم. چه می گفت؟ ادامه داد

من زندگی کاری و اجتماعی دارم که با دونستن این موضوع، خیلی تفکرات و برخوردها در مردم عوض - میشه. نه این که برام افکار مردم مهم باشه، اصلا، ولی دوست ندارم توی کارم دچار مشکل بشم

متوجه منظورش بودم. اثبات مردانگی؟! حق داشت. تفکر اشتباهی بود، ولی وجود داشت. اگر کسی در مورد یک طراح مرد لباس های زنانه حرف می زد، اولین چیزی که به ذهنم می رسید، یک مرد جوان لاغر و استخوانی بود، با ظاهری زنانه. احتمالا اپیلاسیون می رفت و مانیکور و پدیکور می کرد. هر صبح موهای بلند و شاید رنگ کرده اش را صاف می کرد. چطور می توانستم ایلیا را این طور تصور کنم؟ او جدی بود و ظاهری کاملا مردانه داشت. با چیزهایی که عمو جان در مورد دوست دخترهای رنگارنگش، گاهی میان اخم ایلیا، تعریف می کرد، جنبه های مردانه ی وجودش را نمی توانستم به راحتی نادیده بگیرم. او نمی خواست دیگران چیزی بدانند، چون خوب می دانست چطور فکر می کنند. حق داشت

خیلی وقته طراحی می کنی؟ -

از وقتی سیزده سالم بود -

واقعا؟ -

متعجبم کرده بود. از وقتی سیزده سالش بود؟! با دقت نگاهش کردم. نمی توانستم او را وقتی سیزده سال داشت تصور کنم. در تصوراتم ایلیا همین چیزی بود که کنارم نشسته بود. مردی جذاب، مقتدر، خونسرد، محکم.

حالا نوبت توئه. یک چیزی در مورد خودت بگو که نمی دونم -

چند لحظه طول کشید تا به خودم آمدم. سوالش جدی بود. چه جوابی داشتم؟ هیچ. او هیچ چیز در مورد من نمی دانست. پس هر چیزی که می گفتم، برایش تازگی داشت و نمی دانست. چرا باید این سوال را می پرسید؟ او برای دانستن نپرسیده بود، فقط نمی خواست بیشتر از آن، چیزی در مورد خودش بگوید.

چیز خاصی ندارم که بگم -

:با گوشه چشم نگاهم کرد و گفت

اگه نمی خوای، مجبورت نمی کنم چیزی بگی. بستنی می خوری؟ -

بستنی می خوری؟ -

تا در را برای میلاد باز کردم، این سوال را پرسید. چند لحظه به سر تا پایش خیره شدم. کت و شلوار اسپرتی به تن داشت و بوی عطرش تمام راهرو را پر کرده بود. بی اختیار سرم را چرخاندم و به ساعت دیواری پشت سرم خیره شدم؛ ده دقیقه به نه شب بود

برو آماده شو. یه ساعتی می چرخیم و برمی گردیم -

خسته ام -

چیزی که می خواستم کمی آرامش بود؛ نه بستنی می خواستم و نه همراهی میلاد را. تمام روز را روی کاناپه دراز کشیده بودم و به سیاهی تلویزیون خاموش نگاه می کردم. خسته بودم. آرامش وجودم را کجا جا گذاشته بودم؟ چشمانم را بستم. برخورد نوازش گونه ی انگشتان داغ میلاد به گونه ام، باعث شد تکانی بخورم. قدمی به عقب گذاشتم و چشم باز کردم

نکن لطفا -

:قدمی به جلو برداشت و گفت

داری خودت و از بین می بری -

:سرم را تکان دادم و گفتم

نه، من فقط دارم استراحت می کنم -

پوزخند زد. چرا این کار را کرد؟ چرا پوزخند زد؟ مگر نمی دانست این کار مرا به مرز جنون می کشاند؟

این طوری؟ آخرین باری که از خونه بیرون رفتی، کی بوده؟ آخرین باری که آرام و راحت خوابیدی، کی بوده؟ شب ها دیوونه میشم. صدای ناله ها و گریه هات دیوونه ام می کنه

مثل همیشه بود. کابوس های تمام نشدنی خواب های من. من آرامش می خواستم. من آغوش ایلیا را می خواستم. دستانش را دو طرف صورتم گذاشت. سرم را بالا گرفت. به چشمانش خیره شدم. گرمای نفس های نامنظمش را روی صورتم حس می کردم

برو آماده شو بریم خرید، تو خسته نشدی از بس فقط این دو دست لباس و پوشیدی؟ من خیلی خوش - سلیقه ام، می دونستی؟ شام می خوریم و بعدش بستنی. دو تا فیلم فوق العاده دارم که هنوز فرصت نکردم ببینم، با هم میشینیم و تماشا می کنیم، فقط باید یادم بندازی وقت برگشتن، کمی چیپس و پفک بخرم. یادت می مونه؟

سرم را تکان دادم. لبخند زد. رهایم کرد و رو مبل راحتی نشست. لباس عوض کردم و با هم بیرون رفتیم. ساعتی قدم زدیم. در رستوران دنج و خلوتی شام خوردیم. برای دسر سفارش بستنی داد. به چند تا پاساژ سر زدیم. لباس خریدیم؛ مانتو و شلوار و شال. هجوم خاطرات داشت دیوانه ام می کرد. آن رستوران، آن پاساژها و مغازه ها، خرید کردن و بستنی خوردن، همگی برایم مساوی بود با به یاد آوردن خاطراتی از گذشته، همگی برایم مساوی بود با به یاد آوردن ایلیا

لباس عوض کردم و به واحد رو به رو رفتم. میلاد با لبخند در را برایم باز کرد. او هم لباس عوض کرده بود. شلوار راحتی و تی شرت خاکستری به تن داشت. خانه ی زیبایی داشت؛ بزرگ بود و خیلی زیبا چیده شده بود. مقابل تلویزیون، روی مبل راحتی بزرگی نشستیم. روی میز کوتاه مقابلم پر بود از چیپس، پفک، ماست، تخمه و چند نوع نوشیدنی خنک. میلاد با لبخند، کنترل به دست، طرف دیگر مبل نشست. اول با بی میلی نگاه می کردم ولی فیلم، پر بود از هیجان. محو تماشای فیلم بودم. چیزی که می خواستم، دور شدن از تفکر درباره ی ایلیا بود. گاهی با تردید و گاهی با لبخند، در مقابل دستان میلاد، دهانم را باز می کردم و او با لبخند در حالی که به چشمانم خیره می ماند، چیپس به دهانم می گذاشت

حس خوبی داشتم. چیزی که مدت های طولانی تجربه اش نکرده بودم. من آغوشی می خواستم که برایم
طعم آرامش و امنیت بدهد و حالا آن را داشتم. دستانی که با قدرت و اطمینان مرا در بر گرفته بود. لبخند
زدم. نفس عمیقی کشیدم. بوی ایلیا نبود. بوی آشنا و سرد ایلیا را نمی داد. چشم باز کردم. من دستان ایلیا
را می شناختم. این بازوان آشنای ایلای من نبود. سرم را کمی بالا گرفتم. گرمای نفس های میلاد بود که به
صورت من می خورد. سریع خود را عقب کشیدم. رهایم کرد

خوابت گرفته بود. نمی خواستم ناراحتت کنم -

از جا بلند شدم. به سختی خود را به در خروجی رساندم. خانه خیلی تاریک بود، چرا؟ در را باز کردم. بازویم
را گرفت و به سمت خود کشید. به چشمانش خیره شدم. به چشمانم خیره نگاه می کرد

چرا شب و همین جا نمی مونی؟ -

:نگاهش پایین آمد و روی لبانم ثابت ماند. کمی خود را عقب کشیدم و گفتم

می خوام برم -

:نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

چرا فراموشش نمی کنی؟ -

لازم نبود نامی ببرد تا بدانم در مورد چه کسی حرف می زند

من عاشقشتم -

پس چرا ازش جدا شدی؟ -

نفس در سینه ام حبس شد. دلیل روشنی داشت. چرا جدا شدم؟

چون همیشه قرار بود طلاق بگیرم. درست از روزی که قرار شد با ایلیا ازدواج کنم -

رهایم کرد. رفتم

دیبا زیبا شده بود و خواستنی. مجید در تمام شب کنارش حضور داشت، دستش را می بوسید، عاشقانه نگاهش می کرد، لبخند می زد و او را عزیزم، عشقم می خواند. لیوان نوشیدنی ام را روی میز گذاشتم و در میان جمع به دنبال ایلیا گشتم. گوشه ای در حال صحبت با هیوا بود. مگر او همسر من نبود، پس چرا تمام شب تنها میان جمع میهمان ها می گشتم؟ نگاهم به روی هیوا ثابت ماند؛ زیبا بود، خیلی زیبا. از لباسم خوشش آمده بود. درست لحظه ای که با ایلیا وارد شده بودم، این حرف را زد. به یاد آوردم که همه چیزم امانت است. این حلقه ای که در دست داشتم، این لباس برای من نبود. من فقط داشتم نقش بازی می کردم. نقشی که داشت برایم دل انگیز می شد. نقشی که نباید دل انگیز می شد.

دیدمشان. داشتند عکس می انداختند. ایلیا کنار مجید ایستاد و لبخند زد. عکاس، عکسی انداخت. اشاره ی دیبا را دیدم که کسی را به نزد خود می خواند. من همسر ایلیا بودم. باید کنارش می ایستادم و همراه او و عروس و داماد عکس می انداختم. دو قدم به جلو برداشتم. هیوا کنار دیبا ایستاد و عکاس، عکس چهار نفری را گرفت؛ از دیبا و مجید، عروس و داماد، از هیوا و ایلیا، کسانی که متعلق به هم بودند. کسانی که میانشان ایستاده بودم.

عمو جان مچ دستم را گرفت و کنار خود نگه داشت. نگاهم به روی ایلیا لحظه ای ثابت ماند. دست به سینه، اخم کوچکی میان ابروانش نشسته بود. کمی دورتر ایستاده و نگاهمان می کرد. دست دیبا دور کمرم حلقه شد.

با این لباس، حسابی رو دست داداشم خرج گذاشتی. از کجا خریدی؟ -

عکاس با لبخند تشکری کرد و من نگاهم روی چهره ی دیبا خیره ماند. چه فکری باید در مورد این جمله می کردم؟ دوستم نداشت، می دانستم. درکش می کردم. شاید دلیلی برای دوست داشتن نداشت اما چرا از من بدش می آمد؟ نمی توانستم دلیلی برای این نیش و کنایه ها پیدا کنم. کسی بازویم را گرفت؛ ایلیا بود

دیبا بهت چی گفت؟ -

محکم و قاطع پرسیده بود، پس نمی توانستم از جواب دادن به سوالش شانه خالی کنم. سعی کردم لبخند بزنم. دروغ نگفتم اما حقیقت را هم بر زبان نیاوردم

می گفت لباسم خیلی گرون قیمت به نظر می رسه، فکر کنم خوشش اومده بود -

چرا نگفتم؟ چون می دانستم برایش بی اهمیت است. چند لحظه خیره نگاهم کرد، بعد بازویم را رها کرد و گفت:

امیدوارم -

و رفت

سکوت اتومبیل ایلیا آزارم می داد. نگاهش کردم. چهره اش متفکر بود و مثل همیشه خونسرد. ضبط را روشن کردم و چند لحظه بعد، صدای زنانه ای فضای اتومبیل را پر کرد. نیازی نبود با دقت به آهنگ و کلماتی که بر زبان می آورد، گوش کنم. تک تک کلماتش را از حفظ زیر لب تکرار می کردم. برخورد انگشتان داغ ایلیا به گونه ام، باعث شد تکان سختی بخورم. انتظارش را نداشتم. نگاهش کردم. گونه و چانه او گردنم را نوازش می کرد. خیلی نرم و آهسته خود را عقب کشیدم. اخمی میان ابروانش نشست و گفت

امشب بهت خوش نگذشت؟ -

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم

شب خوبی بود -

پس فقط شب خوبی بود و بهت خوش نگذشت -

دستم را گرفت و مشغول بازی با انگشتانم شد. نمی توانستم چشم از انگشتانش بردارم. دیگر نمی توانستم به درستی، صدای خواننده و کلماتی را که بر زبان می آورد، بشنوم

چرا؟ -

با گیجی به نیم رخش خیره شدم

چی چرا؟ -

لبخند کم رنگی روی لبش نشست و با گوشه چشم، چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد و گفت

مهم نیست -

وقتی چند دقیقه بعد دستم را برای عوض کردن دنده رها کرد، حس خوبی که داشتم، خیلی ناگهانی رفت. نوازش انگشتان داغش را می خواستم. شیشه را تا انتها پایین کشیدم و دستم را زیر چانه زدم. نگاهم به خیابان های خلوت و تاریک شهر بود. حرکت آرام دستش را روی پایم احساس کردم. تمام وجودم به لرزه افتاد. چرا داشت با من این کار را می کرد؟ نمی خواستم و می خواستم. نمی خواستم وابسته و تشنه ی این نوازش ها باشم و می خواستم همیشه حس خوب این نوازش ها را داشته باشم. بی آن که سرم را برگردانم، دستش را گرفتم و از پایم دور کردم

نکن ایلیا -

انتظار داشتم چیزی بگوید یا بی توجه، دوباره نوازشم کند اما هیچ نگفت. نمی توانستم شاد باشم. نمی توانستم خوشحال باشم. چیزی در دلم سنگینی می کرد. دلتنگ بودم. اگر می دانستم چرا این طوری شده ام، اگر می دانستم چه می خواهم، شاید راحت تر می توانستم با آن کنار بیایم اما نمی دانستم. دلم گرفته بود

گوشه ی آسانسور به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم. صدای ملودی آرامی پخش می شد. از آسانسورها به خاطر این ملودی های تکراری و زشت متنفر بودم. دستی به آرامی دور کمرم حلقه شد. چشمانم را باز نکردم

بلدا؟! -

.خیلی خسته ام -

.به من نگاه کن -

لحن کلامش دستوری و آزار دهنده نبود. حتی محکم و قاطع هم نبود. اگر ایلیا را نمی شناختم، شاید باید حدس می زدم که دارد خواهش می کند به او نگاه کنم اما ایلیا این چنین آدمی نبود. نگاهش کردم. خیره شده بود به چشمانم. نفسم را با صدا بیرون دادم و تکانی خوردم. اصراری برای بیرون آمدن از آغوش او نداشتم اما نمی خواستم موجودی تحمیل شده به نظر برسم. حلقه ی دستش را تنگ تر کرد و بعد لبانم را بوسید.

.صدای تیز زن مرا تکان داد

.طبقه دهم -

چند ثانیه طول کشید تا رهایم کند. نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. دلم می خواست گریه کنم. نمی توانستم حالم را درک کنم. بوسه اش لذت بخش بود، ولی انگار غمگین تر شدم. دلتنگ تر شدم

ایلیا با تامل و آهسته در را باز کرد. همان جا شب بخیر کوتاه و آرامی گفتم و به اتاقم رفتم. دوش گرفتم و تمام مدت، بی دلیل گریه می کردم. نمی توانستم جلوی اشک هایی که از صورتم پایین می ریخت را بگیرم. چرا؟ تنها سوالی که تمام مدت ذهنم را مشغول کرده بود، همین بود. با موهای نیمه خیس، روی تخت دراز کشیدم.

.سرما می خوری، پاشو موهات و خشک کن -

:از جا پریدم. ایلیا میان چارچوب در ایستاده بود و خیره، نگاهم می کرد. صاف نشستم و گفتم

.مشکلی نیست عادت دارم. شب بخیر -

تنها چیزی که نمی خواستم، تنهایی بود و داشتم او را از اتاقم بیرون می کردم. جلو آمد و لبه تخت نشست و گفت

میشه بگی امشب تو چرا حالت خوب نیست؟ -

من خوبم. شب بخیر -

بی توجه به حضورش، دراز کشیدم. خوب نبودم، اما نمی دانستم چرا. غلت زدم. نمی توانستم حالت راحتی را برای خوابیدن پیدا کنم. نگاهش کردم. همان جا نشسته بود. دوباره غلت زدم. پشتم به او بود. بالش را در آغوش گرفتم. چرا نمی رفت؟ دلم نمی خواست برود. کاش تمام شب همان جا می نشست تا بوی عطرش را استشمام کنم. همین که حضور داشت کافی بود. آرام نمی کرد، ولی برایم کافی بود. صدایم کرد، جوابش را ندادم. تکان تخت، باعث شد فکر کنم، از جا بلند شده است. او داشت می رفت. صورتم خیس شد. خیلی سریع قطره اشکی که روی گونه ام نشسته بود را پاک کردم

آروم باش، می خوام بغلت کنم -

قبل از این که فرصتی برای عکس العمل به صدایش که آن قدر نزدیک بود را داشته باشم، دستانش به دورم حلقه شد و مرا تنگ در آغوش گرفت

ولم کن -

سعی داشتم از آغوشش بیرون بیایم، ولی این چیزی نبود که می خواستم. محکم تر مرا به خود فشرد. گرمای نفسش را روی گردنم حس می کردم. گفت

وقتی بوسیدمت ناراحت شدی؟ -

لذت بوسه ای را به خاطر آوردم. چطور آن لذت می توانست ناراحتم کند؟ ادامه داد

می شنوم، بگو -

ولم کن -

نه، یا حرف بزن یا بخواب -

هیچ کدام -

با مکث کوتاهی گفت

باشه، پس حرف نمی زنی و نمی خوای بخوابی، خوبه -

رهايم نکرد. چیزی هم نگفت. ساکت و بی صدا در آغوشش فرو رفته بودم. داشتم گریه می کردم. چرا؟ چرا این قدر دلتنگ بودم؟ آغوشش آرامش بود و امنیت. حرف و کلام دیبا ناراحتم کرده بود، شاد بودنش، این که تمام مدت داشت از مراسمی که به خودش تعلق داشت، لذت می برد، ناراحتم کرده بود. این که تمام شب، تنها میان جمع می چرخیدم و سعی می کردم لبخند بزنم، ناراحتم کرده بود. لبخند هیوا ناراحتم کرده بود. حضور همکار ایلیا ناراحتم کرده بود. همه چیز ناراحتم کرده بود. من می خواستم آرام باشم. من می خواستم خوشحال باشم، لبخند بزنم و شاد باشم. به نرمی به سمت ایلیا چرخیدم. دستانش همراهی ام کرد. به چشمانش خیره شدم. اتاق آن قدر هم تاریک نبود که نتوانم چشمانش را درست ببینم و تشخیص دهم. سیاهی چشمان پدربزرگم، سیاهی چشمان عمو جان را در صورت داشت. گونه ام را نوازش کرد. سرش را جلوتر آورد و بوسه ای کوتاه بر لبانم نشاناند. عقب نرفتم. سعی نکردم از او فاصله بگیرم. سرش را میان گردنم فرو برد. احساس کردم نمی توانم درست نفس بکشم. او شوهرم بود. یقه ی گرد لباسم را به نرمی، با انگشت پایین کشید و قفسه ی سینه ام را بوسید. جای بوسه اش می سوخت. حرکت آرام دستش را حس کردم که به نرمی لباسم را بالا زد و دستش روی کمرم لغزید. به سختی نفس می کشیدم. چشمانم را بستم. چقدر خسته بودم. صدایش کردم. مرا بیشتر به خود فشرد. لاله گوشم را بوسید. گفتم

خوابم میاد. خسته ام -

بوسه ای دیگر روی گردنم نشاناند. سرم را به شانۀ اش تکیه دادم. انگشتانش میان موهایم فرو رفت و مشغول بازی با موهایم شد. خیلی زود به خواب رفتم

با کنسل شدن پرواز دیبا و مجید، برای ماه عسل به پاریس، پیشنهاد نیما، خیلی زود مورد موافقت همه قرار گرفت. یک سفر چند روزه به کیش. همه ی هماهنگی ها خیلی سریع و راحت انجام گرفت. همه برای رفتن آماده بودند. دو کلاس دانشگاهم را از دست می دادم، ولی اهمیت چندانی نداشت. من عاشق کیش بودم. این که پا برهنه روی شن های ساحلش قدم بزنم و تمام ساعت طلوع و غروب خورشید را نزدیک کشتی

یونانی بگذرانم، برایم لذت بخش بود. نیما سفارش بلیط ها را داد. حضور عمو جان در این سفر، هم برایم تعجب آور بود و هم حس خوبی نسبت به آن نداشتم، ولی می توانستم با آن کنار بیایم. همان طوری که در تمام این ماه ها، حضورش را تحمل کرده بودم

پرواز رفت برای دوشنبه، ساعت شش بعد از ظهر بود و نیما برای چهارشنبه ی هفته بعد، ساعت دوازده ظهر هم پرواز برگشت را رزرو کرده بود. روز دوشنبه ساعت نه صبح، من برای رفتن آماده بودم. چمدان کوچکی را بسته و مقابل در گذاشته بودم. واقعا به این سفر نیاز داشتم. چند روز استراحت و گشت زدن به راحتی حال و هوایم را عوض می کرد

تمام طول روز، به شوق این سفر، دور خودم می گشتم. به دنبال کاری بودم تا خود را سرگرم کنم. به سراغ کتابخانه ی کوچکم رفتم. من کلی کتاب داشتم و یک کتابخانه ی کوچک و البته یک اتاق خالی. تمام طول روز، داشتم برای کتابخانه ی جدیدم، در اتاق خالی نقشه می کشیدم. از کتابخانه های شیشه ای خوشم نمی آمد. دوست داشتم دستم را دراز کنم و بدون زحمت، کتابی را که می خواستم بیرون بیاورم. باید با یک نجار حرف می زدم تا چیزی را که مد نظرم بود، اجرا کند. طرح اولیه ای از کار را کشیدم. یک میز بزرگ و راحت هم برای مطالعه نیاز داشتم و البته یک کاناپه، به راحتی همان کاناپه ای که در کتابخانه ی عمو جان بود یا شبیه چیزی که ایلیا، شب ها روی آن می خوابید. می توانستم با کمک هیوا، اتاق زیبا و راحتی برای خودم بسازم. جایی که می دانستم، بیشتر روزم را در آن خواهم گذرانم

یلدا -

:با صدای ایلیا سریع از اتاق خارج شدم و با لبخند گفتم

من آماده ام بریم -

عمو جان هم حضور داشت. سلام دادم و قبل از این که به سمت اتاق بروم، ایلیا دوباره صدایم کرد. عمو

:جان گفت

تو کارخونه یه مشکل کوچیک پیش اومده -

به صورت ایلیا خیره شدم. چرا همیشه تا این حد خونسرد و آرام بود که نمی توانستم چیزی را از چهره اش بخوانم؟ عمو جان ادامه داد

ایلیا نمی تونه بیاد کیش -

نگاهم دوباره متوجه ایلیا شد. احتمالاً آخرین چیزی که ممکن بود او را ناراحت و پریشان کند، همین کنسل شدن سفری چند روزه به کیش بود

آقا جون رو می رسونم فرودگاه. باید چند جا برم، سعی می کنم زود برگردم خونه تا تنها نمونی -

یک دقیقه ی تمام، گیج، به چهره ی ایلیا خیره شدم تا توانستم درک کنم در مورد چه حرف می زند

منم حاضرم، فقط باید مانتو بپوشم، سه دقیقه ی دیگه میام -

به سمت اتاقم چرخیدم. من می خواستم به این سفر بروم. این موضوع به من ارتباطی نداشت که برای ایلیا و کارخانه مشکلی پیش آمده که نمی تواند همراه ما باشد. عمو جان گفت

درست نیست شوهرت و تنها بذاری -

ایستادم. من می خواستم به این سفر بروم. با لبخند برگشتم و گفتم

عمو جون، ایلیا می تونه فردا با یه پرواز دیگه بیاد -

مشکلی نیست، تو هم بمون تا تنها نباشه -

....ولی من -

باز همان اخم، باز همان نگاه. جدیت کلامش انکار شدنی نبود. چرا این قدر عذابم می دادند؟ چون شبیه مادر پدر بزرگم بودم، از من متنفر بود و عذابم می داد؟ فقط سرم را به علامت مثبت تکان دادم. حتی اگر التماس هم می کردم، حتی اگر پنهانی خودم را به پرواز می رساندم هم، او مرا برمی گرداند به همین خانه. این موضوع به راحتی در نگاهش پیدا بود

خوش بگذره -

دو قدم به عقب برداشتم. چرخیدم. به اتاق خواب رفتم. مانتو و شالم روی تخت آماده بود. آن ها را به داخل کمد برگرداندم. هندزفری را در گوشم گذاشتم. آهنگی از باخ بود. روی تخت دراز کشیدم و صدا را تا انتها زیاد کردم

با حس این که کسی روی تخت، کنارم نشسته است، نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر ایلیا بود. همان عطر سرد و دوست داشتنی. چشمانم را باز نکردم. گونه ام را نوازش کرد. سرم را عقب کشیدم. انگشتانش را روی لبانم کشید

نکن ایلیا -

هندزفری را از گوشم بیرون کشید و آهسته زیر گوشم گفت

پاشو بریم -

خندیدم. باز هم همان کار را کرده بود. می دانست قلقلکی هستم. دستم را روی گوشم کشیدم و چشم باز کردم. با لبخند، اما چهره ای جدی کنارم نشسته بود

خسته ام، می خوام بخوابم -

گفتم پاشو، حاضر شو، بریم -

کجا؟ کیش؟ بلیط گرفتی؟ -

خیلی سریع و قاطع گفت

نه -

احساس کردم نمی توانم بیش از این جلوی اشک هایم را بگیرم. تمام این چند ساعتی که ایلیا نبود، در مقابل فرو ریختنشان مقاومت کرده بودم، اما حالا با این نه محکم و قاطع، توانی نداشتم. پشت به ایلیا کردم و چشمانم را بستم. نمی خواستم اشک هایی که بی اختیار از روی گونه ام پایین می ریخت را ببیند. نمی

خواستم ضعیف و لوس به نظر بیایم. تنها چیزی که می خواستم، یک سفر به کیش بود، با خانواده ام. چرا اجازه ندادند؟ چون همسرم کار داشت؟ همسرم؟ همسری که خواهرم را دوست داشت و تخت خوابش، یک کاناپه راحت بود در اتاق کارش؟

گردنم را بوسید. پش زدم. تخت تکانی خورد و بعد دستانش به دورم حلقه شد. مرا به خود فشرد. سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم، ولی اجازه نداد. هنوز می توانستم صدای کشیده شدن آرشه روی ویولن را از یک گوشم بشنوم. به آرامی هندزفری را از گوشم بیرون کشید و گفت

واقعا به خاطر یه سفر این قدر ناراحت شدی که قهر کردی؟ -

نخیر -

پس بگو چی شده؟ -

من می خواستم برم کیش، می خواستم با هیوا و نیما و بقیه باشم -

خندید. حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد

مثل بچه هایی شدی که شکلات می خوان و مرتب بهانه گیری می کنن -

من بچه نیستم -

دوباره خندید

می دونم، می دونم بچه نیستی، فقط داری بهانه گیری می کنی. من کارم تموم شده. نمیریم کیش، ولی می -
خوام ببرمت یه جای دیگه

سرم را به طرفش برگرداندم. نگاهش روی لبانم ثابت مانده بود

چرا نمیریم کیش؟ -

به جای جواب به سوالم، لبانم را بوسید. لذت بخش بود، بیشتر از هر زمان دیگری. دستانم به دور گردنش حلقه شد. چقدر طول کشید، نمی دانم. این بار او به آرامی سرش را عقب کشید و با لبخند، زل زد به چشمانم. کاش باز هم می بوسیدم

بریم؟ -

کجا؟ -

اگه بهم اعتماد داری، هیچی نپرس و فقط بیا -

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. لبخندش عمیق تر شد

از اتاق که بیرون آمد، متعجب و شگفت زده به سر تا پایش خیره شدم. شلوار جین و تی شرت به تن داشت. دیدن مردی که همیشه خیلی شیک و مردانه و رسمی لباس می پوشید، در چنین لباس هایی، واقعا تعجب آور بود. من تا قبل از آن، نمی توانستم ایلیا را در چنین لباس های اسپرتی حتی تصور کنم، اما حالا مقابلم ایستاده بود

پیشنهاد می کنم یه چیز اسپرت تر بپوشی. از خیر کیف هم بگذر، فقط موبایل و یه مدرک شناسایی با - خودت بردار، عینک آفتابی هم یادت نره

چند لحظه طول کشید تا به خودم آمدم و متوجه حرف هایش شدم

عینک آفتابی؟ توی شب؟ مگه کجا داریم میریم؟ -

:جلو آمد و گفت

توی روز لازمت میشه. بذار تو انتخاب لباس کمکت کنم -

بازویم را گرفت و به سمت اتاق کشید

شگفت زده نگاهش کردم. روی موتور نشسته و کلاه کاسکت بزرگی را به ستمم گرفته بود

دیوونه شدی؟ -

با صدا خندید. من هیچ وقت موتوری که عمو جان به عنوان کادوی تولد، به او هدیه داده بود را ندیده بودم، ولی شکی نداشتم که این همان موتور است. بزرگ و زیبا و سیاه

جلو رفتم. با تردید کلاه را روی سرم گذاشتم. برای سوار شدن کمکم کرد. دستانم را گرفت و به دور کمر خود حلقه کرد. بوی عطر سردش مشامم را پر کرد. پرسید

جات راحتی؟ نمی ترسی که؟ -

فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم. جایم راحت بود. من هیچ وقت تا آن روز، سوار موتور نشده بودم و واقعا نمی دانستم، می ترسم یا نه. کلاه را بر سر گذاشت و بعد از چند ثانیه، به راه افتاد. تا ده دقیقه بعد از به راه افتادن، جرات باز کردن چشمانم را نداشتم. نفس نفس می زدم و سعی داشتم هیجانی که تمام وجودم را پر کرده بود را آرام کنم و یا حداقل تحت کنترل در آورم. چشم باز کردم. لحظه ای نفسم گرفت. چنان با سرعت از میان ماشین ها عبور می کرد که نتوانستم جیغ نکشم. دستانم را محکم تر به دور کمرش حلقه کردم. صدای خنده اش را شنیدم. حس عجیبی بود. تصور برخورد با اتومبیل هایی که با سرعت عجیبی از ما فاصله می گرفتند تا سر حد مرگ مرا می ترساند و لذتی عجیب را تجربه می کردم که لبخند را از لبانم دور نمی کرد. دلم می خواست کلاه را از سرم در بیاورم و برخورد باد را روی پوستم احساس کنم. هیچ وقت چنین چیزی را با این هیجان، تجربه نکرده بودم

نمی ترسی که؟ -

ایلیا کمی سرش را به طرفم چرخانده و با صدای بلند این سوال را پرسیده بود

فوق العاده است -

تازه متوجه اطرافم شده بودم. پرسیدم

کجا داریم میریم؟ -

داشتیم از شهر خارج می شدیم

چی گفتی؟ -

با صدای بلندتر سوالم را تکرار کردم. خندید

مسافرت، ماه عسل، دریا رو دوست داری؟ -

لحظه ای شگفت زده به تابلویی که با سرعت از مقابلم عبور کرد، خیره ماندم. چالوس؟! ما، من و ایلیا با هم، داشتیم می رفتیم شمال، کنار دریا، برای ماه عسل. دیوانه کننده بود. این همه نزدیکی به ایلیا، این سفر، دریا و ماه عسل. همه چیز فوق العاده به نظر می رسید

کمک کرد تا پیاده شوم. کلاهم را از روی سرم برداشت و روی موتور گذاشت. لحظه ای احساس کردم، نمی توانم درست سر پا بایستم. با خنده بازویم را گرفت و با دست دیگرش، کلاه از سر خودش برداشت. جنبه و وجه دیگری از وجود ایلیا، مقابلم ایستاده بود. ایلیا دیگر همان مرد همیشه جدی و آرام و خونسردی که می شناختم، نبود. لبخندی بر لب داشت که کمتر پیش می آمد بر لبش ببینم

کوبیده دوست داری یا جوجه؟ -

خیلی سریع جواب دادم:

جوجه -

ده دقیقه بعد، مقابلش، روی تختی نشسته بودم و تکه های جوجه ای را به دهانم می گذاشتم که به نظرم خوش مزه ترین غذایی بود که تا آن روز خورده بودم. شوخی می کرد و می خندید. کسی که مقابلم نشسته بود را نمی شناختم. از دور او را کنار هیوا و عمو جان و دیبا دیده بودم و هیچ وقت تا این حد نزدیک به او نبودم. سر به سرم می گذاشت و من نمی توانستم نخندم. خوشحال بودم. آرام بودم. شاد بودم. تمام آرامشی را که می خواستم، داشتم. مقابل مردی نشسته بودم که همسرم بود. حالا احساسش می کردم. حس یک زن واقعی که مقابل شوهرش نشسته است و با هم شام می خورند. هیچ وقت تا آن شب، چنین حسی را تجربه نکرده بود. عجیب بود و خوشایند. مهم نبود چند روز و چند هفته، این حس می خواست ادامه پیدا کند. من از داشتنش خوشحال بودم

دوباره به راه افتادیم. راه پیچ در پیچ جاده چالوس، با سرعتی که ایلیا پیش می رفت، پر بود از ترس و هیجان. گاهی نمی توانستم جیغ نزنم و بعد صدای خنده ی ایلیا بود که در گوشم می پیچید. چندین بار برای خوردن بستنی و چای و کمی استراحت، ایستادیم. هر بار با ذوق و اشتیاق، دوباره پشت ایلیا، سوار موتور می شدم و دستانم را به دور کمرش حلقه می کردم. بوی عطر سردش، تمام مدت می شنیدم و این نزدیکی تمام وجودم را به آتش می کشید.

ساعت از دوی بعد از نیمه شب گذشته بود که ایلیا موتور را مقابل در بزرگ سیاه رنگی متوقف کرد. کمی بعد، در با صدای خفه ای باز شد. چیزی که می دیدم، یک ساختمان بزرگ و سیاه، در پس زمینه ی سیاه آسمان بود. می توانستم سایه ی درختان را ببینم. بزرگ بودند و احتمالا با شکوه. ساختمان را دور زدیم و پشت ساختمان، جایی که صدای دریا به راحتی و به وضوح شنیده می شد، ایستادیم. کمک کرد، پیاده شدم. در تاریکی، درست نمی توانستم اطرافم را ببینم. دستم را گرفت و کمی بیشتر از ساختمان دور شدیم و در تاریکی فرو رفتیم.

اگر چند دقیقه تنهات بذارم که نمی ترسی؟ -

من دختر ترسوئی نیستم -

بی صدا خندید و گفت که خیلی زود باز خواهد گشت. تا زمانی که در تاریکی شب، کنار ساختمان، از تیررس نگاهم دور شود، بدرقه اش کردم. چند لحظه بعد، نور همه جا را روشن کرد. دستم را بالای چشمانم گرفتم و به پروژکتورهای بزرگی که بالای ساختمان نصب شده بودند، خیره ماندم. ایلیا را دیدم که با لبخند از ساختمان خارج شد و به سمتم آمد. بازویم را گرفت و چرخیدم.

دهانم باز مانده بود. زیبا بود. خیلی زیبا. دریا در شب، زیر آن نور، فوق العاده بود. بوی عطر سرد ایلیا، در بوی دریا پیچیده بود. هنوز هم بوی عطرش را بیشتر از بوی خوش دریا دوست داشتم. دستانش را احساس کردم که به نرمی، به دور شکمم حلقه شد و سرش را کنار سرم، روی شانه ام نشانده. لبانش را روی گردن و گوشم احساس می کردم. دستانم را روی دستش گذاشتم. همان جا نشستیم و به دریا خیره شدیم. سرم را روی شانه اش گذاشتم. چیز زیادی برای گفتن نداشتیم. نه من حرفی زدم و نه او تمایلی برای شکستن سکوتی که بینمان حاکم شده بود، از خود نشان داد. با اولین خمیازه ای که کشیدم، صدای خنده اش همه جا را پر کرد. دستم را گرفت و بلندم کرد. مقابلش ایستادم. به چشمانم خیره مانده بود. دستانش به نرمی

روی بازویم کشیده شد و به نرمی بالا آمد. صورتم را میان دستانش گرفت. می خواستم لذت بوسه اش را تجربه کنم. گوشه ی لبش به نرمی بالا رفت. یک پوزخند؟ نه، شیهه همیشه نبود. بوسیدم

ویلا در سکوت مطلق فرو رفته بود. فضایی نیمه روشن داشت و مشخص بود، زمان و پول زیادی صرف طراحی آن کرده اند. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به طبقه بالا راهنمایی کرد. در اتاق رو به روی پله ها را باز کرد. رنگ سیاه و قرمز، اولین چیزی بود که توجهم را جلب کرد

این جا اتاق منه. می تونی این جا بخوابی، فقط یه شرط داره -

نگاهش کردم. به نرمی گونه ام را نوازش کرد. داغ شدم، آتش گرفتم. چرا داشت با من این کار را می کرد؟ چشمانم را بستم. ادامه داد

شب می خوام پیش زنم بخوابم -

چشمانم را باز کردم و با اعتراض، نامش را خواندم

مگه زنم نیستی؟ مگه بارها کنارت نخوابیدم؟ -

....این چیزی نیست که بشه با هیو -

دستش را جلوی دهانم گذاشت و اجازه نداد نام هیوا را کامل بر زبان بیاورم. اخمی روی پیشانی اش نشست. سرد و جدی گفت

هیچی نگو -

چند لحظه بعد، به آرامی دستش را از جلوی دهانم برداشت و با هم وارد اتاق شدیم. از داخل کمد دیواری، شلوارک سفیدی را بیرون کشید و روی تخت انداخت

فردا، بعد از صبحونه، می خوام ببرمت جواهرده. بعد از ظهر هم میریم دریا، چطوره؟ -

محو تماشایش بودم و نمی توانستم ذهنم را برای جواب دادن به سوالش متمرکز کنم. تی شرتش را در آورد و روی صندلی گذاشت. داشت شلوارش را در می آورد. سریع چرخیدم و شالم را در آوردم

کاش می گفתי برای خودم لباس راحتی می آوردم -

مانتویم را در آوردم و موهایم را دوباره بالای سرم جمع کردم. دستم را که انداختم، قبل از این که فرصتی برای برگشتن به سمتش داشته باشم، دستش را احساس کردم که گیره ام را باز کرد و دستی به موهایم کشید و گفت:

یه لباس خواب خوشگل برات دارم -

چرخیدم. به سمت کمد دیواری می رفت. تنها چیزی که به تن داشت، همان شلوارک راحتی سفید بود. لذت آغوش ایلیا، نفس گیر بود، اما نام هیوا، حتی یک لحظه هم از ذهنم دور نمی شد. امشب، انگار چیزی متفاوت بود. ما ماه ها، شب ها را در خانه ی خودمان تنها بودیم، اما این تنهایی متفاوت بود. من از این تنهایی می ترسیدم. به سمتم چرخید. به خنده افتادم. او واقعا انتظار داشت، مقابلهش چنین لباس خوابی را ببوشم؟ لباس خواب ساتن قرمز. به صورت تقریبی می توانستم حدس بزنم، بلندی اش به یک وجب بالای زانویم می رسد. ایلیا لباس را با دو انگشت، از آستین های حلقه ایش گرفته بود و با سری که کمی به سمت چپ متمایل شده بود و لبخندی که به سختی سعی در مخفی کردنش داشت، به چشمانم زل زده بود.

چیه؟ جن دیدی؟ چرا این طوری نگاش می کنی؟ این فقط یه لباس خواب راحتیه -

لحظه ای نگاهم روی حاشیه های سیاه لباس ثابت ماند. داشتم سعی می کردم حدس بزنم، چند نفر این لباس را با اشتیاق به تن کرده اند؟ قدمی عقب گذاشتم

پایین، توی هال، یه مبل بزرگ بود، من می تونم اون جا بخوابم. لباسم هم خیلی ناراحت نیست، می تونم -
باهش بخوابم

اخم کرد. لباس را مچاله و به داخل کمد پرت کرد. داشت از اتاق خارج می شد. ناراحت شده بود. چرا؟ داشت مثل بچه ها قهر می کرد. چرا؟ چون نخواسته بودم لباسی که شاید چند ده نفر آن را به تن کرده باشند را ببوشم؟ صدایش کردم و گفتم

من خوشم نیاید لباس کس دیگه ای رو ببوشم -

ایستاد. با مکثی طولانی گفت

هیچ کس اون لباس رو نپوشیده، مطمئن باش. من پایین چند دقیقه ای کار دارم، تو بخواب -

در را بست و رفت. با سرعت لباس عوض کردم. راحت و لطیف بود. بوی تازگی می داد و عطر ایلیا. میان تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. نمی دانستم به چه چیز باید فکر کنم. به علاقه ی ایلیا و هیوا به هم یا به حسی که تمام وجودم را پر کرده بود. نمی توانستم به ایلیا فکر نکنم. نمی توانستم لحظه ای لذت بوسه و آغوشش را فراموش کنم. چطور می توانستم از یاد ببرم که او همسر من است. نباید فراموش می کردم که من کسی بودم که او نمی خواست و او کسی بود که من خواهانش بودم. چقدر راحت داشتم اقرار می کردم. من توجه و محبتش را می خواستم. توجه و محبت مردی که گاهی از او می ترسیدم، مردی که محبتش برای خواهرم بود، کسی که زندگی اش پر بود از کسانی که تنها برای خوشایند او، چنین لباس خواب هایی را می پوشیدند و مردی که پر بود از تجربه. واقع بین بودن، یعنی نخواستن او

تخت تکانی خورد. چرخیدم. ایلیا به نرمی کنارم دراز می کشید. متوجه ورودش نشده بودم. مشامم را پر کردم از بوی سردش. طاق باز کنارم دراز کشیده بود و به سقف، خیره نگاه می کرد

هیچ وقت به هیوا حسادت کردی؟ -

:سوالش متعجبم کرده بود. به هیوا، به خواهرم حسادت کنم؟ چرا؟ به سمتش غلت زدم و گفتم

نه، چرا باید به هیوا حسودی کنم؟ -

به خاطر تمام توجهی که همه نسبت به هیوا دارند -

:بی صدا خندیدم. کمی جابجا شدم و گفتم

برای خیلی ها توجهی که نسبت به هیوا میشه، تعجب آورده، ولی هیچ کس تا به حال از من نپرسیده بود، -

بهبش حسادت می کنم یا نه. هیوا خواهر منه، چطور می تونم بهش حسادت کنم؟

تو در مقابل هیوا خیلی کوتاه میای، اجازه میدی هر کاری که دلش می خواد، انجام بده. خودت هم با -

وسواس عجیبی بهش توجه می کنی

:با لبخند گفتم

چرا نباید این کار و بکنم. من هیوا رو خیلی دوست دارم، همه دوستش داریم -

:به سمت غلت زد و گفت

چرا؟ -

:خندیدم و گفتم

وقتی من به دنیا اومدم، نیما هفت سالش بود و هیوا دو سالش. حق داره تمام توجه و محبت مادر و پدرش -
رو بخواد

پس تو و نیما چی؟ -

چیزی که هیوا نیاز داره توجه و محبت. چرا نباید به دستش بیاره؟ وقتی اون حمله های عصبی به سراغش -
میداد و نفسش تنگ میشه، من می میرم و زنده میشم. هیچ کس نمی خواد هیوا رو ناراحت ببینه، من هم نمی
خوام.

حس نمی کنی، هیوا ممکنه از موقعیتش سوء استفاده بکنه؟ -

خندیدم. فکر می کردم شوخی می کند، ولی چهره اش چیز دیگری می گفت. او خیلی جدی سوال پرسیده
بود.

اشتباه می کنی. تو هم داری مثل بقیه فکر می کنی، ما همگی، عاشقانه هیوا رو دوست داریم، به خاطر این -
که ناراحت نشه و اون حمله ها رو نداشته باشه، حاضریم براش هر کاری بکنیم، وقتی نفس تنگی می گیره،
وقتی نمی تونه نفس بکشه، وقتی کبود میشه، کسی که ناراحت میشه و عذاب می کشه، ما هستیم

صورتتم را نوازش می کرد

:دیدمت که چطور آرومش می کنی -

:لبخند زدم و گفتم

گاهی خیلی غیر منطقی میشه، ولی فقط کافیه باهاش حرف بزنی و آرومش کنی. من خوب بدم این کار و - بکنم، بغلش می کنم و باهاش حرف می زنم، منطقی موضوع رو براش توضیح میدم و گاهی باهاش شوخی می کنم تا حواسش رو پرت کنم

می دونستی خودت هم همین طوری آروم میشی؟ -

بازویم را گرفت و به سمت خود کشید. صدایش کردم. خندید و مرا به خود نزدیک کرد. ملافه را کمی کنار زد و سر شانه ام را بوسید. گرمای تنش تمام وجودم را پر کرد. مشغول بازی با موهایم شد

نکن لطفا -

پس نمی خوای بخوابی، باشه حرفی نیست، می تونیم کمی شیطنت کنیم -

ایلیا -

سعی کردم از او فاصله بگیرم، اما با خنده، مرا بیشتر به خود نزدیک کرد. به راحتی، نوازش سر انگشتانش را حس می کردم. چیزی زیر گوشم زمزمه می کرد. کلماتی نامفهوم و گنگ. موهایم را نوازش می کرد. چقدر خوب بود که او این جا، کنارم بود. چقدر خوب بود که با نوازش دستان او به خواب می رفتم. همه چیز فوق العاده به نظر می رسید. تمام عمرم را برای ماندن در همین لحظه ای که در آغوش پر از امنیت و آرامش ایلیا بودم، می دادم. آرزویی غیر ممکن بود، می دانستم. فقط چند دقیقه در مقابل وسوسه ی خواب مقاومت کردم. وقتی خوابم برد، در آغوشش بودم و بوی او بود که تمام مشامم را پر کرده بود

با بوسه ی او، از خواب بیدار شدم. کنارم، روی تخت نشسته بود و به نرمی بازویم را نوازش می کرد. لبخند زد و خمیازه ای کشیدم. خندید و گفت

پاشو، تا تو دوش بگیری، صبحانه آماده است. برات حوله ی تمیز و لباس نو گذاشتم -

نیم خیز شدم و مسیر نگاهش را دنبال کردم. خیره شده بود به جایی، نزدیک یقه ی لباس خوابم. من تمام شب، با آن لباس خواب کوتاه و باز، کنارش خوابیده بودم. احساس کردم، داغ شده ام، گر گرفتم. با صدا خندید و اتاق را ترک کرد

دوش کوتاهی گرفتم و حوله را به دور خودم پیچیدم و وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بود و داشت نگاهم می کرد. قبل از این که به داخل حمام برگردم، بلند شد و خودش را به من رساند. مقابلم ایستاد. لبانم را بوسید. گردن و شانه هایم را بوسید. چرا داشت این کار را می کرد؟ چرا داشت مرا این طور به بوسه هایش عادت می داد؟ دستانش را به دورم حلقه کرد و در آغوشم کشید. آغوشش را می خواستم. بوسه ها و نوازش هایش را می خواستم. خیلی آرام رهایم کرد و قدمی عقب گذاشت. نگاهم نمی کرد

صبحونه آماده است. شیر داغ می خوری یا سرد؟ -

شیر کاکائو داغ -

خندید و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت. او همسرم بود، چرا باید از بوسه هایش ناراحت می شدم. او چرا باید رهایم می کرد؟ حال خوبی داشتم و نمی خواستم با پیدا کردن هر دلیلی که به هیوا یا کسی غیر از او مربوط می شد، این حال را خراب کنم. من و ایلیا این جا تنها بودیم و قرار بود روز خوب و فوق العاده ای را پشت سر بگذاریم. قرار بود به جواهرده برویم و شنا کنیم. شاید به قایق سواری هم می رفتیم و می توانستیم از او خواهش کنم، کمی روی آن تاب های درختی کنار جاده، تاب بخوریم

موهای خیس را بالای سرم، با گیره جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم. در نور آفتاب، بهتر می توانستم اطرافم را ببینم. آن جا واقعا زیبا بود. از پله ها پایین دویدم. چقدر خوشحال بودم. میان ها ایستادم و سعی کردم مسیر آشپزخانه را پیدا کردم

یلدا بیا این جا -

صدایش را دنبال کردم. پشت میز چهار نفره ای، داخل آشپزخانه نشسته بود و دست به سینه، نگاهش روی من بود. لبخند زدم. اخم کوچکی میان ابروانش نشست و گفت

باز که موهاش خشک نکردی؟ سرما می خوری -

شانه بالا انداختم و بی توجه مقابلش نشستم. احساس گرسنگی می کردم. میز مفصلی بود. خامه، مربا، کره، شیر کاکائو داغ، بوی نسکافه می آمد و عطر ایلیا. نان را برداشتم هنوز داغ بود و تازه

وای خیلی گشمنه -

با لبخند و صدای خنده ی او مشغول خوردن شدم. با لبخند، سرم را بلند کردم و لبخندش را دیدم و نگاهش را که روی من ثابت مانده است. نگاهش چیزى داشت. انگار تب دار بود و خمار

تب داری؟ -

نه -

چشمات -

لبخندی کمرنگ روی لبش نشست. سری تکان داد. دوباره مشغول شدم. مربای انجیر را با دو انگشت برداشتم و به دهان گذاشتم. فوق العاده بود. با صدای کشیده شدن صندلی، روی سرامیک های کف آشپزخانه، سرم را بالا گرفتم. صندلی اش را کمی به سمت من کشیده بود. لبخند زدم. با همان چشمان تب دار، لبخندم را پاسخ داد. انجیر دیگری برداشتم و به دهان گذاشتم و دوباره صدای کشیده شدن صندلی، روی سرامیک های کف آشپزخانه، توجهم را جلب کرد و انگشتانش که محکم دور میچ دستم حلقه شده بود.

صدایم کرد. ضربان قلبم بالا رفت. چرا این طور صدایم می زد؟ چرا این طور نگاهم می کرد؟ چرا این قدر نزدیک آمده بود؟ انگشت اشاره و شستم را به نرمی به دهان گذاشت و مکید. تمام وجودم آتش گرفت. نمی توانستم درست نفس بکشم

خوشمزه است. چرا یکی دیگه رو امتحان نمی کنی؟ من از مربای توت فرنگی بیشتر خوشم میاد -

می لرزیدم. نمی توانستم درست فکر کنم. او مربای توت فرنگی دوست داشت. تکه ای مربای توت فرنگی را، با دستی که هنوز در حصار انگشتانش قرار داشت، برداشتم و با دستانی که می لرزید، به سمت دهانش گرفتم. انگشتانش سخت شد. دستم را به سمت دهان خودم هدایت کرد. مربا را به دهان گذاشتم، اما او بود که شیریه ی مانده، روی دو انگشتم را مکید. صندلی اش را جلوتر کشید. پایم را بلند کرد و روی پای خودش گذاشت.

چرا نمی خوری؟ -

قصه کشتن مرا داشت؟ لیوان شیر کاکائو را برداشتم و جرعه ای سر کشیدم

خوشمزه بود؟ -

صدایش، چشمانش، آن نگاه و نوازش انگشتانش، داشت دیوانه ام می کرد. کاش داد می زدم و می خواستم از من فاصله بگیرد، ولی من فاصله نمی خواستم. چیزی که می خواستم کِش آمدن این لحظه ها بود. در جواب به سوالش، تنها سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

بذار امتحان کنم -

تصورم در مورد این که، کمی شیر کاکائو را از لیوان من امتحان خواهد کرد، اشتباه بود. جلو آمد و نرم و طولانی، لبانم را بوسید. احساس می کردم تا چند لحظه دیگر از هوش خواهم رفت. به چشمانم خیره ماند و گفت:

خوشمزه نبود، فوق العاده بود -

دستش به نرمی دور کمرم حلقه شد و مرا به سمت خود کشید، اما این من بودم که با آگاهی و هوشیاری، خود را بالا کشیدم و روی پاهایش نشستم، دستانم را به دور گردنش حلقه زدم و لبانش را بوسیدم.

مرا محکم در آغوش کشید و بلند شدیم. چیزی که می خواستم آغوشش بود، بوسه ها و نفس های داغش، روی گردنم بود. من یکی شدن می خواستم. من یکی شدن با او را می خواستم. چند دقیقه ای روی مبل بزرگ داخل هال بودیم و بعد مرا روی دستانش بلند کرد و به طبقه بالا رفتیم. روی ملافه های به هم ریخته ی تخت، تنها برای برداشتن چیزی از داخل کتو، چند دقیقه رهایم کرد.

به تنها چیزی که فکر می کردم، ایلیا بود. این که همسرم بود، این که کنارم حضور داشت، این که گرمای آغوش و نرمی بوسه هایش، در آن لحظه، تنها و تنها برای من بود، نه هیچ کس دیگری.

سرم روی سینه ی لختش بود و نرم، کمرم را نوازش می کرد. ضربان منظم قلبش بهترین موسیقی بود که تا آن روز شنیده بودم. نمی توانستم لبخند زنم. نمی توانستم خوشحال نباشم. سرم را بوسید و به نرمی دستانم را از دور کمرش باز کرد. خیلی آرام از تخت پایین رفت. ملافه را بیشتر به خودم فشردم. چرا داشت می رفت؟ شلوارک سفیدش را از داخل کمد بیرون آورد و به تن کرد. لبخندی زد و رفت. لبخندش از آن لبخندهایی بود که به زحمت روی لب می نشست؛ مصنوعی و غیر قابل باور. کجا رفت؟ چرا رفت؟

چرا کنارم نماند؟ مگر نمی دانست چقدر به حضور و وجودش نیاز دارم؟ به جای خالی اش روی تخت، خیره ماندم. قلم فشرده شد. او مرا نمی خواست. همیشه این را می دانستم. کسی که او انتخابش کرده بود، من نبودم. می دانستم چیزی که چند دقیقه ی قبل به پایان رسیده بود، تنها یک هوس بود. این اهمیتی نداشت. چیزی که برای من مهم بود حضورش بود، این که او را در کنار خودم حس کنم، اما او حالا رفته بود. نمی توانستم در مقابل اشک هایی که از گونه ام، روی ملافه های قرمز فرو می ریخت، مقاومت کنم. دردی تمام وجودم را پُر کرد. ملافه را دور خودم پیچیدم و از تخت پایین آمدم. به سمت حمام رفتم. صورتم را شستم. نمی توانستم به چهره ی خودم درون آینه نگاه کنم. نام هیوا در ذهنم تکرار می شد. نمی دانستم به خاطر تکرار این نام دوست داشتنی و عزیز است یا به خاطر دردی که در قلب و کمرم احساس می کردم که توان متوقف کردن اشک هایم را نداشتم.

از حمام بیرون آمدم و همان جا نشستم. پاهایم را در آغوش گرفتم و به ملافه های به هم ریخته ی روی تخت چشم دوختم. به تنها چیزی که می توانستم فکر کنم، نخواستن شدن از طرف ایلیا بود و این که تنهایم گذاشته بود.

یلدا، خوبی؟ -

سرم را به سمت صدا بلند کردم. نمی توانستم واضح بینم. وارد اتاق شد. چیزی را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و جلو آمد. گونه ام را نوازش کرد.

چرا گریه می کنی؟ -

چه باید می گفتم؟ این که تنهایم گذاشته بود و با این کارش تمام وجودم را پر از درد کرده بود؟ نه. دروغ نمی گفتم، اما مجبور هم نبودم تمام حقیقت را بر زبان بیاورم.

کمرم -

از پشت اشک هایی که حالا با سرعتی چند برابر، از گونه ام فرو می ریخت هم می توانستم آن لبخند دوست داشتنی را بر لبانش بینم. خیلی راحت مرا روی دو دست بلند کرد و روی تخت گذاشت. چند دقیقه ای سرم را به سینه ی لختش فشرد و نوازشم کرد. کمی مرا از خود دور کرد. با دست اشک ها را از گونه ام پاک کرد و گفت:

خواهش می کنم گریه نکن. قول میدم چند دقیقه ی دیگه بهتر بشی، باشه؟ -

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. از روی میز کنار تخت، لیوان آب و قرصی برداشت و به دستم داد. تکیه داد و مرا در آغوش کشید. دوباره سرم را روی سینه اش گذاشتم. به نرمی کمرم را ماساژ می داد و هر چند دقیقه یک بار، از بشقاب روی میز، میوه های تکیه تکیه شده را به دهانم می گذاشت. خیلی زود آن حس خوب حضورش، دوباره جای خود را در وجودم پیدا کرد. گرمای تنش، امنیت آغوشش، آرامش حضورش. مگر می توانستم چیزی غیر از این ها را طلب کنم؟

هشت روز فوق العاده را پشت سر گذاشتیم. بهترین روزهای زندگی ام کنار ایلیا بود و نزدیک دریا. نمی توانستم خوشحالی و شادی ای، بیشتر از چیزی که در آن چند روز تجربه کردم را حتی تصور کنم.

با صدای زنگ تلفن و شنیدن صدای هیوا، همه ی آن لذت ها و خوشی ها خاطره ای شد در گذشته. انگار از دنیایی پر از رویا و خواب های شیرین، دوباره به دنیای واقعی برگشتیم. خیلی چیزها را به یاد آوردم.

یلدا جونم، دلم برات خیلی تنگ شده، وای جات حسابی خالی بود. خیلی خوش گذشت. می خوام بینمت - کلی حرف برای گفتن دارم. میام پیشت

نه. من میام تا کمی استراحت کنی، من هم می رسم. هیوایی، من هم دلم برات تنگ شده بود -

واقعا دلتنگش بودم، اما کاش کسی که ایلیا دوستش داشت، من بودم نه او. کاش هیوا کس دیگری را دوست داشت، هر کسی جز ایلیا

بعد از آن سفر، خیلی چیزها در زندگی ام عوض شد. من بزرگ شدم، عوض شدم. دیدگاهم نسبت به همه چیز عوض شد. حالا خیلی چیزها برایم آزار دهنده نبود و چیزهای جدید بود که نگران و پریشانم می کرد

رابطه ام با ایلیا به کلی تغییر کرده بود. حالا خیلی چیزها بود که در موردش می دانستم. انگار با این رابطه، وارد دنیایی شده بودم که ایلیا در آن زندگی می کرد. دوستان و علایقش را شناخته بودم. او کودک درون شیطان و سر به هوایی داشت. این کودک درون پر از شور و نشاطِ زندگی، تنها، سهم تنهایی هایمان بود و زمان های همراهی با دوستانش. دیده بودم که چطور وقتی با عمو جان در مورد کار صحبت می کرد، می شد همان ایلیای جدی، خونسرد و آرام و وقت شام و هنگام عصرانه، با خنده سر به سر عمو جان می گذاشت و

صدای خنده ی عمو جان، تمام سالن را پر می کرد. مهربان بود و دقیق. با سلیقه بود و گاهی وسواسی. وقتی آن طور جزوه ها و کتاب هایم را به دورم می ریختم و درس می خواندم، با اخم روی مبل می نشست و نگاهم می کرد. یک چروک ناقابل روی آستین پیراهنش که زیر کت می پوشید، عصبی اش می کرد. با همه چیز منطقی برخورد می کرد و به من، وقتی بهانه می گرفتم، می خندید. خنده هایش را دوست داشتم، مهربانی ها و نوازش هایش را دوست داشتم. برای آغوش گرمش جان می دادم و بوسه هایش زندگی دوباره برایم بود.

دوستش داشتم؟ نه، عاشقش بودم. دوست داشتن و عشقش را ذره ذره به جانم ریخته بود. حتی یک لحظه هم نمی توانستم به اعتراف این عشق و دوست داشتن، فکر کنم. می ترسیدم. از طرد شدن می ترسیدم. مغرور بود، بیشتر از چیزی که حتی تصورش را می کردم. هیچ وقت ندیده و نشنیده بودم که به خاطر چیزی عذرخواهی کند. اگر ناراحت می شدم، اگر آسیبی می دیدم، تنها سعی می کرد آرامم کند یا حالم را می پرسید اما هیچ وقت عذرخواهی نمی کرد. هیچ وقت نمی گفت از چیزی خوشش آمده یا نه. خیلی چیزها بود که تنها در موردشان حدس می زدم. از حالت صورتش، از لبخند و اشتیاقش می فهمیدم که آرایشم را دوست دارد یا از لباس های قرمزی که مقابلش می پوشم، خوشش می آید. نمی توانستم از چنین آدمی انتظار اظهار علاقه و عشق داشته باشم، چیزی که حتی به وجودش شک داشتم. دیواری بلند میانمان بود. نه او تمایلی برای از میان برداشتنش نشان می داد و نه من توانی برای پشت سر گذاشتن آن، در خود می دیدم.

قوانینی میانمان حاکم بود، قوانینی نانوشته. سوال نکردن در مورد بعضی چیزها و جواب ندادن به خیلی از سوالات. باید منتظر می ماندم و صبر می کردم. این را تجربه کرده بودم. سوال کردن بی فایده بود. اگر لازم بود چیزی را بدانم، در آرامش و زمان هایی که تنها بودم، همه چیز را تعریف می کرد. در مورد سارا، زمانی که شمال بودیم، سوال کرده بودم و او در سکوت، فقط زل زده بود به چشمانم و بعد از سه هفته، برایم تعریف کرده بود. روی مبل نشسته بودیم، مرا در آغوش کشیده و گفته بود

من طرح می زدم و حاج سعید طرح هام و می دوخت. کارش فوق العاده بود، هنرمند بود و دقیق. مریض - شد و نتوانست دیگه بیاد. دنبال کسی می گشتم که جایگزینش کنم. خواهرزاده اش و معرفی کرد. قبول کردم و اون سارا رو پیشم فرستاد؛ یه دختر هفده ساله ی خوشگل، کارش هم خوب بود ولی

:به چشمانم خیره شد و با مکث طولانی ادامه داد

....یه هفته ی اول، فقط برای دیدن اون بود که می رفتم خونه ی آقا جون -

این اولین باری بود که می دیدم این طور از کسی تعریف می کند، حتی غیر مستقیم. سکوتش طولانی شد

با هم رابطه داشتید؟ -

جواب سوالم روشن و واضح بود. چند لحظه ی طولانی، با اخم زل زد به چشمانم و بعد صادقانه جواب داد

آره. عاشقم بود -

تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم و بیشتر در آغوشش فرو رفتم. چند سال گذشته بود؟ ده سال؟ سارا

حداقل بیست و هفت سال سن داشت. هنوز زیبا بود و خواستنی

حسودی می کنی؟ -

حسودی؟ من حق حسودی کردن نداشتم. ایلیا مرد من نبود که بخوام حسودی کنم. او هیچ وقت مرد من

نمی شد. این رابطه هم نمی توانست چیزی را عوض کند. من برای او چه کسی بودم؟ همسرش؟ خنده دار

بود. او دوستم نداشتم. من حتی نیمی از زیبایی سارا یا حتی هیوا را نداشتم. چرا باید دوستم می داشت؟

چون به زور و دستور عمو جان همسرش شده بودم، دلیلی برای دوست داشتنم نمی شد. او هیوا را دوست

داشت و هیوا او را. زوجی فوق العاده برای هم بودند. این حقیقتی مطلق بود و انکار نشدنی

نه -

جوابم، تنها حلقه ی دستانش را به دورم تنگ تر کرده بود. برایش هوس بودم، مهم نبود. خواهرم را دوست

داشت، چه اهمیتی می توانست برای من داشته باشد؟ من همین لحظه را می خواستم. لحظه ای که در

آغوشش، آرامش را تجربه می کردم

انتظارش را نداشتم ولی آلبوم بزرگ عکس های عروسیمان را که عمو جان برایمان آورد، فوق العاده شده

بود. خیلی سریع از عکس های تکیمان رد شدم. اولین عکس دو نفره مان نفس گیر بود. حلقه ی دستان

تنگ ایلیا به دور کمرم و نگاه ثابت مانده ی من روی نیم رخش. هم زمان با خیره شدن به این عکس،

دستان ایلیا را احساس کردم که به دور کمرم حلقه شد و بوسه ای روی گردنم نشانده. عکس سه نفره مان با

عمو جان هم، برخلاف انتظارم، عالی شده بود. دوست داشتنی ترین عکس آن آلبوم، لحظه ی ثبت شده از اولین بوسه مان بود. این لحظه برای همیشه جاودانه شده بود. ایلیا به نرمی زیر گوشم زمزمه کرد

عکس فوق العاده ای شده، مگه نه؟ -

برای من این عکس چیزی بیشتر از کلمه ی فوق العاده بود. دور از چشم ایلیا، یکی از عکس های تکی کوچکش را برداشتم و داخل کیف پولم جای دادم. این عکس و آن لحظه ی ایلیا، تنها به من تعلق داشت

چیزی که به طرز شگفت آوری خوب پیش می رفت، رابطه ام با عمو جان بود. با هم در مورد کتاب هایی که در کتابخانه اش داشت، حرف می زدیم. گاهی ساعت ها در اتاق مخصوصی که در و دیوارهایش پر بود از عکس ها و یادگاری های گذشته، وقت صرف می کردیم و او با شور و هیجان عجیبی، خاطرات پنهان شده پشت هر عکس را برایم تعریف می کرد. آن جا بود که برای اولین بار، عکسی از هفده سالگی ایلیا دیدم. باورم نمی شد، شگفت آور بود. هیچ وقت نمی توانستم ایلیا را آن طور تصور کنم. با موهایی که بلندی اش تا سرشانه هایش می رسید. سیگاری در دست داشت و با آن لباس های گشاد، خیره کننده بود

داخل کتابخانه ی کوچکم که حالا مثل کتابخانه ی عمو جان برایم دوست داشتنی و فوق العاده شده بود، روی کاناپه نشسته بودیم که ایلیا تعریف کرد، با لبخند از گذشته گفت

بعد از اون سفر به یاد موندنی، آقا جون پیشنهاد کرد چند ماهی رو باهاش زندگی کنم، قبول نکردم اما - تقریباً هر روز من و به یه بهانه ای به اون جا می کشوند. بعد، کم کم متوجه خیلی چیزها شدم، راحتی و آرامشی که اون جا داشتم، هیچ وقت تو خونه ی خودمون تجربه اش نکرده بودم. من از مدرسه اخراج شده بودم و با کوچک ترین بهانه ای، این موضوع تو خونه مطرح می شد

از مدرسه اخراج شده بود؟ ایلیا؟ نمی توانستم باور کنم اما می دانستم جدی است

آقا جون حتی یک بار این موضوع و به روم نیاورد. اون جا راحت تر بودم. یه روز بدون این که به کسی - خبر بدم، وسایلم و جمع کردم و رفتم اون جا. بگذریم که چقدر به خاطر این کارم سرزنش شدم ولی می دونستم اون جا خیلی راحت ترم. اجازه داشتم هر کاری انجام بدم، بدون این که کسی مرتب بهم گوش زد کنه که این کارت درسته و این یکی اشتباه. بعد از دو ماه، آقا جون صدام کرد و گفت که اگه می خوام اون

جا بمونم، باید کار کنم و خرج خودم و در بیارم. زیر بار نرفتم تا این که دیدم واقعا داره من و بیرون می کنه. قبول کردم، به هوای این که خیلی راحت می تونم از زیر کار در برم اما واقعا این طور نبود

با خنده اش، خندیدم

می دونی اولین کارم چی بود؟ درست کردن یه لیست از کتاب های تو کتابخونه. کار زجر آوری بود ولی - پول خوبی برام داشت. همین امیدوارم می کرد. حدود دو ماه طول کشید تا لیست تمام کتاب ها رو در بیارم. دو سه هفته بعد از شروع کارم بود که کم کم اسم بعضی کتاب ها به نظرم عجیب و غریب می اومد. گاهی نگاه کلی بهشون می انداختم و یه دفعه به خودم اومدم و دیدم که شروع کردم به کتاب خوندن. گاهی خیلی جدی ازم می خواست یه کتاب و نخونم و من دقیقا به سراغ همون می رفتم. طول کشید تا متوجه بشم درست داره از همین اخلاقم برای تحریک کردنم استفاده می کنه؛ من دقیقا به سراغ چیزهایی می رفتم که دیگران منع می کردند

موهایم را از صورتم کنار زد و چند دقیقه ای در سکوت به چهره ام خیره ماند

....هنوز هم گاهی همین طوری من و مجبور به کارهایی می کنه که -

سکوت کرد. لبخند زد و سرش تکان داد. بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید. با مکث کوتاهی ادامه داد:

خیلی طول کشید، خیلی سختی کشیدم تا به این جا رسیدم ولی خوشحالم. به این جا رسیدن، ارزش تمام - اون سختی ها رو داشت

هیچ وقت برنگشتی تا با پدر و مادرت زندگی کنی، درسته؟ -

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

در واقع نه. من اون جا اتاق و وسایل شخصی دارم ولی خیلی کم پیش میاد که شبی رو اون جا بگذرونم یا - یه شام خانوادگی و خصوصی داشته باشم

به خاطر همین که نخواستی بفهمن تو طراحی می کنی؟ -

اونا خیلی چیزها رو در مورد من نمی دونن -

خیلی وقت بود که متوجه شده بودم، او در میان جمع خیلی متفاوت تر از زمان های دیگر است. حالا که دقت می کردم، متوجه می شدم که هیچ وقت صمیمیت و راحتی ای که در میان اعضای خانواده خودم تجربه کرده بودم را میان ایلیا و خانواده اش ندیده بودم. می دانستم رابطه ی عمو کیوان و سمیرا خانم با دیبا خیلی خوب و صمیمی است اما چنین حسی را در رابطه شان با ایلیا حس نکرده بودم. همه با ایلیا خیلی با احترام و احتیاط صحبت می کردند و البته در مقابل جدیت و خونسردی ایلیا، نمی شد عکس العمل دیگری نشان داد. هیچ وقت ندیده بودم دیبا و ایلیا با هم آن طور که من و هیوا با نیما راحت بودیم و شوخی می کردیم و می خندیدیم، برخورد کنند. حالا خیلی راحت تر دلیل این وابستگی و علاقه ای که بین عمو جان و ایلیا بود را می فهمیدم. ایلیا همیشه به خاطر سر به هوا بودن و شیطنت ها و جوانی کردن هایش، از طرف عمو کیوان و سمیرا خانم مورد مواخذه قرار می گرفت اما عمو جان به جای سرزنش کردن، او را پنهانی هدایت می کرد، او را طوری که خودش می خواست تربیت می کرد. تعجبی نداشت که مسئولیت سه کارخانه را این قدر راحت در اختیار ایلیا قرار داده بود. او خیلی خوب ایلیا را می شناخت. نقاط ضعف و قوتش را می دانست. چیزی که من می خواستم، همین بود؛ شناختن ایلیا. این که با گوشه و کنار تاریک و روشن وجودش آشنا باشم، این که وقتی حرفی می زد یا کاری می کرد، درکش کنم. من تشنه ی دانستن بودم.

سرم را بوسید. از فکر و خیال بیرون آمدم. نگاهش کردم و لبخند زدم.

در رابطه با ایلیا، همه چیز خوب پیش می رفت اما چیزهایی هم بود که آزارم می داد. وقتی می فهمیدم ساعت ها کنار سارا مشغول کار بوده است، قلبم فشرده می شد. وقتی درک می کردم که برای عمو کیوان و سمیرا خانم و دیبا فقط یلدا زند هستم، نه همسر پسرشان، ناراحت می شدم. صمیمیتشان با هیوا ناراحتی نمی کرد اما به حساب نیامدنم، کم توجهی ها و نادیده گرفته شدن ها، ناراحتی می کرد. بیشتر از هر چیزی رفتار ایلیا در جمع بود که ناراحتی می کرد. شاید من اشتباه می کردم، شاید من نباید از او توقعی می داشتم اما مگر نه این که خیلی چیزها میان ما تغییر کرده بود؟ پس چرا باز هم در میان جمع های خانوادگی، همان رفتار سرد و بی تفاوتش را با من داشت؟ بی توجهی نمی کرد اما توجهی هم نداشت. گاهی می توانستم نگاهش را روی خودم احساس کنم ولی وقتی مسیر نگاهش را دنبال می کردم، به عمو جان می رسید و گاهی هیوا. نمی خواستم به صمیمیت و راحتی ای که میان ایلیا و هیوا بود، حسادت کنم اما قلبم فشرده می

شد. هیوا خیلی خوب مردها را می شناخت. با هر کسی صمیمی نمی شد. این موضوع، بارها و بارها به من ثابت شده بود. او دقیقا می دانست چطور باید با یک مرد حرف زد، چطور باید او را جذب کرد و چرا باید از بعضی مردها فاصله گرفت. من تجربه و اطلاعات او را در مورد مردها نداشتم اما می دانستم و می توانستم به راحتی، متفاوت بودن این صمیمیت را حس کنم. این صمیمیت، شبیه راحتی ای که با نیما داشت نبود، حتی چیزی نبود که در رابطه هایش با پسرهای دیگر دیده بودم. صمیمیتش جنس متفاوتی داشت، چیزی که نمی توانستم آن را به راحتی درک کنم. ناراحتی نمی کرد ولی همیشه مقابل چشمانم بود. نادیده گرفتنش کار مشکلی بود.

نیما عوض شده بود، بزرگ شده بود. با حضور در کارخانه، می توانستم جدیت کم رنگ شده در نگاه عمو جان، ایلیا و عمو کیوان را در نگاه و رفتارش حس کنم اما نمی توانستم حضور سالومه نوری را هم نادیده بگیرم. ایلیا گاهی در مورد رابطه ی نیما و سالومه برایم تعریف می کرد. این که چطور سر به سر هم می گذارند و چه رقابت شدیدی بینشان در جریان است و چه عاطفه و حسی پشت این رفتارها پنهان شده است. گاهی دیده بودمش که جدی اما با لبخندی عجیب، پای تلفن با کسی حرف می زد. خوشحال بود، این را هم حس می کردم. تنها چیزی که برایش می خواستم، ادامه داشتن این حس بود. من داشتم این خوشحالی را با حضور ایلیا تجربه می کردم. یک طرفه بودنش چیزی از آن کم نمی کرد. من این خوشحالی، این حس فوق العاده که ذره ذره ی وجودم را به تکاپو وا داشته بود، برای نیما می خواستم. با تعریف های ایلیا، می توانستم این حس را در سالومه هم ببینم. نمی شناختمش، ندیده بودمش ولی دوستش داشتم. نیما برایم عزیز بود و هر کس که او را خوشحال می کرد، برایم دوست داشتنی

نگرانی عجیبی در مورد هیوا داشتم. دلیل رد کردن خواستگاران که برایش می آمدند را درک می کردم. او قلبش برای کس دیگری بود، اما در جریان شیطنت هایش هم بودم. دوست پسرهایی که مثل گذشته به راحتی از آن ها می گذشت و کس دیگری را جایگزینشان می کرد. نمی توانستم درک کنم، چرا حتی در حضور ایلیا هم در موردشان حرف می زد یا شیطنت می کند. گاهی رفتارهایش گیجم می کرد

گوشه و کنایه های دیبا هم، سخت آزارم می داد. کافی بود لباس جدیدی بپوشم، کفش جدیدی به پا کنم یا شالی تازه را بر سرم ببیند، تا کنایه هایش را در مورد حیف و میل کردن پول های برادر عزیزش شروع کند. بی تفاوت ماندن کار سختی بود. می دانستم از من خوشش نمی آید ولی چرا داشت آزارم می داد، موضوعی بود که نمی توانستم درک کنم

زمان هایی که ایلیا مشغول کشیدن طرح جدیدی می شد، مرا به کنار خود می خواند و نظرم را می پرسید. نظر دادنم با وجود آگاهی ای که در مورد سلیقه ام داشت و اطلاعات کمی که داشتم، کار احمقانه و خنده داری به نظر می رسید ولی کنار ایلیا بودن خوب بود. گاهی کمکش می کردم و وقتی با خنده می خواست طرح هایی را که کشیده است را با مداد رنگ کنم، نمی توانستم نخندم. لذت بخش بود. اولین نمونه کارهایش را همیشه من می پوشیدم، این هم لذت بخش بود. بارها و بارها لباس هایی که ایلیا طراحی کرده بود را در مغازه های پاساژهای معروف شهر دیده بودم و از قیمت های نجومی کارهایش خبر داشتم. دلیلی برای کنایه های دیبا وجود نداشت و همین موضوع ناراحتی می کرد. سعی می کردم کنایه های دیبا را در مورد لباس جدیدم نادیده بگیرم. متوجه بودم که با این حرف ها چطور هیوا را هم تحت تاثیر قرار داده است.

دو هفته پیش با مجید رفتیم تندیس، عین همین پیرهن و دیدم، دویست تومن بود. دلم نیومد، گفتم مجید - گناه داره، این طوری زحمت می کشه و من هنوز اون قدر بی چشم و رو نشدم که پول هاش و خرج این چیزها کنم.

:سمیرا خانم گفت

دیبا حق داره. یلدا جان، شما هم یه مقدار ملاحظه کن، درست نیست. ایلیا هم کلی زحمت می کشه و - خسته میشه.

چه باید می گفتم؟ من از خرید رفتن خوشم نمی آمد. خیلی کم پیش می آمد و آن هم به اصرار ایلیا بود که به خرید می رفتیم و بیشتر مواقع او بود که به نظر خودش، برایم خرید می کرد.

دیبا، این که کی چه لباسی می پوشه و قیمتش چقدره، ربطی به تو نداره، خصوصا این که اون نفر، زن من - باشه.

آن قدر صریح و قاطع و جدی این حرف را زد که حتی من هم شگفت زده شدم. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. همان ایلیای همیشگی بود، با همان چهره ی خونسرد و آرام و جدی. بالای سرم ایستاده و دستانش روی شانه هایم بود. نگاهم نمی کرد. شروع کردم به حساب کردن. هشت ماه بود که ازدواج کرده بودیم و سه ماه بود با هم رابطه داشتیم و این اولین باری بود که در جمع، مرا به عنوان زنش خطاب می کرد. دهانم باز مانده بود. باورم نمی شد. دیبا پوزخندی زد و گفت

واقعا؟ از کی تا حالا؟ پس هیوا این وسط چی کاره اس؟ بگو تا مام بدونیم -

نفسم را حبس کردم. جرات نگاه کردن به چهره اش را نداشتم اما می توانستم فشار آرامی که به شانه هایم وارد می کرد را حس کنم

من به اتفاقاتی که قراره بیفته، کاری ندارم. الان، یلدا زن شرعی و قانونی منه. اصلا مهم نیست چقدر خرج - می کنه و چطور من دارم پولش و میدم، من راضی هستم، بنابراین واقعا خوشم نیاید کسی در این مورد نظر بده. باشه دیبا جان؟

:دیبا جانی که با آن لحن گفت، از هر فحشی بدتر بود. قبل از این که دیبا چیزی بگوید، ادامه داد

بریم، خسته ام -

جرات نگاه کردن به هیوا را نداشتم. نمی خواستم واکنشی که به حرف ایلدا از خود نشان داده بود را ببینم. سریع از جا بلند شدم و با خداحافظی سرسری، جمع را ترک کردیم. نه او چیزی گفت و نه من، با اخم عمیقی که بر پیشانی اش نشستته بود، توانی برای حرف زدن داشتم. کاش حرف می زد تا بفهمم چه حسی دارد. می ترسیدم از این که پشیمان شده باشد. می ترسیدم اما نمی توانستم خوشحال نباشم. کسی که از من حمایت می کرد، ایلدا بود، ایلدا

نگرانی ام در مورد زندگی با ایلدا، درست از زمانی شروع شد که متوجه وخامت حال عمو جان شدم. عمو جان یک هفته در بیمارستان بستری بود. در واقع، به اصرار دکتر و ایلدا بود که راضی به ماندن شده بود. ناراحتی و کلافگی ایلدا را درک می کردم. هنوز هم عمو جان خاطرات تلخی را به یادم می آورد، هنوز هم نامش کافی بود تا به یاد بیاورم از او می ترسم، ولی نمی توانستم تمام آن احساس های خوبی که کنارش با خنده ها و کلامش تجربه کرده بودم را نادیده بگیرم. نگرانش بودم و میزان این نگرانی، مسلما بیشتر از دلواپسی عمو کیوان بود. نمی توانستم دلیل این بی علاقی را درک کنم. پسرش خیلی راحت در مورد بیماری و مرگش حرف می زد و برنامه می چید. چرا؟ نگران و دلواپس عمو جان بودم اما چیزی که مرا بیشتر نگران می کرد، اتفاقاتی بود که بعد از مرگش ممکن بود بیفتد. بعد از عمو جان، تنها من بودم که یک دلیل برای ادامه ی این زندگی داشتم. من از پایان بازی ای که شروع شده بود، می ترسیدم

با مرخص شدن عمو جان، حس و حال بهتری پیدا کردم. ضعیف شده بود و لاغر ولی زنده بود. همین موضوع برای خوشحال بودنم کافی بود. زندگی با ایلیا خوب بود، شیرین بود، پر بود از خاطرات خوش، لبخند، آغوش و نوازش. من پایان بازی را نمی خواستم. چیزی که می خواستم، ادامه ی این بازی بود. بازی درست شروع نشده بود اما زیبا بود و دوست داشتنی. خودخواه بودم؟ شاید. ایلیا حرفی نمی زد. هیچ وقت چیزی در مورد این که آیا به من علاقه ای دارد یا نه، نزده بود. نمی دانستم به برق چشمانش امیدوار باشم، یا به کم توجهی هایش میان جمع و این سکوت آزار دهنده اش فکر کنم. من دوستش داشتم. عاشقش بودم. هیچ وقت این موضوع را بر زبان نیاورده بودم. از طرد شدن، از بی توجهی اش، من از آن پوزخندش و مسخره کردنش می ترسیدم. من در این دوست داشتن، در این عشق، خودخواه بودم، خودخواه تر از هر زمان دیگر.

اوایل مهر ماه بود. یک سال گذشته بود. سخت می توانستم باور کنم. یک سال قبل، همین روز بود که با ایلیا نامزد کرده بودم. داخل کتابخانه ی کوچکم روی کاناپه دوست داشتنی ام لم داده بودم و درس می خواندم. در بی صدا باز شد، اول لبخندش را دیدم و بعد نگاه مهربانش را. وارد شد و کنارم نشست. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود نزدیک کرد.

باز تو داری این طوری درس می خونی؟ این درس خوندن قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟ -

:سرم را به شانه اش تکیه دادم و گفتم

.بهمن امتحان دارم -

:مشغول بازی با انگشتانم شد و گفت

قراره که نیست خودت و این جا حبس کنی؟ -

شیطنت صدایش را حس می کردم. حتی می توانستم آن لبخند زیبا و دوست داشتنی را بر لبانش حس کنم.

.اگه تو بخوای، نه -

خیلی آرام این جمله را گفتم. داغ شدم، گر گرفتم. می خواستم اعتراف کنم؟ نه. من باید می فهمیدم ایلیا چه حسی به من دارد. نمی خواستم بشنوم عاشقم است ولی می توانستم انتظار چند کلام محبت آمیز و کمی احساساتی را داشته باشم. چند کلمه ای که نشان دهد، به من حسی دارد و تنها به خاطر هوس نیست که نوازشم می کند و می بوسدم

شام بریم بیرون و بگردیم، بستنی بخوریم و آخر شب هم کمی شیطونی کنیم، قبوله؟ -

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. چهره اش پر بود از شیطنت و شور. چانه اش را بوسیدم و سریع از جا بلند شدم. لحظه های با او بودن، در هر جایی از این دنیا، لذت بخش بود

.تنبل خان زود باش، اگه حاضر بشم، برات صبر نمی کنم -

با خنده این را گفتم و به سمت اتاق دویدم. قبل از وارد شدن به اتاق، متوقفم کرد. دستانش را از پشت به دورم حلقه کرد و در حالی که گردنم را می بوسید، گفت

.نظرم عوض شد، بیا برنامه رو کمی تغییر بدیم. مثلا می تونیم از آخر به اول اجراش کنیم -

:توانستم نخندم. ادامه داد

.اول کمی شیطونی می کنیم، بعد میریم شام می خوریم و بستنی -

- نخیر آقا، نشد. اگه قراره برنامه عوض بشه، باید درست و دقیق تغییر کنه. اول شیطونی می کنیم، بعد -
.میریم بستنی می خوریم و بعد هم شام

:با صدا خندید و گفت

- بی خیال بقیه برنامه ها. قسمت اول برنامه رو اجرا می کنیم، شاید اصلا وقت نشد به قسمت های بعد -
.برسیم

.گوشم را بوسید. با صدا خندیدم

تولد ایلیا نزدیک بود. فقط یک هفته ی دیگر باقی مانده بود و من گیج و سردرگم، واقعا نمی دانستم چه کاری می خواهم انجام دهم. سال قبل، این عمو جان بود که ترتیب همه چیز را داده بود، اما امسال، با وجود مریضی و بد حالی که داشت، نمی توانستم از او انتظاری داشته باشم. عصر بارانی بود که خودم را به منزل عمو جان رساندم. این اولین باری بود که تنها، بدون حضور ایلیا و خانواده ام، پا به آن خانه می گذاشتم. احساس خوبی نداشتم. میکاییل مثل همیشه، با لبخند به استقبال آمد. از نگاهش به راحتی می توانستم حدس بزنم، از ندیدن ایلیا در کنارم متعجب شده است. گفت که عمو جان در حال استراحت است و حال خوبی ندارد. از آمدنم پشیمان شدم. نمی خواستم او را در آن حال ببینم. احساس تهوع می کردم. وارد اتاقش شدم. روی صندلی نشسته بود و خیلی آرام جلو عقب می رفت. پتویی روی پاهایش داشت. رنگ پریده بود و کمی لاغرتر از چند روز قبل به نظر می رسید. از چیزی که فکرش را می کردم، بهتر بود، ولی هنوز هم در نظرم وحشتناک بود. کمی دورتر، روی صندلی نشستم و حالش را پرسیدم. با لبخند گفت

دیدن تو و ایلیا حالم رو خوب می کنه. بذار حدس بزنم؛ به خاطر تولد ایلیا این جایی، درسته؟ -

بی اختیار، لبخند روی لبانم نشست. دقیق و نکته سنج. مشخص بود ایلیا این خصوصیات را از چه کسی به ارث برده است. کمی روی صندلی جابجا شد و گفت

یه تولد خصوصی براش بگیر، فقط خودتون دو تا -

...اما آخه ممکنه -

بی صدا خندید و گفت

هیچ کس اعتراض نمی کنه، مطمئن باش. این بار فقط خودت غافلگیرش کن، خوشحالش کن -

چطوری؟ -

چشمانش را برای چند لحظه بست و بعد گفت

نمی دونم. می تونی بهش بگی چه حسی نسبت بهش داری، این طوری بهتره -

اما... -

یلدا من خیلی خسته ام، می تونی بری -

مثل همیشه، داشت بیرونم می کرد. به آرامی اتاق را ترک کردم. باز هم احساس تهوع می کردم. حالا چه کاری باید انجام می دادم؟ اگر قرار بود یک تولد خصوصی و دو نفره داشته باشیم، نمی توانستم از هیوا کمک بگیرم.

حالم خوب نبود. استرس و اضطرابم، چیز کمی نبود و حالا این حس و حال بد جسمی هم به آن اضافه شده بود. شب قبل، تمام مدت می لرزیدم. سردم نبود، ولی نمی توانستم جلوی این لرزش را هم بگیرم. ایلیا صبح با حالت عجیبی نگاهم می کرد.

چیزی شده یلدا؟ تمام شب داشتی کابوس می دیدی و حالت خوب نبود، حتی وقتی بغلت کردم هم، آروم نشدی.

....نه سالم خوبه، فقط -

فقط نگران بودم. تصمیم داشتم به او بگویم. از احساسم بگویم. از علاقه و عشقی که در وجودم نسبت به او احساس می کردم، حرف بزنم، ولی می ترسیدم، هنوز هم تردید داشتم. اگر علاقه ام را نمی پذیرفت، اگر دوباره آن پوزخند را بر لب می آورد، چه باید می کردم؟ آن روز دیرتر از همیشه به سر کار رفت، چون یک ساعت تمام در آغوشش بودم و می لرزیدم. چرا آغوشش نمی توانست آرامم کند؟ چرا نوازش انگشتانش این حس بد را از من دور نمی کرد؟

روز پر کاری را پیش رو داشتم، اما حس خوبی نداشتم. از تخت که پایین آمدم، دلم می خواست گریه کنم. من یک روز فوق العاده را کنار ایلیا می خواستم و با این حس و حال بد، چطور باید کنار می آمدم. دوباره به تخت برگشتم. هندزفری را در گوشم گذاشتم و صدای پیانو آرامم کرد. باز هم همان احساس تهوع بود که مرا به خود آورد. با عجله به سمت حمام دویدم.

روز زمینِ سردِ کفِ حمامِ نشسته بودم و نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. چرا؟ حالا باید به ایلیا چه می گفتم؟ به هیوا دیبا؟ عمو جان؟ قرار بود یک شب خاطره انگیز را کنار ایلیا تجربه کنم، ولی همه چیز را خراب کرده بودم. به زحمت از روی زمین بلند شدم. دوش گرفتم

به نزدیک ترین آزمایشگاه رفتم و تست بارداری دادم. باورم نمی شد جواب مثبت بود. من باردار بودم. من بچه ی ایلیا را در شکم داشتم. احساس تهوع می کردم

ساعت از هفت گذشته بود که ایلیا وارد خانه شد. همه چیز آماده بود. با کیک تولد به استقبالش رفتم. می توانستم بفهمم که متعجب شده است. با خنده بوسیدم و تشکر کرد. کیک را گرفت و روی میز گذاشت. چند دقیقه طولانی، در آغوشم گرفت و مرا سخت به خود فشرد. به زحمت جلوی بعضی که تمام روز گلویم را می فشرد، گرفته بودم. نباید گریه می کردم. امشب شب ایلیا بود. نمی خواستم شبش را خراب کنم. سریع خودم را از او جدا کردم و گفتم

باید شمع ها رو فوت کنی. یه هدیه هم برات دارم، امیدوارم خوشت بیاد -

بی اختیار به یاد هدیه ای که سال گذشته برایش گرفته بودم، افتادم. رباعیات خیام. هیچ وقت آن را میان کتاب های کتابخانه ی اتاقش ندیده بودم. بازویم را گرفت و دوباره مرا به آغوشش کشید

اگر بهم بگی چی شده که دو روزه این طوری به هم ریختی، بهتر نیست؟ -

چه باید می گفتم؟ آقا ایلیا، من حامله ام، شما دارید پدر می شوید. خنده دار بود. احتمالاً با شنیدن این خبر سگته می کرد. سرم را تکان دادم و گفتم

چیز مهمی نیست -

کیک را برید و اولین تکه را خودش به دهانم گذاشت. باز هم احساس تهوع می کردم. دستم را به طرف هدیه اش دراز کردم، اما مچ دستم را گرفت. به چشمانش خیره شدم

می شنوم -

نه ایلیا، الان نه، نمی خوام شبت خراب بشه -

مرا بیشتر به خود نزدیک کرد و گفت

همین که با دیدن چشمت می فهمم، از صبح حالت خوب نبوده و گریه می کردی، برای خراب شدن شبم -
...کافیه. بگو چی شده؟ دیبا حرفی زده؟ مامانم؟ شاید هم اتفاقی افتاده که

سکوت کرد. تردید، داشت مرا می گُشت. ایلیا باید می دانست، ولی نه در شبی به این مهمی. چرا امشب؟
چرا این طور نگاهم می کرد؟

من می تونم برای شنیدنش تا وقتی آمادگی گفتنش رو پیدا کنی، صبر کنم، ولی اجازه نمیدم تا اون زمان، -
یک لحظه هم از کنارم تکون بخوری. من خیلی صبورم

تکیه داد و سرم را به سینه اش چسباند. بوی عطر سردش، مشامم را پر کرد. گرمای تنش، تمام وجودم را
پر کرد. چقدر طول کشید؟ یک ساعت؟ دو ساعت؟

ایلیا -

جانم -

جانم؟ این اولین بار بود که این کلمه را از زبانش می شنیدم. کاش همیشه این طور صدایم می زد. کاش
جانم بودم

اگر بگم، قول میدی عصبانی نشی؟ -

سرم را بوسید و با خنده گفت

تا حالا کی دیدی من عصبانی شم -

من هیچ وقت ندیده بودم، عصبانی شود. او همیشه آرام بود و خونسرد. همیشه روی خودش کنترل داشت.
عصبانی نمی شد و سریع تصمیم نمی گرفت

هیچ وقت، اما این بار کمی فرق می کنه -

لحظه ای انگشتانش از حرکت ایستاد. نتوانستم در مقابل اشک هایم مقاومت کنم

نه، قول میدم عصبانی نشم. یلدا داری من و نیمه جون می کنی، بگو موضوع چیه؟ -

باید می گفتم. باید می دانست

من.... من حامله ام -

ده ثانیه طول کشید تا دوباره انگشتانش از حرکت ایستاد. تغییر ناگهانی دمای بدنش را حس کردم. داغ شد. ضربان قلبش، خیلی سریع بالا رفت. نفس هایش نامنظم و تند شدند. پنج دقیقه زجر آور و کشنده طول کشید تا دوباره آرام شد. تا دوباره شد، همان ایلیای خونسرد و آرام. صدایم کرد. جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

ممنون. این بهترین کادوی تولدی بود که توی تموم عمرم از کسی هدیه گرفته بودم -

دهانم باز مانده بود. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. چشمانش می درخشید. لبخندش زیبا بود و واقعی. گونه ام را نوازش کرد. تمام وجودم پر از شادی شد. دستی به روی کمرم کشید و پیشانی ام را بوسید

یلدا -

زبانم بند آمده بود

با خنده گفت

به نظرت بچمون ناراحت میشه اگه کمی، فقط کمی، فراموشش کنم و فقط مال مامانش باشم؟ -

گرما و حرارت دستش را روی کمرم احساس می کردم. بچمون؟ مامانش؟ داشتم از خوشحالی دیوانه می شدم. بچه ی من و ایلیا؟ مادر بچه ی ایلیا؟ خودم را بالا کشیدم و بوسیدمش. با حرکتی نرم و آهسته، کمک کرد روی مبل دراز بکشم و به رویم خم شد. گردنم را بوسید. گوشم را بوسید، با صدا خندیدم. صدای خنده ام، در صدای زنگ در گم شد

همه بودند. مامان مینا، بابا مهدی، هیوا، عمو جان هم بود. نیما چند دقیقه دیرتر رسید. احتمالا دور از نگاه کنجکاو دیگران، داشت با تلفن حرف می زد. سمیرا خانم و عمو کیوان، حتی مجید و دیبا هم آمده بودند. امشب تولد ایلیا بود. گل ها را داخل گلدان گذاشتم و کادوها را روی میز جای دادم. ایلیا کمی دورتر، کنار عمو جان نشسته بود و با هم حرف می زدند. امیدوارم بودم چیزی که ایلیا، آن طور جدی و آرام در موردش صحبت کند، خبر بارداری من نباشد. به چهره ی عمو جان دقت کردم؛ نسبت به چند روز قبل، بهتر به نظر می رسید و سر حال تر بود. لبخند را بر لبش می دیدم.

فکر کردم قراره ما ایلیا رو سورپرایز کنیم، ولی انگار شما زودتر از ما دست به کار شدی -

دیبا بود و مخاطب کلامش، نمی توانست کسی جز من باشد. چرا تمامش نمی کرد؟ چرا دست از نیش و کنایه زدن بر نمی داشت؟ با لبخند نگاهش کردم و گفتم

اگر خبر داشتیم، صبر می کردم شما هم بیاید، ولی کسی به من چیزی نگفته بود -

خب تو چرا خبرمون نکردی؟ چرا نگفتی می خوام برایش تولد بگیرم؟ -

قبل از این که بتوانم جوابی به سوال های دیبا بدهم، صدای خنده ی عمو جان، نگاهم را متوجه خودش کرد. نگاه عمو جان روی من بود. ایلیا گفته بود. شکی نداشتم. باز هم احساس تهوع، وجودم را پر کرد. از جا بلند شد. بی اختیار قدمی به عقب گذاشتم. با لبخند، آهسته آهسته جلو آمد. مقابلم ایستاد. می لرزیدم. صورتم را میان دستانش گرفت. گرما و حرارت انگشتانش ناراحت می کرد. ایلیا نباید می گفت. به نرمی بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت. نمی توانستم درست نفس بکشم. به دنبال ایلیا می گشتم. دستی به نرمی دور کمرم حلقه شد. خودم را کمی عقب کشیدم و بیشتر به ایلیا چسبیدم. عمو جان گفت

مبارک باشه. خیلی خوشحال شدم -

نگاهم روی چهره های متعجبی افتاد که روی ما سه نفر ثابت مانده بود. حق داشتند. اظهار علاقه ها و خوشحالی های عمو جان، تنها مخصوص ایلیا بود، نه کس دیگری. حالا با این حرکت، تمام توجه ها را به سمت خود جلب کرده بود. البته، مسلما این نزدیکی ایلیا به من هم نمی توانست بی تاثیر باشد. این اولین بار در جمع بود که این چنین به من نزدیک می شد. مجید با خنده گفت

چی مبارک باشه؟ به ما هم بگید -

قبل از این که فرصتی برای عکس العمل داشته باشم، عمو جان گفت. عمو جان همه چیز را گفت. عمو جان همه چیز را زیر و رو کرد

یلدا حامله است -

جو چنان ناگهانی در سکوت مطلق فرو رفت که دلم می خواست داد بزنم. چرا؟ چرا اجازه نداد شادی و لبخند ایلیا را با آرامش پشت سر بگذارم و این قدر زود، همه چیز را عوض کرده بود. به چهره های رنگ پریده و دهان های باز مانده از تعجب، خیره نگاه می کردم و سعی داشتم با نوازش های آرام انگشتان ایلیا به روی پهلویم، آرام شوم. مجید، بی خبر از همه جا، با لبخند گفت

تبریک میگم یلدا خانم. تبریک میگم ایلیا -

هیوا به نرمی جلو آمد و گونه ام را بوسید. دستانش به سردی یخ بودند. خیلی آرام و آهسته گفت

تبریک میگم -

و دور شد. نمی توانستم از چهره ی بی حالتش چیزی بفهمم. نمی خواستم ناراحتش کنم. نمی خواستم از من دلگیر باشد. من نمی خواستم مانعی میان آن ها باشم، ولی بودم

ایلیا سفارش شام داد و بعد هم کیک را بریدیم. همه لبخند می زدند و ظاهرا به خاطر تولد ایلیا و خبر بارداری من خوشحال بودند، اما این فقط ظاهر ماجرا بود. عمو جان قبل از همه بلند شد و قصد رفتن کرد. چرا صبر نمی کرد تا با بقیه برود؟ این انبار باروت آماده ی انفجار، تنها در انتظار رفتن او بود. همه منتظر رفتن او بودند. حضور او بود که باعث این سکوت شده بود. او نباید می رفت. خداحافظی کردم و به سمت آشپزخانه رفتم

خیلی خوبه یلدا خانم، دست شما درد نکنه -

چرخیدم. دیبا با چنان اخمی میان در ورودی ایستاده بود که ترسیدم و قدمی به عقب برداشتم

تو خجالت نکشیدی؟ از ما خجالت نمی کشیدی، لاقل کمی به خواهرت فکر می کردی؟ قرارمون این - بود؟ از روز اول هم مشخص بود می خوامی چی کار کنی، تعجب می کنم که چرا تا الان هم صبر کردی. من منتظر بودم، خیلی وقت پیش این خبر رو بشنوم. می دونستم برای نگه داشتن ایلیا پیش خودت، هر کاری.... می کنی. کی از داداش من ساده تر که تو سوارش بشی و

خفه شو دیبا -

می لرزیدم. حالا همه در آشپزخانه بودند. ایلیا با چنان صدای بلندی این جمله را گفت که لرزیدم. احساس تهوع می کردم. تهوعی که مسلماً هیچ ارتباطی به بارداری ام نداشت. ایلیا، مامان مینا را به نرمی کنار زد و جلو آمد. صورتش سرخ شده و اخم کرده بود. دستش را به دور کمرم حلقه کرد و گفت

ممنون میشم توی زندگی خصوصی من و یلدا دخالت نکنید. این که چرا و چطور این بازی شروع شد، - اهمیت نداره. الان یلدا زن منه، نه هیچ کس دیگه ای. با اجازه، من و یلدا خیلی خسته هستیم، شبتون بخیر

داشت به روش عمو جان، آن ها را از خانه بیرون می کرد. بابا مهدی با اخم گفت

من درک می کنم، ولی نباید اجازه می دادید این بازی تا این جا پیش بره. نمی خوام یلدا هم مثل هیوا، - توی این بازی که راه انداختید، صدمه ببینه و

ایلیا گفت

وقتی داشتید این بازی مسخره رو راه می انداختید، باید فکر چنین روزی رو هم می کردید. الان وقت این - صحبت ها نیست. شبتون بخیر

بازویم را گرفت و با خود کشید. نمی توانستم نگاهم را از چهره ی هیوا بردارم. رنگ پریده بود و آرام. کاش حرفی می زد. کاش جیغ و داد می کرد، اما این قدر آرام نبود. من از این آرامش می ترسیدم. اگر باز هم نفس تنگی می گرفت، چه کار می کردم؟ من مقصر بودم. وارد اتاق خواب که شدیم، ایلیا در را با شدت به هم کوبید و به سمتم چرخید. عصبانی بود. برای اولین بار بود که می دیدم، چه تلاش سختی را برای آرام کردن خودش می کند. برای چند لحظه چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید. صورتش سرخ شده

بود. لبانش را می جوید. لبه ی تخت نشستم. با دو قدم بلند خودش را به من رساند و کنارم نشست. سه دقیقه طول کشید تا گفت

متاسفم -

متاسف بود؟ چرا؟ در آغوشم گرفت. کسی در اتاق را باز کرد. ایلیا اجازه نداد از او دور شوم. اجازه نداد بینم چه کسی مرا در آغوش او دیده است. در به شدت دوباره به هم کوبیده شد و یک دقیقه بعد، در ورودی خانه بسته شد. کمک کرد لباس عوض کنم و تمام شب در آغوشش بودم. موهایم را نوازش می کرد، اما خوابم نمی برد. تنها چیزی که می خواستم، ندیدن چهره ی رنگ پریده و بی حالت خواهرم بود که حتی یک لحظه، از جلوی چشمانم دور نمی شد

مامان مینا به نرمی پشت دستم را نوازش کرد و گفت

ما فقط نگران هستیم. کاش اجازه نمی دادی چنین اتفاقی بیفته. این بازی یه روزی قراره تموم بشه -

نگاهم روی چهره ی هیوا ثابت مانده بود. لبخند می زد اما بهتر از هر کسی می دانستم، لبخندش واقعی نیست

مامان و لش کن، الان که همیشه چیزی رو عوض کرد، پس این قدر این موضوع و کش ندید. بگو بینم، -
دکتر رفتی؟ حال خودت چگونه؟

با هیوا برای سونوگرافی رفتیم. لبخند می زد و ظاهرا خوشحال بود اما می فهمیدم چیزی ناراحت و نگرانش کرده است. حرفی نمی زد، چیزی نمی گفت اما می دانستم

هفته ی سختی را پشت سر گذاشتم. دلم آشوب بود. احساس تهوع، لحظه ای رهایم نمی کرد. نمی توانستم درس بخوانم. تمام روز در تخت دراز می کشیدم و منتظر برگشتن ایلیا می ماندم. ایلیا مهربان تر شده بود، با ملاحظه تر و دقیق تر. کمی عصبی به نظر می رسید. یک هفته طول کشید تا به خودش بیاید و از حساسیت های دیوانه کننده اش در مورد من، دست بردارد. هفته ی اول می خواست پرستار استخدام کند، یک اتاق را پر از اسباب بازی و لباس بچه کند، دو نفر را برای مراقبت از من استخدام کند و خیلی کارهای دیگر. بعد از یک هفته، کمی آرام شد و شروع کرد به تصمیم گیری منطقی. به میکائیل سپرد تا خانم مطمئنی را هفته ای دو بار به خانه ی مان بفرستد.

خوشحال بودم. خیلی خوشحال بودم. عکس العمل دیگران، بعد از خشم و عصبانیت طوفانی ایلیا، از چیزی که فکر می کردم بهتر بود. همین که با رفتار و حرف هایشان آزارم نمی دادند، خوب بود. تحمل نگاه های دیبا کمی سخت بود اما مهم نبود. من ایلیا را در کنار خود داشتم. دستان نوازشگرش را روی برآمدگی کوچک شکم داشتم. قسمتی از وجود او را در وجود خود داشتم. حالا تنها چیزی که می خواستم، یک لبخند واقعی روی چهره ی همیشه نگران و ناراحت هیوا بود.

حال بد عمو جان هر روز بدتر می شد. خوشحالی ایلیا را در کنار نگرانی و دلواپسی اش در مورد حال عمو جان، درک می کردم. بیشتر روزهایمان را در خانه ی عمو جان می گذرانیم. دیدن چهره ی تکیده و همیشه بی رنگش، ناراحت می کرد. ایلیا کمتر زمانی اجازه می داد در اتاق عمو جان همراهی اش کنم. گاهی عمو جان خودش مرا می خواند. حال بچه را می پرسید و با میکائیل دستوراتی در مورد غذاهای سفارشی به آشپزش می رساند. هر بار هدیه ای از زیر تخت بیرون می کشید و به دستم می داد؛ کفش، لباس، شیشه شیر. کنارش می نشستم، دستش را می گرفتم و اگر حالش خوب بود، در مورد اتاق کوچک بچه مان پر حرفی می کردم و او به من می گفت، تنها آرزویی که دارد، دیدن بچه ی ایلیاست. می گفت مواظب ایلیا باشم. می گفت تنهائیش نگذارم. می توانستم از تمام کلماتی که از دهانش خارج می شد، عشق و علاقه اش را به ایلیا بفهمم. نمی توانستم چیزی را از ذهنم دور کنم؛ پدر بزرگم. من هیچ وقت دوستش نداشتم. از او می ترسیدم. مردنش خوشحالم کرده بود ولی حالا با دیدن علاقه ای که میان ایلیا و عمو جان جریان داشت، آرزوی دوست داشته شدن از طرف او، در دلم زنده شده بود. کاش او هم مرا این طور دوست داشت.

عمو جان مرد. بیست و سوم آبان ماه بود. خسته و کلافه بودم. یک هفته بود خانه ی عمو جان بودیم. عمو جان هفته ی بدی را پشت سر گذاشته بود و ایلیا حال بدتری داشت. به زحمت سه ساعت را دور از تخت

عمو جان به سر می برد. سعی می کرد تمام کارهایش را تلفنی انجام دهد. می دیدم چطور سعی می کند جلوی عمو جان و من، تظاهر به خوب بودن بکند. پیشنهاد من بود که چند ساعتی را از آن خانه ی غم گرفته دور باشیم. عمو جان خیلی سریع اخمی کرد و ایلیا را با من راهی کرد. می دانستم ناراحت و دلتنگ عمو جان است ولی اگر همین طور پیش می رفت، خودش هم مریض می شد. چند ساعتی در چند پاساژ به دنبال لباس های دخترانه می گشتیم. باعث تعجبم بود ولی بر خلاف انتظارم، عمو جان و ایلیا انتظار یک دختر را می کشیدند. حتی نامش را هم انتخاب کرده بودند؛ دنیا. جوراب، دامن، تِل و پیراهن های کوچک را خریدیم و تازه آن موقع بود که بعد از چند هفته، یک لبخند واقعی را بر لب ایلیا دیدم

:برگشتیم. ایلیا اتومبیل را مقابل ساختمان متوقف کرد و گفت

.مطمئنم آقا جون عاشق اون لباس قرمزه میشه، همون که گلای سفید داره -

:با خنده گفتم

.نخیر، تو که می دونی، عمو جون از رنگ آبی بیشتر خوشش میاد -

هم زمان با هم پیاده شدیم. اول من متوجه میکاییل شدم. دم در ایستاده بود و با بی تابي تکان می خورد. به ایلیا خیره شدم و بعد دوباره نگاهم متوجه میکاییل شد. دو ثانیه بعد ایلیا به سمت ساختمان می دوید. من هم دویدم. وقتی رسیدم، ایلیا پشت در اتاق عمو جان ایستاده بود. باورم نمی شد ولی او داشت می لرزید. به نرمی بازویش را گرفتم و با خودم به داخل اتاق کشیدم. عمو جان با لبخند نگاهمان می کرد. ایلیا کنارش روی لبه ی تخت نشست. من هم روی صندلی نشستم. نگاه عمو جان چند لحظه روی ایلیا ثابت ماند، بعد نگاهش متوجه من شد. دستش را به سمتم دراز کرد. دستش را گرفتم؛ نمی لرزید. گرم بود

.ایلیا -

.بله آقا جون -

نگاهم متوجه ایلیا شد. صدایش می لرزید. رنگ به چهره نداشت. دوباره نگاهم روی چهره ی عمو جان ثابت ماند. لبخند زد. چشمانش را بست و همه چیز تمام شد. عمو جان مُرد. ایلیا هنوز به چهره ی عمو جان خیره شده بود. چهره اش سرد و بی حالت بود. دست عمو جان، آرام آرام در دستانم سرد می شد. باورم

نمی شد. آدم ها همه همین طور می مردند؟ آرام و راحت؟ احساس تهوع می کردم. عرق زدم. نگاه سرد ایلیا از چهره ی بی رنگ و زندگی عمو جان جدا شد و به من خیره ماند

میگاییل، لطفا یلدا خانم و بیر بیرون. فردا اول صبح، من خودم به همه اطلاع میدم. سفارش کن کسی - چیزی ننگه

میگاییل جلو آمد. با برخورد انگشتان سرد ایلیا به دستم، تکان سختی خوردم. شروع کردم به لرزیدن. احساس می کردم که نمی توانم نفس بکشم. احساس تهوع می کردم. چیزی سرد روی گونه ام بود که آزارم می داد. ایلیا خیلی سریع دستم را از دست عمو جان بیرون کشید و صورتم را میان دستانش گرفت

یلدا، یلدا به من نگاه کن، به من گوش کن. آرام باش، آرام، چیزی نیست. همه چی درست میشه -

مرا سخت در آغوش کشید. شالم را کنار زد و موهایم را نوازش کرد. چشمانم را بستم

وقتی بیدار شدم، داخل یکی از اتاق های خانه ی عمو جان بودم. نیم خیز شدم. در باز شد و سارا با لبخند کم رنگی وارد شد

ایلیا کجاست؟ -

رفتن بهشت زهرا -

سریع از جا بلند شدم

یه نفر و خبر کن من و برسونه بهشت زهرا -

آقا ایلیا گفتن براتون خوب نیست، بهتره تو خونه استراحت کنید -

با اخم او را از سر راه کنار زدم و بیرون رفتم. خانه خلوت بود. بی توجه به سارا که لحظه ای از کنارم دور نمی شد، سویچ یکی از ماشین های پارک شده ی پشت ساختمان را برداشتم و رفتم. سارا به دنبالم می دوید. تنها چیزی که در ذهنم تکرار می شد، نام ایلیا بود. نمی توانستم در مقابل اشک هایی که از چشمانم می چکید، مقاومت کنم. سارا اجازه نداد رانندگی کنم. خودش پشت فرمان نشست و به راه افتادیم

ایلیا، ایلیا. چیزی که می خواستم ببینم، همان ایلیای خونسرد و آرام بود اما خیلی مطمئن نبودم. با توجه به رابطه ی این پدربزرگ و نوه، خیلی مطمئن نبودم که بتوانم او را مثل همیشه محکم و آرام ببینم

وقتی رسیدیم، تازه متوجه خودم شدم. شلوار جین مشکی، مانتو و شال کرم رنگ بر تن داشتم. بی توجه به ظاهر غیر معمول در میان آدم های سیاه پوشی که به گرد چیزی حلقه زده بودند، جلو رفتم. عمو جان آن جا بود. پوشیده شده در میان کفنی سفید. کسی داشت او را داخل قبر می گذاشت. نمی توانستم نگاهم را از آن کفن سفید بردارم. جلو رفتم. مقابلم گودالی عمیق بود. مرد، کفن را از مقابل چهره ی عمو جان کنار زد. چیزی که می دیدم، چهره ی سرد و آرام و بی جان ایلیا بود. قدمی به سمت ایلیا برداشتم. کسی بازویم را گرفت و به عقب کشید. چشمانم را بستم

ایلیا آرام بود، با ملاحظه و خونسرد. همه چیز را به راحتی هدایت می کرد. اجازه نمی داد کسی در کارهای مراسم، دخالتی کند، حتی پدرش. بهترین مراسم را برای عمو جان گرفت. همیشه آرام و خونسرد در آن کت و شلوار مشکی و صورت اصلاح شده و مرتب، در میان جمع حضور داشت. تا جایی که می توانستم، همراهی اش می کردم اما خودش اجازه نمی داد. مرا به دست هیوا می سپرد و می رفت. هیوا هم اجازه نمی داد حتی یک لحظه هم از کنارش دور شوم. به هیوا نگاه می کردم، به دیبا، به خانواده هایمان. چرا عمو جان را دوست نداشتند؟ من از او می ترسیدم ولی دوستش داشتم. به آرایش دیبا و خنده هایش نگاه می کردم. مگر نه این که او هم نوه ی محمد زند بود؟ به یاد خودم افتادم. من هم همین کار را کرده بودم. من هم از مرگ پدربزرگم، شاد بودم و خوشحال. احساس پشیمانی می کردم، از این که برای آخرین بار خواسته اش را برای دیدنم، نادیده گرفته بودم، از این که زمان ناراحتی پدرم، من از نبودنش خوشحال بودم. نمی توانستم هیوا یا حتی دیبا را سرزنش کنم

دلم برای آغوشش، برای نوازش ها و لبخند هایش تنگ شده بود. مراسم شب هفت تمام شده بود. تمام میهمان ها رفته بودند. عمو کیوان و بابا مهدی مشغول صحبت با مرد میانسال غریبه ای بودند که چند باری او را در مراسم دیده بودم. ایلیا کمی دورتر، کنار میکائیل ایستاده بود و چیزهایی می گفت. نگاهش روی عمو کیوان و بابا مهدی و مرد غریبه ثابت مانده بود. به زحمت سر پا ایستاده بود. جلو رفتم. بی توجه به

می‌کاییل، بازویش را گرفتم و با خودم کشیدم. صدایم کرد. توجهی نشان ندادم. به آرامی پشت سرم می‌آمد. از پله‌ها بالا رفتم و وارد کتابخانه شدیم

چیزی شده یلدا؟ حالت خوبه؟ -

کتم را در آوردم و روی میز انداختم. جلو رفتم. گره‌ی کراواتش را شل کردم و کتش را در آوردم

معلوم هست چی کار داری می‌کنی؟ -

کتش را کنار کت خودم انداختم. جلو رفتم، دستانم را به دورش حلقه کردم و سرم را به سینه‌اش چسباندم

متاسفم ایلیا، تسلیت میگم -

فرصتی برای این کار نداشتم و الان مناسب‌ترین زمان ممکن بود. چند لحظه طول کشید تا دستان او هم به دورم حلقه شد. سرم را بوسید

متشکرم -

کراواتش را در آوردم. روی کاناپه‌ی دوست داشتنی‌ام نشستیم. سرش را روی سینه‌ام گذاشت و فقط چند دقیقه طول کشید تا لرزش‌هایش را احساس کنم. گریه می‌کرد. گریه می‌کردم. تمام شب در آغوشم بود. نوازشش می‌کردم. می‌خواستم آرام باشد. چقدر راحت، آرامشم با آرامش او گره خورده بود

در را باز کردم. میلاد با لبخند گفت

خیلی بد به نظر می‌رسی -

خندیدم

نوبتی هم که باشه، نوبت توئه. نمی خوای یه بستنی مهمونم کنی؟ -

خسته ام -

وای یلدا، هر وقت ازت خواستم با هم بریم بیرون، گفتی خسته ام. تمومش کن، تو که نمی تونی تا ابد -
خودت و تو خونه حبس کنی. بذار ببینم، من بستنی وانیلی دوست دارم، تو چی؟

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

نسکافه ای -

عالیه. می تونم تا وقتی آماده بشی، تو خونه منتظرت بمونم -

وارد خانه شد. لباس پوشیدم. چند دقیقه ای طول کشید تا به یاد آوردم که سویچ اتومبیل را کجا گذاشته
ام. با هم رفتیم. فقط چند خیابان از خانه فاصله گرفته بودیم که اتومبیل پلیس مقابلمان ایستاد. میلاد
اعتراض می کرد اما من با دهانی باز نگاهشان می کردم. به دستان هر دویمان دستبند زدند و ما را بردند.

نیم ساعتی در راهروهای شلوغ اداره آگاهی، سرگردان بودیم تا ما را به دفتر سرگرد راد بردند. سرش
پایین بود و داشت چیزی می نوشت. به موهای کم پشت و سیاهش خیره شدم. بوی عجیبی در اتاق می آمد.

میلاد گفت:

خوبی؟ -

نگاهش کردم. قبل از این که جواب بدهم، صدای سرگرد را شنیدم

بذار ببینم این جا چی داریم؛ ماشین دزدی -

سرش را بلند کرد و برای مدت طولانی، سر تا پایمان را با کنجکاوای مورد بررسی قرار داد. ماشین دزدی؟

یه اشتباهی شده. اون ماشین خودمه -

سنگینی نگاه میلاد را روی خودم حس می کردم. سرگرد به پرونده ای که روی میز بود، نگاهی انداخت و گفت:

آقای میلاد حیدری و خانم یلدا زند... چی؟ -

چنان سریع و ناگهانی از جا بلند شد که بی اختیار قدمی به عقب برداشتم

.... خانم زند؟ شما همسر آقای ایلیا زند هستید؟ من عذر می خوام، شرمنده، خیلی ببخشید، من باید -

با شنیدن نام ایلیا، چیزی در وجودم فرو ریخت

نه، نه -

به سمت در خروجی رفتم. در را باز کردم. سرباز جوانی با اخم مقابلم ایستاد

خواهش می کنم بذارید برم. آقا، خواهش می کنم -

:به سمت سرگرد برگشتم. میلاد با چشمانی گرد شده، نگاهم می کرد. سرگرد راد گفت

خانم، لطفا آرام باشید. ما خیلی وقته دنبال شما می گردیم. سرباز، دستبند این خانم و آقا رو باز کن -

روی صندلی نشستم. می لرزیدم. باید حدس می زدم. باید حدس می زدم که ایلیا برای پیدا کردنم، دست به هر کاری می زند

من باید برم -

باید تا وقتی آقای زند تشریف میارن، همین جا بمونید -

تنها کسی که توان رو به رو شدن با او را نداشتم، ایلیا بود. از جا بلند شدم

من میرم و هیچ کس هم نمی تونه جلوم و بگیره، نه شما و نه ایلیا -

از اتاق بیرون رفتم. سرباز جوان را کنار زدم. میلاد صدایم می زد. دلم می خواست بمیرم. کاش آدم ها وقتی می خواستند، می مردند.

همه چیز داشت تغییر می کرد. این را با تمام وجودم حس می کردم. اولین نشانه هم، لبخند های گاه و بیگاه دیبا بود. نمی توانستم زمزمه های دیبا و سمیرا خانم را در مورد پایان بازی نادیده بگیرم. چطور می توانستند این قدر بی رحم باشند؟ من همسر ایلیا بودم. من بچه ی ایلیا را در شکم داشتم. من ایلیا را دوست داشتم.

خیلی زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم، با وکیل عمو جان دیدار داشتیم. همه، خانه ی عمو جان جمع شدیم. قرار بود وصیت نامه در حضور همه خوانده شود. بی تابی های ایلیا را حس می کردم. ظاهرش مثل همیشه بود اما بی قرار به نظر می رسید. به زحمت یک دقیقه روی صندلی، راحت و آسوده می نشست. درست رو به روی ایلیا نشسته بودم. آقای حسینی شروع به خواندن وصیت نامه کرد. نمی توانستم نگاه از چهره ی بی رنگ و البته آن لبخند پر از پیروزی که روی لبانش نشست، جدا کنم. صدای آقای حسینی را می شنیدم ولی واقعا درک درستی از چیزی که می خواند، نداشتم.

چی؟ مطمئنید؟ -

نگاهم به سمت دیبا چرخید. با اخم به آقای حسینی نگاه می کرد. آقای حسینی سرش را از روی برگه بالا گرفت و با لحن کاملا جدی گفت:

میشه گفت که چیز خاصی به نام مرحوم زند نبوده. ایشون کارخونه ی دماوند رو سه ماه پیش، به اسم آقا - کیوان کردند، مقداری پول نقد هست که بعد از چهلیم به حساب شما و مادرتون و خانم مینا سعیدی و هیوا زند واریز میشه و مقداری طلا و جواهرات هست که تا سه چهار روز دیگه، خودم بهتون تحویل میدم. کارخونه ی لباسی هم که مرحوم زند با آقای مهدی زند توش شریک بودند، همون سه ماه قبل به اسم ایشون شده بود.

عمو کیوان گفت:

پس تکلیف بقیه ی اموال پدرم چی میشه؟ اون همه زمین و ملک و املاک داشت، سه تا کارخونه ی دیگه -
چی شد؟ این خونه قراره چی بشه؟

آقای حسینی گفت

این چیزهایی که گفتید، هیچ کدوم به مرحوم زند تعلق نداشتند -

بابا مهدی گفت

خب، پس الان، این خونه برای کیه؟ -

ایلیا کمی در صندلی جابجا شد و گفت

این خونه، سه تا کارخونه و تمام زمین و املاکی که بخشش و می کنید، مال منه -

دهانم از تعجب باز مانده بود. همه چیز؟ دیبا گفت

این بی انصافیه -

ایلیا گفت

بی انصافی این بود که شما تو مراسم ختمش، بلند بلند بخندید و با اون وضع ظاهری تشریف بیارید -

هیوا رو به آقای حسینی گفت

پس یلدا چی؟ به اون چی میرسه؟ -

توی وصیت نامه ذکر شده که کتابخونه ی ایشون، متعلق به یلدا خانمه -

من نگران ایلیا بودم. نگران این که بیشتر از آن نتواند روی خودش کنترلی داشته باشد. به آرامی از جا بلند

شدم و گفتم

ببخشید، من حال خوب نیست -

حالم خوب بود، دروغ گفته بودم. از سالن خارج شدم. میکایل پشت در ایستاده بود و خیره نگاهم می کرد.

من میرم تو کتابخونه، الان که آقا ایلیا بیرون اومد، بگو من کجا هستم -

سرش را به آرامی تکان داد. می دانستم می آید. به خاطر بچه اش می آمد. هنوز کامل در را نبسته بودم که دیدمش، از پله ها بالا و به سمتم آمد

چی شده؟ بریم دکتر؟ -

دستش را گرفتم و او را به داخل کتابخانه کشیدم. در را بستم و قفل کردم. جلو رفتم. در آغوشش گرفتم. دستانش را به دورم حلقه کرد. بوی عطرش مشامم را پر کرد. سه ساعت تمام، در سکوت، روی کاناپه نشسته بودیم. به او تکیه داده بودم و او به نرمی شکمم را نوازش می کرد

به خاطر چیزی که تو وصیت نامه بود، ناراحت شدی؟ -

آخرین چیزی که من و ناراحت می کنه، همینه -

تو می خواهی این بازی و تموم کنی؟ -

از سوال صریحش جا خوردم. بازی؟ دلم می خواست داد بزنم. چرا این سوال را پرسیده بود؟ بیشتر در آغوشش فرو رفتم. این برای من بازی نبود. این خود زندگی بود. این بازی نباید تمام می شد. من عاشق این بازی بودم. احساس تهوع می کردم

داشتم شام درست می کردم. بعد از حدود دو ماه، به خانه خودمان برگشته بودیم. در زدند. ایلیا نبود، در این مورد شکی نداشتم. هیوا با لبخند، پشت در ایستاده بود. جا خوردم. انتظارش را نداشتم. این اولین باری نبود که تنها به خانه ی مان می آمد، ولی این بار فرق می کرد. می دانستم. هیوا گفت

نمی خواهی این بازی رو تموم کنی؟ حالا عمو جون مُرده و تو می تونی با خیال راحت از ایلیا جدا بشی -

فکر کنم فراموش کردی حمله ام -

نه، فراموش نکردم ولی ظاهراً تو یادت رفته با چه حال و روزی ازدواج کردی. یادت رفته چه قراری -
گذاشتیم. تو انگار حتی سیاوش و هم فراموش کردی

با شنیدن نام سیاوش، به خود لرزیدم. من خیلی وقت بود که او را فراموش کرده بودم. او نخواست کنارم
بماند. او تنهایی گذاشت، درست زمانی که به وجود و حمایتش نیاز داشتم. شاید اگر می ماند، هیچ وقت این
علاقه شکل نمی گرفت. شاید اگر می ماند، الان با شنیدن اسمش تمام وجودم به لرزه نمی افتاد

هفته ای دو سه بار زنگ می زنه و حالت و از من می پرسه -

باز هم لرزیدم. چرا؟ چرا الان داشت این چیزها را تعریف می کرد؟

نمی خوام اشتباه کنی یلدا. چیزی که بین شما اتفاق افتاده و حاصلش شده این بچه رو درک می کنم، ولی -
نمی تونم این موضوع و هم نادیده بگیرم که کسی مثل ایلیا نمی تونه درکت کنه. حتی اگر دوستت داشته
باشه، حتی اگه علاقه ای بهت پیدا کرده باشه، تا آخر عمر باهات نمی مونه

هیوا من چیزهایی و که میگی، می فهمم، ولی موضوع سر این بچه است -

تو نمی خواستی با سیاوش ازدواج کنی؟ -

چرا می خواستم، ولی الان موضوع فرق می کنه -

چه فرقی می کنه؟ وقتی زنگ می زنه و حالت و می پرسه، یعنی دوست داره، یعنی هنوز هم می خواد. -
اون تو رو همین طوری می خواد، می فهمی؟

خوشحال میشم بدونم سیاوش کیه؟ -

جرات نگاه کردن به ایلیا را نداشتم. هیوا با لبخند از جا بلند شد و سلام داد. با احساس تهوعی که خیلی
سریع تا گلویم پیش رفت، از جا بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم

نه، نه، خواهش می کنم نه " این جمله در ذهنم تکرار می شد"

.یلدا -

.خواهش می کنم برو بیرون -

عق زدم. زیر دلم تیر می کشید و تمام تنم می لرزید. دست ایلیا را احساس کردم که به دور کمرم حلقه شد. خود را رها کردم. بی صدا گریه می کردم. چرا اجازه نمی دادند خوشحال باشم؟

میان دستان ایلیا محصور شده بودم و او به آرامی تکانم می داد. سعی داشتم صاف روی پاهای خودم بایستم، ولی توان و قدرتی نداشتم.

هیوا این جا آمده بود و حقش را می خواست. عشقش را می خواست. چه باید می گفتم؟ این که من هم عاشق ایلیا بودم، این که محبت و نوازش هایش، تمام وجودم را درگیر خودش کرده بود. ایلیا اگر نمی رفت، اگر کنارم می ماند، فقط به خاطر حس پدر بودن، فقط به خاطر این بچه بود. دوستم داشت؟ جواب سوالم واضح تر از چیزی بود که حتی نیازی به تفکر در موردش داشته باشم. دوستم نداشتم. هیچ وقت دوستم نداشتم. تمام شب هایی که با هم بودیم، تمام آن نوازش ها و بوسه ها و آغوش ها یک هوس بود. من این را مدت ها پیش می دانستم. از اولین نوازش، اولین بوسه، من این را از اولین هم آغوشی می دانستم و برایم مهم نبود. مهم ترین چیز، حضورش بود. من همیشه می دانستم یک روزی هیوا می آید و یک روز هم ایلیا می رود. من تمام این ها را می دانستم. همیشه می دانستم. سیاوش؟ او چرا؟ چرا حالا آمده بود؟ من که به او گفته بودم، منتظر باشد. من که به او گفته بودم، دوستش دارم. او رفته بود و حالا چرا برگشته بود؟ حالا که عاشق شده بودم حالا که ایلیا را دوست داشتم چرا شده بود، بهانه ای برای هیوا؟ هیوا می دانست سیاوش را دوست داشتم، اما هیچ وقت نمی دانست عاشق مردی شده ام که عاشق اوست.

.یلدا، لعنتی جواب من و بده -

هنوز میان دستانش بودم. لعنتی؟! اولین بار بود که چنین کلمه ای را از زبانش می شنیدم. ایلیا مودب بود. با شخصیت، خوش صحبت. چند نفس عمیق کشیدم. حس بهتری داشتم. صاف ایستادم و دستان ایلیا را به نرمی کنار زدم. هیوا با چهره ای بی رنگ، دو قدم دورتر ایستاده بود و نگاهم می کرد.

.من خوبم، چیزی نیست. فقط باید چند دقیقه دراز بکشم -

قبل از این که قدمی بردارم، ایلیا بازویم را گرفت و به سمت خود کشید. با صدای خیلی قاطع و محکم رو به هیوا گفت:

هیوا ممکنه ما رو تنها بذاری؟ -

هیوا خیلی سریع گفت:

آره، البته، چرا که نه. من باید برم، بعد می بینمتون. شب بیاید خونه ی ما. دایی و زن دایی سیمین هم - هستنند. خداحافظ.

کیفش را از روی صندلی برداشت و بی آن که شالش را روی سرش بیندازد، از خانه خارج شد. ایلیا دستم را رها کرد. به سمت اتاق خواب رفتم. روی تخت دراز کشیدم. دلم می خواست گریه کنم. روزی که از آن می ترسیدم، نزدیک بود. این را حس می کردم. چند دقیقه طول کشید تا ایلیا بیاید. آمد. لبه ی تخت نشست. بالشم را در آغوش گرفتم و به خط اتوی شلوارش خیره شدم. خیلی آرام موهایم را از روی صورتم کنار زد:

فقط یه سوال دارم. سیاوش کیه؟ -

نمی خواستم جواب بدهم. سیاوش کیست؟ من حتی جوابی برای آن نداشتم.

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

بذار سوالم رو یه جور دیگه بپرسم. چیزی که هیوا در مورد مسئله ی علاقه و ازدواج تو و سیاوش می - گفت، حقیقت داشت؟

خیلی محکم و قاطع پرسیده بود. چرا اجازه نمی داد تنها باشم؟

....آره، ولی موضوع اینه که -

هیچی نگو یلدا، هیچی. چیزی که باید رو فهمیدم، تو سیاوش رو دوست داشتی و قرار بود با هم ازدواج - کنی، اما مجبور شدی وارد این بازی بشی. حالا هم قراره بازی تموم بشه، هر کسی به زندگی خودش می

رسه، درسته؟ چقدر خوبه که تو رو همین طوری که هستی، قبول داره، با شوهر، با یه بچه توی شکمت، این طور نیست؟

نگاهش کردم. آرام بود، خونسرد بود. چقدر شبیه عمو جان شده بود. چقدر شبیه پدر بزرگم شده بود.

...ایلیا چیزی که گفتمی درسته، ولی همه چیز نیست، من و -

نمی خوام چیز دیگه ای بشنوم، تمومش کن -

از جا بلند شد و رفت. او مرا نمی خواست. بالش را محکم تر در آغوش گرفتم. کاش کسی بود که موهایم را نوازش می کرد. می خواستم بخوابم

این اولین باری بود که ایلیا گوشه ی دیگه تخت، دور از من می خوابید. آغوشش را می خواستم. نوازش هایش را می خواستم. خواب بود. به آرامی جلو رفتم. نمی خواستم بیدارش کنم. آن اخمی که میان ابروانش نشسته بود، از ساعت ها پیش ناراحتی می کرد. به آرامی پیشانی اش را نوازش کردم. تبسمی، خیلی سریع و ناگهانی، بر لبش نشست. گونه اش را لمس کردم. کمی نزدیک تر شدم. بوی عطرش، مشامم را پر کرد. من عاشق این بو بودم. لبانش را بوسیدم. دستش پشت کمرم حلقه شد و مرا به خود نزدیک کرد. بی آن که چشمانش را باز کند، گفت

این بازی رو تموم کن یلدا -

اخم کردم. من؟! من این بازی را تمام کنم؟ کسی که این بازی را شروع کرده بود، من نبودم، چرا باید من تمامش می کردم

هر کس این بازی رو شروع کرده، خودش هم می دونه، کی و چطور باید تمومش کنه -

چشم باز کرد و خیلی محکم گفت

تو هم می خوای این بازی تموم بشه؟ -

نه. نمی خواستم. من عاشق این بازی بودم. نام هیوا در گوشم زنگ زد

واقعا خواست من مهمه؟ وقتی داشتن من و وسط این بازی پرت می کردن، هیچ کس نظر من و نپرسید، -
هیچ کس. حالا تو داری می پرسی، می خوام بازی کنم یا نه؟ خیلی ها خواهان تموم شدنش هستن، دارند من
و بیرون می کشن

شل شدن دستش را احساس کردم. چرا مرا پیش خود، در این بازی نگه نمی داشت؟ دوباره اخم میان
پیشانی اش نشست

چرا هیچ وقت در مورد سیاوش چیزی نگفتی؟ -

پوزخندی روی لبانم نشست. خنده دار بود

من که گفتم، کسی نظرم و نپرسید. عمو جون می دونست، می دونست سیاوش نامی وجود داره، می -
دونست می خوام باهاش ازدواج کنم

بی رنگ شدن چهره اش را دیدم. سرش را تکان داد و گفت

متوجه شدم. کسی که بازی رو شروع کرده، خودش هم تمومش می کنه -

این وسط، قراره کی بیشتر از همه صدمه ببینه؟ -

خیلی جدی گفت

هیچ کس، هیچ کس صدمه نمی ببینه -

خیلی آرام از او فاصله گرفتم و گفتم

انگار فراموش کردی این وسط یه دنیایی هم وجود داره -

کمی خود را جلو کشید. دستش را روی شکمم گذاشت. لبخند زد

اجازه نمیدم کسی به دنیام صدمه بزنه -

خم شد و شکم را بوسید. زیر دلم تیری کشید. دستم را جای بوسه اش گذاشتم. چند لحظه ای به چشمانم خیره ماند. لبانم را بوسید و شب بخیر گفت. مشغول بازی با موهایم شد. خیلی زود خوابم برد

حس عجیبی بود. انگار در خلاء بودم. آرامش داشتم و در عین حال، چیزی که نمی دانستم چیست، نگران و ناراحتم می کرد. حس دوست داشتنی و در عین حال، آزار دهنده ای بود. کسی داشت گونه ام را نوازش می کرد. ایلیا بود. مطمئن بودم. نوازش هایش را می شناختم

یلدایی، چشمت رو باز کن -

نیما بود. اشتباه می کردم. مامان مینا گفت

عزیزم صدام و می شنوی؟ چشمت رو باز کن -

بابا مهدی صدایم کرد. احساس ضعف می کردم. گرسنه و تشنه بودم، چرا؟ تمام انرژی ام را برای باز کردن چشمانم به کار بردم. من که حالم خوب بود، پس چرا باید برای کار ساده ای، مثل باز کردن چشمانم، این طور انرژی مصرف می کردم

خدا رو شکر، تو که ما رو کشتی یلدا -

صدای هیوا بود. نمی توانستم خودش را درست ببینم. چند دقیقه ای طول کشید تا بتوانم درست ببینم. همان چند دقیقه هم برای این که بفهمم در بیمارستان هستم، کافی بود

چی شده؟ تصادف کردم؟ -

در باز شد. نگاه هیوا را دیدم که با لبخند به روی کسی که وارد می شد، ثابت ماند. به زحمت سرم را به سمت در چرخاندم. ایلیا بود. جلو آمد. به چشمانم خیره شد و خیلی محکم و قاطع گفت

میشه ما رو تنها بذارید؟ -

مخاطبش مسلماً من نبودم. اول هیوا از صندلی کنار تخت بلند شد. بازوی نیما را گرفت و به دنبال خود کشید. مامان مینا و بابا مهدی هم، بعد از آن ها اتاق را ترک کردند. ایلیا با بسته شدن در، به نرمی صورتم را نوازش کرد و گفت

خوبی؟ -

فقط خیلی احساس خستگی می کنم، همین -

با چند روز استراحت، حالت کاملا خوب میشه -

تصادف کردیم؟ تو خوبی؟ -

بی صدا خندید و گفت

تصادف؟ ما تو اتاق خوابمون بودیم و تو هم بغلم بودی. با حدسی که تو می زنی، احتمالا باید به ماشین -
وارد آسانسور شده و ده طبقه بالا آمده و مستقیم وارد اتاق خواب ما شده باشه

لبخند زدم. آخرین چیزی که به یاد داشتم، همان آغوش ایلیا بود و نوازش ها و بوی عطرش

پس چرا من این جام؟ -

لبه ی تخت نشست. دستش را روی شکمم گذاشت. دردی در تمام وجودم پیچید. دنیا

دنیا -

با مکتی طولانی گفت

نصف شب متوجه شدم تب داری، سعی کردم بیدارت کنم، ولی بیدار نمی شدی. خونریزی داشتی، خیلی -
هم شدید. آوردمت بیمارستان، دو روز بی هوش بودی، خیلی خون ازت رفته بود

چرا؟ -

صدایم می لرزید. می دیدم که سعی دارد لبخند بزند

دکتر می گفت، به خاطر فشار عصبی و استرسه -

میشه تنهام بذاری؟ -

:چیزی را از روی گونه ام پاک کرد. خیلی قاطع و محکم گفت

نه -

بی صدا اشک ریختم. من دنیاایم را دوست داشتم. او بچه ی من و ایلیا بود. چقدر راحت؟ دنیا مُرد. آدم ها همه همین طور می مُردند؟ آرام و راحت؟ جواب مثبت بود. عمو جان مُرده بود، دنیا مُرده بود. من دنیا را می خواستم. من دنیاایم را دوست داشتم

بازی داشت تمام می شد. یک جلسه ی خانوادگی، درست سه روز بعد از مراسم چهلم عمو جان. همه بودند. مجید هم بود. همیشه تصور می کردم، مجید چیزی در مورد این بازی نمی داند. حالم خوب نبود. عمو کیوان گفت:

خب فکر کنم همه می دونید برای چی این جا جمع شدیم -

:دبیا گفت

....بابا این موضوع که اصلا نیاز به جلسه ی خانوادگی نداشت، همه چیز -

ساکت شد. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. خیره شده بود به صورت ایلیا. به ایلیا که روی مبلی، کمی دورتر از من نشسته بود، نگاهی انداختم. چنان اخمی کرده بود که هر کسی را می توانست ساکت کند. ایلیا خیلی محکم و قاطع گفت

.ظاهرا شما می خواهید این بازی و تموم کنید -

:سمیرا خانم گفت

در واقع، وقتی موضوع بچه پیش اومد، همه چیز منتفی شد. قرار نبود هیچ وقت این موضوع رو مطرح -
....کنیم، ولی بعد

.سکوت کرد

پس چرا الان دارید مطرحش می کنید؟ -

:هیچ کس حرفی نزد. ایلیا ادامه داد

الان برای چی این جا جمع شدیم؟ شما اون روزی که قرار شد به حرف آقا جون گوش بدید و ما رو -
صوری با هم نامزد کنید، نه نظر من رو خواستید، نه یلدا رو. از هیوا اجازه خواستید، نظرش رو پرسیدید،
اون هم قبول کرد. پس الان هم اصلا نیازی به حضور من و یلدا نیست، همون طور که این بازی رو شروع
کردید، تمومش کنید. هیوا خانم به نظرتون ما از هم جدا بشیم؟

با تعجب نگاهش می کردم. خیلی خونسرد و آرام بود. خیره شده بود به هیوا و واقعا منتظر نظرش بود. می
لرزیدم. سردم بود. به نیما که کنارم نشسته بود، تکیه دادم و دستش را گرفتم. نیما دست دیگرش را به دور
:شانه ام حلقه کرد و آهسته، زیر گوشم گفت

تو می خوای با ایلیا زندگی کنی؟ -

سوال درست را نیما پرسیده بود، نه ایلیا. اما سوال درست تری هم وجود داشت. آیا ایلیا می خواست
همسرش باشم؟ جواب منفی بود. نمی خواست. نمی توانستم برداشت دیگری از رفتار و کلامش داشته
باشم. او همیشه هیوا را می خواست. هیوا هم او را می خواست. بازی برای رسیدن این دو نفر به هم شروع
شده بود. این را نباید فراموش می کردم. هیوا با جدیت به چهره ی ایلیا خیره شد. کاش نگاهم می کرد.
خیلی واضح و روشن نظرش را اعلام کرد

البته، مگه قرار ما از روز اول همین نبود؟ -

:ایلیا از جا بلند شد و گفت

.خیلی عالی. پس تموم شد. برای چی این جا نشستید؟ من که رفتم -

.نیما مرا بیشتر به خود نزدیک کرد و موهایم را بوسید

نمی خوای به سوالم جواب بدی؟ -

.سرم را به طرف سینه اش برگرداندم و چشمانم را بستم

خیلی خسته ام، میشه بریم خونه؟ -

.آره، بلند شو بریم -

.صدای ایلیا بود. سرم را به طرفش چرخاندم. بازویم را به نرمی گرفت و بلندم کرد

.یلدا حالش خیلی خوب نیست، عصرتون بخیر -

:هیوا جلو آمد و گفت

یلدایی، می خوای پیام پیشت؟ -

.قبل از این که خواسته اش را رد کنم، ایلیا جوابش را داد

.اگر اجازه بفرمایید، می خوام با همسرم تنها باشم -

.به زحمت خود را سر پا نگه داشته بودم. احساس ضعف می کردم

بعد از دو روز استراحت، حال بهتری داشتم. برایم جالب بود که هیچ کس در مورد جدایی چیزی نمی گفت. نه ایلیا، نه هیوا. حتی از نیش و کنایه های دیبا هم خبری نبود. ایلیا مرا نمی خواست. نمی توانستم حتی لحظه ای در مورد این موضوع شک کنم. دیدن ایلیا از دور، در کنار هیوا، بهتر از آن بود که او را به اجبار، کنار خودم نگه دارم. او مجبور به دوست داشتن من نبود. او را رها کردم. هنوز آن قدر هم خودخواه نبودم که برای خوشحالی خودم، بخواهم دیگران را ناراحت کنم، بخواهم هیوا و ایلیا را برنجانم. من هنوز آن قدر هم خودخواه نبودم. ایلیا کمی عجیب و غریب شده بود، ساکت تر از همیشه شده بود و البته مهربان تر و باملاحظه تر. دوباره شروع کرده بودم به درس خواندن. درس خواندن، باعث می شد از فکر کردن به خیلی چیزها، دست بردارم. من نمی خواستم به دنیا، هیوا، ایلیا و حتی به احساسم فکر کنم

روی کاناپه، داخل کتابخانه ام نشسته بودم و درس می خواندم. بوی عطر سرد و دوست داشتنی ایلیا، باعث شد سرم را از روی کتاب بلند کنم. دست به سینه، بازویش را به چارچوب در تکیه داده بود و با لبخند کمرنگی نگاهم می کرد

.هر وقت خواستی استراحت کنی، بهم خبر بده، کارت دارم -

چیزی شده؟ -

با لبخند صاف ایستاد و گفت

نه، فقط می خواستم با هم اتاق دنیا رو جمع کنیم -

با شنیدن نام دنیا، لرزیدم. دنیا، زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم، از دست داده بودمش. وابسته اش نبودم، اما نوع دیگری دوستش داشتم. جنس دوست داشتم، با حسی که به هیوا، مامان مینا، بابا مهدی، نیما یا حتی ایلیا داشتم، متفاوت بود. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم. دستم را دور بازویش حلقه کردم. نیاز داشتم، کنارم باشد. نیاز داشتم، حضورش را احساس کنم. با هم وارد اتاق شدیم. قرار بود اتاق میهمان را برای دنیا آماده کنیم. فردای این تصمیم بود که تمام وسایل اتاق میهمان را به انباری منتقل کرده بودیم. حالا هر گوشه ی اتاق چیزی بود. نشانه هایی از دنیا. چند تکه لباس، عروسک های مختلف، هدیه هایی که عمو جان داده بود. دو بسته پوشک، شیشه شیر و پوستانک، تل و سنجاق سر و گیره. ایلیا دو روز قبل از فوت عمو جان، با نظر او، سفارش تخت و کمد را داده بود. می توانستم حدس بزنم سفارش را کنسل کرده است.

دستم را گرفت و با هم جلو رفتیم. فقط دو ساعت وقتمان را گرفت. تمام وسایل دنیا را جمع کردیم و اتاق میهمان را دوباره به شکل اول درست کردیم. تمام وسایلی که برای دنیا خریده بودیم، حتی هدیه هایی که عمو جان داده بود را به یک خیریه دادیم و به خانه برگشتیم. نه ایلیا چیزی گفت، نه من. چیز دیگری برای گفتن وجود نداشت. حداقل برای من چیزی باقی نمانده بود. این سکوت و این آرامش آزارم می داد. یک ماه گذشته بود. هیچ کس چیزی نمی گفت. کلافه بودم. گیج بودم. درس می خواندم، اما تمام لحظاتم، به این جدایی فکر می کردم. انتظار این که روزی ایلیا وارد اتاق شود و بگوید، همه چیز تمام شد، داشت مرا می گشت. ذره ذره نابودم می کرد. حتی نوازش ها و بوسه ها و آغوش ایلیا هم نمی توانست برای یک لحظه، این نابودی را به تاخیر بیندازد.

روزی که انتظارش را می کشیدم، رسید. خانه ی عمو کیوان دعوت بودیم. همه دور میز شام نشستیم بودیم. ایلیا چنگالش را روی میز گذاشت و رو به هیوا گفت

فردا وقت محضر گرفتم برای طلاق -

تمام وجودم به لرزه افتاد. فردا؟ چرا این قدر زود؟ چرا قبلا چیزی نگفته بود؟

: هیوا متعجب، برای چند دقیقه، بی هیچ کلامی خیره نگاهش کرد و بعد با لبخند پیروزمندانه ای گفت

. خیلی خوبه -

خیاری را به چنگال زد و به دهان گذاشت. چقدر آرام بود. چقدر آرام بودم. من فردا از ایلیا جدا می شدم. چرا به هیوا گفته بود؟ چرا وقتی می گفت قرار است طلاقم بدهد، به من نگاه نمی کرد؟

لبخند را روی لبان دیبا دیدم و اخم را روی پیشانی نیما. احساس تهوع می کردم. قرار بود فردا این بازی تمام شود. من عاشق این بازی بودم. به زحمت دو قاشق دیگر به دهان گذاشتم. احساس تهوع می کردم

سکوت. سکوت. سکوت. چرا چیزی نمی گفت؟ چرا حرفی نمی زد؟ چرا خوشحال نبود؟ چرا ناراحت نبود؟ آرام و سرد بود. نه در ماشین کلامی بر زبان آورد و نه در خانه. دوش کوتاهی گرفتم. لباس پوشیدم. موهایم را خشک کردم و به کتابخانه ی کوچکم رفتم. جزوه ها و کتاب هایم روی میز بودند. مقابلشان نشستم و به کلمات نامفهوم و سیاه خیره شدم. دوستش داشتم. عاشقش بودم. حق داشتش را نداشتم. باید با خودم کنار می آمدم. از فردا او دیگر همسر من نبود. باید عادت می کردم، او را به چشم کسی نگاه کنم که قرار است شوهر خواهرم شود، نه کسی که در آغوشش، زن بودن را تجربه کردم، نه کسی که روزی قسمتی از وجود او، در بطنم رشد می کرده است

هیچ وقت از زبانش چیزی نشنیدم که حتی ذره ای نشان از دوست داشتن و علاقه باشد. وسوسه ی اظهار این علاقه و عشقی که تمام وجودم را به آتش می کشید، لحظه ای رهایم نمی کرد، ولی چیزی بود که دهانم را می بست. بعد از این اظهار علاقه، چطور می توانستم به چشمانش نگاه کنم؟ وقتی کنار هیوا می ایستاد و با هم صحبت می کردیم، چطور می توانستم فراموش کنم، چه کلماتی را بر زبان آوردم؟ باید سکوت می کردم.

با صدای باز شدن در، سرم را بالا گرفتم. میان چارچوب ایستاد. خیره نگاهم می کرد. سکوتش آن قدر طولانی شد که گفتم

چیزی می خواستی؟ -

نمی خواهی بخوابی؟ -

نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم

نه، یکی دو ساعت درس می خونم بعد -

نفسش را با صدا بیرون داد و جلو آمد. مچ دستم را گرفت و با خود کشید. صدایش کردم. ایستاد. به سمت چرخید.

....هیس، نگو وگرنه نمی دارم -

کلامش را نیمه کاره رها کرد و دوباره به راه افتاد. وارد اتاق خوابمان که شدیم، دستم را رها کرد. به سمت کمد لباس هایش رفت. وقتی به سمتم چرخید، بی اختیار لرزیدم. به لباس خوابی که در دست داشت، خیره ماندم. همان لباس خواب بود. همان لباس خواب قرمز بود. نگاهم روی حاشیه های سیاه رنگش ثابت ماند. جلو آمد. لباس را به دستم داد. پیشانی ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت.

آهسته و آرام لباس عوض کردم. موهایم را شانه زدم. چشمانم را آرایش کردم. عطر زدم. بی حرکت رو تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. از بوی عطرش متوجه حضورش شدم. تخت تکانی خورد. اول دستش را روی پایم احساس کردم. نرم و نوازش گونه، دستش را به سمت بالا حرکت می داد. بعد، به نرمی، چند تار مویی که روی صورتم بود را کنار زد.

با ذره ذره ی وجودم، لذت بوسه ها و هم آغوشی با او را به خاطر می سپردم. نفس های داغ همیشه منظم و آرامش را حالا عمیق و نامنظم، به روی پوست گردنم حس می کردم. آن طوری که سخت و سنگین مرا به خود می فشرد، انگار می خواست مرا بیشتر از چیزی که هستم، به خود نزدیک کند.

تا طلوع آفتاب بیدار بودیم. حتی یک لحظه هم دست از نوازش کردنم بر نداشت. از ثانیه شمار ساعت دیواری اتاقمان که انگار تندتر از همیشه حرکت می کرد، متنفر بودم. نمی خواستم از آغوش پر از امنیت و آرامشش دور باشم و او هم لحظه ای رهایم نمی کرد. می دیدم که چه سخت، در مقابل بسته شدن چشمانش مقاومت می کند. این آخرین بار بود. این آخرین هم آغوشی بود. خسته بود. من هم خسته بودم. چشمانش که بسته شد، نتوانستم در مقابل وسوسه ی خواب مقاومت کنم.

با نوازش های انگشتان سردش، از خواب بیدار شدم. هنوز در آغوشش بودم. پیشانی ام را بوسید و لبخند زد. چرا احساس می کردم لبخندش غمگین است؟ آرام آرام مرا از آغوشش جدا کرد و بلند شد. رفت تا دوش بگیرد. نمی توانستم گریه نکنم. رهایم کرده بود. برای همیشه رهایم کرد

بعد از ایلیا چه باید می کردم؟ آغوش چه کسی می توانست آرام کند؟ نوازش چه کسی می توانست تا این اندازه لذت بخش باشد؟ آرامش و امنیت را کجا باید جستجو می کردم؟ خسته بودم. خیلی خسته. وجودم چیزی را ذره ذره از دست می داد. وجودم ایلیا را ذره ذره از دست می داد

تا وقتی با همان آرامش همیشگی لباس بپوشد، روی تخت نشسته بودم. بالشش را در آغوش داشتم و نگاهش می کردم. برای بستن کراواتش از جا بلند شدم. جلو رفتم. دستش را به دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود نزدیک تر کرد. کراواتش را آهسته و با حوصله بستم. بوسیدم. امیدوار بودم آخرین بوسه نباشد. با صدای زنگ تلفن همراهش، آهسته رهایم کرد و به اتاق کارش رفت. به دنبالش رفتم. در حال بستن لب تاب و گذاشتن برگه های مرتب و دسته بندی شده ی روی میزش، داخل کیف بود. لبه ی میز نشستم. با نگاهم دنبالش می کردم

با سعیدی حرف بزن، اون اطلاعات دقیقی در مورد کار داره، همه چیز رو براش توضیح دادم، در جریان - کامل کارهست

- ...

نه مشخص نیست -

لحظه ای مکث کرد. نگاهش را برای دو ثانیه روی خودم احساس کردم. نگاهش کردم. لبخند کم رنگی بر لب آورد و به سمت کتابخانه اش رفت. سرم را پایین انداختم. نگاهم روی چند برگه ای که روی میزش جا مانده بود، ثابت ماند. پاسپورتش بود با بلیط. برگه ی پرینت گرفته شده ی بلیط را برداشتم. تاریخ بلیط برای دوازدهم دی ماه بود، ساعت دو و چهل و پنج دقیقه، به مقصد آلمان. نفس در سینه ام حبس شد. امروز یازده دی بود. او داشت می رفت. او داشت می رفت. سرم را بالا گرفتم. نگاهش روی من ثابت مانده بود. برگه را روی میز گذاشتم و به آرامی از اتاق بیرون رفتم. صدایم کرد. شنیدم، ولی نمی خواستم بشنوم. به سمت حمام رفتم. در را پشت سرم قفل کردم. پشت در بود. چند ضربه به در زد

بلدا میشه با هم صحبت کنیم؟ -

دارم دوش می گیرم، بعد حرف می زنیم -

:با مکث کوتاهی گفت

من کار دارم، باید برم، باز کن -

برو، بعد از این که برگشتی، حرف می زنیم -

نمی خواستم چیزی بشنوم

وقتی برگشتم حرف می زنیم -

رفت. گریه نمی کردم. زیر دوش، روی زمین نشسته بودم. به خود می پیچیدم و زار می زدم. او داشت می رفت. چطور می توانستم در شهری که او در آن نبود، نفس بکشم. تمام امیدم به دیدن او بود. این که کنار چه کسی می ایستاد، چه کسی را در آغوش می گرفت و یا به چه کسی اظهار علاقه می کرد، اصلا اهمیتی نداشت. این که در این شهر بود، این که می دیدمش، این که صدایش را می شنیدم، اهمیت داشت، ولی او داشت می رفت. یعنی نمی دیدمش و نمی توانستم صدایش را بشنوم و دیگر بوی عطرش، مشامم را پر نمی کرد. مهم نبود این سفر برای چند روز خواهد بود؛ حتی یک روز هم برای گرفته شدن جانم، کافی بود

با دقت موهایم را خشک کردم و حالت دادم. من باید قوی به نظر می رسیدم. مگر نه این که همان چند ماه، یاد گرفته بودم چطور مقابل عمو جان تظاهر کنم که نامزد واقعی ایلیا هستم، همسرش هستم، دوستش دارم. با دقت و وسواس آرایش کردم. حالا تظاهر کردن خیلی راحت تر بود. عطر زدم. تظاهر به خوب بودن، به شاد بودن، تظاهر به این که هیچ اتفاقی نیفتاده است و دوست داشتن و عشقی وجود نداشته است. من خودخواه نبودم. با دقت و همان طور که ایلیا یادم داده بود، لباس انتخاب کردم و پوشیدم. من برای ایلیا، برای هیوا این کار را می کردم. حالا آماده بودم برای هر چیزی. من برای از دست دادن ایلیا، برای دیدن شادی هیوا و ایلیا کنار هم، من برای هر چیزی آماده بودم

نهار درست کردم و به اتاق رفتم. باید درس می خواندم. برای امتحان ارشد، فقط چند هفته وقت داشتم تا خودم را آماده کنم. من حالا یک هدف داشتم. یک هدف برای خودم. هدفی که به ایلیا ختم نمی شد، آینده ای که ایلیا در آن، نقشی جز شوهر خواهرم نداشت

با صدای باز شدن در ورودی ساختمان، نگاه کوتاهی به ساعت انداختم. ده دقیقه به چهار بود. صدای ایلیا را شنیدم که احتمالا تلفنی با کسی حرف می زد. منتظر شدم. کنجاوی برای دانستن این که سر و صداهایی که می آید برای چیست، بیتابم کرده بود، ولی در اتاق ماندم. نیم ساعتی گذشت تا ایلیا وارد اتاق شد. لبخند کمرنگی بر لب داشت. سلام داد

خسته نشدی؟ حتما از صبح داری درس می خونی، تمومش کن -

نهار خوردی؟ قرمه سبزی درست کردم -

از جا بلند شدم

آره نهار با کسی قرار داشتم. تو چیزی خوردی؟ -

من حتی صبحانه هم نخورده بودم. منتظر بودم با هم نهار بخوریم

گرسنه نیستم -

دستانش را در جیب شلوار کرد و در سکوت به من خیره شد. سخت بود که زیر نگاه سنگینش، حواسم را جمع کنم. چند دقیقه ای طول کشید تا شروع به صحبت کند. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

وقت داری، چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟ -

نه. نمی خواستم صحبت کنیم. برای نوازش هایش تا ابد وقت داشتم، ولی برای کلامی که می خواست درباره ی جدایی باشد، حتی یک ثانیه هم زمان نداشتم. کنارم نشست. نگاهم نمی کرد

ساعت شیش و نیم، وقت محضر داریم -

تمام تلاشم را برای خفه کردن صدایی در گلویم که قرار بود یک آه باشد، به کار بردم. ادامه داد

این خونه، کوپه و آزرایی که تو پارکینگه، ویلایی که...، ویلای توی شمال و هشتاد درصد از سهام کارخونه ی جاده ساوه به اسم توست. دیروز هم یک مقدار پول به حسابت واریز کردم که دو سومش مهریه اته

فکر نمی کنی کمه؟ -

با تعجب و شگفتی سرش را به طرفم چرخاند

میشه بگی من با این همه پول قراره چی کار کنم؟ ویلا، ماشین، خونه، این ها به درد من نمی خوره. نمی -
خوامشون

نفسش را با صدا بیرون داد و بی صدا خندید. بی توجه گفت

من امشب پرواز دارم. دارم میرم آلمان برای یه قرارداد، بعد هم میرم نروژ. خونه ی آقا جون رو سپردم -
...به میکایل، ولی بد نمیشه گاهی سری به اون جا بزنی، این چند روزی که تا

میان حرفش گفتم

کی برمی گردی؟ -

با مکثی طولانی گفت

نمی دونم، شاید سه ماه، شاید هم بیشتر، بستگی داره -

چیزی در وجودم فرو ریخت. سه ماه. سه ماه بدون دیدنش، سه ماه بدون عطر دوست داشتنی اش، سه ماه بدون شنیدن صدایش، من چطور می خواستم این سه ماه را زنده پشت سر بگذارم؟

به چی بستگی داره؟ -

فقط نگاهم کرد. جواب سوالم را نداد. از جا برخاست و گفت

حاضر شو بریم. همه قراره باشند -

تمام وجودم به آتش کشیده شد. همه؟! کافی نبود بدانند شکسته ام؟ می خواستند ببینند این شکستن را.
نتوانستم پوزخند نزدم

احتمالا بعدش قرار نیست جشنی، چیزی بگیرند؟ -

:میان چارچوب ایستاد. با تاخیر آشکاری چرخید و گفت

.بعدش بابا همه رو رستوران دعوت کرده -

:با لبخندی واقعی گفتم

.چقدر عالی -

:با شوق از جا بلند شدم و ادامه دادم

.این شام خوردن داره -

بی توجه به نگاه خیره اش، از کنارش گذشتم. به اتاق خواب رفتم. داشتم لباس عوض می کردم، روی تخت نشست و خیره شد به من. بهترین لباسم را پوشیدم. آرایشم را تجدید کردم. عطر زدم. مانتو و شال کرم رنگی به تن کردم. کیف پول و موبایل و دسته کلید و سوییچ ماشین را داخل کیف قهوه ای ام گذاشتم و کفشم را از داخل کمد بیرون آوردم

.من حاضرم، بریم -

.رژت و پاک کن -

بی اختیار به سمت آینه چرخیدم. رژ کرم رنگ و محوی با برق لب زده بودم. خیلی پر رنگ نبود و خیلی هم جلب توجه نمی کرد. متعجب شدم. ایلیا هیچ وقت ایرادی از آرایشم نمی گرفت

.مشکلش چیه؟ -

:از جا بلند شد و گفت

.مشکلش اینه که من مزه ی لبات و بیشتر از مزه ی بد رژت دوست دارم -

ضربان قلبم بالا رفت. جلو آمد. با یک دست چانه ام را گرفت و با دست دیگر، از روی میز، دستمال مرطوبی برداشت و لبانم را سخت و کمی آزار دهنده پاک کرد. بعد صورتم را میان دستانش گرفت و سخت و طولانی و نفس گیر بوسیدم. این آخرین بوسه بود، می توانستم حسش کنم. پنج دقیقه طول کشید تا با صدای ملودی آرام و آشنای زنگ موبایلش، رهایم کرد. زیر لب چیزی گفت. کلمه ای مثل "لعنتی".
تماس را پاسخ داد

بله؟ -

.... -

نه هنوز -

.... -

فکر کنم خیلی عجله داری -

.... -

داریم راه می افسیم. شما منتظر باشید -

.... -

دیبا جان، لازم نیست -

جمله ی آخرش را با حرص عجیبی بر زبان آورد. گوشی را قطع کرد و به سمت در رفت

در آسانسور، تمام مدت دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و مرا به خود می فشرد. چرا داشت این جدایی را برایم سخت تر می کرد؟ وارد پارکینگ که شدیم، به سمت ماشین خودم رفتم

خانم، از این طرف لطفا -

بی توجه در را باز کردم و گفتم

.نمی خوام موقع برگشتن، مزاحم کسی باشم -

.یلدا -

.من این طوری راحت ترم -

سوار شدم و به راه افتادم. وقتی از پارکینگ بیرون می آمدم، هنوز ایستاده بود و نگاهم می کرد. مرتب پیش خودم تکرار می کردم: "نباید گریه کنی، آروم باش، حق نداری غمگین به نظر برسی، همه چی تموم شد." اتومبیل را پشت اتومبیل مجید پارک کردم و با لبخند پیاده شدم. هیوا با لبخند به استقبال آمد

چرا تنها اومدی؟ ایلیا کجاست؟ -

:شانه بالا انداختم و گفتم

.الان پیداش میشه. من چند دقیقه زودتر اومدم -

:با دقت نگاهم کرد و گفت

....یلدا، اگه من برای این جدایی اصرار داشتم، نه به خاطر این که -

.اتومبیل ایلیا، سمت دیگر خیابان متوقف شد

.هیوا، الان وقت این حرف ها نیست. نیما کجاست؟ نمی بینمش -

هیوا خیره شده بود به ایلیا که داشت عرض خیابان را طی می کرد. من هم نگاهش کردم. مثل همیشه بود؛ خوش پوش و مرتب. عینک آفتابی اش را در جیب داخلی کتش جای داد و یقه ی پیراهن و کتش را مرتب کرد. هیوا، بی آن که چشم از او بردارد، گفت

.نمی دونم، انگار با یکی از همکاراش قرار داره، مهندس نوری یا یه همچین چیزی -

مهندس نوری؟ سالومه نوری؟ باید در مورد این سالومه خانم با نیما حرف می زد. نیما شیطنت های خاص خودش را داشت. این شیطنت ها، هر روز نام تازه ای می گرفتند. یک روز نگار، روز دیگر پریسا. نیما خیلی

راحت در مورد دوست دخترهای رنگارنگش، با من و هیوا صحبت می کرد. از تعریف هایی که در موردشان می کرد، به راحتی می شد حدس زد، رابطه اش چقدر طول خواهد کشید؛ یک روز، دو هفته، یک ماه. نیما کسی نبود که به راحتی، با حضور چند روزه، به کسی وابسته شود. اگر هنوز سالومه نوری را می دید، یعنی این خانم مهندس با بقیه فرق داشت. تفاوتی که نیما را کنار خود نگه داشته بود. البته حدس این که موضوع این قرار ملاقات، فقط یک موضوع کاری است هم، خیلی دور از ذهن نبود.

ایلیا سلام داد. با اخم و خیلی جدی نگاهم می کرد. احتمالاً هنوز به خاطر این که بی توجه به حرفش، تنها آمده بودم، دلخور بود. از پله ها بالا می رفتم. لبخند می زدم. پاهایم می لرزید.

همه چیز خیلی زود تمام شد. طلاق گرفتیم. همه لبخند می زدند. من هم سعی می کردم لبخند بزنم. ایلیا اما با کمی اخم و جدیت رفتار می کرد. احساس رها شدگی می کردم. چیزی در وجودم گم شده بود.

یلدا؟ -

ایلیا بود که صدایم می زد. گیج و مبهوت به سمتش چرخیدم.

شاید باید یلدا خانم صدات بزنم -

لرزیدم. بدون شک متوجه حالم شد.

سردته؟ آخه این چیه پوشیدی؟ -

قبل از این که کتتش را در بیاورد، مانع شدم.

خواهش می کنم، نه. خوبم، خیلی سردم نیست، الان میرم تو ماشین. کاری داشتی؟ -

نه فقط.... فراموشش کن، همه چیز و فراموش کن، امیدوارم خوشبخت بشی -

فراموش کنم؟ خوشبخت شوم؟ چطور؟ چطور می توانستم او را فراموش کنم؟ چطور می توانستم بدون حضورش، خوشبخت باشم؟ آهسته حلقه ام را از انگشتم در آوردم. دستانم می لرزید. حلقه را به سمتش گرفتم. با چنان اخمی نگاهم کرد که نیم قدم به عقب برداشتم. او هم قدمی از من دور شد. همه داشتند سوار ماشین ها می شدند. با لبخند خودم را به عمو کیوان رساندم.

عمو کیوان، ببخشید، من دو سه هفته دیگه امتحان دارم، باید درس بخونم، اشکالی نداره که من نیام؟ -

دبیا جلو آمد و دستش را به دور بازویم حلقه کرد و گفت

.چرا یلدا جون؟ یه شب که چیزی نمیشه؟ بیا بریم عزیزم -

با تعجب نگاهش کردم. یلدا جون؟! عزیزم؟! احتمالا تب داشت و حالش خوب نبود. به نرمی از او فاصله گرفتم و با لبخند گفتم

.ممنون ولی واقعا ترجیح میدم برم خونه و درس بخونم، وقت زیادی ندارم -

عمو کیوان با لبخند، برای لحظه ای بازویم را لمس کرد و گفت

.برو عزیزم، بعدا هم می تونیم با هم باشیم. دفعه ی بعد، به مناسبت قبولیت تو دانشگاه میریم -

.حتما، با اجازه -

خیلی سریع با همه خداحافظی کردم. هیوا می خواست با من بیاید ولی اجازه ندادم. ایلیا با تردید و اخم نگاه می کرد. جلو آمد. قبل از این که اجازه بدهم چیزی بگویم، خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. نباید گریه می کردم

لباس هایم را داخل کمد آویزان می کردم که احساس کردم چیزی تغییر کرده است. چیزی سرجایش نبود. با دقت تمام اتاق را نگاه کردم. جای چیزی روی میز آرایشم خالی بود. با دقت بیشتری خیره شدم. جای عطرش خالی بود. جای آن گلدان کاکتوس مورد علاقه اش روی میز کوچک کنار تخت، خالی بود. تمام وجودم پر از ترس شد. کمد لباس هایش خالی بود. اتاق کارش خالی بود. تمام وسایلیش را برده بود. کلید خانه، روی میز کارش قرار داشت. به تنها برگه ای که روی میز، زیر دسته کلیدها قرار داشت، نگاهی انداختم. طرح یک لباس بود. آشنا بود. چند لحظه طول کشید تا به یاد آوردمش. من قبلا این لباس را به تن کرده بودم. روز سی آذر سال گذشته آن را به تن داشتم. لباس عروسی ام را ایلیا طراحی کرده بود. روی کاناپه ی دوست داشتنی اتاقش دراز کشیدم. پاهایم را در آغوش گرفتم و چشمانم را بستم. هنوز اتاق بوی عطرش را می داد

با صدای زنگ تلفن که لحظه ای قطع نمی شد، به اجبار از جا بلند شدم. موبایلم را خاموش کردم. تلفن خانه را از پریش کشیدم و به کتابخانه ام رفتم. این خانه دیگر آرامم نمی کرد. برایم پر از آرامش نبود. به جزوه هایی که روی میز بود، خیره ماندم. باید درس می خواندم. من چند هفته دیگر امتحان داشتم. تمام تمرکزم روی کلماتی بود که حالا به سختی می توانستم معنایشان را به خاطر بیاورم.

یلدا؟ -

:با ترس خود را عقب کشیدم. نیما و بابا مهدی، هیوا و ایلیا بالای سرم ایستاده بودند. با اعتراض گفتم

.نیما، این چه طرز صدا کردنه؟ ترسیدم -

:نیما با اخم کنارم نشست و گفت

.حقته. تو هم ما رو تا سر حد مرگ ترسوندی -

مبهوت به چهره هایی که رنگ به رو نداشتند، خیره شدم. چشمان هیوا پف کرده بود. مشخص بود، گریه کرده است.

هیوایی؟ چی شده؟ گریه کردی؟ -

هیوا با عجله جلو آمد و مرا سخت در آغوش کشید. بی صدا گریه می کرد. ترسیده بودم. چه اتفاقی افتاده بود؟ رو به بابا مهدی گفتم

کسی نمی خواد بگه چی شده؟ این جا چه خبره؟ -

:بابا مهدی جلو آمد و کنارم ایستاد. موهایم را نوازش کرد و گفت

وقتی جواب تلفن هامون و ندادی، حسابی نگرانت شدیم. در و که باز نکردی، فکر کردیم یه بلایی سر - خودت آوردی

.شانه های هیوا را گرفتم و او را از خود دور کردم. به چشمان خیسش خیره شدم و با صدا خندیدم

من فقط داشتم درس می خوندم -

هیوا ضربه ای به شانه ام زد و با خشم گفت

احمق دیوونه -

خنده ام شدیدتر شد. خنده ی واقعی نبود. آن شب، نیما و هیوا کنارم ماندند تا از تنهایی نترسم. اصرارهایم برای راهی کردنشان با بابا مهدی و ایلیا، بی فایده بود. هیوا شام درست کرد. با کلی سر و صدا و خنده و شوخی، شام خوردیم. چقدر راحت تظاهر می کردم. چقدر خوب بود که هیچ کس متوجه نمی شد، خنده هایم، شور و هیجان و شوخی هایم دروغ است، تظاهر است به خوب بودن

ساعت دو و چهل پنج دقیقه بعد از نیمه شب بود. ایلیا رفت. ایلیا رفت. در خلوت خودم که نمی توانستم تظاهر کنم، نمی توانستم دروغ بگویم. من عاشقش بودم. دلتنگش بودم. بی صدا اشک می ریختم. بهانه ی خوبی برای ماندم در خانه ی خودم داشتم؛ در خلوت و تنهایی و کتابخانه ی خودم، راحت تر می توانستم درس بخوانم. نیما بیشتر شب ها را در خانه ی من می گذراند و هیوا هر روز با ظرف هایی پر از غذا و خوراکی، به خانه ام می آمد. واقعا هیچ درک درستی از چیزی که می خواندم، نداشتم. درس می خواندم تا فراموش کنم. درس می خواندم تا به ایلیا فکر نکنم

جای خالی اش در خانه، هر روز بیشتر احساس می شد. هیچ نشانه ای از او در خانه باقی نمانده بود. همه چیز را با خود برده بود. تنها می توانستم به جای جای آن خانه نگاه کنم و حضورش را به یاد بیاورم. بی رحمانه تنها مانده بودم. بیشتر شب ها، دور از چشم نیما، در اتاق کار ایلیا، روی کاناپه اش می خوابیدم. حتی لیوان مخصوصش، که صبح ها فقط در آن چای می نوشید را هم، با خود برده بود. کاناپه و اتاقش دیگر مثل روز اول، بوی عطرش را نمی داد. چیزی راه گلویم را بسته بود و اجازه نمی داد درست نفس بکشم

روز امتحان برف می بارید. اصرار نیما را برای همراهی کردنم، نادیده گرفتم و تنها رفتم. داخل ماشین قبل از پیاده شدن، موبایلم زنگ خورد. به شماره ی عجیب و غریبی که افتاده بود، چشم دوختم

بله؟ -

یلدا!؟ -

تمام وجودم لرزید. مثل وقت هایی صدایم زده بود که در آغوش آرام می گرفتم و او با بهانه و بی بهانه، نامم را می خواند

.سلام -

.نتوانستم جوابش را بدهم. می ترسیدم. از لرزش صدایم می ترسیدم. صدایش دوباره در گوشم پیچید

نمی خوام جوابم و بدی؟ کجایی؟ -

.داشتم.... می رفتم امتحان.... من باید برم -

:با مکث کوتاهی گفت

.باشه برو، فقط زنگ زدم برات آرزوی موفقیت کنم، همین -

چقدر دلم برای شنیدن صدایش، برای حرف زدنش تنگ شده بود. ارتباط قطع شد. چیز دیگری از وجودم کم شد. این ذره ذره نابود شدن، حالا سرعت بیشتری پیدا کرده بود. این خوشحالم می کرد. وقتی با نبودنش نابود می شدم، این عذاب هم پایان می گرفت

.ده دقیقه ی اول امتحان، گیج و سردرگم، به سوالات نگاه می کردم

خانمی، نمی خوام جواب بدی؟ -

سرم را بالا گرفتم. مراقب، مرد جوان خوش سیمایی بود که لبخند زیبایی بر لب داشت. چند لحظه محو لبخندش شدم. برای من، لبخندهای ایلیا، زیباترین بود. بی اختیار لبخند زدم. کار درست همین بود. من باید به هدفم می رسیدم. ایلیا برای همین زنگ زده بود

اولین سوال را خواندم، خیلی راحت بود. با دقت و آرامش به سوال ها جواب می دادم. من باید قبول می شدم.

دلتنگی ام با برگشتن به اتاق خودم، جایی که هیچ خاطره ای از ایلیا نداشتم، بیشتر شد. حالا زمان بیشتری برای فکر کردن به ایلیا داشتم. نمی خواستم کسی به این دلتنگی پی ببرد. نگاه های نیما باز هم پر از تردید شده بود. به دقت هر حرکتی را زیر نظر می گرفت. چیزی نمی گفت. من هم نمی خواستم چیزی در مورد این نگاه های پر از تردید بدانم. با هر بهانه ای از خانه بیرون می زدم. گاهی با هیوا برای خرید می رفتیم و گردش. هر هفته، این من بودم که با دیبا و مجید برای رفتن به توپال و درکه و دربند هماهنگی می کردم. حالا سالومه هم به جمعمان اضافه شده بود. آن روز قرار بود غروب با هم به درکه برویم. من و هیوا با هم رفتیم. با نیما و دیبا و مجید، ساعت هفت قرار داشتیم. وقتی رسیدیم، دیبا و مجید را دیدیم. تازه رسیده بودند. چند دقیقه ای منتظر شدیم تا نیما آمد. تنها نبود. دختر جوان و قد بلندی همراهی اش می کرد. زیبا بود و ظریف. نیما او را سالومه نوری معرفی کرد. حدس دور از ذهنی نبود. برخوردی گرم و صمیمی داشت که همه را مجذوب خودش کرده بود. شیطنت و آرامش را با هم در وجود خود داشت. سر به سر نیما می گذاشت و خانم و متین بود. بعد از آن، در بیشتر جمع هایمان حضور داشت. سالومه دوست داشتنی بود.

دو ماه. فقط دو ماه گذشته بود؟ دو ماهی که برای من به اندازه ی بیست سال طولانی گذشته بود. برف می بارید. داخل حیاط قدم می زدم که صدای جیغ هیوا بلند شد. چنان با عجله به سمت خانه دویدم که دو بار زمین خوردم. وارد خانه که شدم، هیوا با خنده بالا و پایین می پرید. مات و گیج، خیره نگاهش می کردم. با دیدنم، به سمتم دوید و در آغوشم گرفت. به خنده ی مامان مینا نگاه کردم.

این جا چه خبره؟ -

مامان مینا گفت:

این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی؟ -

از این خانم خانما پرس. همچین جیغ زد که نفهمیدم چطوری پیام تو، دو بار خوردم زمین -

هیوا با سرخوشی، دوباره با صدای بلند خندید.

میشه یکی به من بگه، این جا چه خبره؟ -

هیوا دستم را گرفت و به سمت اتاق کشید.

بدو باید بریم خرید -

در حالی که با عجله، پالتو و شالش را از کمد بیرون می کشید، گفت

مامان نریمان زنگ زده بود. فردا شب دارن میان خواستگاری -

نریمان؟ خواستگاری؟

چرا این طوری نگاه می کنی؟ زود باش. به نظرت اگه کت و دامن بخرم، خیلی رسمی نمیشه؟ -

نریمان کیه؟ -

صدایم می لرزید. دستم را گرفت و با هم لبه ی تخت نشستیم

یادته چند ماه قبل تصادف کردم؟ -

اواخر تابستان بود که در اتوبان، به آینه ی یک مورانو زده بود. چیز مهمی نبود. با دادن خسارت، همه چیز تمام شده بود. هیوا دست فرمان خیلی خوبی نداشت. قبلا هم چنین تصادف هایی را تجربه کرده بود

نریمان راننده ی اون ماشین بود -

سعی می کردم چیزی که می گفت را، درست تحلیل کنم

یک هفته بعد از تصادف، زنگ زد و نهار دعوتم کرد، گفت از من خیلی خوشش اومده و می خواد بیشتر با -
هم آشنا بشیم، الان هم مامانش زنگ زد و برای فردا قرار خواستگاری رو گذاشت. وای نمی دونی یلدا،
بینیش، عاشقش میشی. خیلی پسر خوب و مودبیه. پلیمر خونده، هم تو دانشگاه درس میدی و هم پیش
باباش توی یه شرکت خصوصی کار می کنی

نمی توانستم درست نفس بکشم. احساس تهوع می کردم. چند لحظه ای طول کشید تا توانستم حرف بزنم

پس ایلیا چی؟ -

در این دو ماه، هیچ کس در مورد ایلیا حرفی نزده بود. حس عجیبی بود وقتی بعد از این مدت بلند، نامش را بر زبان می آوردم. هیوا با جدیت نگاهم کرد و گفت

- دیروز بهش زنگ زدم و گفتم. گفت، خوشبخت بشی -

با دهانی باز نگاهش می کردم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟

میشه بگی من برای چی از ایلیا طلاق گرفتم؟ -

:هیوا چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت

برای این که آدمی مثل ایلیا، نمی تونست خوشبختت کنه. تو باید با سیاوش ازدواج کنی -

چی؟ معلوم هست چی میگی؟ من برای این طلاق گرفتم که تو فکر می کردی با ایلیا خوشبخت نمیشم و -
باید با سیاوش ازدواج کنم؟

:هیوا خیلی جدی گفت

ایلیا لیاقت تو رو نداره -

آره. من فکر می کردم دوستش داری. اون لیاقت تو رو داشت -

داری من و مسخره می کنی؟ ایلیا؟! یعنی واقعا نمی دیدی چی کار می کرد؟ -

:با دهانی باز به او خیره شدم. در مورد چی حرف می زد؟ هیوا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

من خیلی وقته که دیگه حتی به ایلیا فکر نمی کنم. خیلی چیزها در موردش فهمیدم؛ این که حساب دوست -
دخترش، از حساب بانکیش بیشتره، یا احتمالا به اندازه ی موهای سرش، بچه پس انداخته. اون نمی
تونست خوشبختت کنه.

می لرزیدم

از کجا می دونی؟ چون دوست دختر داشته؟ چون معلوم نیست چند تا بچه داره؟ -

هیوا با اخم گفت:

یلدا، چشمت و باز کن، دوست دختر و بچه اش پیش عمو جون زندگی می کردند. اون حتی به تو اهمیت نمی داد. وقتی فهمیدم بارداری، شوکه شدم. انتظارش و نداشتم، چون حتی نمی تونستم شما دو تا رو با هم تصور کنم. من تا اون روز حتی شک داشتم، اون تا به حال تو رو بوسیده باشه، چه برسه به این که با هم.... یلدا من اگه حرفی زدم، اگه به این جدایی اصرار داشتم، فقط به خاطر خودت بود. اگه همه سکوت کردن و چیزی نگفتن، فقط به خاطر این بود که می دونستن

سرم گیج می رفت. نمی توانستم به یاد بیاورم چرا از ایلیا جدا شدم. چیزی در گوشم زنگ می زد. دوست دختر و بچه ی ایلیا در خانه ی عمو جان زندگی می کردند؛ ممکن بود منظورش سارا باشد؟ ایلیا خودش گفته بود که با هم رابطه داشتند. چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم

دوست دختر و بچه اش؟ -

حدس می زدم چیزی در موردش ندونی ولی بارها وقتی با هم حرف می زدید، دیدمش. اسمش ساراست. -
اسم دخترش هم ساناز باید باشه

از جا بلند شدم. هیوا بازویم را گرفت و سخت در آغوشم گرفت

یلدایی، عزیزم ناراحت نباش. وقتی داشتید از هم جدا می شدید، می فهمیدم ناراحتی، ولی این بهترین کار بود، به من اطمینان کن. شاید توی این مدت ازش خوشتر اومده باشه و بهش علاقمند شده باشی، ولی ایلیا دوستت نداشت. اون با همه ی دوست دخترش همین کار و می کنه. اگه دوستت داشت، برای نگه داشتنت به کاری می کرد، حرفی می زد، اعتراض می کرد ولی هیچی نگفت. می بینی چه راحت تو رو هم مثل بقیه رها کرد؟

اصرار هیوا برای این که در خرید همراهی اش کنم، بی فایده بود. تمام طول روز را روی تختم به سر بردم. هندزفری در گوشم بود و به بتهوون گوش می کردم. نمی خواستم فکر کنم. نمی خواستم فکر کنم ولی چهره ی ایلیا، لحظه ای از مقابل چشمانم دور نمی شد.

نمی توانستم تحمل کنم. احساس خفگی می کردم. نفس کشیدن در هوای گرفته ی شهر، جایی که نفس های ایلیا را در خود نداشت، خیلی سخت بود. صبح خیلی زود، بی سر و صدا از خانه بیرون زدم. چند ساعتی را در بام تهران پیاده روی کردم و بی توجه به برفی که از صبح بی وقفه می بارید، روی صندلی نشستم و به ساختمان های محصور در مه خیره شدم.

چیزی روی قلم سنگینی می کرد. دلتنگ بودم. دلتنگ نوازش ها و بوسه هایش. دلگیر بودم. دلگیر از این بی انصافی. باور کردنش سخت بود که به همین سادگی کنار گذاشته شده بودم، پس زده شده بودم. تنها خوشحالی ام به خاطر ابراز نکردن علاقه ام، عشقم بود. من ایلیا را این طور نشناخته بودم. می دانستم رابطه های مختلفی را تجربه کرده است. می دانستم با سارا در ارتباط بوده است. چیزی آزارم می داد. فکر تنهایی ایلیا و سارا وقتی با هم کار می کردند. لرزیدم. ایلیا نمی توانست آن قدر که هیوا تصور می کرد، بد باشد. از جا بلند شدم. ایلیا این جا نبود، ولی سارا بود.

وقتی مقابل خانه ای که حالا به ایلیا تعلق داشت، از اتومبیل پیاده شدم، واقعا نمی دانستم چه باید به سارا می گفتم. از او خوشم می آمد. لطافت و ملاحظتش را دوست داشتم. حالا چطور باید با او برخورد می کردم؟ میکاییل با لبخند به استقبال آمد. پیرتر و شکسته تر از آخرین باری که دیده بودمش، به نظر می رسید. همدم عمو جان، بعد از رفتنش حالا تنها شده بود. اجازه دادم، خوشحالی و تنهایی اش را با پذیرایی از من بروز دهد.

با تردید به میکاییل گفتم، می خواهم سارا را ببینم. حتی در مورد این که با رفتن ایلیا، هنوز آن جا حضور داشته باشد، مطمئن نبودم. تا مقابل در همراهی ام کرد و بعد با لبخند دور شد. سارا با دیدنم لبخند زیبایی زد. باز ملاحظت و زیبایی صورت و آبی چشمانش، مرا شیفته ی خود کرد. روی کاناپه، کنار هم نشستیم.

چند روز پیش با آقا ایلیا حرف می زدم، از شما می پرسید که تا به حال این جا سر زدید یا نه -

نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم و سوالم را بپرسم.

خیلی وقت پیش ایلیا در مورد رابطه ای که با هم داشتید، برام چیزهایی رو تعریف کرده. من خیلی -
کنجکاو می نکردم، اما الان می خوام بدونم، ساناز دختر ایلیاست؟

صدایم می لرزید. پرسیدن این سوال، مثل جان کندن بود. در واقع آن قدر ایلیا را دوست داشتم که بتوانم حضور و وجود یک یا حتی ده تا بچه ی دیگر را تحمل کنم، ولی چیزی که در ذهنم مرتب تکرار می شد، کلمه ی خیانت بود. این که وقتی مرا نوازش نمی کرد، وقتی مرا نمی بوسید، در حال بوسیدن و نوازش کردن کس دیگری بوده است، قلبم را می سوزاند.

با نوازش دست سارا، به خودم آمدم. احساس تهوع می کردم.

وقتی من این جا اومدم، هفده سالم بود، ایلیا دیوانه وار جذاب بود، می دونستم از من خوشش میاد، ولی -
هیچی نمی گفتم، فقط نگاهم می کرد، سه هفته از اومدنم به این جا گذشته بود و من کاملا عاشق ایلیا شده بودم، از من خواست، یک لباس که خودم دوخته بودم رو پرو کنم. لباس رو پوشیدم، ولی..... ایلیا فقط می
....خواست من رو ببوسه، من بودم که خودم رو در اختیارش گذاشتم و بعد هم که

سکوت کرد. نمی خواستم نگاهش کنم. نمی توانستم تحمل کنم. او هم ایلیا را بوسیده باشد. او هم تجربه هم آغوشی با ایلیا را داشت. نمی خواستم باور کنم. چند دقیقه ای طول کشید تا دوباره شروع به صحبت کند.

با من هم مَث تو رفتار می کرد، مَث بقیه! کمی طول کشید تا متوجه این موضوع بشم. وقتی با هم بودیم، -
مهربون بود و با ملاحظه، شوخی می کرد و شاد بود، ولی وقتی نفر سومی کنارمون حضور داشت، تبدیل می شد به ایلای سرد و جدی. ایلیا اصلا دوست نداره کسی از روابط خصوصیش سر در بیاره، حتی خانواده اش؛ فقط آقای زند رو در جریان کارهاش قرار می داد.

. همه می دونند تو توی زندگی ایلیا هستی، حتی در مورد ساناز هم می دونند -

:سارا بازویم را به نرمی لمس کرد و گفت

تو هنوز ایلیا رو خوب نمی شناسی، البته من هم خیلی طول کشید تا واقعا اون رو بشناسم و درک کنم. من -
و ایلیا فقط چند ماه با هم بودیم، سه یا چهار ماه

:با تعجب نگاهش کردم. با لبخند ادامه داد

- من شش سال قبل ازدواج کردم و یه دختر دارم به اسم ساناز که چهار سالشه و عاشق همسرم هستم. ایلیا - برای من، اول یه رییس و بعد هم یه دوست خوبه

:شش سال؟ ادامه داد

- من ایلیا رو با دخترهای زیادی دیدم، رابطه هایی زودگذر و احمقانه. ایلیا به همون سرعتی که یک رابطه - رو ایجاد می کنه، به همون سرعت هم روابطش رو قطع می کنه. ایلیا می دونه یه رابطه رو چطور کنترل کنه.

تو می دونی چند تا بچه داره؟ -

:با صدا خندید و گفت

- کسایی بودند که اومدند و ادعا کردند بچه ی ایلیا رو دارند، ولی مطمئن باش اگر پای یه بچه وسط بود، ایلیا نه با تو و نه با هیچ کس دیگه ای ازدواج نمی کرد، ایلیا عاشق بچه هاست و فوق العاده مسئولیت پذیره. من ایلیا رو بهتر از خواهرش می شناسم، می تونی بهم اعتماد کنی

.فقط سرم را تکان دادم. خوشحال بودم. ناراحت بودم. باید جواب سوالم را می گرفتم

ایلیا آدمی بود که... که خیانت بکنه؟ -

:سارا با مهربانی دستانم را در دست گرفت و گفت

.قاطعانه بهت میگم نه -

.نفس راحتی کشیدم

تو عاشقتی؟ درسته؟ -

:فقط نگاهش کردم. ادامه داد

نگاهش به تو، شبیه هیچ کس دیگه ای نیست -

پاهایم را در آغوش کشیدم. موهایم را نوازش کرد و گفت

.هنوز خیلی مونده تا ایلیا رو بشناسی. وقتی بهت در مورد من گفته، یعنی بهت اعتماد داره -

.تنهام گذاشت -

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

وقتی فهمیدم طلاق گرفتید، شوکه شدم. از ایلیا انتظارش رو نداشتم، ولی وقتی خوب فکر کردم، مطمئن -
شدم حتما دلیلی داشته

.میشه خواهش کنم، چیزی در مورد این ملاقات و حرف هایی که زدیم بهش نگی -

در مورد حرف هامون آره، چیزی بهش نمیگم، ولی در مورد ملاقاتمون نه. نمی خوام ناامیدش کنم. اون -
هر بار از تو می پرسه. این که دیدمت؟ خبری ازت دارم؟

چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم. چرا با من این کار را کرده بود. کاش می توانستم از سارا خواهش کنم که
بگوید "یلدا از دوری تو داره می میره، فقط برگرد" دیوانگی بود

آن روز، بعد از رفتن خواستگارها، به خانه برگشتم. هیوا قهر کرده بود. نه سلام داد و نه حتی حرفی زد. نیما
با خنده گفت، خیلی از من ناراحت شده است. می دانستم. حق داشت، ولی من هم حق داشتم. من همیشه
ایلیا و هیوا را با هم تصور می کردم. حالا هیوا انتظار داشت، جای ایلیا را به کس دیگری بدهم. سخت بود.
باید با آن کنار می آمدم. فقط نیاز به زمان داشتم

ایلیا بهانه ای برای برگشتن نداشت. این را به خوبی درک می کردم. نه همسری داشت و نه هیوا منتظرش
بود. حتی عمو کیوان و سمیرا خانم و دیبا هم، برای دیدنش بی تابی نمی کردند. ایلیا برای آن ها، هنوز
همان پسر نوجوان سرکش و بی ملاحظه بود و به خاطر همین، عمو جان برای ایلیا شده بود خانواده اش،
همه کسش. حالا بهتر می توانستم، رابطه ی این دو نفر را درک کنم. حتی عمو جان هم نبود تا بهانه ای
برای برگشتن او وجود داشته باشد. می دانستم آدم قابل اعتمادی را این جا دارد که کارخانه ها را به دستش

امانت داده است. در مورد این آدم، کمی مردد بودم. گاهی احساس می کردم که این آدم قابل اعتماد، نیما باشد. هیچ وقت در این مورد خیلی کنجکاو نبودم.

مامان مینا، از نریمان و خانواده اش برایم تعریف کرد. این که چه خانواده ی اصیل و خوبی هستند. این که نریمان، چقدر پسر مودب و با شخصیتی بود. بلندی دسته گلی که آورده بودند، تا سرشانه ام می رسید. بوی گل ها، تمام خانه را پر کرده بود. با نیما برنامه ریزی کردیم و مامان مینا و بابا مهدی را هم در جریان گذاشتیم که شب جشن پتو داریم. سر ساعت دوازده، هر چهار نفر به سمت اتاق هیوا رفتیم. رو تخت، در تاریکی دراز کشیده بود و احتمالاً داشت با نریمان حرف می زد که وارد اتاق شدیم و جشن را به راه انداختیم. از ته قلب می خندید و خوشحال بود. به خاطر خوشحالی اش، خوشحال بودم. با خنده هایش، می خندیدم. دوستش داشتم. نیما و مامان مینا و بابا مهدی را هم دوست داشتم. مهم نبود. هیچ کدام از اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود، اهمیتی نداشت. آن ها خانواده ی من بودند. آن ها برای من عزیز بودند. عاشقانه دوستشان داشتم.

بعد از جشن پتو، هیوا فراموش کرد که تا نیم ساعت قبل، با من قهر بوده است. کنارش، روی تخت دراز کشیدم و تا چهار صبح، در مورد نریمان و خانواده اش و خواستگاری و احساسش حرف زد. از تک تک کلماتش پیدا بود که نریمان با تمام مردهایی که در زندگی اش بودند، متفاوت است. می توانستم از چهره اش، از چشمانش بفهمم، چقدر دوستش دارد.

مراسم بله برون، دو هفته بعد، غروب پنجشنبه انجام شد. قبل از آن، چند باری به خانه ی آقای شه شناس، پدر نریمان رفته بودیم و چند باری هم مامان مینا آن ها را به خانه ی مان دعوت کرده بود. نریمان درست به اندازه ی تعریف هیوا، مودب بود و با شخصیت، مهربان بود و خوش برخورد. تلاشش را برای ارتباط و نزدیکی با خودم می دیدم، ولی تمایلی برای آن نداشتم. هنوز نتوانسته بودم با حضورش در خانواده کنار بیایم. تا روز مراسم نمی دانستم برادری به نام سروش دارد.

با آقای شه شناس دست دادم و خوش آمد گفتم و روی سیما خانم، مادر نریمان را بوسیدم. زن درشت هیکل و قد بلندی بود که لحظه ای لبخند از روی لبانش کنار نمی رفت. با لبخند، ظرف تزیین شده ی شیرینی گلایبه را از دست مرد جوانی که درست پشت سر سیما خانم وارد شده بود، گرفتم و بعد از سلام و خوش آمدگویی، تشکر کردم. سیما خانم با لبخند بازوی مرد جوان را لمس کرد و گفت

یلدا جون، عزیزم این پسرم سروشه. سروش جان، یلدا خانم هم خواهر هیوا جون هستند -

سروش، با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود، سلام داد. تردیدش را برای دست دادن با خودم دیدم.

من از نریمان و سیما جون خیلی تعریفتون رو شنیدم -

کمی بلندتر از مادرش بود و شباهت زیادی به نریمان داشت. مشخص بود، چند سالی هم از نریمان کوچک تر است. بوی عطر گسش مشامم را پر کرد. بوی خوبی می داد. تشکر کردم و بی توجه به نگاه های خیره اش، او را به سمت سالن پذیرایی راهنمایی کردم.

تمام مدت مراسم، می توانستم نگاه خیره ی او را روی خودم و نگاه های دختران جوان جمع را روی او احساس کنم. نگاهش سنگین بود، ولی هیچ احساس بدی در موردش نداشتم.

بعد از آن شب بود که درک درست تری از کلمه مطلقه بودن، در ذهنم جای گرفت. نگاه های پر از تردید و شک و دلواپسی. نگاه های پر از دلسوزی و ترحم. من چنین چیزی را انتخاب نکرده بودم، ازدواج و طلاقم، هیچ کدام انتخاب من نبود، ولی داشتم تقاضش را با این نگاه های غیر قابل تحمل، می دادم. احساس تهوع می کردم.

یلدا خانم -

از جا پریدم. قدمی به جلو گذاشتم و قبل از این که از پله ها به پایین پرت شوم، کسی بازویم را گرفت و مرا عقب کشید. رهایم کرد. چرخیدم. سروش شه شناس قدمی به عقب برداشت و با لبخند به چشمانم خیره شد. تشکر کوتاهی کردم و کمی بیشتر از او فاصله گرفتم.

عذر می خوام که ترسوندمتون. نگران بودم سرما بخورید، لباستون برای این هوا، خیلی مناسب نیست -

کت و دامن به تن داشتم. سردم نبود.

ممنون سردم نیست -

قبل از این که دور شوم، صدایم زد. ایستادم. مقابلم قرار گرفت و دوباره به چشمانم خیره شد. نگاه خیره اش ناراحتی نمی کرد، ولی معذب بودم

اجازه می دید؟ -

دستش را بالا آورد و در نزدیکی صورتم متوقف کرد. آن قدر از این حرکتش متعجب بودم که نتوانم چیزی بگویم. چند لحظه تامل کرد و بعد به نرمی، دستش را روی پیشانی ام گذاشت. برخورد دست سردش، باعث شد بلرزم

:خیلی سریع دستش را عقب کشید و گفت

.تب داری. بهتره برید داخل -

.خوبم، ممنون -

از پله ها پایین می رفتم که چیزی روی شانه ام سنگینی کرد. برگشتم. کتتش را روی شانه ام انداخت و کمی فاصله گرفت

.دوست دارم بیشتر بشناسمتون -

.جا خوردم

:نتوانستم پوزخند روی لبم را متوقف کنم و گفتم

.واقعا؟ خیلی زودتر از چیزی که انتظار دارید، متوجه می شید، اشتباه کردید -

.چقدر تلخ شده بودم. شانه بالا انداخت و با هم از پله ها پایین آمدیم

.واقعا بهش اهمیتی ندم. آدم اگه اشتباه نکنه که دیگه آدم نیست، بهش میگن فرشته -

ایستادم و به آسمان خیره شدم. هوا گرفته و ابری بود. امیدوارم برف ببارد. زمستان را وقتی برف می

بارید، دوست داشتم. چقدر دلم هوای گرمای نفس های ایلیا را داشت

واقعا دلم نمی خواد ببینم سرما خوردید، برگردید داخل -

نگاهش کردم. خیلی نزدیک ایستاده بود. بوی برف می آمد و بوی گس عطرش

یلدا تمومش کن -

چشمانم را بستم. احساس خالی بودن می کردم. تازه داشتم به کاری که با زندگی ام کرده بودم، پی می بردم. به یاد حرف های سیاوش افتادم. من حالا یک زن مطلقه بودم. من عاشق شوهرم بودم، ولی خیلی راحت او را از دست داده بودم. چقدر راحت پذیرفته بودم، به خاطر عشق نداشته ی خواهرم، ایلیا را رها کنم؛ ولی هیوا حق داشت، ایلیا اگر حتی ذره ای به من علاقه داشت، اگر از زندگی اش با من راضی و خوشحال بود، هیچ وقت رهایم نمی کرد. هیچ وقت به این راحتی اجازه نمی داد از زندگی اش خارج شوم. نمی خواستم بپذیرم، ولی این واقعیت بود. من در زندگی ایلیا، فرقی با دیگران نداشتم. فرقی با زنی که تنها یک شب را با او به سر می برد، نداشتم. داشتم نابود می شدم. چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. دلتنگش بودم، ولی احساس می کردم از او متنفرم. دوستش داشتم، ولی مطمئن نبودم با دیدن دوباره اش، خوشحال شوم. هوای نوازش و بوسه هایش را داشتم، ولی می دانستم تحمل گرمای انگشتانش را نخواهم داشت

کسی بازویم را گرفت و گفت

تمومش می کنی یا نه؟ نابود کردن جسم و روح، هیچ کمکی به بهتر شدن اوضاع نمی کنه، چشمت رو -
باز کن

به آرامی چشم باز کردم. سروش با اخم و جدیت مقابلم ایستاده بود. بازویم را کشید و من بی اختیار، پشت سرش از پله ها بالا رفتم. با وارد شدن به سالن و برخورد گرما به صورتم، تازه متوجه سرمای که تا عمق وجودم پیش رفته بود، شدم. هیوا را دیدم که کنار نریمان نشسته بود و می خندید. من هیچ وقت میان جمع، همراه ایلیا نخندیده بودم. نمی دانستم باید عصبانی باشم یا خوشحال. زندگی من با یک تصور اشتباه، به خاطر سکوت هیوا، از هم پاشیده شده بود و ایلیا به نظر نمی رسید، واقعا مردی باشد که همیشه تصورش می کردم. باز هم به جلو کشیده شدم. به دنبال سروش، وارد آشپزخانه شدم و با راهنمایی او، روی صندلی نشستم. می لرزیدم

اگه بخوای، می تونی گریه کنی -

با دقت نگاهش کردم. لبخندش اطمینان بخش بود، مهربان بود. احساس کردم واقعا دلم می خواهد گریه کنم. من زندگی و آینده ام را باخته بودم. من عشق و احساسم را از دست داده بودم. احساس آرامشی که با وجود ایلیا، تجربه کرده بودم را دیگر در خود نمی دیدیم. چرا امشب تمام نمی شد؟ خسته بودم. صندلی را مقابلم گذاشت و نشست. چند دقیقه، بی وقفه نگاهش کردم. احساس بهتری داشتم. لبخند زد و به آرامی کشیده شدن دستمال را با دست او روی صورتم احساس کردم. گریه کرده بودم

حالا بهتر شدی؟ -

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. با خنده گفت

چند تا پیشنهاد دارم. اول برو تو اتاق و آرایش رو درست کن، بعد برگرد و پیش هیوا بشین. می -
دونستی خیلی دوست داره؟ نریمان حسابی بهت حسودی می کنه، چون هیوا فقط در مورد تو باهاش حرف می زنه. ما تا نیم ساعت دیگه می خوایم بریم، پس بعد از رفتن ما، یه دوش آب داغ بگیر، موهات رو خشک کن و دو تا قرص سرماخوردگی بخور و تا ظهر بخواب

نفسم را با صدا بیرون دادم. ادامه داد

می دونی خیلی خوشگلی؟ -

نه نیستم -

قبل از این که بلند شوم، بازویم را گرفت و مجبور شدم دوباره بنشینم

برای من واقعا زیبایی -

انتظار داشت در مقابل این تعریف چه بگویم؟

ممنون -

سرش را تکان داد و گفت

من نگفتم تو خوشگلی تا ازم تشکر کنی، فقط گفتم تا بدونی -

با تردید نگاهش کردم. عجیب بود. خیلی آرام از کنارش بلند شدم و به اتاقم رفتم. وقتی با لبخند، کنار هیوا نشستم، لبخندش را دیدم. من ناخودآگاه، کاری که گفته بود را انجام دادم. کاری را کردم که به نظرم منطقی و درست می آمد. آرایشم را تجدید کرده بودم و با لبخند، خود را به هیوا رسانده بودم. وقتی از هیوا شنیدم سروش روانشناسی خوانده است، جا خوردم. انتظارش را نداشتم. حالا راحت تر می توانستم، رفتار عجیب و دور از انتظارش را درک کنم.

همه، حتی هیوا با دیدن سروش، همراه نریمان جا خوردیم. قرار بود نریمان و هیوا برای شام خوردن بیرون بروند. هیچ کس انتظار دیدن سروش را همراه نریمان نداشت. نریمان گفت

سروش پیشنهاد داد با هم بریم، قراره مهمون ایشون باشیم -

نگاه نریمان به روی من بود، انگار داشت حرص می خورد. لبخند از روی لبان سروش کنار نمی رفت. هیوا به خنده افتاده بود

.... ممنون، امشب یک مقدار خسته -

سروش با خنده گفت

خیلی عالی، داره برف میاد. می تونیم بعد از شام، پیاده روی کنیم، من و نریمان پایین منتظر تون میشیم، -
یلدا خانم، شما که هنوز آماده نیستید، زود باشید، نریمان هفت ماهه به دنیا اومده، یه وقت می ذاره میره ها.
از من گفتن بود

بازوی نریمان را گرفت و همزمان با صدای خنده ی مامان مینا و هیوا، دور شدند. رو به هیوا گفتم

من نمیام -

سروش فقط به خاطر تو اومده، خواهش می کنم، به خاطر من بیا -

.مامان مینا با لبخند نگاهم می کرد. نفسم را با صدا بیرون دادم و به سمت اتاقم رفتم

:سروش کمی روی صندلی عقب اتومبیل نریمان جابجا شد و گفت

خوبی؟ -

نگاهش کردم. لبخند اطمینان بخشی بر لب داشت. با تشکر کوتاهی، سرم را برگرداندم و از پنجره به بیرون خیره شدم. نریمان و هیوا آهسته با هم صحبت می کردند

.یلدا.... یلدا خانم -

.سرم را دوباره به سمت سروش برگرداندم. هنوز هم همان لبخند را بر لب داشت

میشه فضولی کنم؟ -

.از لحن و کلامی که بر زبان آورده بود، بی اختیار به خنده افتادم

این طوری خیلی بهتر شد، چند وقته طلاق گرفتید؟ -

.اخم کردم. سوالی که پرسید، واقعا یک فضولی بود. خیلی مودبانه نبود، اگر جوابش را نمی دادم

.حدود سه ماه -

:سرش را تکان داد و گفت

خیلی خوب با موضوع کنار اومدید. تصور می کردم خیلی قبل تر طلاق گرفتید، دیشب یاد نامزدی -
خودتون افتادید؟

میشه با من مثل یکی از مریض هاتون برخورد نکنید؟ -

:چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد گفت

من دارم با شما مثل یه خانم جوون و زیبا صحبت می کنم که توی همون نگاه اول شیفته اش شدم و می -
خوام بیشتر بشناسمش، همین. حالا جواب سوالم رو می دید؟

به هیوا خیره شدم. دست نریمان را در دستش گرفته بود و نوازش می کرد. لبخند، لحظه ای از صورتش
پاک نمی شد.

نه، چون جشن بله برون من، هیچ شباهتی با جشن هیوا نداشت -

خیلی فوق العاده تر بود؟ -

...نه، منظورم چیز دیگه ای بود، من از -

:سکوت کردم. چرا باید به او توضیح می دادم. سروش با خنده گفت

می تونید به من اعتماد کنید، شما مریض من نیستید -

:با تردید ادامه دادم

.هیوا دیشب خیلی خوشحال بود -

:سروش را تکان داد و گفت

امروز صبح حالتون چطور بود؟ احساس سرما خوردگی که نمی کردید؟ -

نه، خوب بودم، فقط تا دوازده ظهر خوابیده بودم -

چنان با صدا خندید که هیوا با تعجب سرش را به طرف ما برگرداند و نگاه خیره ی نریمان را از آینه، به
:روی خودم احساس کردم. سروش با لبخند، گوشی تلفن همراهش را بیرون آورد و گفت

شماره موبایلتون چنده؟ -

با شگفتی نگاهش می کردم

من فردا بعد از ظهر سرم خلوته، می تونم برنامه هام رو کمی جابجا کنم تا با هم وقت بگذرونیم، نظرت -
در مورد ساعت پنج چیه؟ میام دنبالت. از رستوران سنتی خوست میاد؟

آقا سروش متوجه هستید دارید چی میگی؟ من به زن مطلقه ام -

من دقیقا می دونم دارم چی کار می کنم و فکر کنم از حرف هام متوجه شدید که می دونم ازدواج کردید -
و از شوهرتون جدا شدید

...پیشنهادتون درست نیست. شما به مرد مجرد هستید، مادرتون با شنیدن این -

خیلی سریع به سمت من چرخید و دستش را روی لبانم گذاشت

هیس، هیچی نگو، باشه؟ -

برخورد دستش باعث شد، تمام وجودم به لرزه بیفتاد. ایلیا هم همین طور ساکت می کرد. سرش را جلوتر
آورد و گفت

همه می دونند من هر کاری که دوست داشته باشم، انجام میدم و مهم نیست دیگران چه نظری در -
موردش دارند، مهم اینه که من از شما خیلی خوشم اومده. به پیر مرد هست که اون جا تقالی می کنه، من
عاشق صداش

این تغییر ناگهانی موضوع، لحظه ای گیجم کرد و در عین حال، باعث خنده ام شد. دستانش را به هم کوبید
و گفت

عالیه، خندیدی. فردا میام دنبالت، من مثل نریمان عجول نیستم، پس اصلا ناراحت نمیشم اگه دیر کنی، -
می تونی یک ساعت منتظرم بذاری

حضور سروش، هر روز در زندگی ام پر رنگ تر می شد. اوایل به راحتی می توانستم مخالفت بابا مهدی و مامان مینا را برای حضورش درک کنم. من یک زن مطلقه بودم و او یک مرد جوان، اما واقعا نمی دانم سروش در آن چند دقیقه صحبت کوتاهی که با بابا مهدی داشت، چه گفت که بعد از آن، مامان مینا با لبخند مرا همراه سروش راهی می کرد. سروش مهربان بود. حتی کوچک ترین فرصتی را هم برای تعریف و تمجیدم از دست نمی داد. با حضورش، اعتماد به نفس پیدا می کردم. کنارش، راحت و آرام بود. دوستش داشتم مثل نینما. از خلال صحبت هایش متوجه شده بودم، چیزی در مورد نحوه ی ازدواج و طلاق نمی داند. و من هم هیچ اصراری برای بازگو کردن این مسئله نداشتم

حضورش مرا می خندانند. شاد بود. خوش صحبت و خنده رو. درست به اندازه ای که با سروش احساس راحتی و صمیمیت می کردم، حس غریبگی با نریمان داشتم. در حضورش احساس راحتی نمی کردم. می دانستم چقدر احمقانه است، ولی هنوز گاهی انتظار دیدن ایلیا را در کنار هیوا داشتم. نریمان برایم یک غریبه بود

روز اول عید، با حضور نریمان و خانواده اش، قرار مراسم عقد و عروسی هیوا گذاشته شد. پنجشنبه، دوازده اردیبهشت ماه. خیلی نزدیک تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم. همراهی با هیوا و مامان مینا و سیما خانم، برای خرید جهیزیه و انجام کارهای مربوط به عروسی، دیوانه کننده بود. باز هم این سروش بود که مرا با کوچک ترین بهانه ای از جمعشان جدا می کرد

سروش زنگ زد و گفت کار مهمی پیش آمده و می خواهد مرا ببیند. همراه هیوا و مامان مینا برای پرو لباس عروس به مزون رفته بودیم. تمام مدت، آن طراحی روی میز ایلیا در خاطر می آمد. طرح لباس عروسم. با تماس سروش، خیلی سریع خداحافظی کردم و از مزون بیرون رفتم. مقابل در، با لبخند انتظارم را می کشید. سوار ماشین که شدم، حالم را پرسید

نگو، از صبح سر پا و ایستادم، این خرید رفتن واقعا خسته کننده است -

دستم را گرفت و گفت

چیزی شده؟ -

نه -

مثل همیشه نیستی. قبل از این که من پیام، به چی فکر می کردی؟ -

هیچ چیز از نگاه تیزبین سروش دور نمی ماند. کوچک ترین چیزها توجهش را جلب می کرد. با مکثی طولانی جوابش را دادم.

فقط لباس عروس خودم یادم افتاده بود، همین. خب نمی خوامی بگی چه کار مهمی داشتی که این طوری -
....وسط

:دستم را فشرد و خیلی جدی گفت

موضوع رو عوض نکن یلدا. در مورد لباس عروست حرف می زدیم، دوستش داشتی؟ -

.صادقانه جوابش را دادم

.نمی دونم -

:چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت

با من ازدواج می کنی؟ -

خندیدم. این اولین باری نبود که این پیشنهاد را می داد. البته خیلی راحت از حالت چهره و لحن کلامش، می توانستم به شوخی اش پی ببرم. اولین بار، وقتی داشتیم در مورد ماشینم با هم صحبت می کردیم، دقیقا همین جمله را گفت "با من ازدواج می کنی؟" لحن کلامش چنان طنز آشکاری داشت که با شیطنت و خنده، جواب مثبت دادم. درست زمان هایی که بحث جدی پیش می آمد، این سوال را با قیافه ای جدی و لحنی پر از خنده می پرسید، من هم با خنده، هر بار جواب مثبت می دادم

میشه با هم در مورد همسرت حرف بزنیم، نریمان خیلی چیزها در موردش می دونه، یکی دو بار می -
خواست در این مورد با من حرف بزنی، ولی نخواستم بشنوم. می خوام خودت در موردش بهم بگی

دستم را از دستش بیرون کشیدم. حرف زدن در مورد ایلیا خیلی سخت بود. وجودم پر بود از احساساتی متضاد و متفاوت در مورد ایلیا

.نمی تونم -

چرا؟ -

.نمی دونم -

باشه بذار یه جور دیگه ازت بپرسم، اولین بار کجا دیدیش؟ چطور با هم آشنا شدید؟ -

:تنها چیزی که نمی خواستم، مرور خاطرات گذشته بود. سرم را تکان دادم و گفتم

نمی تونم در موردش فکر کنم، نمی خوام فکر کنم. این فقط یه بخشی از گذشته است، تموم شده رفته، -
مگه این چیزی نیست که همیشه خودت بهم می گفتی؟

:چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد با لبخند گفت

مگه تو قبول نکردی با من ازدواج کنی، می خواستم در مورد همسر قبلیت بدونم. حالا که نمی خواهی، -
مجبور نیستی در موردش حرف بزنی، حالا کجا بریم؟

مگه کار نداشتی؟ -

کار من، فقط نجات دادن تو از دست هیوا و مینا جونه. بریم یه کم خوش بگذرونیم. یه پیشنهاد بهتر، بریم -
خرید.

.وای نه، خواهش می کنم سرورش -

با خنده به راه افتاد. چقدر خوب بود که این جا، کنارم حضور داشت. حرف هایش مرا می خندانند، مرا به یاد ایلیا می انداخت. آرامم می کرد. این هم یک تجربه ی متفاوت بود. آرامشی که کنار ایلیا داشتم، عمیق و نفس گیر بود، ولی این آرامش فقط با حضور او بود که تمام وجودم را در برمی گرفت. وقتی از کنارم دور می شد، دوباره چیزی روی قلبم سنگینی می کرد. دوباره دلتنگ می شدم.

دو روز قبل از عروسی هیوا بود که سارا با من تماس گرفت. تعجب کردم. او نه شماره ام را داشت و نه تا به حال با من تماس گرفته بود. گفت یک امانتی در دستش دارم که سعید برایم می آورد. رسیدن سعید و گرفتن جعبه ای بزرگ، همزمان شد با آمدن سروش. قرار بود برای سفارش شیرینی و میوه، با هم برویم. فرصتی برای دیدنش پیدا نکردم. جعبه را روی تخت گذاشتم و با عجله پایین رفتم

دیدن یک لباس، شوکه ام کرد. آن قدر طرح های ایلیا را دیده بودم که شکی در مورد طراحی شدن این لباس توسط ایلیا و دوخته شدنش توسط سارا نداشته باشم. یک پیراهن دکلمه مشکی بود، با کتی کوتاه. نوار قرمز دور کمرش، جلوه ی زیبایی به کارش می داد. دوست داشتنی بود. یک هدیه بود. هدیه ای از طرف ایلیا. ساعت دوازده شب بود. با این که می دانستم زمان مناسبی نیست، ولی با سارا تماس گرفتم. خواب بود.

کار ایلیاست درسته؟ -

البته عزیزم. خبر دارم که یک ماهی هست روی این طرح کار می کنه، یک هفته پیش طرح رو برام - فرستاد و کلی سفارش کرد

:نمی دانستم چه باید بگویم. سارا با مکث کوتاهی، ادامه داد

یه عکس از خودت براش بفرست. خودش که چیزی نگفت، ولی خیلی مشتاق به نظر می رسیده که - ببینت

از طرف من تشکر کن -

همین؟ -

سارا برو بخواب من.... حرف می زنیم با هم -

چرا با من این کار را می کرد؟ چرا رفت و چرا این طور، هنوز در زندگی ام حضور دارد؟ چرا نمی توانستم فکر کردن در مورد او را متوقف کنم؟

سروش. سروش. سروش. همه جا همراهم بود و حتی یک لحظه هم تنهایم نمی گذاشت. بیشتر روزهایم را با فکر ایلیا به سر می بردم و بیشتر خنده هایم با حضور سروش بود که شکل می گرفت

عروسی هیوا. جدا شدن خواهرم. تقسیم کردنش با نریمان، سخت بود. وقتی عقد می کردند، آرام و بی صدا اشک می ریختم. خوشحال بودم، به خاطر خوشحالی اش. به خاطر لبخندش

تمومش کن یلدایی. باور کن وقتی من و تو با هم عقد کنیم، هیوا حتی یه قطره اشک هم نمی ریزه -

با لبخند نگاهش کردم. خوش پوش تر از همیشه بود. بوی عطرش مشامم را پر کرد

ولی امروز خیلی خوشگل شدی ها. داره حسودیم میشه -

دستش را دور کمرم انداخت و مرا به خود نزدیک کرد. بارها پیش آمده بود که دستم را بگیرد، ولی با این حرکتش، جلوی جمع، احساس خجالت کردم. زیر گوشم گفت

وای، قرمز شدی، شیهه گیلان شدی. خانم گیلانسه، میشه من شما رو یه لقمه ی چیتون کنم؟ -

با برخورد نفس های داغش به گوشم، دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای خنده ام، توجه کسی را جلب نکند

ای بابا، قلقلکی هم که هستی -

انگشتانش را به نرمی روی پهلویم به حرکت در آورد. سریع دستش را گرفتم

تو رو خدا آبروریزی نکن. بین نریمان چطوری داره نگاه می کنه؟ الان پا میشه میاد، من و تو رو می زنه -

قربون داداش گلم. الان اگه پاشه بیاد، هیوا عمرا بهش جواب مثبت بده -

نگاهم روی صورت هیوا ثابت ماند. ملاحظت و زیبایی اش خیره کننده شده بود. نریمان مرتب با گوشه چشم به هیوا نگاه می کرد. آرام گفتم

به این داداشت بگو حواسش رو جمع کنه، بین چطوری داره به خواهرم نگاه می کنه -

زن خودشه چی کارش داری؟ نوش جونش. از همین الان گفته باشم، وقتی تو زنم شدی، هیچ کس حق -
اعتراض نداره. راستی بهت گفتم چقدر خوشگل شدی؟

نه نگفته بودی -

ای بابا مطمئنی؟ بیا بریم -

کجا؟ -

بی توجه دستم را کشید. در آخرین لحظه، اخم نریمان و نگاه خیره ی هیوا را دیدم

می دونستی از وقتی دیدمت، خیلی عوض شدی؟ مامانم می خواد برام زن بگیره -

خندیدم. هیچ درک درستی از ارتباط این دو جمله ی متفاوت، با هم نداشتم. سروش؟ زن؟ ازدواج؟ سروش
با همه برخورد صمیمی داشت. البته نمی توانستم منکر صمیمیت متفاوتش با خودم شوم، ولی از آن دسته
مردهایی بود که حتی با یک نگاه گذرا هم می شد فهمید، به سادگی تن به ازدواج نمی دهند. بازویم را
گرفت و گفت:

بیا بریم یه جای خلوت، می خوام باهات حرف بزنم -

دیوونه شدی؟ ناسلامتی عروسی خواهرمه، کجا بیام؟ -

با صدا خندید و گفت:

خیلی خب، چرا این قدر با این لباس بازی می کنی؟ چرا برات مهمه؟ -

از سوالش جا خوردم. درست می گفت. این لباس برای من خیلی مهم بود

لازم نیست جواب بدی، خودم فهمیدم -

دوباره دستش را به دور کمرم انداخت و گفت:

اگه بینم امشب با کسی غیر از من رقصیدی، بد جوری قاطی می کنم، حواست باشه -

از جدی بودن کلامش متعجب شدم. به نرمی خود را کنار کشیدم

نریمان خوشش نیامد -

:خیلی جدی به چشمانم زل زد و گفت

به جهنم. نه من به خاطر اون زندگی می کنم، نه تو، پس هیچ ارتباطی به نریمان نداره که اون طوری چپ -
چپ نگات می کنه

فکر کردم فقط خودم متوجه این موضوع شدم -

....من باهاش حرف زدم، اون دلایل خودش رو داره که به من و تو ربطی -

:با اخم گفتم

سروش، نریمان درست میگه، دلایلم منطقیه -

:صندلی را جلو کشید و گفت

بشین. نریمان به خاطر هیوا نگرانه -

:گیج و سردرگم نگاهش کردم. هیوا؟ مقابلم نشست و گفت

نمی دونم هیوا بهش چی گفته که ازم خواست خیلی به تو نزدیک نشم -

باز هم هیوا؟ احساس تهوع می کردم. بلند شدم. بازویم را گرفت و نشاندم. دستش را پس زدم. خسته شده

:بودم. خیلی محکم گفتم

نمی خوام بشینم -

ابرویش بالا رفت و ایستاد

باشه، می خوامی راه بریم؟ -

نه من فقط می خوام.... فقط می خوام.... نمی دونم -

نفسم را با صدا بیرون دادم. سروش مهم بود، ولی نه به اندازه ای که هیوا و ایلیا برایم ارزشمند بودند. دلیل : هیوا را برای دور کردنم از ایلیا درک می کردم، ولی سروش چرا؟ سروش گفت

فکر کنم منظورم رو بد برداشت کردی -

نه اتفاقا خیلی خوب متوجه شدم -

:صدای کف زدن ها در سالن پیچید. سروش با یک قدم فاصله، مقابلم ایستاد و گفت

هیوا نگران حرف هاییه که پشت سرت زده میشه. نریمان از من خواست وقتی توی جمع هستیم، خیلی - باهات صمیمی برخورد نکنم تا برای دیگران سوء تفاهم ایجاد نشه

:چند نفس عمیق کشیدم. سروش ادامه داد

.خیلی دوست داره و روت حساسه، ولی مسئله دقیقا، به خاطر این کلمه ی خلیه -

یعنی چی؟ -

چرا اجازه میدی هیوا این قدر تو زندگیت دخالت کنه؟ -

:سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم

نه، اصلا این طوری نیست -

.سروش نشست. من هم مقابلش نشستم

مقصر خودتی، این تو هستی که با سکوتت، به دیگران اجازه میدی، توی زندگیت دخالت کنند، نه تنها - هیوا، بلکه هر کسی به خودش این اجازه رو میده که به جای تو تصمیم بگیره

نه اشتباه می کنی -

:سرش را کمی کج کرد و گفت

.تو بعضی چیزها رو نمی بینی -

به حالت با نمک سر و لبخندش خیره شدم. اگر زمان دیگری بود می خندیدم یا حداقل لبخند می زدم، ولی با این حرف هایی که زده بود، جایی برای لبخند زدن وجود نداشت

کسی که برای ازدواجم، برای طلاقم، برای آن بازی احمقانه تصمیم گرفته بود، من نبودم. مهم نبود چه کسی تصمیم گرفته است، هیوا، عمو کیوان، بابا مهدی، عمو جان یا حتی ایلیا، مهم این بود که تصمیم گیرنده من نبودم. سروش درست می گفت. من سکوت کرده بودم. به خاطر ترسم، به خاطر هیوا، به خاطر احساسش، به خاطر قول و قراری که گذاشته شده بود، سکوت کرده بودم. چقدر راحت ایلیا را از دست داده بودم

این دلتنگی، قصد پایان یافتن نداشت. یک سال گذشته بود. یک سال از آن صبحی که با بوسه اش از خواب بیدار شده بودم، از صبحی که زن شده بودم، از صبحی که هم آغوشی با او را تجربه کرده بودم، می گذشت. چرا باز نمی گشت؟ دیدن چهره ی همیشه جدی و خونسردش، شنیدن صدای خوش آهنگش هم، برای آرامشم کافی بود. تمام روز را روی تخت دراز کشیده بودم و خاطرات آن هم آغوشی را با خود مرور می کردم. بوسه هایش، نوازش هایش، گرما و عطر سرد بدنش. صدای ضربان قلبش. کاش طپش قلبش برای من بود

.از مینا چون شنیدم، تمام روز خودت رو تو اتاق حبس کردی -

با شنیدن صدای سروش، چشم باز کردم. با لبخند نگاهم می کرد. دستش را جلو آورد. سرم را کمی عقب کشیدم

چرا اجازه نمیدی کمکت کنم؟ حرف بزن، بگو مشکلت چیه؟ بگو به چی فکر می کنی؟ وقتی سکوت می -
کنی، نمی تونم درکت کنم

:با اخم گفتم

من مریضت نیستم -

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

می دونم، ولی می خوام کمکت کنم -

من نیازی به کمک ندارم -

اگه نداشتی، خودت رو توی اتاق حبس نمی کردی. امروز نه سالگرد ازدواجتونه، نه تولدش؛ پس باید یه روز خاص باشه، امروز چه روزیه؟

تمام تنم گر گرفت. حتی تصور این که بخوام در مورد چنین روزی با سروش یا هر کس دیگری حرف بزنم، خجالت آور بود. با صدا خندید

پاشو بریم بیرون. اگه بدونی بیرون چه هوای خوبییه. می تونیم بریم به هیوا و نریمان سر بزنیم -

چشمانم را بستم و گفتم

خسته ام، حوصله ندارم -

بهانه نیار و گرنه عصبانی میشم -

عصبانی؟ نمی توانستم او را در حالت عصبانیت حتی تصور کنم. سروش خنده رو، نمی توانست عصبانی شود. کاش اجازه می داد تنها باشم. این تنها چیزی بود که به آن نیاز داشتم. گیج بودم. نمی دانستم چه حسی باید داشته باشم

دستش را احساس کردم که روی گونه ام ثابت ماند. گرمای نفس های نامنظمش را روی صورتم احساس کردم و قبل از این که فرصتی برای باز کردن چشمانم داشته باشم، لبانم را سخت بوسید. "نه، نه، امروز نه" او را پس زدم. نمی توانستم درست نفس بکشم. این چیزی نبود که می خواستم. من آرامش می خواستم. من فراموش کردن ایلیا را می خواستم، نه یک بوسه، نه یک احساس جدید

یلدا -

از جا بلند شدم. دوباره صدایم کرد. این روز برای من مقدس بود. این روز فقط به من تعلق داشت و ایلیا. چرا این کار را کرده بود؟ به سمت کمد لباس هایم رفتم. سریع مانتو پوشیدم و شالم را برداشتم. بازویم را گرفتم. دوباره دستش را پس زدم

نه، نه -

از ایلیا متنفر بودم. چرا تنهایم گذاشت؟ از همه متنفر بودم. از خودم متنفر بودم. می لرزیدم. احساس تهوع می کردم. کیفم را برداشتم. دسته کلیدها را از داخل کشوی میز مطالعه برداشتم و داخل کیفم پرت کردم

منظوری نداشتم. بس کن یلدا، صبر کن، باید حرف بزیم، چیزی که فکر می کنی نبود، این فقط یه ابراز - احساسات ساده بود

ایستادم

نمی خوام، هیچی نمی خوام -

:جلو آمد. با هر قدمی که جلو می آمد، من قدمی به عقب برمی داشتم. ایستادم. دستانش را بالا برد و گفت

معذرت می خوام، متاسفم، کار احمقانه ای بود، یلدا -

چرا این طور صدایم می زد. از اتاق بیرون آمدم. مامان مینا میان هال با لبخند ایستاده بود، انگار قصد گفتن حرفی را داشت، اما متوجه شدم، با دیدنم حرفش را عوض کرد

چی شده؟ -

:سروش از پشت سرم گفت

....چیزی نیست، مینا جون کمی با هم -

من با دیدن نریمان و هیوا، ایستادم و سروش سکوت کرد. هیوا خیلی سریع به سمتم آمد. بی توجه از کنارش عبور کردم. صدایم زد. جوابش را ندادم. خواسته ی زیادی نبود. من فقط می خواستم تنها باشم.

سروش تمام روزم را خراب کرده بود. درست قبل از این که سوار ماشین شوم، کسی بازویم را گرفت. با
عصبانیت داد زدم

ولم کن سروش، می خوام تنها باشم -

یلدایی، نبینم این طوری ناراحت باشی -

با شنیدن صدای نیما، به سمتش چرخیدم. با لبخند نگاهم می کرد. مرا کمی به سمت خود کشید. سرم را
روی سینه اش گذاشتم و با صدای بلند، گریه کردم. چرا کسی درک نمی کرد، بخشی از وجودم را گم کرده
بودم. چند دقیقه بعد آرام تر بودم. سرم را عقب بردم و نگاهم به روی لک بزرگی که با اشک هایم، روی
پیراهن صورتی نیما ایجاد کرده بودم، ثابت ماند

بیا بریم بالا همه رو نگران کردی -

به پشت سر نیما خیره ماندم. هیوا، نریمان، سروش و مامان مینا، مقابل در ایستاده بودند. از این فاصله نمی
توانستم کلامی که بین هیوا و سروش رد و بدل می شد را بشنوم. اگر بالا می رفتم، باید توضیح می دادم.
نمی خواستم دروغ بگویم و نمی خواستم برای کسی توضیح بدهم

می خوام تنها باشم، چند ساعت دیگه برمی گردم، خودت به مامان بگو -

می خوام باهات پیام؟ قول میدم چیزی نپرسم و هیچی هم نگم -

سوار شدم و رفتم. از بلندی صدای خواننده، شیشه های اتومبیل می لرزید. حس خوبی بود. پام را روی گاز
گذاشته بودم و به هر بریدگی و خیابانی که دوست داشتم، وارد می شدم. صدای زنگ موبایل را از داخل
کیفم می شنیدم. یا سروش بود، یا هیوا. مهم نبود. اجازه داشتند تا هر زمان که می خواهند، تماس بگیرند.
من که قصدی برای جواب دادن نداشتم

هوا تاریک شده بود که وارد پارکینگ خانه شدم. خانه ای که تا چند ماه قبل، به من و ایلیا تعلق داشت.
آخرین بار، یک روز بعد از امتحان ارشد، همراه نیما و هیوا، با یک ساک دستی کوچک آن جا را ترک کرده
بودم. سوار آسانسور شدم. آسانسور دوست داشتنی من. جایی که بارها بوسیده شده بودم، بارها لمس شده
بودم، بارها تمام وجودم به آتش کشیده شده بود. وارد خانه شدم. این جا پر بود از آرامش. پر بود از

خاطره ی ایلیا. به گرد و خاک نشسته روی میز و تلویزیون خیره شدم. چند ماه گذشته بود. پنج ماه؟ پنج سال؟ یک قرن؟ چه تفاوتی میان این روزها وجود داشت؟ هیچ. تمامش پر بود از دلتنگی. قبل از هر چیز، به اتاق ایلیا سر زدم. هنوز خالی بود. نه لباس هایش را می دیدم و نه برگه های مرتب شده روی میز کارش. جایش پشت آن میز بزرگ نقشه کشی خالی بود. کاش آن جا ایستاده بود و با لبخند مرا به نزد خود می خواند تا در مورد طرح جدیدش نظر بدهم یا مداد رنگی به دستم بدهد و من مثل بچه ها، نقاشی هایش را رنگ کنم. مانتو و شالم را روی زمین انداختم و روی کاناپه دوست داشتنی اتاقش دراز کشیدم. اگر این جا بود، با اخم به مانتو و شالم اشاره می کرد. لبخند زدم. کاناپه هنوز بوی او را می داد. بوی شب هایی که دور از من، آن جا می خوابید. بوی شب هایی که آغوشش را از دست داده بودم. بوی عطر سردش را می داد. برگرد، خواهش می کنم -

صدایم در اتاق پیچید. طنین عجیبی داشت. با صدای زنگ موبایلم، به اجبار بلند شدم. ساعت از یازده گذشته بود. احتمالاً خیلی نگرانشان کرده بود. نیما بود

کجایی تو؟ نمی خوای بیای خونه؟ -

نه -

یلدا -

به سراغ کمد لباس هایم رفتم. به دنبال لباس خوابم می گشتم. همان لباس خواب قرمز با حاشیه های سیاه

من خونه ی عمو جونم، امشب این جا می مونم، میکاییل هست، نگران نباشید، فردا صبح برمی گردم -

بعد از مکث طولانی گفت:

باشه، فقط هر کاری داشتی بهم زنگ بزن، مهم نیست چه ساعتی باشه -

قول میدم، به مامان مینا بگو نگران نباشه، من واقعا حالم خوبه، سروش هنوز اون جاست؟ -

....آره این جاست -

با صدای آرام تری ادامه داد

با سروش، سر چی دعواتون شده؟ -

چرا نمی توانستم لباس خوابم را پیدا کنم؟

.چیز خاصی نبود، بهش نگو در موردش ازت پرسیدم -

با شب بخیر کوتاهی، تماس را قطع کردم. نتوانستم لباس خوابم را پیدا کنم. لباس خواب دیگری را بیرون آوردم. یکی از همان لباس خواب هایی که با حدس و گمان، می توانستم بگویم، ایلیا از آن خوشش می آمد. مشکلی بود و فوق العاده کوتاه. چراغ ها را خاموش کردم، روی تخت دراز کشیدم و بالشش را در آغوش گرفتم. بوی ایلیا را می داد. با لبخند خوابیدم. سروش مهم نبود. هیچ کس اهمیت نداشت. من این جا در این خانه آرام بودم

صبح با حوصله و آرام، خانه را مرتب کردم. جارو برقی کشیدم. گرد و خاک گیری کردم. کمد لباس هایم را مرتب و با بی میلی، خانه را ترک کردم

از دیدن نیما و بابا مهدی، آن ساعت از روز در خانه، متعجب شدم. هیوا هم بود. با دیدنم، سریع جلو آمد و بی هیچ حرفی، سخت در آغوشم گرفت. بابا مهدی گفت، باید صحبت کنیم. به اتاق رفتم و سریع لباس عوض کردم. احتمالا موضوع مربوط می شد به دیروز. واقعا دوست نداشتم در مورد دلیل رفتنم چیزی بگویم. صحبت کردن در مورد سروش هم برایم سخت بود. مقابل بابا مهدی نشستم. بابا مهدی نفسش را با صدا بیرون داد و شروع کرد به صحبت کردن

دیروز با سروش صحبت کردم، چیزهایی گفت که به نظرم منطقی می رسید، به خاطر همین الان این جا - جمع شدیم. تو، هیوا، نیما، برای من و مینا خیلی عزیز هستید، بیشتر از چیزی که حتی تصورش و بکنید. این ازدواج قرار نبود این طوری پیش بره، ما بیشتر نگران هیوا بودیم، چون این موضوع مربوط به زندگی اون می شد، این نامزدی صوری توی زندگی تو خیلی تاثیر نداشت، قرار نبود آینده ات عوض بشه، ولی

سکوت کرد. دست مامان مینا را دیدم که به نرمی، روی بازوی بابا کشیده شد. کاش موضوع صحبت را عوض می کردند. نمی خواستم خیلی چیزها را به خاطر بیاورم. نیما گفت

همه این جا نگرانت بودیم، لحظه لحظه ی زندگی تو برای ما مهم بوده. اگه چیزی نگفتیم، اگه سکوت - کردیم، به خاطر این بود اطمینان داشتیم، ایلیا روی قولی که به بابا داده می مونه، ولی نموند

:بابا تعجب به بابا مهدی خیره شدم. قول؟ در مورد چی حرف می زدند؟ نیما ادامه داد

.بابا مهدی با ایلیا مفصل صحبت کرده بود. قرار نبود چیزی بین شما اتفاق بیفته -

چند لحظه طول کشید تا متوجه منظور نیما شدم. ایلیا قول داده بود، هیچ وقت به من دست نزنند؟ ما قرار نبود با هم رابطه داشته باشیم؟ نمی توانستم باور کنم. ایلیا آخرین کسی بود که این احتمال را در موردش می دادم که بر سر قولش نماند. اشتباه می کردند، ایلیا هیچ وقت قولی که داده بود را فراموش نمی کرد

مطمئنید ایلیا چنین قولی داده؟ -

:نیما با اخم نگاهم کرد و گفت

منظورت چیه؟ -

.هیچی، فقط.... ایلیا کسی نبود که زیر قولش بزنه -

:بابا مهدی با حالت متفکری گفت

در واقع حق با یلداست. الان که فکر می کنم، می بینم اون روزی که داشتم باهاش حرف می زدم، من - ازش خواستم قول بده، چون من هم فکر می کردم ایلیا کسی نیست که زیر حرفش بزنه، ولی... ایلیا هیچی نگفت.

.ایلیا قول نداده بود. چیزی ذهنم را مشغول کرده بود. آن را بر زبان آوردم

ولی قول داد طلاقم میده، درسته؟ -

:متوجه سنگینی نگاه مامان مینا به روی خودم شدم. بابا مهدی چند لحظه به چشمانم خیره شد و گفت

.ایلیا گفت، قول میده با موافقت تو این کار و بکنه -

مات و گیج به دهان بابا مهدی خیره ماندم. ایلیا قول داده بود، اگر من موافق باشم، مرا طلاق دهد و من هیچ نگفته بودم، سکوت کرده بودم. مامان مینا گفت:

با توجه به رفتارهای تو و ایلیا، هیچ کدوممون فکر نمی کردیم که شما با هم....، وقتی جریان بچه رو - شنیدیم، شوکه شدیم، هیچ کس انتظارش و نداشت

به دستی که به نرمی روی بازویم کشیده می شد، نگاه کردم. هیوا بود. نمی دانستم چه باید بگویم. باور نمی کردم، ایلیا چون قول داده بود، طلاقم داد؟ نینا گفت:

بعد از جریان بچه و حرف های هیوا، همه فکر می کردیم خب حالا که این ازدواج واقعیه و پای یه بچه در - میونه، چرا نباید ادامه پیدا کنه؟

به هیوا خیره شدم و گفتم

چه حرف هایی؟ -

من خیلی وقت بود که مطمئن شده بودم، نمی خوام با ایلیا ازدواج کنم، ولی به خاطر این که می دونستم تو - هیچ علاقه ای به ایلیا نداری، چیزی نگفتم، ولی چند ماه قبل از طلاقتون، احساس کردم به ایلیا علاقه داری، بعد هم که مسئله ی بچه پیش اومد و....، چند ماه پیش با یه دختره آشنا شدم که ایلیا رو می شناخت و در مورد گذشته اش یه حرف هایی زد

بابا مهدی گفت:

با نینا رفتیم تحقیق. هیچ کدوممون از ایلیا توقع نداشتیم -

نینا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

حرف های دوست هیوا درست بود. در مورد رابطه هایی که داشته و بچه های احتمالی و حتی در مورد - یکی از معشوقه هاش که تو خونه ی عمو جون زندگی می کرد و ایلیا مرتب اون جا بود

آن ها در مورد سارا حرف می زدند. سارا و ساناز

سارا و دخترش ساناز، درسته؟ -

نگاه مامان مینا و بابا مهدی تایید و جواب مثبتی به سوالم بود. ادامه دادم

من سارا رو خوب می شناسم، اون برای ایلیا کار می کنه، شش سال پیش ازدواج کرده و دخترش ساناز -
چهار یا پنج سالشه

تعجب را در نگاه همه دیدم. نیما بعد از مکثی طولانی گفت

حتی اگه در این مورد اشتباه کرده باشیم، نمی شد رابطه های قبلی ایلیا رو نادیده بگیرم. راستش چند ماه -
آخر مطمئن شده بودم که بین شما علاقه ای هست، خصوصا بعد از دیدن حمایت های ایلیا از تو و بعد از
مرگ عمو جون و این که چقدر تو نگران و مراقبش بودی. با این که بعد از شنیدن در مورد گذشته ی ایلیا،
خیلی موافق این رابطه نبودم، ولی خب می دیدم که با ایلیا خوشحالی

مامان مینا به مبل تکیه داد و گفت

وقتی کیوان خان موضوع طلاق و مطرح کرد، هیچ کس واقعا موافق این موضوع نبود -

ولی ایلیا هیچی نگفت، فقط سکوت کرد -

هیوا به آرامی در گوشم گفت

....سیاوش بهم زنگ زد و -

خودم را کنار کشیدم. آخرین چیزی که قصد شنیدنش را داشتم، نام سیاوش بود. نیما ادامه داد

واقعا از دست ایلیا عصبانی بودم، انتظار این برخورد و ازش نداشتم، از تو هم عصبانی بودم، چون تو هم -
چیزی نگفتی، فکر می کردم دوستش داری

رو به هیوا گفتم

اون روز چرا اومدی خونمون؟ -

:هیوا دستم را گرفت و گفت

من فقط می خواستم ازت بپرسم، دوستش داری یا نه، ولی می دونستم اگر مستقیم این سوال و ازت -
....پرسم، جواب درستی بهم نمیدی، به خاطر همین بود که اون طوری

به خاطر همین موضوع سیاوش و مطرح کردی؟ -

:نگاه هیوا را دیدم که به سمت بابا مهدی و مامان مینا چرخید. بابا مهدی بود که پرسید

سیاوش کیه؟ -

:خیلی سریع جواب دادم

هیچ کس. من داشتم زندگی می کردم و شما چون فقط ایلیا سکوت کرده بود و هیچی نگفت، اجازه دادید -
یه زن مطلقه بشم؟

:هیوا دستم را گرفت. دستش را پس زدم و از جا بلند شدم. نیما سریع بلند شد و گفت

ایلیا اگه دوست داشت، یه چیزی می گفت، اعتراض می کرد، ولی اون هیچی نگفت. همه ی ما توی این -
مدت دیدیم که چقدر ناراحت بودی، درکت می کردیم، بچه ات و از دست داده بودی، طلاق گرفته بودی.
این ها برای هر کسی سخته، نگرانی ما رو در مورد خودت درک می کنی؟ ایلیا تو رو نخواست، ولت کرد،
ولی ما کنارت هستیم

:جلو آمد. هر دو بازویم را گرفت و گفت

یلدا، خواهرم، عزیزم این که این طوری طلاق گرفتی به نظرمون خیلی بهتر بود تا این که با داشتن یه بچه، -
وقتی عاشقش شدی، با یه زن دیگه ترک کنه

.ایلیا هیچ وقت این کار و نمی کرد -

:دستان هیوا مرا از پشت در آغوش گرفت و به نرمی زیر گوشم زمزمه کرد

قرار نبود این قدر ناراحت باشی، قرار نبود این طوری عذاب بکشی -

سرم را روی سینه ی نیما گذاشتم. باورشان نداشتم. باورشان داشته باشم. نمی خواستم باور کنم، روزی ایلیا به خاطر کس دیگری ترکم کند. ایلیا کسی نبود که آن ها در موردش حرف می زدند. من ایلیا را می شناختم، ولی آن ها نه. من خیلی چیزها در مورد ایلیا می دانستم، چیزهایی که حتی مادر و پدر خود ایلیا هم در موردش نمی دانستند. ولی چرا ترکم کرد؟ فقط به خاطر یک قول؟ نه این منطقی نبود. این درست نبود.

چند ساعتی را روی تخت، در آغوش هیوا گذراندم. پیشنهاد هیوا بود که چند روزی را در خانه ی او بگذرانم. بابا مهدی تایید کرد و مامان مینا کمک کرد تا ساک کوچکی ببندم. می دانستم با حضور نریمان، معذب خواهم بود، ولی تحمل هیچ چیز را نداشتم. نه این خانه و نه آدم هایش. حتی تحمل وجود خودم هم برایم سخت بود.

هضم کردن چیزهایی که شنیده بودم، واقعا سخت بود، اما سخت تر از همه این بود که بپذیرم، ایلیا مرا هیچ وقت نمی خواسته است. همیشه می دانستم کسی که ایلیا می خواست، هیوا بود، نه من. پس به خاطر همین بر نمی گشت؟ چون هیوا او را رد کرده بود؟ احساس خلاء می کردم. سبک شده بودم. من رد شده بودم. من عاشق ایلیا بودم. همیشه گوشه ی ذهنم، می خواستم باور کنم ایلیا کمی، فقط کمی دوستم دارد. توان باور این را نداشتم که تمام چیزی که در آن چند ماه، هر چند کوتاه برای من، بین ما اتفاق افتاده بود، تنها یک هوس بوده باشد. همه چیز آن روزها نمی توانست یک هوس باشد. باورش نداشتم. نمی خواستم بپذیرم.

هیوا خیلی سریع سفارش نهار داد. می دیدم که چطور سعی دارد مرا از حال و هوایی که در آن بودم، بیرون بیاورد. بلند و سریع، در مورد هر چیز کوچکی پر حرفی می کرد. در مورد همسایه ی فضولش می گفت و مهربانی های نریمان و خانواده اش. این که چقدر با نریمان خوشبخت است. به خاطر او خوشحال بودم. او به راحتی عشق و علاقه اش را به ایلیا فراموش کرده بود و به سادگی، نریمان را وارد زندگی خود کرده بود. من نمی توانستم مثل او باشم. عشق و علاقه ای که به ایلیا در وجودم احساس می کردم، چیزی نبود که بتوانم فراموشش کنم، حسی نبود که جایگزینی برایش انتخاب کنم. سروش؟ نه، حس من به سروش، علاقه ای که به او داشتم، از جنس دوست داشتن و حسی بود که به نیما، به برادرم در خود احساس می کردم.

بعد از نهار، به اصرار هیوا با هم فیلم دیدیم. به جز این که شخصیت اصلی فیلم، عاشق یک زن سیاه پوست و فوق العاده زیبا بود، چیز دیگری از فیلم نفهمیدم. تمام مدت در مورد چیزهایی که گفته شده بود، فکر می کردم. حق داشتند. درست می گفتند، اما من چه باید می کردم؟ من چطور باید با دوری ایلیا کنار می آمدم؟ من چطور باید عشقی که تمام وجودم را به آتش می کشید، فراموش می کردم؟

در اتاق میهمان منزل هیوا، روی تخت دراز کشیده بودم که در زدند. هیوا با لبخند وارد شد و گوشی تلفن را به سمتم گرفت

می خواد با تو حرف بزنه -

:نیم خیز شدم و گفتم

کیه؟ نیما؟ -

فقط نگاهم کرد. گوشی را گرفتم. هیوا با همان لبخند از اتاق خارج شد و در را بست

سلام -

صدای سروش باعث شد، چیزی را که نباید، به خاطر بیاورم؛ آن بوسه. حس خاصی به آن نداشتم. نه لذت بخش بود و نه خاطره انگیز

قهری؟ نمی خوام چیزی بگی؟-

سلام، من هیچ وقت قهر نمی کنم -

میشه پیام دنبالت با هم بریم کمی قدم بزنیم؟ -

دوباره صدایش همان شیطنت و شور و حرارت آشنا را پیدا کرده بود

میشه تنها باشم؟ -

هنوز دلخوری؟ من که عذرخواهی کردم، من که گفتم منظور بدی نداشتم -

بعد از آن بوسه، واقعا باید باور می کردم که منظور بدی نداشته است؟ سخت بود

من از تکرار شدنش نگرانم -

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

ای بابا، تو مگه قبول نکردی با من ازدواج کنی؟ وقتی با هم ازدواج کنیم، من باید مثل چی بشینم و فقط -
نگات کنم؟ یه بوسی، بغلی، چیزی، این خیلی بی انصافیه

نتوانستم نخندم

خندیدی، پس آشتی، آشتی. خبر داری؟ امشب نریمان و هیوا می خوان برن مهمونی. من می تونم -
یواشکی پیام اون جا و خودمون بزن برقص راه بندازیم و حال کنیم، چطوره؟

با خنده نامش را بر زبان آوردم. با لحن کش داری گفت

جانِ سروش -

بعد از مکث کوتاهی، با لحنی جدی گفت

می تونی هر وقت خواستی باهام حرف بزنی، فقط کافیه یه تماس کوچولو بگیری تا پیام کنارت. امشب -
پیام؟

خودم خبرت می کنم -

باشه عزیزم، منتظرم. یلدا؟ می دونی خیلی برام عزیزی؟ -

کاش یک بار این جمله را از زبان ایلیا می شنیدم

خسته ام -

باشه خانمی، جوابمون و نده. برو استراحت کن، می بینمت -

و تماس را قطع کرد. نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم، نه به حرف های امروز، نه به سروش و نه حتی به ایلیا. داشتم فرار می کردم، از همه چیز، از همه کس

نامزدی یکی از همکاران نریمان دعوت بودند. اصرار هیوا برای همراهی کردنشان را رد کردم و قول دادم خانه ی شان را به هم نریزم. هیوا با چنان اخمی نگاهم کرد که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. هیوا در آن لباس شب آبی، فوق العاده زیبا شده بود. تلاش نریمان برای نزدیک نشدن به هیوا را در حضور خود احساس می کردم. با خنده راهی شان کردم و در را بستم

نمی خواستم به هیچ چیز فکر کنم. تلویزیون را روشن کردم و کانال ها را بالا و پایین کردم. چیزی که می خواستم، پیدا کردم. ارکستر سمفونیکی که سمفونی شماره ی هشت بتهوون را پخش می کرد. محو تماشای حرکت منظم و هماهنگ آرشه ها روی ویولن سل ها بودم که صدای ملودی آرامی توجهم را جلب کرد. گوشی نریمان بود که بالای شومینه زنگ می خورد. با دیدن کلمه ی "عشقم" روی صفحه، خنده ام گرفت. گوشی را برداشتم

بله، بفرماید -

....ببخشید خانم، این گوشی همسر منه، میشه -

:صدایم را ظریف و نازک کرده بودم. به خنده افتادم. هیوا گفت

یلدا تویی؟ خدا خفه ات نکنه. اگه نریمان و می کشتم، خونش گردن تو بود. ما داریم برمی گردیم، -
نریمان گوشی اش و لازم داره

منتظرم -

گوشی را روی میز گذاشتم و به سمت آشپزخانه رفتم. چای ساز را روشن کردم. با صدای زنگ در، از آشپزخانه بیرون رفتم. چیزی که می دیدم، موهای سیاه نریمان بود. دوباره به آشپزخانه برگشتم. تا بالا آمدن آسانسور وقت داشتم. برای خودم نسکافه درست کردم و به سمت در رفتم. در را باز کردم و بی توجه به حضور نریمان، به سمت میز رفتم

چقدر زود رسیدید؟ -

گوشی را از روی میز برداشتم و چرخیدم. فقط یک قدم برداشتم و بعد سر جایم خشک شدم. متمایز کردن بوی سرد عطرش، از بوی دسته گلی که در دست داشت، کار سختی نبود. کت و شلوار اسپرت کرم و پیراهن سفید به تن داشت. از طرح کراوات هم‌رنگ کت، خوشم می‌آمد. ساعت مچی اش آشنا نبود. مثل همیشه بود؛ مرتب و تمیز. از همان فاصله هم می‌توانستم بگویم تازه اصلاح کرده است.

نگاهم به روی چهره اش ثابت ماند؛ همان لب، همان لبخند و همان چشم‌ها. به نظر من این طور می‌رسید یا نه، ولی احساس می‌کردم که اصلاً تغییر نکرده است. آخرین باری که دیده بودمش هم، به همین اندازه جذاب بود. چرا این طوری نگاهم می‌کرد؟ چرا چیزی نمی‌گفت؟ چرا نمی‌توانستم حرفی بزنم؟ با لرزش موبایلی که در دستم بود، به خود آمدم. گیج و سردرگم، اول لیوان نسکافه را بالا آوردم و بعد گوشه را جواب دادم.

یلدا، ما دیگه بر نمی‌گردیم، تو اتوبان افتادیم. اگه برگردیم، خیلی دیر میشه، فقط خواستم بدونی -

برای جواب دادن به هیوا سرم را تکان دادم. از احمقانه بودن کارم بود یا چیز دیگری، ولی بی صدا خندیدم. گوشی را قطع کردم و دستم را پایین آوردم. احساس خوبی داشتم. نه، خوب نبود؛ بلکه فوق‌العاده بود. آرام بودم. احساس امنیت می‌کردم. قدمی به جلو برداشتم. نفسم بند آمد. احساس می‌کردم، تحمل نزدیک تر شدن به او را ندارم. همین چهار قدم فاصله هم میانمان کم بود. سعی کردم قدمی به عقب بردارم، ولی نمی‌توانستم تکان بخورم.

جلو آمدم. به سختی چشمانم را بستم. می‌خواستم التماس کنم. هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت، بیشتر ذوب می‌شدم، بیشتر نابود می‌شدم. گرمای نفس‌هایش را به روی صورتم احساس می‌کردم. لیوان و گوشی موبایل را از دستم گرفت. نوازش سر انگشتش روی گونه‌ام، تمام وجودم را به آتش کشید. چقدر دلتنگ بودم. دلتنگ بوی عطرش، دلتنگ این نوازش‌ها. چشم باز کردم. خیره شده بود به چشمانم. چقدر نگاهش کردم؟ نمی‌دانم، چند ثانیه بود، چند دقیقه یا چند ساعت. به نرمی پشت سرم قرار گرفت. گیره‌ی سرم را باز کرد. می‌توانستم حرکت آرام دستانش را به روی موهایم احساس کنم. تمام وجودم نیاز بود. چیزی که می‌خواستم، طولانی تر شدن این لحظه‌ها بود. چیزی که می‌خواستم، ماندن برای همیشه، تا ابد در همین لحظه بود. به آرامی موهایم را از روی گردنم کنار زد و گرمای نفس‌های نامنظمش را روی گردنم احساس کردم. دهانم را باز کردم ولی چیزی برای گفتن نداشتم. چند لحظه‌ای با سر انگشتانش گردنم را

نوازش کرد. با برخورد لبانش به گردنم لرزیدم. تمام وجودم نیاز بود. دستانش را به دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود فشرد. فشار دستش آزار دهنده بود ولی چه کسی به آن اهمیت می داد. این آخرین چیزی بود که امکان داشت در آن لحظه به آن حتی فکر کنم.

قلبم تحمل این همه نزدیکی را نداشت. مقابلم قرار گرفت. حالت خمار چشمانش آشنا بود و نفس های نامنظمش. گره ی کراواتش را شل کرد و کتش را در آورد. دستش را به دور گردنم حلقه کرد و به سمت خود کشید. دستانم با قدرت دور گردنش حلقه شد. با حرص عجیبی می بوسیدم. جواب دادن به بوسه هایش با تمام آن چیزی که در این چند ماه جدایی در وجودم حبس کرده بودم، سخت نبود.

در آغوشش بودم و روی نوک پا با هدایت او عقب عقب می رفتم. تحمل جدایی از او را حتی برای لحظه ای کوتاه نداشتم. نوازشم می کرد. می بوسیدم. میان چارچوب اتاق بودیم که برای وارد شدن به اتاق مقاومت کردم؛ اتاق خواب نریمان و هیوا بود. مچ دستش را گرفتم و با خود، به سمت اتاق میهمان، جایی که قرار بود این چند روز را در آن سپری کنم، کشیدم.

یک هم آغوشی، برای این همه جدایی کافی نبود. به اوج رسیدن هم با او کار سختی نبود. سمفونی نه بتهوون، در پس زمینه ی آغوش و صدای نفس هایش دلچسب بود. بی تاب بودم و نمی توانستم درست فکر کنم. شاید اگر می توانستم درست فکر کنم، شاید اگر تا این اندازه بی تاب نبودم، چیزی که از حرکات ایلیا برداشت می کردم، چیزی غیر از دوست داشتنم نبود. این را از تمام حرکاتش احساس می کردم، این یک هوس نبود.

سرم را روی سینه اش گذاشته بودم و با انگشتانش بازی می کردم. هر چند لحظه یک بار، بوسه ای روی موهایم می نشاند و کمرم را نوازش می کرد. خیلی ناگهانی دستانش را به دورم حلقه کرد و غلت زد، سخت و طولانی بوسیدم و بعد رهایم کرد. به آرامی از جا بلند شد. ملافه را به دورم پیچیدم و به سمتش غلت زدم. مشغول پوشیدن لباس هایش بود.

خوشحال بودم. به اندازه ی لحظه لحظه ی زندگی ام، خوشحال بودم. هیچ چیز و هیچ کس هم نمی توانست این خوشحالی را از بین ببرد. لبه ی تخت، کنارم نشست. دکمه های پیراهنش را می بست. به نرمی بازویش را نوازش کردم. با لبخند نگاهم کرد. گونه ام را نوازش کرد. کاش نمی رفت ولی می دانستم حضورش با برگشتن نریمان و هیوا، توجیهی نخواهد داشت. از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بالشم را در آغوش

گرفتم، نشستم و به در خیره شدم. وقتی برگشت، کت به تن کرده بود و داشت ساعتش را می بست. به چهره اش خیره شدم، حالت عجیبی داشت. تا به حال او را این طور ندیده بودم. مقابلم نشست. موهایم را با دو دست، از مقابل صورتم کنار زد. به چشمانم خیره شد. با لبخند به سمتش خم شدم و بوسیدمش. خندید. از جیب کتش چیزی را بیرون کشید و میان موها و پشت گوشم جای داد. به رویش دست کشیدم، یک شاخه گل بود. در آغوشش گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم. این بو دیوانه ام می کرد. این گرما وجودم را به آتش می کشید

چقدر در آغوشش ماندم، نمی دانم ولی به نرمی با حرکت بدنش روی تخت دراز کشیدم. سرش را خم کرد و قفسه ی سینه ام را بوسید. خودش را بالا کشید. گونه ام را نوازش کرد. از جا بلند شد و رفت. چشمانم را بستم. ذره ذره ی وجودم پر بود از آرامش، پر بود از احساس امنیت. ده دقیقه در همان حال باقی ماندم. هنوز صدای موسیقی به گوش می رسید. با دقت گوش کردم. یکی از سمفونی های باخ بود. آهسته از جا بلند شدم. آن قدر سبک و راحت شده بودم که حس می کردم راه نمی روم بلکه پرواز می کنم. با ملافه ای که به دورم پیچیده شده بود، روی مبل مقابل تلویزیون نشستم. حرکت دست رهبر ارکستر مسحور کننده بود. نگاهم به ساعت افتاد؛ ده و بیست و سه دقیقه بود. در آرامش دوش گرفتم، موهایم را خشک کردم، لباس پوشیدم و دوباره مقابل تلویزیون نشستم. نمی توانستم لبخند نزدم. نمی توانستم شاد نباشم. به گوشی موبایل نریمان و لیوان نسکافه خیره شدم و بعد نگاهم به دسته گلی افتاد که ایلیا آورده بود. مهم نبود این دسته گل را برای چه کسی آورده است، آن قدر برایم عزیز بود که نخواهم آن را با کس دیگری قسمت کنم. دسته گل را به اتاقم بردم. روی تخت دراز کشیدم و بالشم را در آغوش گرفتم. بوی ایلیا را می داد. شب زیبایی بود. دعا می کردم، تمام شب خواب ایلیا را ببینم

با صدای خنده ی آشنایی از خواب بیدار شدم. چشم که باز کردم، نگاهم به روی کراوات ایلیا ثابت ماند. لبخند زدم. این برای من یک نشانه بود. شب گذشته، حضور ایلیا، آن هم آغوشی. نفسم را با صدا بیرون دادم و خیلی سریع و با انرژی از جا بلند شدم

از دیدن سروش کمی متعجب شدم. با لبخند، صبح بخیری گفتم و کنار هیوا نشستم. نگاه های دقیق و پر از کنجکاوی سروش را روی خودم احساس می کردم. اهمیتی نداشت. به اتاقم برگشتم و درست قبل از بستن در، سروش مانع شد. بدون توجه به اخم وارد اتاق شد و در را بست. بازویم را گرفت و با خود کشید. روی تخت مقابلم نشست. چند لحظه ای به چشمانم خیره شد و گفت

تعریف کن -

چی و تعریف کنم؟ حالت خوش نیست؟ -

:با لبخند چشمانش را کمی تنگ کرد و گفت

- حتی نریمان هم فهمید تو یه چیزیت هست. بگو، گوش میدم. دیروز بعد از ظهر که با هم حرف می زدیم، -
حالت خوب نبود ولی امروز.... دیشب چه اتفاقی افتاد؟ با کسی حرف زدی؟

با صدا خندیدم. مهم نبود کسی به حال خوشم پی ببرد. سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم

- بی خیال سروش، این چیزی نیست که حتی بتونم به تو بگم -

:به سمت در می رفتم که گفت

چقدر به این کراواتی که این جا آویزونه، ربط داره؟-

:خشک شدم. دهانم از تعجب باز مانده بود. چرخیدم. دستش را به سمت کراوات دراز کرده بود. داد زدم

- بهش دست نزن -

تعجب را در نگاهش می خواندم. دستش را عقب کشید و صاف ایستاد

- یلدا، دیشب کی این جا بوده؟ -

می دانستم خیلی نکته سنج و دقیق است اما انتظار نداشتم این قدر راحت متوجه این موضوع شود. با اخم
گفتم:

- این موضوع به خودم مربوطه -

- نه، جمله ی درست اینه که این موضوع به تو ربطی نداره. یلدا، من نگرانتم -

- من خیلی خوبم -

دقیقا متوجه این موضوع هستم که از دیشب تا حالا با وجود این کراوات، حالت خیلی خوبه ولی موضوع -
دقیقا سر همینه

شانه بالا انداختم. حرف هایش اهمیتی نداشت

اگه حرفی بزنی، اگه کسی چیزی بفهمه، دیگه هیچ وقت باهات حرف نمی زنم -

داری تهدید می کنی؟ -

با لبخند گفتم

تو فکر کن آره، تهدید می کنم -

از اتاق بیرون رفتم. هیچ چیز نمی توانست این حال مرا خراب کند، هیچ چیز

اولین خبر از ایلیا را سه روز بعد شنیدم. با هیوا شام درست می کردیم که تلفن زنگ زد. چند دقیقه ای
خیلی آهسته حرف زد. وقتی دوباره برگشت، رنگ به چهره نداشت. مشغول به هم زدن سیب زمینی های
داخل ماهیتابه شد

کی بود؟ -

با تعجب نگاهم کرد و گفت

هیچ کس، هیچ کس -

به ماهیتابه خیره شد و ادامه داد

ایلیا برگشته. من و نریمان و برای فردا شب دعوت کرد. ظاهرا برای برگشتنش یه مهمونی گرفته که همه -
دعوت هستند

می دیدم که با گوشه ی چشم، با دقت مرا زیر نظر گرفته است. فقط سرم را تکان دادم و به خرد کردن
خیارهای روی سالاد ادامه دادم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت. برای دیدنش بی تاب بودم. متعجب بودم

که چرا در این سه روزی که گذشته بود، کسی از آمدنش خبر نداشت. در این سه روز، بارها با موبایل و منزلی که حالا به او تعلق داشت، تماس گرفته بودم. موبایلش همیشه خاموش بود و هیچ کس هم تلفن خانه را جواب نمی داد. انتظار برای تماس او هم بی فایده بود. پرسیدم

چی می خوای بپوشی؟ فکر کنم خیلی ها دعوت باشن -

با چشمان گرد شده چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد گفت

تو می دونستی ایلیا برگشته؟ -

صادق بودن همیشه هم خوب به نظر نمی رسید. به چشمانش خیره شدم و با تمام عذاب وجدانی که داشتم، گفتم

از کجا باید می دونستم؟ من که سه چهار روزه این جام -

با مکث کوتاهی سرش را تکان داد و گفت

درسته. تو چی می خوای بپوشی؟ -

تصمیمی نگرفتم -

هیوا سرش را تکان داد و شعله ی گاز را خاموش کرد. در مورد لباس هم چندان صادق نبودم. می خواستم با سارا صحبت کنم. می توانستم به او اعتماد کنم. او کمکم می کرد

آقای شه شناس، سیما خانم و البته سروش هم دعوت بودند. وقتی فهمیدم سروش به خاطر سفر دو روزه اش به اصفهان در میهمانی حضور نخواهد داشت، حس خوبی پیدا کردم. سروش می توانست خیلی زودتر از چیزی که حتی تصورش را می کردم، به اتفاقی که میان من و ایلیا افتاده بود، پی ببرد. نگران دیگران نبودم. فقط باید یک ساعتی را زیر نگاه های کنجکاو دیگران، خصوصا هیوا، طاقت می آوردم و خیلی به ایلیا نگاه نمی کردم و توجه نشان نمی دادم. باید رفتارم عادی و قانع کننده می بود. بعد از یک ساعت، وقتی چیزی دستگیرشان نمی شد، رهایم می کردند و من با خیال آسوده می توانستم به او خیره شوم. آن چند ساعت

برای رفع این دلتنگی کافی نبود. باید ساعت ها در آرامش، بدون نگرانی از حضور دیگری، به او خیره می ماندم.

تماس با سارا کاملاً موفقیت آمیز بود. قرار بود یکی از لباس های طراحی شده توسط ایلیا را بپوشم. از سارا قول گرفته بودم که در این مورد چیزی به ایلیا نگوید. او به شدت نگران خشم و عصبانیت ایلیا بود و من از راز داری او مطمئن بودم. باید فوق العاده به نظر می رسیدم.

صبح بعد از رفتن نریمان، من هم وسایلم را جمع کردم و به خانه برگشتم. مامان مینا ده دقیقه در آغوشم گرفته بود و خیال رها کردنم را نداشت. بارها و بارها حرف های آن روز را مرور کرده بودم. می فهمیدم نگران بودند، درک می کردم که برای خیر و صلاح من، مهر تایید بر روی این جدایی زده بودند ولی دلگیر بودم. اگر زودتر می دانستم، شاید ذهنیتشان در مورد سارا زودتر تغییر می کرد، شاید می توانستم نظرم را در مورد این جدایی اعلام کنم ولی آن ها فقط رفتار همیشه سرد و رسمی ایلیا را در جمع دیده بودند، چیزی که می دیدند، جز بی توجهی نبود، اما من آغوشش را تجربه کرده بودم، خنده ها و شیپنت های کودک درونش را دیده بودم. دلگیر بودم، از همه حتی از خود ایلیا. هیچ کدام نپرسیدند. نپرسیدند ایلیا را می خواهم؟ نپرسیدند دوستش دارم؟ عمو جان نپرسید، هیوا، مامان مینا، بابا مهدی، عمو کیوان، سمیرا خانم، دیبا حتی ایلیا هم نپرسید.

دوش گرفتم. به آرایشگاه رفتم. ابروهایم را برداشتند و موهایم را چند سانتی کوتاه و مرتب کردند. حالت حلقه حلقه شده ی موهایم را دوست داشتم. قبل از برگشتن به خانه، مقابل در خانه ی ایلیا، همان عمارتی که حالا دوست داشتنی ترین مکان دنیا برای من بود، چند دقیقه ای به انتظار نشستم. سارا با کآوری در دست، از خانه خارج شد. دختر کوچک چهار پنج ساله ای همراهی اش می کرد. چشمان درشت و خیره کننده ی سیاه داشت و از همان فاصله هم می توانستم نرمی ابریشم گونه ی موهای خرمایی رنگش را حس کنم. ظرافت و زیبایی سارا را با خود حمل می کرد؛ سایناز. سارا با سفارش فراوان کاور را به دستم داد. نگران بود. حق داشت ولی اهمیت، نه. دقیقاً چیزی بود که می خواستم. به خانه برگشتم. با دقت ناخن هایم را سوهان کشیدم و لاک زدم. ساعت شش عصر آماده بودم، برای دیدن ایلیا آماده بودم، برای رفع شدن قسمت دیگری از این دلتنگی انبار شده در قلبم، آماده بودم.

برخورد نریمان سرد و کاملاً رسمی بود. می دانستم نریمان همه چیز را می داند. ایلیا اما خیلی گرم با او احوال پرسی کرد و با هیوا دست داد. اخم نریمان هر لحظه بیشتر می شد. می دانستم با دلخوری هیوا را

همراهی کرده است. سنگینی نگاه اطرافیان را خیلی راحت احساس می کردم. با لبخند محوی با ایلیا دست دادم. خیلی زود دستش را از دستم بیرون کشید. نگاهش عجیب بود. باید با هم حرف می زدیم. برخورد عمو کیوان و سمیرا خانم، هنوز مثل گذشته بود، فقط در حد سلام و احوال پرسی معمولی اما کاملاً متوجه گرمای رفتار و عکس العمل های دیبا بودم. درک رفتارهای دوگانه اش هنوز برایم سخت بود

پیش بینی ام در مورد کنجکاوی دیگران درست بود. ساعت اول زیر نگاه هایشان احساس فوق العاده بدی داشتم ولی بعد انگار همه چیز عوض شد. حالا راحت می توانستم ایلیا را نگاه کنم. ایلیا همان ایلیایی بود که می شناختم؛ خونسرد، آرام، جدی و بی توجه. گاهی احساس می کردم از من و نگاه هایم فرار می کند. ناامید کننده بود. من توجهش را می خواستم و او حتی نگاهم نمی کرد. نریمان و هیوا مشغول صحبت با دیبا بودند. مجید را دیدم که به جمعشان پیوست. دستش را به دور کمر دیبا حلقه کرد و لبخند زد. چیزی که می خواستم، همین بود

پایین، پیش سارا می بینمت -

با شنیدن صدایش، لحظه ای نفس در سینه ام حبس شد. چرخیدم، اما رفته بود. در میان جمع دیدمش. با لبخند کنار زن جوانی ایستاد و با هم مشغول صحبت شدند. زن زیبا بود. کت و دامن یاسی رنگ به تن داشت. چقدر دلم می خواست، بدانم موضوع صحبتشان چیست

نگاهم به روی نیما ثابت ماند. کنار سالومه ایستاده بود. باید حدس می زدم او هم حضور دارد. جلو رفتم. سالومه با لبخند در آغوشم گرفت و گونه ام را بوسید. بارها درباره ی سالومه با نیما صحبت کرده بودم. می دانستم در مورد بعضی مسایل با هم اختلاف نظر دارند ولی این را هم می دانستم که چقدر به هم علاقه دارند. تعجبم از سکوت نیما بود. چرا به مامان مینا و بابا مهدی چیزی در موردش نمی گفت؟

هنوز کامل وارد سالن طبقه پایین نشده بودم که کسی بازویم را گرفت و به سمت خود کشید؛ ایلیا بود. دستش را دور کمرم حلقه کرد و با اخم خیره شد به چشمانم. دلیل اخم و ناراحتی اش را درک نمی کردم

اون روز فکر می کردم اذیتت کردم و کارم چقدر احمقانه بوده -

شگفت زده به چشمانش خیره شدم. آن روز برای من فوق العاده بود. چرا چنین فکری کرده بود؟ قبل از این که چیزی بگویم، دستش را جلوی دهانم گذاشت و گفت

می خواستم به دیدن نریمان و هیوا برم و بهشون تبریک بگم. فکر نمی کردم تو اون جا باشی -

صورتش را جلوتر آورد. نفس های داغش به صورتم می خورد. به نرمی، دستش را از روی دهانم برداشت
:و مشغول نوازش گونه ام شد. نمی توانستم درست نفس بکشم. ادامه داد

امروز فهمیدم اون قدر که فکر می کردم، کارم بد نبوده، مگه نه؟ -

لبخند زدم و بیشتر به او نزدیک شدم. حرکت دستش را روی کمرم احساس می کردم. دستش را پشت
گردنم گذاشت و لحظه ای بعد، دردی که از کشیده شدن موهایم احساس کردم، باعث شد سرم را عقب
:بکشم. با اعتراض دستم را دور مچش حلقه کردم و گفتم

دیوونه، چی کار می کنی؟ دردم می گیره -

این کار و کردم تا دردت بگیره. کی بهت اجازه داد موهات و بزنی؟ -

ایلیا خواهش می کنم، داری اذیتم می کنی -

نفس های پر حرصش به صورتم می خورد. حلقه ی دستش به دور کمرم محکم تر شد

واقعا فکر کردی من نمی فهمم؟ -

نه، اصلا، ایلیا -

:کمی دستش را شل تر کرد و گفت

روزی که برای اولین بار دیدمت، یه مانتوی زشت و گشاد پوشیده بودی ولی من حتی تونستم حدس بزنم -
سایز لباس زیرت چیه که البته اشتباه نکرده بودم. مگه دفعه ی قبل که موهات و زدی، بهت نگفتم حق
نداری بدون اجازه ی من موهات و کوتاه کنی؟ چرا گوش نکردی؟ واقعا انتظار داشتی نفهمم؟

ایلیا فقط یه ذره مرتبشون کردم، همین. زشت شدم؟ -

موهایم را خیلی ناگهانی رها کرد. چرخ می زد و مرا هم همراه خود کشید. تکیه ام را به دیوار داد. با دست چانه ام را گرفت

قبلا عادت نداشتم این قدر آرایش کنی -

می خواستم خوشگل بشم -

با صدا خندید. نوازش سر انگشتانش روی کمر و گردنم، داشت دیوانه ام می کرد. به نفس نفس افتاده بودم

دست از نوازش گردنم برداشت و لحظه ای بعد کشیده شدن دستمال را روی لبانم احساس کردم. صورتش در نزدیک ترین حالت به صورتم قرار داشت. به نرمی در گوشم زمزمه کرد

قبل از این که پیش من بیای، رژت و پاک کن. تو که خیلی خوب می دونی، من چقدر از مزه ی رژ بدم -
میاد

باشه -

.... کی بهت گفته زشتی که این قدر آرایش کردی؟ اگه ببینمش، یه بلایی سرش می -

ساکت شد. قلم در سینه آرام نداشت. چقدر عوض شده بود. من بودم که برای بوسیدنش پیش قدم شدم. موهایم، رژ و آرایشم؛ نمی توانستم چیزهایی که شنیده بودم را باور کنم. دستانم را با قدرت دور گردنش حلقه کرده بودم. چیزی که نگرانم می کرد، چروک شدن لباس هایمان بود. هنوز چند ساعتی به پایان میهمانی باقی مانده بود

ایلیا، بسه. الان یکی می فهمه نیستیم -

با لبخند، گره ی کراواتش را شل کرد و گفت

مهم نیست، الان دارن شام می خورن. نیم ساعتی وقت داریم، با کاناپه چطوری؟ راحت و نرمه -

خندیدم

در آخرین لحظه، قبل از ترک آن جا، ایلیا در گوشم زمزمه کرد

فردا بیا، باید در مورد ارثیه ات حرف بزنیم، من که نمی توانم همین طوری مجانی کتاب هات و توی این -
خونه نگه دارم.

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم. با لحنی که او این جمله را بر زبان آورده بود، حدس زدن این که به
دنبال بهانه ای برای حضورم می گردد، خیلی سخت نبود.

مامان مینا و بابا مهدی با هم رفتند. سوار ماشین نیما شدم و به راه افتادیم. به ایلیا فکر می کردم. به آن نیم
ساعت فوق العاده

به چی فکر می کنی؟ چیزی شده؟ خیلی مشکوک لبخند می زنی؟ -

نمی توانستم لبخند نزنم. نمی توانستم خوشحال نباشم. حتی نمی توانستم به آن تظاهر کنم

چیز خاصی نیست. امشب خوش گذشت -

یه چیزی پپرسم -

به نیم رخش خیره شدم. اخم کرده و کاملاً جدی بود. ادامه داد

هنوز ایلیا رو دوست داری؟ -

جا خوردم. اگر صادقانه می خواستم جواب نیما را بدهم، باید هزار بار، نه میلیون ها بار جواب مثبت می

دادم. من عاشقش بودم. من دوستش داشتم. نیما نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

می خوام نظرم رو در مورد ایلیا بگم، ولی این فقط برداشت خودمه. حتی اگه هیچ کدومتون صداتون در -

نیاد، من اون قدر احمق نیستم که نفهمم هم دیگه رو دوست دارین. زمانی موافق بودم که از هم جدا بشید،

چون حس می کردم این یه علاقه ی یک طرفه از طرف توست، بعد هم که موضوع اون زن، سارا و بچه اش

مطرح شد و بقیه ی دوست دخترای ایلیا که شگفت زده ام کرد، انتظار نداشتم، ایلیا همیشه اون قدر جدی و

....سرد با همه برخورد می کرد که

نفسش را با صدا بیرون داد و در حالی که با گوشه ی چشم نگاهم می کرد، ادامه داد

- بعد از طلاق، دیدن حال تو خیلی راحت نبود، ولی به نظرم کار درست رو انجام داده بودیم. حالا متوجه -
شدم کارمون درست نبود، می دیدم که چطور نگاهش می کنی

....نیما چیزی بین -

- با انکار کردنش نمی تونی من رو گول بزنی. فکر کردی نفهمیدم نیم ساعت جفتتون جیم زده بودید و -
پیداتون نبود

:چه باید می گفتم؟ انکار کردن بی فایده بود. با مکث کوتاهی گفت

- این فقط نظر من بود. می دونم دوست نداری در موردش حرف بزیم. این ها رو گفتم تا بدونی، من -
کنارتم و هر کاری از دستم بر بیاد، برات انجام میدم

زیر لب فقط تشکر کردم. چقدر خوب بود که حمایتش را داشتم

عصر فردای آن جشن بود که دوباره به آن عمارت دوست داشتنی برگشتم. میکاییل به استقبال آمد.
مانتویم را در می آوردم که ایلیا آمد. با موبایلش حرف می زد. اخم کرده بود و خیلی جدی به نظر می
رسید.

- مامان این موضوع به خودم ارتباط داره. می دونید که زیر بار نمیرم، پس لطفا وقتتون و لطف نکنید. از من -
گفتن بود، خودتون نمی خواهید گوش کنید

- ...

چرا؟-

- ...

- خنده داره -

- ...

.خیلی زودتر از چیزی که حتی فکرش و بکنید، ولی مسلماً نه با کسی که شما برام در نظر گرفتید -

- ...

البته، خیلی زود باهاش آشنا می شید، قول میدم. حالا من باید برم، مهمون دارم، بعد هم می تونیم در -
موردش حرف بزنیم

امیدوار بودم برداشتی که از موضوع صحبتشان داشتم، اشتباه بوده باشد. سمیرا خانم می خواست برای ایلیا زن بگیرد و او کسی را زیر نظر داشت. برای چند لحظه به چشمانم خیره ماند و بعد با همان اخم و جدیت گفت:

میکییل حتی اگه جنگ جهانی سوم هم راه افتاد یا دنیا به آخر رسید، کسی حق نداره پاشو از این پله ها -
بالا بذاره، تو دنبال من بیا

لحن دستوری کلامش، پاهایم را سست کرد. مشخص بود ناراحت و عصبی است، ولی سعی دارد خود را کنترل کند و همان ایلیای خونسرد و آرام همیشگی باشد. سه پله بالا رفت، ایستاد و به من که هنوز متعجب و گیج نگاهش می کردم، اخمی کرد که نفس در سینه ام حبس شد

چرا و ایستادی؟ -

با عجله پشت سرش بالا رفتم. وقتی در کتابخانه را باز کرد، متعجب شدم. انگار اشتباه می کردم. ظاهراً صحبت شب گذشته اش در مورد ارثیه، کاملاً جدی بود. وارد کتابخانه شدم. چقدر دلتنگش بودم. آن جا برای من سرشار از خاطرات خوب بود و بد. بی اختیار به یاد شب عروسیمان افتادم. همین جا بود که ایلیا در مورد واقعی بودن عقده‌مان گفته بود

به سمتش چرخیدم. دیدم که در کتابخانه را قفل کرد. به سمتم چرخید و با قدم های بلند و سریع، فاصله ی میانمان را طی کرد. دستش را پشت گردنم گذاشت و لبانم را سخت و طولانی بوسید

کمی در آغوشش جابجا شدم. دستانش را محکم تر به دورم حلقه کرد و لبخند زد

سمیرا خانم می خواد برات زن بگیره؟ -

اخم کرد و با مکث کوتاهی گفت

.آره -

فقط سرم را تکان دادم و چانه ام را روی سینه اش گذاشتم و به چشمانش خیره شدم. من روزی از این چشم های سیاه می ترسیدم، اما حالا برایش جان می دادم. موهایم را نوازش کرد و بی اختیار چشمانم بسته شد. با صدای خنده اش چشم باز کردم

.می خواستم امتحان کنم. جالبه که این قدر سریع خوابت می گیره -

فقط لبخند زدم. تصور این که ایلیا کس دیگری را در آغوش بگیرد، کس دیگری را ببوسد و نوازش کند، عذاب آور بود. چطور زمانی تصور می کردم، می توانم ایلیا و هیوا را در کنار هم بینم و آرام بمانم، نابود نشوم، نمیرم؟

می خوام ازدواج کنی؟ -

.آره، ولی با کسی که خودم انتخاب کردم -

.چشمانم را بستم. چیزی راه گلویم را بسته بود و اجازه نمی داد درست نفس بکشم

حسودی می کنی؟ -

چشم باز کردم و به آن پوزخندی که روی لبانش نشسته بود، خیره شدم. من از این پوزخند متنفر بودم. سریع از آغوش بیرون آمدم. نیم خیز شد و با لبخند خیره شد به من که داشتم لباس می پوشیدم

جات که خوب بود، چرا داری میری؟ -

پیراهنش را از روی زمین برداشتم و به سمتش پرت کردم. باز صدای خنده اش بلند شد. پیراهن را از روی زمین برداشت و نشست

.نخیر، اون جا دیگه جای من نیست، نمی خوام جای کسی رو اشغال کنم -

حسود -

آره دارم حسودی می کنم -

کمر بند شلوارم را بستم و به دنبال بلوزم، نگاهی به اطراف انداختم. صدایم کرد. با اخم، به لبخندش و بلوزم که در دستش بود خیره شدم. جلو رفتم. با حرکت سریعی، دستش را به دور کمرم حلقه کرد و مرا به سمت خود کشید. تعادلم را از دست دادم و به رویش افتادم. با سر خوشی خندید. گونه ام را بوسید و گفت

بدون این اخم خیلی خوشگل تری -

فراموش کردم چطور باید نفس بکشم. دهانم باز مانده بود. "بدون اخم خوشگل ترم" چندین بار این جمله را در ذهنم تکرار کردم تا مطمئن شوم برداشتی که از آن خواهم داشت، درست است. باورم نمی شد. این اولین باری بود که از من تعریف می کرد. مرا بیشتر به خود فشرد و گفت

این طوری بهتر شد. کجا داری میری؟ -

گیج و سردرگم گفتم

خونه -

مامان می گفت، هیوا فردا شب دعوتمون کرده، تو هم هستی؟ درسته؟ -

چیزی در مورد برنامه ی فردا شب هیوا نمی دانستم، ولی اهمیتی نداشت. حتی اگر هیوا دعوتم نمی کرد هم، برای دیدن ایلیا می رفتم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم

خوبه. ظاهرا این آقا نریمان نمی خواد سر به تن من باشه. تعجب می کنم، چطوری هیوا تونسته راضیش -
کنه که من هم توی مهمونی باشم

نریمان پسر خوبییه. هیوا می دونه چطوری ازش خواهشی داشته باشه -

خندید و گفت

البته که می دونه. هیوا خیلی توی این چیزها تجربه داره ولی تو...، اصلا -

نمی خواست به چیزی که پشت این حرف پنهان شده بود، فکر کنم. نمی خواستم فکر کنم، ایلیا هنوز هم هیوا را دوست دارد. به نرمی از آغوشش بیرون آمدم. بلوزم را پوشیدم و موهایم را بالای سرم جمع کردم

می دونی نریمان از چی خوشش میاد؟ -

با تعجب نگاهش کردم. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

بی خیال، خودم یه چیزی پیدا می کنم -

از جا بلند شد و در حال بستن دکمه های پیراهنش گفت

پس فردا غروب، می خوام برم اصفهان، یه کار کوچیک دارم، دو هفته نیستم، گفتم شاید بخوای قبلش، -
کمی با هم حرف بزنیم

:خندیدم و گفتم

فقط حرف بزنیم؟ -

سعی داشت لبخندش را مخفی کند، اما می دیدم چطور گوشه ی لبانش بالا و پایین می رود

.آره -

.آهان، من فکر کردم می خوام کمی شیطونی کنیم -

.نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. جلو آمدم. صورتم را میان دستانش گرفت

.عوض شدی یلدا، خوشحالم -

.لبانم را مهربان و نوازش گونه بوسید

پشت سر مامان مینا، وارد خانه ی هیوا شدم. جعبه ی شیرینی را به دست نریمان دادم و روی هیوا را بوسیدم. دستی به دور کمرم حلقه شد. سروش بود. به نرمی کمی از او فاصله گرفتم. کاش نبود. برایم اهمیتی نداشت که متوجه چیزی که بین من و ایلیا است بشود، ولی واقعا حوصله ی جواب دادن به سوال هایش را نداشتم. کنجکاوِ وجودش، پایانی نداشت. عمو کیوان و سمیرا خانم آمده بودند. هنوز نه از ایلیا خبری بود و نه از مجید و دیبا. آقای شه شناس و سیما خانم هم حضور داشتند. سیما خانم با لبخند گونه ام را بوسید و مرا کنار خود نشانده. سروش کنارم نشست و گفت

عوض شدی یلدا، یه جور عجیبی شدی -

چطوری؟ -

:چند لحظه به چشمانم خیره شد و گفت

با من ازدواج می کنی؟ -

با صدا خندیدم. نگاه متعجب نیما را دیدم

با اجازه ی بزرگ ترها، بله -

یلدا -

سیما خانم بود که صدایم زد. با لبخند به سمتش برگشتم. با دهانی باز و چشمانی گرد شده، نگاهم می کرد. حدس این که حرف هایمان را شنیده است، خیلی هم سخت نبود. ما چه گفته بودیم؟ سروش تقاضای ازدواج کرده بود و من هم قبول کرده بودم. صدای خنده ی سروش بالا رفت. سعی کردم این شوخی که تازه به احمقانه بودنش پی برده بودم را توضیح بدهم

....سیما خانم این فقط -

:سیما خانم بی توجه به من، رو به سروش گفت

.همین الان یلدا رو از آقای زند خواستگاری می کنم -

:سروش با لبخند گفت

.مامان جان، ما داشتیم شوخی می کردیم -

سیما خانم برای چند دقیقه به چهره ی سروش خیره ماند. سروش با صدا می خندید. سیما خانم با اخم، در حالی که از حرص، دندان هایش را به هم می فشرد گفت

پسره ی چی چی شده. آخه آدم این طوری شوخی می کنه؟ یلدا جون، عزیزم، یه وقت ناراحت نشی، این -
پسر من دیوونه است، ولی من می دونم اول و آخرش تو عروس منی

تا زمانی که سیما خانم جمله ی آخر را بر زبان نیاورده بود، داشتم می خندیدم. بارها دیده بودم که سیما خانم چطور با شوخی های سروش حرص می خورد. اما با شنیدن جمله ی آخر سیما خانم، خنده ام قطع شد. به سروش خیره شدم. با لبخند شانه بالا انداخت. این پسر از هیچ موقعیتی برای سر به سر گذاشتن نمی گذشت. با مشت به بازویش کوبیدم. صدای خنده اش بالاتر رفت

.سلام. روزتون بخیر -

سرم را بالا گرفتم. ایلیا چند قدم دورتر ایستاده بود و با چنان اخم و جدیتی نگاهم می کرد که نفس در سینه ام حبس شد. چقدر شبیه پدربزرگم، چقدر شبیه عمو جان بود. سیما خانم از جا بلند شد. ایلیا نگاهش را از من گرفت و با لبخند، قدم دیگری جلو آمد. با سیما خانم دست داد و احوال پرسى کرد. لحظه ای کوتاه، خیلی کوتاه، دستم را میان دست سردش گرفت و بدون این که حالم را بپرسد، رویش را به سمت سروش برگرداند. هیوا جلو آمد و مراسم معارفه ی سروش و ایلیا را انجام داد. ایلیا که دور شد، سروش آرام خندید و گفت

این آقا ایلیا، باهات چی کار کرده که با دیدنش سنگ کُپ کردی؟ -

.تقصیر توئه، با این شوخی کردنت -

از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. هیوا کمی دستپاچه و نگران به نظر می رسید. حق داشت. این اولین باری بود که در خانه ی خودش از این همه میهمان پذیرایی می کرد. من با سینی چای و هیوا با ظرف شیرینی، از آشپزخانه خارج شدیم. ایلیا کنار آقای شه شناس نشسته بود و خیلی جدی با هم صحبت می کردند. سینی چای را که مقابلش گرفتم، بدون این که حتی سرش را بلند کند، فنجان چای را برداشت. حتی تشکر هم نکرد.

در تمام طول شب، حتی یک بار هم نگاهم نکرد. چرا؟ چون با سروش شوخی کرده بودم؟ ناراحتم می کرد. این بی توجهی، بیشتر از هر چیز دیگری ناراحتم می کرد.

ایلیا درست چند دقیقه قبل از رفتن، جعبه ی کوچکی را به دست نریمان داد و چند دقیقه ای با هم تنها صحبت کردند. نمی دانم چه به نریمان گفت که با لبخند و گرما، از هدیه اش تشکر کرد و او را بدرقه کرد. هیوا و نریمان، هر دو از هدیه ی ایلیا خوششان آمده بود. دو ساعت سِت. یکی برای هیوا و دیگری برای نریمان. هدیه ی گران قیمتی به نظر می رسید.

فردای آن روز، نزدیک ظهر بود که به خانه اش رفتم. نبود. تعجب کردم. میکاییل مرا به سالن دعوت کرد و گفت:

کار مهمی پیش اومد، رفتند، ولی برمی گردند -

دو ساعت برای برگشتنش انتظار کشیدم. درست لحظه ای که برای رفتن آماده می شدم، وارد ساختمان شد. با دقت نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:

میکاییل، خانم رو به کتابخونه راهنمایی کن و بعد بیا تو اتاقم، کارت دارم -

نیم ساعتی در کتابخانه منتظر ماندم. باز هم درست زمانی که برای رفتن تصمیم گرفتم، وارد شد. در را بست. به سمتم چرخید. دست به سینه، با اخم خیره شد به من.

می تونستی زنگ بزنی، بگی کار داری تا من دو ساعت و نیم منتظرت نباشم -

نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

خودت چرا زنگ نزدی؟ -

از آمدنم پشیمان شدم. من چه انتظاری داشتم و حالا چه چیزی به دست آورده بودم. من نوازش می خواستم، بوسه و آغوش و آن کلمات جادویی و مهربان را می خواستم، من عشق می خواستم و او با من تندی می کرد، اخم می کرد و این طور جوابم را می داد. کیفم را برداشتم و گفتم:

ببخشید، دفعه ی دیگه که خواستم مزاحمتون بشم، حتما قبلش با شما هماهنگی می کنم -

از کنارش که رد می شدم، بازویم را گرفت و به سمت خود کشید. دستش را پس زد، اما فشار انگشتانش را به دور بازویم محکم تر کرد. به چشمانم زل زد و بعد لبخندی کوچک، آرام آرام روی لبش پیدا شد.

بهت نیامد بد اخلاقی کنی، اخم کنی. من یلدای خودم رو می خوام، همون که با اخم و بدون اخم، برای من - زیباست، همون که لبخندش قشنگ ترین لبخند دنیاست، تو یلدای من رو ندیدی؟

یلدای من؟ من یلدای ایلیا بودم؟ می توانستم چیز بیشتری هم بخواهم؟ دستانش به دورم حلقه شد و با هم به سمت کاناپه رفتیم.

از اصفهان چی دوست داری برات بیارم؟ -

تمام جراتم را جمع کردم و چیزی که می خواستم را بر زبان آوردم.

نرو -

دستی که مشغول نوازش کردن بازویم بود، از حرکت باز ایستاد و نگاهش روی چشمانم ثابت ماند. چند لحظه طول کشید تا نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

قول میدم زود برگردم و بعد دیگه هیچ وقت تنهات نمی دارم -

آن طور که مرا به خود می فشرد، تمام وجودم پر از شادی می شد. چه گفته بود؟ این که مرا تنها نمی گذارد. خودخواه شده بودم. من او را برای همیشه، تنها برای خودم می خواستم.

با بوسه ای طولانی، از آغوشش بیرون آمدم.

تا رسیدن به خانه، در فکر این دو هفته بودم. خیلی طولانی به نظر می رسید. من شش ماه در انتظار برگشتنش به سر برده بودم، اما این دو هفته سخت تر بود.

این خیلی خوب بود که هر روز، حتی برای چند دقیقه، با هم حرف می زدیم. او در مورد جلسه ها و بازدیدهایش می گفت و من از کارهایی که در طول روز انجام داده بودم. فقط یک بار در طول صحبت هایمان بود که بعد از مکثی طولانی گفت، چقدر برای برگشتن بی تاب است. نگفته بود برای دیدن من بی تاب است، ولی همین یک جمله هم، برای شاد کردنم کافی بود. ایلیا عوض شده بود. چیزهایی را بر زبان می آورد که شگفت زده ام می کرد. هنوز مغرور بود، هنوز خیلی سخت در مورد احساساتش حرف می زد، اما همین چند جمله ی به ظاهر ساده هم، نشان از این تغییر بود. برای دیدنش لحظه شماری می کردم.

هیوا زنگ زد که قرار است با مجید و دیبا، سفری یک روزه به کاشان داشته باشند و من هم همراهشان بروم. پیشنهادش را رد کرد. نمی خواستم با حضورم، جمع زوجهشان را خراب کنم، اما هنوز ده دقیقه نگذشته بود که سروش زنگ زد. گفت چقدر برای رفتن مشتاق است و اگر من همراهیشان نکنم، او هم نخواهد رفت. مامان مینا هم برای رفتنم اصرار داشت. با بی میلی قبول کردم.

قرار بود ساعت شش صبح برای رفتن آماده باشم. برخلاف انتظارم، کسی که به دنبال آمدن نریمان نبود. سروش با دیدنم از اتومبیل پیاده شد و ساک دستی کوچکم را گرفت. از بابا مهدی خداحافظی کردم و سوار شدم.

تمام مدت تا رسیدن به عوارضی، به خاطر شوخی های سروش می خندیدم. با بی میلی راضی به این سفر شده بودم، ولی مطمئن بودم، با حضور سروش، سفر خوبی را خواهم داشت.

سفر خوبی بود. پر از خنده و شادی و شوخی. تنها چیزی که آن سفر را به بدترین سفر عمرم تبدیل کرد، جواب دیبا به سوال نریمان بود. وقت برگشت، برای خوردن شام ایستادیم. مجید و سروش برای دادن سفارش شام با هم رفته بودند. نریمان خیلی ناگهانی، رویش را از هیوا برگرداند و گفت:

راستی از آقا ایلیا چه خبر؟ شنیدم به سلامتی دارن ازدواج می کنن -

سنگینی نگاه هیوا را به روی خود احساس کردم. بی توجه، به بازی با گوشی سروش ادامه دادم. حتی متوجه نگاه دیبا و ضربه ای که هیوا به پای نریمان زد هم شدم. دیبا با مکث طولانی گفت:

- درسته، دختر یکی از دوستای مامانه، تو اصفهان زندگی می کنه، ایلیا چند روزی هست که رفته اصفهان -

- به سلامتی، پس یه عروسی در پیش داریم -

عروسی؟ آقا من هم دعوتم دیگه؟ راستی عروسی کیه؟ -

:سروش با خنده این سوال را پرسید و کنارم، روی صندلی جای گرفت. با لبخند گفتم

- عروسی آقا ایلیا -

:صدای خنده اش بالاتر رفت و گفت

- آه آه ایلیا. ببخشید دیبا خانم، ناراحت نشید، ولی داداشتون رو همیشه با یه من عسل هم خورد، حالا اون -
....دختر کیه که

:هیوا گفت

بسه دیگه سروش. بگو ببینم تو کی می خوای زن بگیری؟ -

:سروش با لبخند سرش را پایین انداخت و با لحنی پر از حُجب و حیا گفت

- با اجازی بزرگ ترها بله -

با صدا خندیدم. او برای ملاقات با دختری که قرار بود با او ازدواج کند، به اصفهان رفته بود. به من گفته بود برای کار به سفر رفته است. من ایلیا را دوست داشتم. من کسی را دوست داشتم که به زور با من ازدواج کرده بود، من کسی را دوست داشتم که از من جدا شده بود، من کسی را دوست داشتم که دروغ گفته بود، کسی که می خواست ازدواج کند

:سروش سرش را بالا آورد و گفت

- ببخشید هول شدم، یادم رفت عروس باید بله بگه، البته من چند بار ازش پرسیدم با من ازدواج می کنی و -
اون هم گفته حتما

:احساس تهوع می کردم. دیبا گفت

ای بابا، آقا نریمان، چرا برای این پسر به کاری نمی کنید؟ -

انگار شوخی و خنده ای که سروش بر سر ازدواجش راه انداخته بود، تمامی نداشت. لبخند می زد. هنوز فراموش نکرده بودم چطور باید به خوب بودن، به خوشحال بودن تظاهر کنم. به زحمت چند تکه از جوجه را به دهان گذاشتم و با آب پایین فرستادم. چیزی راه گلویم را بسته بود که حتی اجازه نمی داد درست نفس بکشم.

:سوار ماشین که شدم، سروش دستم را گرفت و گفت

تب داری؟ -

:دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم

.نه، خوبم، فقط خسته شدم، همین -

.مطمئنی؟ از سر شام، خیلی خوب به نظر نمی رسیدی -

:شیشه را پایین دادم و گفت

.مطمئنم -

.اگه این طوره، می خواستم تا وقتی تنهاییم، در مورد به موضوعی با هم صحبت کنیم -

.به نیم رخش خیره شدم. جدی بود

.گوش میدم -

چند دقیقه ای در سکوت گذشت. می دانستم به چند دقیقه زمان نیاز دارد. سرم را تکیه دادم و چشمانم را بستم.

نمی دانستم چرا ایلیا با من این کار را می کند؟ ذره ذره نابودم کرده، با عشقش مرا از بین برده بود. چه می خواست که نداشت؟ برای پول، به خواست عمو جان با من ازدواج کرده بود. پولش را گرفته بود. حالا خیلی بیشتر از عمو کیوان و بابا مهدی ثروت داشت. آینده ام را از بین برده بود. من حالا یک زن مطلقه بودم. همه چیز را خراب کرده بود. چقدر راحت، تنها با یک اشاره ی کوچک، خود را در اختیارش قرار داده بودم. بعد از برگشتن از نروژ، در آن چند باری که با هم رابطه داشتیم، هیچ وقت فکر نکرده بودم که ما هیچ نسبتی با هم نداریم و من فقط یک معشوقه هستم. نه زنش بودم و نه صیغه ای بین ما جاری شده بود. من فقط یک معشوقه بودم. این معشوقه چه ارزشی برای او داشت؟ هیچ. دروغ گفته بود. می خواست ازدواج کند.

با من ازدواج می کنی؟ -

به سروش خیره شدم. بالاخره بعد از ده دقیقه به حرف آمده بود.

با بی حوصلگی تمام لبخند زدم و گفتم

باشه -

خیلی خوبه، ولی نمی خوای بیشتر فکر کنی؟ -

خیلی جدی بود. بیشتر فکر کنم؟ این یک شوخی بود. نگاهش می گفت نه

دارم ازت خواستگاری می کنم، اگه یه بار دیگه بگی آره، همین الان زنگ می زنم تا مامان، به مینا جون -
زنگ بزنه

احساس تهوع می کردم. داد زدم

نگه دار -

راننده با سردرگمی، خیلی زود، اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد. سریع پیاده شدم و کنار جوب نشستم. استفراغ کردم. نمی توانستم گریه نکنم. چرا؟ چرا اجازه نداده بود، زندگی خودم را داشته باشم. باز هم می خواست با عشقش آزارم دهد. این عذاب کافی بود.

دوباره سوار شدم. راننده با تعجب و نگرانی نگاهم می کرد

خانم حالتون خوبه؟ می خواید بیرمتون درمانگاهی، بیمارستانی، جایی؟ -

نه، خوبم فقط برو -

شیشه را پایین دادم. هوای خنکی که به صورتم می خورد، باعث شد حس بهتری داشته باشم. سرم را تکیه دادم و چشمانم را بستم

چرا اجازه نداده بود راحت و تنها زندگی کنم؟ با آن حرف هایی که زده بود، چه انتظاری داشت؟ این که بنشینم و نگاهش کنم. باز هم سکوت کنم. آن یلدایی که اجازه می داد دیگران در مورد زندگی اش تصمیم بگیرند، مُرده بود. چرا نمی خواستند این را بفهمند. نمی خواستم کسی را ببینم. فهمیدن و درک این جمله تا این اندازه سخت بود که در این دو ماه به دنبال می گشت؟

کرایه را به دست راننده دادم و وارد ساختمان شدم. خانم حیدری از راه پله ها پایین می آمد. با لبخند سلام داد. سلامش را جواب دادم و از کنارش گذشتم

خوبی خانم گل؟ -

:فقط سرم را به علامت منفی تکان دادم و بالا رفتم. بلند گفتم

.من نیم ساعت دیگه برمی گردم، اگه کاری داشتی، به میلاد بگو، باید خونه باشه -

زیر لب تشکری کردم که حتی مطمئن نبودم به گوشش رسیده باشد. خبر نداشت پسرش در کلانتری بازداشت است. به جرم همراهی با من. انتظار نداشتم این طور پیدا کنیم. من را به جرم دزدی ماشینم خودم پیدا کرده بود. می دانستم به زودی پیدایش خواهد شد. در کلانتری فرم پر کرده بودم و آدرس را نوشته بودم. میلاد هم که هنوز در کلانتری بازداشت بود. شاید این بار به جرم فرار، سراغم را می گرفتند.

وارد شدم. در را بستم و مستقیم به اتاق خوابم رفتم. چیز خاصی نداشتم. ساک کوچکم را پر کردم. باید قبل از آمدن ایلیا می رفتم. این بار دیگر ماشینی نداشتم که از طریق آن پیدایم کند. خسته بودم. دلتنگش بودم. چرا؟ چرا اجازه نمی داد با دردی که تمام وجودم را پر کرده بود، بمیرم. رو تخت دراز کشیدم. بالش را در آغوش گرفتم و چشمانم را بستم

احساس تهوع می کردم. داد زدم

نگه دار -

سروش چنان ناگهانی پایش را روی ترمز فشار داد که نتوانستم خود را نگه دارم و به جلو پرت شدم. قبل از این که بتوانم با دست جایی را بگیرم، سرم محکم به داشبورد برخورد کرد. بی توجه به صدای نگران سروش، دستم را جلوی دهانم گذاشتم و پیاده شدم. چند قدم به جلو برداشتم و استفراغ کردم. نمی توانستم گریه نکنم. دست سروش را احساس کردم که به نرمی پشتم را مالش می داد

چیزی نیست، آرام باش، اشکال نداره، یلدا آرام باش، چرا گریه می کنی عزیزم -

روی زمین نشستم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. با صدای بلند گریه می کردم. انصاف نبود. چرا با من این کار را کرده بود؟ سردم بود. می لرزیدم. سروش مرا بیشتر به خود فشرد و گفت

تموم شد عزیزم، متاسفم، باید بیشتر دقت می کردم، تو حالت خوب نبود -

باشه قبول -

چی؟ -

گفتم باشه، باهات ازدواج می کنم -

مرا کمی از خود دور کرد و به صورتم خیره شد. در آن تاریکی چه می خواست ببیند؟ من به زحمت می توانستم صورتش را ببینم

- تو حالت خوب نیست، بیا بریم، بعد در موردش حرف می زنیم، داری می لرزی -

آرام و بی صدا گریه می کردم. انصاف نبود. چرا با من این کار را کرده بود؟ سروش بطری آب را مقابلم گرفت. صورتم را آب زد و چند جرعه ای نوشیدم. کمی آرام تر بودم. سوار ماشین شدم. سرم را تکیه داده و چشمانم را بسته بودم. هر چند دقیقه یک بار حالم را می پرسید

- فردا میام با هم حرف بزیم -

:در اتومبیل را باز کردم و گفتم

- چند روز بهم فرصت بده، بعد به سیما خانم بگو -

- منظورم اون نبود -

- نگاهش کردم. دستش را روی پیشانی ام گذاشت

- کمی تب داری، ولی چیز مهمی نیست. می خوام بدونم چته؟ فکر نکن به همین راحتی اجازه میدم از زیر دستم در بری، بهم زنگ بزن

- سرم را تکان دادم و پیاده شدم. وقتی وارد خانه شدم، مامان مینا به استقبال آمد

- هیوا نیم ساعت پیش زنگ زد، می خواست ببینه رسیدی یا نه. چرا این قدر دیر کردی؟ -

دستانم را به دورش حلقه کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. من آرامش می خواستم. چرا فکر می کردم، آن را با ایلیا به دست خواهم آورد؟

سه روز، نه به تلفن های ایلیا جواب دادم و نه سروش. حال خوبی نداشتم. سعی می کردم جلوی جمع، کنار مامان و بابا مهدی، در حضور نریمان و هیوا، مقابل نیما خوب به نظر برسم، شاد باشم، ولی نه آرایش روی

چهره ام گولشان می زد و نه تظاهر کردم. جشن پتوی نیما و هیوا و نریمان هم، نتوانست بیشتر از ده دقیقه حالم را سر جایش بیاورد. می دانستم با این درد هم کنار خواهم آمد، ولی نیاز به زمان داشتم

روی تخت دراز کشیده و بالشم را در آغوش گرفته بودم. مامان مینا با لبخند وارد شد. نگرانی را در نگاهش می خواندم. بارها او و هیوا پرسیده بودند موضوع چیست، ولی چیزی برای گفتن نداشتم. چه باید می گفتم؟ این که عاشق مردی هستم که مرا نمی خواست؟ این غرور احمقانه ی ایلیا، مرا می کشت. گوشی تلفن را به دستم داد.

کیه؟ -

مامان مینا گفت:

سارا، گفت دوستته -

با لبخند گوشی را گرفتم و منتظر بیرون رفتن مامان مینا شدم

الو سارا -

سلام -

تمام وجودم لرزید. صدای مردانه و خوش آهنگش در گوشم پیچید

اگه قطع کنی، میام اون جا و هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. چرا جواب تلفن هام و نمیدی؟ -

چیزی نگفتم

جوابم رو بده -

داد می زد. چقدر عوض شده بود. ایلایا خونسرد و آرام من کجا بود؟

فکر کردی چی؟ چرا داد می زنی؟ من هم بدم داد بزنم -

باید تمامش می کردم. نمی توانستم این طوری به زندگی کردن ادامه دادم. صدایم کرد. می توانستم تعجب و شگفتی را در صدایش بشنوم. روی تخت نشستم و با صدای بلند گفتم

چیه؟ چی می خوای؟ -

میشه بگی چی شده؟ چرا این طوری می کنی؟ می خواستم با هم بریم بیرون -

اشتباه تماس گرفید آقای محترم، من دیگه نیستم، از معشوقه بودن دارم استعفا میدم -

یلدا داری عصیم می کنی، یک کلمه حرف بزن، بگو چته؟ -

فقط نمی خوام بینمت، نمی خوام صدات رو بشنوم، همین. زنگ نزن -

گوشی را قطع کردم و به سمت دستشویی دویدم. باز هم حالم به هم خورد. مامان مینا پشتم را ماساژ می داد و با دلواپسی حالم را می پرسید. تنها چیزی که می خواستم، تنهایی بود. می دانستم بابا مهدی و مامان مینا با حالی که دارم، اجازه ی دور شدن را به من نمی دادند

روی تخت دراز کشیدم. احساس تهوع، لحظه ای رهایم نمی کرد. چشمانم را بستم. مامان مینا کنارم نشسته بود و به نرمی موهایم را نوازش می کرد. درست لحظه ای که داشتم تسلیم خواب می شدم، چیزی در ذهنم جرقه زد. با وحشت چشم باز کردم

چی شد عزیزم؟ -

نه، نه همیشه -

از تخت پایین پریدم و به سمت کمد رفتم. مامان مینا ایستاد و گفت

یلدا چی شد؟ چی کار می کنی؟ کجا داری میری؟ -

مانتو به تن کردم و گفتم

هیچی فقط..... فقط من باید برم جایی، حالم خوبه، مطمئن باشید. قول میدم زود برگردم، باشه؟ -

شال و کیفم را برداشتم. گونه ی گلگون مامان مینا را بوسیدم و بی توجه به او که مرتب صدایم می کرد، از خانه بیرون زدم. با سرعت رانندگی می کردم و سعی داشتم ذهنم را آرام کنم.

عادت ماهیانه ام عقب افتاده بود. چند روزی بود که مرتب احساس تهوع می کردم. آن روز کنار جاده، حالم به هم خورده بود. امروز حالم به هم خورده بود. آن روز در خانه ی هیوا، آن قدر دلتنگ بودم که مراعات کردن خیلی چیزها، از یادم رفته بود. روز میهمانی در خانه ی ایلیا هم مواظب نبودیم. صبح بوی نیمرو به نظرم عجیب و غریب شده بود. در این موقعیت، تنها چیزی که کم داشتم، یک بچه بود.

نیم ساعتی در آزمایشگاه منتظر شدم. باز هم احساس تهوع می کردم. سروش و مامان مینا و ایلیا، بارها و بارها زنگ زدند. فقط یک بار جواب مامان مینا را دادم و گفتم حالم خوب است و تا یکی دو ساعت دیگر برمی گردم. جواب آزمایش مثبت بود. من باردار بودم. من بچه ی ایلیا را در شکم داشتم. در مورد چند موضوع اطمینان داشتم. اول این که، حتی نمی توانستم فکر از بین بردن این بچه را در سر داشته باشم. فکر این که بخواهم بچه را بیندازم، مرا می ترساند. هیچ وقت دید خوبی نسبت به این عمل نداشتم. هنوز آن قدر دیوانه نشده بودم که با جان خودم بازی کنم. دوم، مطمئن بودم نمی توانم در مورد بچه، چیزی به ایلیا بگویم. تا این اندازه خوار و ذلیل شدن برایم کافی بود. معشوقه بودن برایم کفایت می کرد. او می خواست ازدواج کند، او به من دروغ گفته بود. سوم این که، نمی توانستم این موضوع را خیلی مخفی نگه دارم. حتی اگر چیزی به کسی نمی گفتم تا چند ماه دیگر برآمدگی غیر طبیعی شکمم، همه چیز را لو می داد و در آخر، من یک دنیای دیگر می خواستم.

با لبخند به خانه برگشتم. متعجب به جمعی که انتظارم را می کشیدند، خیره شدم. هیوا و نریمان آمده بودند. نیما و بابا مهدی خانه بودند. سروش و آقای شه شناس و سیما خانم هم حضور داشتند. سریع لباس عوض کردم و به جمعشان پیوستم. برای داشتن یک دنیای دیگر خوشحال بودم، ولی نمی دانستم برای توجیه حضورش، چه جوابی باید به بابا مهدی می دادم.

بشقاب میوه را مقابل سروش گذاشتم که مچ دستم را گرفت.

حرف بزنیم -

می دانستم موضوع صحبتش چیست. من با درخواست ازدواجش موافقت کرده بودم. کار احمقانه ای بود. آن شب حالم خیلی بد بود. اگر تا چند ساعت قبل می توانستم در موردش فکر کنم، الان با وجود این بچه،

همه چیز عوض شده بود. اگر با موضوع طلاق کنار آمده بود و هنوز مرا می خواست، خیلی راحت نبود که با یک بچه ی حرام زاده برخورد کند. حرام زاده. من می خواستم چه کار کنم؟

الان فرصت خوبی نیست -

چرا؟ خیلی هم خوبه -

ایستاد و دستم را کشید. زیر نگاه جمع داغ شدم. ما جلوی جمع شوخی می کردیم و سر به سر هم می گذاشتیم، ولی هیچ وقت پیش نیامده بود که این طور دستم را بگیرد. مرا با خود تا اتاق خوابم کشید. دستم را از دستش بیرون کشیدم. در را بست

معلوم هست چی کار می کنی؟ -

آره، می دونم، دارم چی کار می کنم. باید با هم حرف بزنیم، بعد هم می تونیم در مورد نظر دیگران، در - مورد خودمون فکر کنیم، ولی الان نه

روی تخت نشست. دستش را به سمتم دراز کرد. دستش را نگرفتم، ولی کمی دورتر، لبه ی تخت نشستم

بشنوم یا تو گوش می کنی -

آمادگی حرف زدن نداشتم. سروش قابل اعتماد بود، ولی این موضوع چیزی نبود که به راحتی بتوانم بیانش کنم. مکث کوتاهی کرد. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

هیوا وقتی فهمید روان شناسی خوندم، ازم خواست کسی و برای کمک به تو بهش معرفی کنم، چون فکر می کرد به خاطر طلاق افسردگی گرفتی و حالت خوب نیست، پیشنهاد دادم اول بنمت، چون از نریمان خیلی در مورد حساسیت هیوا روی تو شنیده بودم. فکر می کردم این فقط یک نگرانی ساده است و هیوا....
داره زیاده روی می کنه

هیوا. نگرانی اش را درک می کردم، ولی چرا این طوری؟ ادامه داد

فقط دیدنت کافی بود تا حدس بزنم، افسردگی نداری، ولی نیاز به کمک داری و اگر همین طوری ادامه - بدی، افسردگی می گیری. تصمیم گرفتم خودم کمکت کنم، هیوا گفته بود، یه بار بهت پیشنهاد رفتن پیش

مشاور رو داده و خیلی سخت مقابلش ایستادی و گفתי نه، این طوری خیلی بهتر بود، من می توانستم از طریق این رابطه ی فامیلی که داشتیم، کمکت کنم

چند بار بهت گفتم مریضت نیستم -

:با لبخند گفت

.راست میگی، ولی من مریضت شدم -

.با چشمان گرد شده، نگاهش کردم. به سیما خانم حق می دادم که به پسرش لقب دیوانه بدهد

- ازت خیلی خوشم اومد. نمی تونم بهت بگم عاشقت شدم، ولی خیلی دوست دارم و هر روز که می گذره، به این حسم بیشتر پی می برم

....سروش، من -

:با حرکت دستش، مانع ادامه صحبتتم شد و گفت

- صبر کن، هنوز حرفم تموم نشده. من می خواستم کمکت کنم و می دونستم بهترین راه اینه که فکر - همسرت و از ذهنت دور کنم، عاشقتش بودی، درسته؟

.فقط نگاهش کردم. او نمی دانست ایلیا همسرم بوده است

- نزدیک شدن به تو، اصلا کار ساده ای نیست، درسته با هم شوخی می کردیم و راحت بودیم، ولی تو هیچ وقت در مورد چیزی که ناراحتت می کرد، حرف نمی زدی. نمی توانستم به حرف بیارم و خوب می دونستم چرا. من نمی تونستم ناراحتی تو رو، با به یاد آوردن گذشته بینم و نمی تونستم در مورد همسرت هم چیزی بشنوم و همه ی این ها، فقط به خاطر حسی بود که به تو داشتم

.سروش نه، خواهش می کنم تمومش کن. چیزی نگو -

- بعضی چیزها هست که باید گفته بشه. هر بار که ازت می خواستم باهام ازدواج کنی و تو جواب مثبت می دادی، امیدوار می شدم، چون هر بار با عکس العملی که نشون می دادی، به چیز جدید در موردت می

فهمیدم، درسته اون فقط یه شوخی بود و من قصدی برای ازدواج نداشتم، ولی بعد از اون روز، تو خونه ی هیوا، وقتی مامان فهمید، یه حس عجیبی پیدا کردم، من نمی تونستم اجازه بدم ازم دور باشی. هنوز هم میگم، من عاشقت نیستم، ولی خیلی دوست دارم و شادی تو، خوشحالم می کنه و دیدن حتی یه اخم تو، دنیام رو زیر و رو....، اون روز توی جاده، درخواستم کاملا جدی بود، تو هم این موضوع رو درک کردی، ولی جواب مثبتی که دادی به خاطر من نبود، به خاطر فرار کردن از چیزی بود که نمی دونم چیه. الان هم به خاطر این این جام که بدونم، جوابت تا چه اندازه جدی بوده

اگر چند ساعت قبل، در مورد جدی بودن آن جواب مثبت می پرسید، شکی در موردش نداشتم، ولی الان جوابم قطعا نه بود. سروش برای من مثل نیما بود. دوستش داشتم، ولی هیچ حس خاصی در وجودم نسبت به او نداشتم. تمام احساس من متعلق به ایلیا بود و حالا همه چیز را تمام کرده بود. حالا تمام آن احساسات فوق العاده را در وجودم گُشته بود. تا چند ساعت قبل، امیدوار بودم سروش دوباره احساساتم را زنده کند. با ازدواج با او، حداقل تعهدی داشتم که نمی توانستم به راحتی آن را زیر پا بگذارم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

....جواب من اون روز خیلی جدی بود ولی -

ولی چی؟ حرف بزن یلدا. اون قدرها هم که فکر می کنی، سخت نیست -

به چشمانش خیره شدم و گفتم

من اون قدر نامرد نیستم که بخوام گناه خودم و، به گردن تو بندازم -

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و گفت

فکر کن من خنگم، حالا دقیقا برام تشریح کن، در مورد چی حرف می زنی -

سروش قابل اعتماد بود

من باردارم -

سرش را تکان داد و از جا بلند شد. رنگ پریدگی ناگهانی چهره اش، نگرانم کرد. با چند گام بلند خود را به در رساند و از اتاق خارج شد. مهم نبود این خبر را با صدای بلند در جمع اعلام کند، به هر حال، روزی همه متوجه موضوع می شدند، خیلی تفاوتی نمی کرد، چند روز زودتر یا دیرتر. به در خیره ماندم. حسی در درونم می گفت، بر می گردد. برگشت. در را بست و جلو آمد. کنارم نشست و دستم را گرفت. به چشمانم خیره شد و گفت:

.متاسفم، عکس العمل احمقانه ای بود -

به صورتم دست کشید. بی صدا گریه می کردم. به خاطر ناراحت کردنش، ناراحت بودم. به خاطر خودم، ناراحت بودم.

.هیس، آرام باش -

.سریع با پشت دست، اشک هایم را پاک کردم و چند نفس عمیق کشیدم

.خوبم، مطمئن باش -

:چند لحظه در سکوت به چشمانم خیره شد و گفت

خب، الان برنامه ات چیه؟ چی کار می خوای بکنی؟ -

.تصورم در مورد سوال اولش کاملا اشتباه بود. فکر می کردم اولین سوالش در مورد ایلیا باشد

.نمی دونم. فعلا که باید صبر کنم. به هر حال همه می فهمند ولی تا اون روز، یکی دو ماهی وقت دارم -

پدرش چی؟ -

.هیچی -

.کلافه بود

هیچی؟ نظرش در مورد بچه چیه؟ نمی خوادش؟ -

:با مکث طولانی گفتم

.چیزی در مورد بچه نمی دونه و نباید بدونه. داره ازدواج می کنه -

یلدا، یلدا داری با زندگی خودت چی کار می کنی؟ با مردی رابطه داشتی که نامزد داشته؟ -

.نخیر، اون قدرها هم عقلم و از دست ندادم. تازه فهمیدم داره ازدواج می کنه -

:دستم را محکم فشار داد و گفت

.باشه، باید بچه رو بندازی -

- به همین راحتی؟ بچه رو بندازم؟ اول این که من از کورتاژ کردن می ترسم و در ضمن من.... من دوشش -
دارم

- از دست کارهای تو یلدا، آدم و دیوونه می کنی. خوبه اولین بارت نبوده و این قدر بی فکر جلو رفتی. تو -
....دانشگاه، تنظیم خانواده نگذروندی؟ این همه راه برای جلوگیری اون وقت

.ساکت شد و نفسش را با صدا بیرون داد. از جا بلند شد و دوباره نشست. چند نفس عمیق کشید

- اجازه بده یه بار دیگه همه چیز و مرور کنیم. تو از مردی بارداری که داره ازدواج می کنه، نمی خوای -
چیزی در مورد بچه بدونه، نمی خوای بچه رو بندازی چون می ترسی و دوستش داری، تا دو سه ماه دیگه،
!همه می فهمن حامله ای، قراره چی به نیما، به بابات بگی؟ بابا من با یه مرد رابطه داشتم و حالا حامله ام؟

تو بگو چی کار کنم؟ -

.برو سراغ باباش. یه غلطی کرده و باید پاش وایسته -

.اصلا، نمی خوام ببینمش -

:با اخم گفت

کی بوده؟ -

سرم را به علامت منفی تکان دادم. کسی نباید می فهمید، حتی سروش

اون قدر احمق بودی که به خاطر یه هوس، با کسی که نمی شناختی، رابطه داشته باشی؟ -

!سروش؟ -

:اعتراض صدایم را شنید و خندید. صورتم را نوازش کرد و گفت

ببخشید، کمی زیاده روی کردم. حالا بگو ببینم، حال این کوچولو چگونه؟ اذیتت که نمی کنه؟ -

:دستم را روی شکم گذاشتم و با لبخند گفتم

.خوبه -

.معلومه دوستش داری. داره حسودیم میشه -

دستش را روی شکم، کنار دستم گذاشت و نوازشم کرد. سعی کردم خود را عقب بکشم ولی دست
دیگرش را به دور کمرم حلقه کرد و اجازه نداد دور شوم

.تکون نخور، می خوام حسش کنم -

:چشمانش را بست و مرا بیشتر به خود نزدیک کرد. سرش را نزدیک آورد و در گوشم زمزمه کرد

.دوست دارم -

.لرزیدم. گوشم را بوس کرد. قلقلکم آمد و بی اختیار خندیدم

.من هنوز سر پیشنهادم هستم -

گردنم را بوسید. نفسم تند شد. پیشنهاد؟ در مورد چی حرف می زد؟

با من ازدواج می کنی؟ -

.آره -

خندیدم. حرکت بعدی اش آن چنان ناگهانی و دور از انتظار بود که نتوانستم عکس العملی از خود نشان دهم. همان طور که در آغوشش بودم، مرا به سمت عقب متمایل کرد. مجبور شدم دراز بکشم. متوجه شدم که با ستون کردن آرنجش، سعی دارد سنگینی بدنش را از رویم بردارد. سعی کردم بنشینم ولی اجازه نداد.

فقط چند دقیقه آرام باش، نمی خوام اذیتت کنم -

نفس های داغ و نامنظمش به گردنم می خورد و به نرمی، پهلویم را نوازش می کرد

سوالم جدی بود، تو هم جدی جوابم و دادی؟ -

معلوم هست چی داری میگی؟ -

آره، ازت خواستم با من ازدواج کنی. من تمام و کمال، مسئولیت این بچه رو قبول می کنم -

دیوونه شدی سروش؟ تمومش کن. میشه ولم کنی؟ -

صدای خنده ی آرامش را شنیدم

نه. نه تا وقتی که ازت جواب مثبت نگرفتم. با هم ازدواج می کنیم، اون وقت مجبور نیستی بگشیش یا چیزی به پدرش بگی، کسی هم به خاطر این بچه مواخذه ات نمی کنه چون من دیگه پدرشم. در ضمن، من هم به خواسته ام می رسم. من واقعا تو رو می خوام

الان تو شرایطی نیستی که درست فکر کنی. چند دقیقه دیگه پشیمون میشی -

گردنم را دوباره بوسید و به نرمی بلند شد. سریع نشستم. با خنده گفت

حالا چی؟ می تونی این طوری به حرفم اعتماد کنی؟ من در صحت و سلامت عقل، دارم ازت خواستگاری - می کنم. من دقیقا در مورد شرایط و موقعیتی که توش هستی، آگاهی دارم، پس نمی تونی بگی متوجه حرف و پیشنهادم نیستم. حالا بگو آره

نه، داری خودت و تو در دسر می ندازی -

تو نمی دونی من عاشق دردم سرم؟ -

....سروش ولی -

دستش را جلوی دهانم گرفت و به چشمانم خیره شد

می تونی به من اعتماد کنی. همه چیز و به من بسپر. دیگه نمی خواد نگران هیچی باشی. باشه عزیزم؟ -

به چشمانمش خیره شدم. می توانستم به او اعتماد کنم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم. دستش را از مقابل دهانم برداشت

دوست دارم -

لبانم را نرم و مهربان بوسید. لذت بخش نبود ولی حس بدی هم نسبت به آن نداشتم. موهایم را نوازش کرد. چشمانم ناخودآگاه بسته شد. از جا بلند شد. دستم را گرفت. با هم از اتاق خارج شدیم

:آهسته گفت

بهم اعتماد کن، ضرر نمی کنی -

با لبخند نگاهم را از صورتش گرفتم و قدم دیگری برداشتم. تمام نگاه ها به سمت ما بود. سیما خانم و آقای شه شناس با لبخند نگاهم می کردند. لبخند هیوا پیروزمندانه بود و کمی عجیب. نیما و بابا مهدی با اخم نگاهم می کردند. مامان مینا و نریمان با تردید و نگاه ایلیا پر از خشم بود؛ ایلیا؟! با دیدنمان از جا بلند شد. فشار دست سروش، باعث شد نتوانم از شوک دیدن ایلیا بایستم. سروش و ایلیا با هم دست دادند. به زحمت جواب سلامش را دادم. می لرزیدم. رو صندلی نشستم. سروش خم شد و در گوشم گفت

لازم نیست نگران چیزی باشی، درستش می کنم -

الان نه، سروش -

دستش را روی شانم گذاشت و بلند گفت

خیلی وقته می خوام یه موضوعی رو مطرح کنم، فکر کنم الان که همه دور هم جمع هستیم، زمان خوبییه -

ایلیا گفت

بخشید آقا سروش وسط حرفتون، من فقط اومده بودم به عمو سر بزمن، خیلی مزاحم جمع خونوادگیتون -
نمیشم

این چه حرفیه آقا ایلیا؟ نمی خواین تو خوشحالی ما شریک باشین؟ -

:سنگینی نگاه ایلیا را روی خودم احساس می کردم ولی جرات سر بلند کردن را نداشتم. سروش گفت

آقا مهدی، جسارت من و بخشید ولی چون از نظر موافق پدر و مادرم خبر دارم و اون ها هنوز در مورد -
تصمیم من چیزی نمی دونند، اجازه می خوام خودم شخصا از دخترتون خواستگاری کنم. من یلدا رو خیلی دوست دارم و اگه مطمئن نبودم که قادر به خوشبخت کردنش هستم یا نه، هیچ وقت این موضوع رو مطرح نمی کردم

برای چند لحظه همه ساکت شدند. این سکوت داشت مرا می کشت. چرا کسی چیزی نمی گفت؟ یک نظر موافق یا مخالف فرقی نمی کرد. سیما خانم بود که گفت

حاج آقا، سروش درست میگه. من و حاجی کاملا با این ازدواج موافقیم. حدس می زدم که یه علاقه ای بین -
سروش و یلدا جون باشه ولی سروش هیچ وقت جدی در این مورد با ما صحبت نکرده بود. اگه زودتر می گفت، حتما به صورت رسمی خدمت می رسیدیم و یلدا جون و ازتون خواستگاری می کردیم ولی این پسر
من کمی دیوو

قبل از این که کلمه ی دیوانه را کامل بر زبان بیاورد، ساکت شد. صدای خنده ی هیوا بلند شد. اخم نریمان را دیدم و لبخند پنهان بابا مهدی را. سروش گفت

مامان من راست میگه. آقا مهدی، من نظر یلدا رو جلب کردم ولی موافقت شما خیلی برای ما مهمه -

ایلیا، ایلیا چرا این جا بود؟ چرا الان آمده بود؟ من که گفته بودم نمی خواهم ببینمش، نمی خواهم صدایش را بشنوم، ولی خودم هم می دانستم، هنوز هم با دیدنش تمام وجودم آتش می گیرد

:بابا مهدی با مکئی طولانی گفت

روزی که موافقت کردم هیوا و نریمان با هم ازدواج کنند، با اطمینان قلبی ای که داشتم، این حرف رو زدم - چون در مورد نریمان و خانواده تون تحقیق کرده بودم و می دونستم دخترم رو دارم به دست خانواده ی مطمئنی می سپارم. سروش هم برای من مثل نیما و نریمان می مونه. نریمان حالا برای من مثل نیما عزیزه و اگه سروش بخواد یلدای من و خوشبخت کنه، همه جا میگم من سه تا پسر دارم؛ نیما، نریمان و سروش

صدای آزاد شدن نفس حبس شده ی کسی را شنیدم. فشار دست سروش روی شانه ام تبدیل شد به نوازش و گفت

.ممنون، مطمئن باشید که پیشمون نمی شید -

سیما خانم از جا بلند شد و به سمتم آمد، صورتم را بوسید و انگشتی را از انگشتش بیرون کشید. به انگشتی که حالا در دست داشتم، خیره شدم. سروش؟! سرم را بالا آوردم و به ایلیا خیره شدم؛ چرا این جا بود؟ به نظرم رنگ پریده می آمد. سردی نگاهش تمام وجودم را می لرزاند. سروش گفت

.یه موضوع دیگه هم هست که بهتره در جریانش باشید تا بعدها دلخوری پیش نیاد -

:سرم را به سمتش چرخاندم. به چشمانم خیره شد و آهسته گفت

.بهم اعتماد کن، چیزی نمیشه -

:نگاهش را از چشمانم گرفت و رو به جمع گفت

.بهتره مراسم عروسی رو خیلی زود برگزار کنیم، مثلاً توی همین یکی دو هفته -

نفسم را با صدا بیرون دادم. لحظه ای از ذهنم گذشته بود که شاید می خواهد در مورد بچه چیزی بگوید. با آرامش بیشتری به خنده ی آقای شه شناس گوش دادم. ماما مینا گفت

.آقا دوماد، ظاهراً خیلی عجله داری. هر چیزی، رسم و رسوم خاص خودش و داره -

:سروش کنارم نشست و گفت

بله حق با شماست مینا جون، نه من خیلی به این رسم و رسوم اهمیت میدم و نه این بچه می تونه خیلی -
صبر کنه

- نه -

آن قدر بی حس و حال این نه را گفتم که حتی مطمئن نبودم سروش آن را شنیده باشد. دلم می خواست
بمیرم. اولین عکس العمل از طرف هیوا بود

.....یعنی چی سروش؟ در مورد کدوم -

:حتی نتوانست کلمه ی بچه را بر زبان بیاورد. نیما از جا بلند شد و گفت

چه غلطی کردی یلدا؟ -

:سروش گفت

.نیما جان، چند لحظه به من اجازه بده. هیوا مقصر نیست، من بودم که نتونستم خودم و کنترل کنم -

:نریمان گفت

....سروش آخه این -

.ببخشید، با اجازه -

ایلیا بود که ایستاد و اجازه نداد نریمان حرفش را کامل کند. سرم را پایین انداختم و قطره اشکی روی پشت
دستم ریخت. شاید این طوری بهتر بود. من نمی خواستم بعد از خراب کردن زندگی خودم، زندگی و آینده
ی ایلیا را بر هم بریزم. نمی خواستم چند ماه دیگر به خاطر این بچه، ازدواجش بر هم بخورد

ایلیا رفت و سروش مرا به اتاقم فرستاد. من فقط صداهای نامفهومی از بحث و جدلی که به راه افتاده بود را
می شنیدم. سعی داشتم آرام باشم و به خود بقبولانم که کار درست را انجام دادم، اما نمی توانستم. چهره ی
بی رنگ ایلیا دیوانه ام می کرد. باید بدون او زندگی می کردم، ولی نمی دانستم چطور باید این کار را بکنم.
زندگی بدون ایلیا که دیگر زندگی نبود. صدای زنگ موبایلم بلند شد. از دیدن نام دیبا متعجب شدم

.سلام دیبا جان -

سلام عروس خانم، چطوری؟ -

عروس خانم؟ چقدر زود خبردار شده بود؟ هیوا خبر داده بود یا ایلیا؟

وقتی ایلیا گفت خودش میاد تا با عمو مهدی حرف بزنه، تعجب کردم، ولی الان خوشحالم. امیدوارم -
خوشبخت بشید، کی قراره بیایم برای خواستگاری؟

می لرزیدم. روی تخت نشستم

....ایلیا اومده بود تا.... تا -

خواستگاری خواستگاری که نه، فقط اومده تا با عمو مهدی حرف بزنه که رسماً بیایم خواستگاریت. نکنه -
....داره یواشکی با عمو حرف می زنه؟ من که میگم

نمی توانستم صدای دیبا را بشنوم. ایلیا به خاطر من آمده بود. ایلیا به خاطر من آمده بود. دیوانه شده بودم؟
جواب مثبت بود. جواب این سوال برای هزار مرتبه بله بود. ایلیا دوستم داشت. ایلیا دوستم داشت؟

وقتی مانتو پوشیده، خانه را ترک می کردم، هنوز داشتند بحث می کردند. سروش با آرامش، جواب سوال
های نیما را می داد و بابا مهدی با خشم در مورد آبرو و حیثیت صحبت می کرد. آقای شه شناس و نریمان
سعی داشتند او را آرام کنند. صدای گریه ی آرام کسی می آمد. مامان مینا؟ سیما خانم یا هیوا؟ چه تفاوتی
می کرد؟ هیچ. باید با ایلیا حرف می زدم. باید می فهمید من دوستش دارم، باید می فهمید بچه ی او را با
خود حمل می کنم. او باید همه چیز را می فهمید

مستقیم به عمارت رفتم. موبایلم چندین بار زنگ خورد. احتمالاً سروش بود. دیگر اهمیتی نداشت. وقتی
وارد حیاط شدم، اتومبیل ایلیا دم در بود. پایم را روی گاز فشار دادم. ایلیا را دیدم که پیاده شد و با اخم به
اتومبیل خیره شد. با متوقف شدن اتومبیل، سریع پیاده شدم و به سمتش رفتم

.سلام آقا. خوش آمدید خانم -

صدای سعید بود. ایلیا چنان با خشم نگاهش را از من گرفت و به او چشم دوخت که در عرض ثانیه ای کوتاه، رنگ به چهره اش باقی نماند. با عجله از پله ها بالا رفت

تو این جا چه غلطی می کنی؟ -

ایلیا باید با هم حرف بزنیم. دیبا بهم زنگ زد و گفت تو برای چی اومده بودی خونمون -

:پوزخندی زد و گفت

اشتباهی شده خانم. من به گور خودم خندیده باشم که حتی فکر ازدواج با شما رو بکنم. از خونه ی من -
برو بیرون

عصبانی بود و سعی داشت عصبانیت و خشمش را کنترل کند

نه، تو اشتباه می کنی ایلیا، چیزی بین من و سروش نیست -

:با صدا خندید و گفت

آره خب، دیدی خرتر از اون بیچاره می تونی پیدا کنی، ولش کردی، اومدی این جا، سراغ من -

:با صدای بلند گفتم

....تو داشتی ازدواج می کردی، نمی خواستم این بچه بدون پدر باشه، این سروش بود که -

با چند گام بلند، خودش را به من رساند، با یک دست، گردنم را گرفت. با فشار دستش، چند قدم به عقب برداشتم و با برخورد به اتومبیلش، متوقف شدم. نمی توانستم نفس بکشم. نمی توانستم دستش را از دور
:گردنم باز کنم. داد می زد

خفه شو یلدا، خفه شو. تو کی این قدر جرات پیدا کردی؟ کی این قدر احمق شدی؟ تا کی می تونستی این -
موضوع رو مخفی کنی؟ من هیچی، من به جهنم، اون سروش ساده رو بگو که به تو اعتماد کرده. با هر دوی
ما رابطه داشتی؟ آره؟ آگه اون سروش این قدر احمقه که باور کرده، من احمق نیستم که تا گفتم باور کنم

فشار دستش، با هر جمله ای که می گفت، بیشتر می شد. چشمانم سیاهی می رفت. دیگر انرژی برای دست و پا زدن نداشتم

آقا.... خواهش می کنم ولش کنید -

:صدای میکاییل بود. دوباره داد زد

.خودم می گشتم. چطوری به خودت اجازه دادی این کار و بکنی؟ جواب من رو بده -

.نمی توانستم درست ببینم

آقا.... مُرد، خواهش می کنم ولش کنید -

:شل شدن دستش را احساس کردم. داد زد

....کثافت عوضی. من احمق رو بگو که می خواستم -

ساکت شد و رهایم کرد. روی زمین نشستم. به سرفه افتادم. گلویم می سوخت. چند نفس عمیق کشیدم.

.بوی عطر سردش، مشامم را پر کرد

میکاییل، همین الان بندازش بیرون، اگه یه بار دیگه این جا بینمش، هم تو، هم اون و می کشم، فهمیدی؟ -

.ایلیا، ایلیا گوش کن -

.سرم را بالا گرفتم. باید می فهمید. دستم را به طرفش دراز کردم

....ایلیا این بچه ی توئه، ما با هم -

با چند گام بلند، خودش را به من رساند و قبل از این که بتوانم خودم را کنار بکشم یا میکاییل بتواند جلوی

:ایلیا را بگیرد، لگد محکمی به پهلو و شکم زد و داد زد

.خفه شو آشغال هرزه -

به پهلو، روی زمین افتادم. دیدمش که دور می شد. چشمانم را بستم. صدای میکاییل در گوشم پیچید.
صدایم می کرد

درد داشتم. تمام بدنم درد می کرد. نمی توانستم بگویم کجای بدنم بیشتر درد می کند. سرم، کمرم یا قلبم. صدای زمزمه ای را از دور می شنیدم. کسی موها و گونه ام را نوازش می کرد. بوی عجیبی به مشامم می رسید. چند دقیقه طول کشید تا توانستم بو را تشخیص دهم. بوی بیمارستان بود. ناخودآگاه نام دنیا در ذهنم تکرار شد. به سختی چشمانم را باز کردم. چند لحظه طول کشید تا توانستم درست و واضح ببینم. سروش بود و نیما

یلدایی، چطوری عزیزم؟ -

نیما، خیلی آرام، لبه ی تخت نشست، اما با تکان تخت، درد در وجودم پیچید و نتوانستم ناله نکنم. با عذرخواهی، از جا بلند شد. سروش جلو آمد و کنارم ایستاد. خیلی با احتیاط دستم را گرفت و نوازش کرد

تو که حسابی ما رو ترسوندی. تا ده دقیقه پیش، همه این جا بودند. وقتی دکتر گفت حالت خوبه و فقط -
خواییدی، نریمان همه رو بُرد خونه تا کمی استراحت کنند

من خوبم، ممنون، فقط چطوری اومدم بیمارستان؟ -

:سروش بی آن که نگاهش را از من بگیرد، گفت

نیما جان، میشه خواهش کنم پنج دقیقه ما رو تنها بذاری؟ -

:نیما با اخم از اتاق خارج شد. سروش نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

ایلیا بود؟ درسته؟ -

نیازی نبود تا برای فهمیدن منظور سوالش، فکر کنم. او در مورد پدر بچه می پرسید. فقط سرم را به علامت مثبت تکان دادم

من هیچ وقت در مورد همسر قبلیت، چیزی از هیوا نپرسیدم، چون می خواستم خودت بهم بگی و تو هیچ وقت چیزی نگفتی. لعنتی چرا نگفتی؟ چرا خفه خون گرفته بودی و صدات در نمی اومد؟ همین رو می خواستی؟ آره؟

صدایش بیش از اندازه بالا رفته بود. از او بعید بود. سروشی که من می شناختم، فقط می خندید و شوخی می کرد. این اولین بار بود که می دیدم داد می زند. تحمل صدای بلندش، واقعا سخت بود.

.سروش داد نزن، خواهش می کنم -

چند نفس عمیق کشید و چند لحظه ای در فضای کوچک و سفید اتاق قدم زد. وقتی کنار تخت ایستاد، آرام تر به نظر می رسید.

همه رو راضی کرده بودم، همه آروم شده بودند که برگشتم تو اتاق و دیدم نیستی، هر چقدر هم زنگ زدم، جوابم رو ندادی، دیگه واقعا نگرانتم بودم که کجایی؟ ایلیا به بابات زنگ زد و گفت حالت بد شده و بردت بیمارستان و چیز خیلی مهمی نیست.

:خیلی آهسته و آرام لبه ی تخت نشست. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

تعجب کردم که تو رو کجا دیده، وقتی اومدیم بیمارستان دیدمش که....، اگه بدونی چه حالی داشت، فکر کردم الان سخته می کنه. من انتظار داشتم با لبخند از یکی از اون اتاق های لعنتی بیرون بیای و بگی خوبم، بعد بریم، ولی ایلیا گفت، مستقیم بردنت اتاق عمل

باز هم دنیايم را از دست داده بودم. این را حس می کردم. این را وقتی درد لگد ایلیا در تمام وجودم پیچید، حس کرده بودم. چشمانم را بستم. چرا؟ چرا؟

:نوازش سر انگشتانش را روی گونه ام حس می کردم. گفتم

.بگو، می دونم، ولی تو بگو تا باور کنم. من به تو اعتماد کردم -

.سروش را پایین انداخت و چشمانش را بست

دو ساعت بعد، دکتر از اتاق عمل اوامد بیرون و گفت بچه ات مرده و نتونسته کاری بکنه. توی اون دو - ساعت بود که فهمیدم ایلیا شوهرت بوده و پدر بچه ات. دکتر گفت، اگه می خوایم از این آقا شکایت کنیم، می تونیم بریم حراست بیمارستان، در مورد جای انگشتای ایلیا روی گردنت حرف زد و لگدی که به شکمت زده بود. مقصر خودتی یلدا، چون زمانی که باید حرف می زدی، خفه شده بودی. رفته بودی پیش ایلیا که چی؟ که بهش بگی اون بچه ی من نیست و بچه ی ایلیاست؟ خیلی احمقی، چرا یه دقیقه فکر نکردی. تو با اون رابطه داشتی و بعد من ادعا کردم، این بچه ی منه. بهش حق میدم

میشه تنهام بذاری؟ -

خیلی محکم و قاطع گفت:

نه، اگه می خوای گریه کنی، همین الان، جلوی من این کار و بکن. بچه ات رو از دست دادی، ولی هنوز به - خاطر این کار احمقانه ات دلم خنک نشده. اگه من جای ایلیا بودم، می گشتمت

:مشتم را روی پایش کوبیدم و گفتم

نگران نباش، اون صد بار من رو کشته و زنده کرده، حالا برو بیرون -

نتوانستم بیشتر از آن جلوی گریه ام را بگیرم. سرم را در آغوش گرفت و موهایم را نوازش کرد

:آروم باش دیوونه، شوخی کردم. به خاطر بچه واقعا متاسفم -

بچه؟ خیلی چیزهای مهم تری بود که باید به آن ها فکر می کردم. من فقط چند ساعت قبل، متوجه حضور و وجود این بچه شده بودم. از دست دادنش برایم ناراحت کننده بود، ولی ناراحت کننده تر، از دست دادن ایلیا بود. خیلی خسته بودم. چشمانم را بستم. ایلیا مرا بارها و بارها کشته بود، مرا ذره ذره نابود کرده بود. خیلی زود خوابم برد

اصرار سروش را برای همراهی ام نادیده گرفتم و سوار ماشین بابا مهدی شدم. رو صندلی عقب دراز کشیدم. مامان مینا دستش را به عقب آورد و دستم را گرفت. با لبخند دستش را فشار دادم

:باور کنین خیلی خوبم، فقط کمی احساس خستگی می کنم، همین -

بابا مهدی با مکئی طولانی گفت

با سروش حرف زد، گفت نمی خواد از ایلیا شکایت کنه. نظر تو چیه؟ -

شکایت؟ از ایلیا؟ خنده دار بود. دیگر چه اهمیتی داشت؟

نه، مشکلی نیست -

مامان مینا دستم را فشار داد و گفت

مطمئنی عزیزم؟ -

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و چشمانم را بستم. ایلیا باورم نکرده بود؛ این جمله درست مثل صحنه ی حلقه شدن انگشتان ایلیا به دور گردنم، مرتب در ذهنم تکرار می شد

به خانه که رسیدیم، دوش گرفتم و چند ساعتی خوابیدم. احساس پوچی می کردم. انگار وجودم خالی شده بود. مطمئن بودم این حس پوچی، هیچ ارتباطی با بچه ام ندارد. ایلیا این کار را با من کرده بود

با سر و صدایی که از بیرون اتاق می آمد، از خواب بیدار شدم. سروش بود که داشت سر به سر هیوا می گذاشت و با نیما می خندیدند. صدای نریمان را می شنیدم که سعی دارد هیوا را آرام کند. نریمان در نظرم یک همسر واقعی بود. شلوار جین سیاه و بلوزی سفید به تن کردم. موهایم را بالای سرم جمع و با دقت و وسواس، آرایش کردم. بعد از آرایش، رنگ پریدگی چهره ام خیلی مشخص نبود. حس بهتری داشتم. از اتاق که بیرون رفتم، سروش چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و گفت

تو این قدر خوشگل بودی و ما خبر نداشتیم؟ -

بابا خنده گفتم

ببخشید، چشمای شما مشکل داره که نمی تونه خوشگلی ما رو ببینه -

بابا صدا نفسش را بیرون داد و گفت

.آره خب، هر چی شما بفرمایید -

.نیما خندید و جلو آمد. پیشانی ام را بوسید و حالم را پرسید

چرا این قدر شلوغش می کنید؟ آقا نریمان، به این آقا داداشتون یه چیزی بگید، فکر کرده نشنیدم -
.چطوری خواهرم و اذیت می کنه

:سروش قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت و گفت

کی؟ من؟ نریمان تو احتمالا یه برادر دیگه نداری که من از وجودش خبر نداشته باشم؟ یلدا تو هم خبر -
داشتی و صدات در نمی اومد؟ من می گفتم این حاجی شه شناس خیلی سر و گوشش می جنبه، هیچ کس به
حرفم اهمیت نمی داد، حالا به حرفم رسیدید؟

هیوا و مامان مینا با صدا می خندیدند. نریمان سرخ شده بود و بابا مهدی و نیما هم به زحمت جلوی خنده
:شان را گرفته بودند. با لحنی خیلی جدی گفتم

....خیلی آقا سروش، خیلی -

:با خنده گفت

.خیلی چی؟ جرات داری بگو -

....آخه اگه بگم که برات آبرو حیثیت نمی مونه تا بخوای -

با صدای زنگ در نتوانستم حرفم را تمام کنم. با دیدن چهره ی اخم کرده ی نیما، قبل از همه، حدس زدم
:چه کسی پشت در است. گفت

ایلیاست. چی کار کنم؟ -

:باید فراموشش می کردم ولی نامش کافی بود تا قلبِ عاشق و احمقم به تپش بیفتد. گفتم

وا، نیما؟ خب چرا در و باز نمی کنی؟ -

خودم جلو رفتم و در را باز کردم. هیوا آشکارا اخم کرده بود. ناراحتی از حضور ایلیا، در چهره ی تک تکشان پیدا بود. تنها سروش بود که لبخند می زد. لبخندش واقعی نبود. انتظار دیگری هم از او نداشتم. با دیدنش، نفس در سینه ام حبس شد. چیزی که باید به یاد می آوردم، حلقه ی تنگ انگشتانش به دور گردنم و آن لگد محکم به پهلویم بود ولی چیزی که به یاد آوردم، بوسه هایش بود، نفس های داغ و فشار دستانش برای در آغوش کشیدنم. من بچه ام را به خاطر او از دست داده بودم ولی مگر آن بچه نیمی از وجود خودش نبود؟

:مامان مینا که به سمت آشپزخانه رفت، ایلیا با لبخند گفت

مینا خانم، لطفا زحمت نکشید، چیزی میل ندارم، عمو اجازه میدید من چند دقیقه با یلدا خانم صحبت کنم؟

:هیوا گفت

....چیه؟ همون حرف هایی که به اون لگد و -

:با اخم گفتم

.هیوا تمومش کن لطفا، من مشکلی با حرف زدن ندارم -

نگاهم را به روی بابا مهدی ثابت نگه داشتم. خیلی مشتاق بودم بدانم چه چیزی او را به این جا کشانده است؛ بچه؟ نمی دانستم با سروش در مورد پدر بچه ام صحبت کرده است یا نه. بسته ی کادو پیچ شده ای که در دست داشت، توجهم را جلب کرد. بابا مهدی گفت

.اگه یلدا مشکلی نداره، من هم مخالف نیستم -

ایلیا با لبخند به سمت حال رفت. به دنبالش رفتم. روی مبل نشست. مقابلش نشستم. سنگینی نگاه هیوا را احساس می کردم. می توانستم صدای اعتراضش را بشنوم. ایلیا گفت

.سروش همه چیز و در مورد بچه بهم گفت -

.پس می دانست

همه چیز؟ یعنی چیزی که باعث شد از دستش بدم؟ -

با اخم گفت:

- بد اخلاق نشو یلدا. چه انتظاری داشتی؟ این که بعد از اعتراف محترمانه ی آقا سروش توی جمع در مورد -
یه بچه و رابطه اش با تو، باور کنم اون بچه ی منه و شما با هم رابطه نداشتید؟
- نه، اصلا. من تنها چیزی که می خواستم، این بود که باورم کنی اما نکردی -

به سمتم خم شد و گفت:

من همیشه باورت داشتم، این تو بودی که باورم نداشتی -

....چی و باید باور می کردم و نکردم؟ بی توجهی و -

ساکت شدم. سرم را به سمت هیوا برگرداندم. هر لحظه صدایش بالاتر می رفت. نمی خواست با هم حرف
بزنیم. نگاه خشمگین ایلیا را به هیوا دیدم. گفت:

اینا همش یه بازی بود -

به چهره اش خیره شدم. جدی بود و قاطع. بازی؟ در مورد کدام بازی حرف می زد؟ بسته ای که در دست
داشت را به سمتم گرفت. داشتم کاغذ کادوی سفید را از دور بسته باز می کردم که گفت:

- آقا جون همه چیز و می دونست، از همون اول می دونست این یه بازی بود برای.... برای به دست آوردن
تو.

جعبه های شیشه ای سی دی، روی زمین مقابل پایم افتاد. باخ، موزارت، چایکوفسکی، بتهوون، ویوالدی.

چقدر دوست داشتم بتوانم دستم را دراز کنم، یکی از آن ها را بردارم و داخل پخش بگذارم. انتخاب

میانشان سخت بود. سمفونی های باخ یا سمفونی هشت بتهوون؟ نه، چیزی که ترجیح می دادم، چهار فصل

ویوالدی بود. ایلیا چه گفته بود که نمی توانستم دستم را تکان دهم و نگاهم را از چهره ی جدی و زمخت

:باخ بگیرم؟ گفته بود عمو جان از آن بازی خبر داشته است؟ صدای هیوا در گوشم پیچید

آخه چرا اجازه می دید باهش حرف بزنه؟ سروش تو چرا چیزی نمیگی؟ مگه بچه ی تو رو نکشت؟ -

ایلیا گفت:

.تمومش کن هیوا، داری اعصابم و خرد می کنی -

تمومش کنم که چی؟ که دوباره با حرف هات خامش کنی؟ که دوباره با کارهات نابودش کنی؟ تو اصلا -
....حالش و دیدی؟ دیدی چقدر بعد از رفتن تو حالش

داد زد:

.خفه شو هیوا -

این من بودم؟ نه. دیگر منی وجود نداشت. نابودم کرده بودند. توانستم نگاهم را از چهره ی باخ، به سمت ایلیا برگردانم. سروش به سمتم آمد. دست دراز شده اش را دیدم و خودم را عقب کشیدم. به چشمانش : خیره شدم و گفتم

.اگه بهم دست بزنی می کشمت، برو عقب -

:آرام، رو به ایلیا گفتم

.بگو، می شنوم، داشتی در مورد عمو جون حرف می زدی، در مورد همون بازی که نابودم کرد، می گفتی -

ایلیا به سمتم خم شد و دستم را گرفت. نمی توانستم گرما و حرارت دستش را احساس کنم. دستش را با دو دست گرفتم و به چشمانش خیره شدم

.بگو دروغ گفتی، بگو نمی دونست، بگو خبر نداشت -

به نرمی دستم را بالا آورد و پشت دستم را بوسید. نمی توانستم حرارت لبانش را نادیده بگیرم. با مکثی

:طولانی گفت

با آقا جون در مورد هیوا حرف می زدم، چون جذاب بود و ازش خوشم می اومد، ولی نگاهم روی تو بود، -
هوش و حواسم پیش تو بود

هیوا جلو آمد. با اشاره ی دست متوقفش کردم. ایلیا چه گفته بود؟

چرا....، چرا طلاقم دادی؟ -

تو هیچ وقت به من در مورد احساسات چیزی نگفتی، بعد از اون حرف هیوا در مورد سیاوش، چه انتظاری -
....داشتی؟ من هیچ وقت انتخاب تو

.بسه، بسه نگو -

از جا بلند شدم. هیوا به سرعت جلو آمد و در آغوشم کشید. با دست او را عقب راندم. داد زدم

تمومش کنید، خسته ام کردید. وای خدای من، باورم نمیشه، شما با زندگی من چی کار کردید؟ -

.هیوا سعی کرد بازویم را لمس کند، اما قدمی به عقب برداشتم

....یلدایی، گوش کن، اون چیزی که تو فکر -

می لرزیدم. با من چه کار کرده بودند؟ چیز دیگری هم بود که بخواهد از من بگیرند؟

.تو هیچی نگو هیوا....، آخ -

.دستم را روی قلبم گذاشتم. قلبم تیر می کشید. مامان مینا و ایلیا جلو آمدند

مقصر شمايید. چرا به عمو جون نگفتید هیواست که ایلیا رو دوست داره؟ چرا نگفتید من دوستش ندارم، -
نمی خوامش؟ هیوا، همه ی این ها به خاطر تو بود، به خاطر تو بود که با ایلیا نامزد کردم، به خاطر تو مجبور
شدم باهاش ازدواج کنم. بابا مهدی، چرا وقتی داشتند عقدم می کردند، مراسم و به هم نزدید؟ چرا؟ نیما تو
چرا چیزی نگفتی؟ اجازه دادید با مردی ازدواج کنم که فکر می کردم خواهرم و دوست داره. نمی بخشمت
.هیوا، هیچ وقت نمی بخشمت

:نریمان جلو آمد و گفت

یلدا جان گوش کن، با داد و بیداد کردن که چیزی درست نمیشه، اجازه بده با هم حرف بزیم، حتما -

....دلیلی داشته که هیوا

.با صدای بلند خندیدم

دلیل؟ واقعا؟ خنده داره. هیوا، روز عروسیت چقدر خوشحال بودی؟ چقدر شاد بودی و احساس -
خوشبختی می کردی؟ خیلی، درسته؟ من روز عروسیم به تنها چیزی که فکر می کردم، این بود که چقدر
بدبختم. یک لحظه واقعا خوشحال نبودم، می دونی چرا؟ به خاطر تو، همیشه فکر تو، گوشه ی ذهنم بود

کسی از پشت در آغوشم گرفت. سعی کردم از میان حصار دستان مردانه اش بیرون بیایم، ولی اجازه نمی
داد. از بوی سرد عطرش، فهمیدم ایلیاست. داد زدم

ازت متنفرم، ولم کن. هیچ وقت به تو به چشم همسرم، شوهرم نگاه نکردم، همیشه تو رو کنار هیوا تصور -
می کردم

:به آرامی در گوشم زمزمه کرد

.نکن یلدا. خواهش می کنم با خودت این کار و نکن -

:آهسته گفتم

می دونی تک تک اون رابطه ها رو می داشتم به حساب یه هوس. من حتی انتظار وفاداری هم از تو -
نداشتم، همیشه هیوا بود. همیشه هیوا بود

.برای من هیچ وقت هیوا نبود، همیشه این تو بودی -

.دروغ میگی -

گوشم را بوسید. قلقلکم آمد. آخرین کاری که ممکن بود انجام دهم، خندیدن بود. چیزی داشت خفه ام می کرد. تحملشان سخت بود. حتی تحمل آغوش ایلیا هم سخت بود. بازی؟ همه چیز یک بازی بود؟ چرا؟ برای نابود کردن من؟ بابا مهدی جلو آمد و گفت

.تموم کنید این مسخره بازی و. ایلیا ولش کن، اون دیگه زن تو نیست -

....من هیچ وقت زنش نبودم -

:به نرمی زیر گوشم زمزمه کرد

.اجازه نداری چنین حرفی بزنی -

.دوباره تقلا کردم

خواهش می کنم ولم کن. بس نبود این قدر عذابم دادید؟ بس نبود این قدر زجر کشیدم؟ -

به صورت هیوا خیره شدم. خیس اشک بود. نیما را نمی دیدم. مامان مینا هم گریه می کرد. من عذاب کشیده بودم، چرا آن ها گریه می کردند؟ این که سروش روی مبل نشسته بود و فقط نگاهم می کرد، عجیب بود، ولی از سروش هم نمی توانستم انتظار بیشتری داشته باشم. مامان مینا گفت

.مقصر اصلی عمو محمد بود، اون همه رو تهدید کرده بود -

:ایلیا رهایم کرد و گفت

- مینا خانم اصلا این طور نیست، آقا جون فقط ازتون خواست توی زندگی ما دخالت نکنید، هر چیزی تاوان -
خودش و داره

:بابا مهدی با پوزخند گفت

- تاوان؟ نابود کردن زندگی دو تا خانواده، چیز کمی بود؟ بگو اون روز که توی کارخونه جلسه گذاشت، چی -
گفت؟ گفت اگه تو زندگی این دو تا دخالتی کنیم و رابطه تون و به هم بزیم، نابودمون می کنه

:با دهانی باز، به بابا مهدی، خیره نگاه می کردم. چیزی دیگری باقی مانده بود که ندانم؟ ایلیا گفت

.این چیزی نبود که آقا جون گفت -

درسته که همین ها رو نگفت، ولی مگه منظوری غیر از این داشت. یه دخترم و اون طوری از خودت دور - کردی و اون یکی و به زور مجبور کردی باهات ازدواج کنه. چرا خودت و به اون راه می زنی ایلیا، توی این ماجرا، کسی که بیشتر از همه مقصره، تویی نه کس دیگه ای

:پوزخندی روی لبان ایلیا نشست و گفت

عالیه. حالا من شدم مقصر؟ رفتار من با هیوا، هیچ وقت با رفتار و برخورد هام با دخترهای دیگه، فرقی - نداشت. من هیچ وقت، حتی یک بار در مورد علاقه به هیوا با کسی حرف نزده بودم، این خود شما بودید که برای خودتون بریدید و دوختید. من کی از هیوا خواستگاری کردم؟ من هیچ وقت هیوا رو نخواستم، هیچ وقت. من یک بار خواستگاری اومدم، اون هم برای یلدا

:روی زمین نشستم و گفتم

تمومش کنید، خسته شدم، نمی خواید تمومش کنید؟ شما می خواستید زندگی من و نابود کنید که خیلی - خوب از عهده اش بر اومدید، حالا همه چیز تموم شده

:سروش گلپوش را صاف کرد و گفت

....یلدا، به این آدم ها نگاه کن، اون ها برای تو داشتند -

:انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم و با تمام خشمی که در وجودم بود گفت

نگو برای من، نگو. اون ها هیچ کاری و به خاطر من انجام ندادند، هیوا برای رسیدن به عشقش، من و - قربانی کرد، عمو جون برای به کرسی نشوندن حرفش، ایلیا برای ارضای غرورش و بابا مهدی و عمو کیوان برای رسیدن به پولشون. حالا بگو، بگو کدوم یکی از این ها برای من بود؟ من بهت میگم، هیچ کدوم

:ایلیا به سمتم خم شد و گفت

ندیدی یلدا؟ احساسم و ندیدی؟ -

با خشم سرم را بالا گرفتم و به چشمانش خیره شدم. من دیگر کسی نبودم که ایلیا را می شناخت. ایلیا برای من غریبه، غریبه بود.

بخشید، میشه بفرمایید چی رو باید می دیدم؟ آه، بله، بی توجهی هاتون رو خوب دیدم، توجهاتون رو به - هیوا دیدم.

ایلیا سرش تکان داد و گفت

.... اشتباه می کنی یلدا، من هیچ وقت با هیوا -

از جا بلند شدم و گفتم

قبول، من همیشه اشتباه می کنم و شما درست میگرد، چرا ولم نمی کنید؟ -

بابا مهدی گفت

داری زیاده روی می کنی یلدا، تمومش کن. این بحث رو همین جا تموم کنید، هر چی بوده تموم شده، -
رفته.

دقیقا زندگی من تموم شده و رفته -

یلدا، همین الان این بحث رو تموم کن، دیگه داره خیلی کش پیدا می کنه -

هر دو دستم را جلوی دهانم گذاشتم و به چشمان بابا مهدی زل زدم. هیوا گفت

یلدا من نمی خواستم این طوری بشه. من فقط نمی خواستم تو رو ناراحت ببینم، ایلیا قابل اعتماد نبود -

ایلیا با اخم گفت

من قابل اعتماد نبودم؟ کمی فکرت رو به کار بنداز هیوا. تا کی می خوای سرت رو مثل کبک بکنی زیر -
برف و نبینی

نریمان با اعتراض و اخم، نام ایلیا را بر زبان آورد. بابا مهدی گفت

ای بابا تمومش کنید. ایلیا، حرفت رو زدی، خیلی خوش اومدی، به سلامت. هیوا، تو نمی خوای بری سر -
خونه زندگیت؟ یلدا، تو هم پاشو برو تو اتاقت تا بیشتر از این، اعصاب همه رو خرد نکردی

:تمام شد. همه چیز تمام شد. سرم را بالا گرفتم و گفتم

از همتون متنفرم، زندگی من رو نابود کردید -

:بابا مهدی با اخم و صدایی بلندتر از حد معمول گفت

خفه شو یلدا -

من خیلی وقته خفه شدم، از روزی که تصمیم گرفتید من و وارد این بازی کنید و حتی یک بار نپرسیدید -
که این بازی و دوست دارم یا نه. حتی وقتی می خواستید من و از این بازی بیرون بکشید هم خفه شدم، ولی
دیگه تموم شد، من دیگه نیستم، هر جوری که دوست دارید، می تونید خودتون به این بازی ادامه بدید. حالا
عمو جانی هم نیست که مجبورتون کنه، جوری که دوست داره بازی کنید

:ایلیا گفت

بیا با من بریم. دیگه هیچی مهم نیست، دوباره می تونیم با هم باشیم -

:هیوا با اخم، قدمی به جلو گذاشت و گفت

....دیگه چی آقا ایلیا، نخیر من اجازه نمیدم. دوباره می خوای چه بلایی سرش بیاری که -

:چند قدم به عقب برداشتم و داد زدم

نمی خوام، هیچی نمی خوام، چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ چرا ولم نمی کنید؟ به خدا خسته شدم، -
التماس می کنم ولم کنید

گریه نمی کردم. این مدت آن قدر اشک ریخته بودم که دیگر نه توانی برای گریه کردن داشتم و نه اشکی برای ریختن. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. وارد اتاق شدم و در را قفل کردم. ساک دستی کوچکی را از داخل کمد بیرون کشیدم و روی تخت انداختم. کسی سعی داشت در را باز کند. چند ضربه به در زد

می خوام تنها باشم -

از داخل کمد دو تا شلوار و سه تا تی شرت، روی تخت پرت کردم

باز کن، فقط می خوام حرف بزیم، یه چیزهایی هست که نمی دونی -

ایلیا بود. می توانستم حرص و خشمی که سعی در پنهان کردنش دارد را در صدایش بشنوم. عاشقش بودم. دوستش داشتم. دلم از شنیدن صدایش ضعف می رفت، اما حتی تحمل یک لحظه بیشتر را نداشتم. ظرفیتم تکمیل شده بود. کیف دستی ام را روی تخت خالی کردم. کیف لوازم آرایش، کیف پول، دسته کلید خانه، سویچ ماشین. کیف پولم را باز کردم. دو تا عابر بانک، صد و بیست و سه هزار و پانصد تومان پول خرد، گواهینامه، کارت ملی، عکس ایلیا، عکس مامان و بابا، عکس هیوا و نریمان و سه تا کارت ویزیت

باشه یلدا خانم، خودت نخواستی گوش کنی -

همه چیز را دوباره به داخل کیف برگرداندم. به سمت کتابخانه ی کوچک اتاقم رفتم و کتاب غرور و تعصب جین آستین را بیرون کشیدم. به سه تراولی که صفحه اول کتاب، خودنمایی می کرد، نگاه کوتاهی انداختم و کتاب را روی بقیه ی لباس ها پرت کردم. سه دقیقه بعد، برای رفتن آماده بودم. شال را روی سرم مرتب کردم، کیف دستی ام را روی شانه انداختم و ساک را از روی تخت برداشتم. از اتاق بیرون آمدم. دلم می خواست ایلیا پشت در اتاق ایستاده باشد و با دیدنم لبخند روی لبش از بین برود و با تعجب و شاید کمی با خشم پرسد "کجا؟" و من بی تفاوت از کنارش عبور کنم. اما هیچ کس پشت در اتاق نبود

از پله ها پایین آمدم. صدای هیوا و ایلیا از داخل پذیرایی می آمد. موضوع بحثشان، نمی توانست به غیر از من، چیز دیگری باشد. نریمان سعی داشت هیوا را آرام کند. از جایی که ایستاده بودم، فقط می توانستم بابا را ببینم که پشت به من ایستاده است. بی صدا و سریع خود را به حیاط رساندم. اول با ریموت کنترل، در پارکینگ را باز کردم و بعد سریع سوار ماشین شدم و گاز دادم. تنها چیزی که می خواستم، آرامش بود و

تنهایی. از داخل آینه ایلیا را دیدم که قبل از همه، از ساختمان خارج شد و صدایم زد. آن لحظه حتی اگر التماس هم می کرد، نمی ایستادم.

یلدا؟ -

از شنیدن صدای میلاد از جا پریدم. هر دو دستش را بالا گرفت و با لبخند نگاهم کرد.

بخشید، نمی خواستم بترسونمت. نیم ساعتی هست دارم در می زنم، وقتی در و باز نکردی، نگران شدم، -
واقعا می ترسیدم یه بلایی سر خودت آورده باشی

رو تخت نیم خیز شدم و گفتم

چطوری اومدی تو؟ -

کلیدی را از داخل جیبش بیرون کشید و در هوا تکان داد. نگاهش را دیدم که خیلی سریع از روی مانتو و ساک آماده ام گذشت. خیلی آهسته و آرام جلو آمد. تنها صندلی اتاق را جایی نزدیک تخت گذاشت و نشست. صاف نشستم و بالش را در آغوش گرفتم. نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

سمیرا خواهر دوستِ دوران دبیرستانم بود. چند باری دیده بودمش، به طرز باور نکردنی ای دلنشین و مهربون بود. از سامان شنیده بودم که تومور داره ولی اون قدر با نشاط و سالم به نظر می رسید که حرفش چندان باور کردنی نبود. بعد از دبیرستان، حدود ده، دوازده سال از سامان بی خبر بودم تا این که توی بیمارستان، وقتی برای دیدن عموم رفته بودیم، دیدمش. گفت برای خواهرش اومدن بیمارستان و من و با سمیرا آشنا کرد.

به چهره اش که به شدت رنگ پریده بود، خیره شدم و گفتم

همون دختری که عاشقش بودی، درسته؟ -

به چشمانم خیره شد و ادامه داد

خیلی احمقانه اس ولی باید بگم با وجود این که در مورد وخامت اوضاعش خبر داشتم و می دونستم - ممکنه خیلی زنده نمونه، توی همون نگاه اول عاشقش شدم. خیلی طول کشید تا تونستم بهش بگم چه حسی بهش دارم. قبول نکرد، بارها باهام برخورد کرد و ازم فاصله گرفت. اعتراف کرد که دوستم داره ولی به خاطر شرایطی که داره، نمی تونسته خیلی بهم نزدیک بشه. اون قدر دوستش داشتم که هیچ چیز برام اهمیتی نداشت. دو ماه فوق العاده رو داشتم؛ هر روز می دیدمش، ساعت ها کنار هم بودیم و حرف می زدیم. قرار بود عملش کنند اما منصرف شدن، گفتن برو این چند هفته ی باقی مونده ی عمرت و به کارات برس.

متاسفم. می تونم حدس بزنم چقدر برات سخت بوده -

سخت نبود، شکنجه بود، وحشتناک بود، داشتم دیوونه می شدم اما حال سمیرا بدتر از من بود. سامان - دیوونه شده بود، باباش هم که... خیلی بد موقعیتی بود، باید کاری می کردم

بعد خیلی ناگهانی لبخندی روی لبش نشست و سرخی محسوسی چهره اش را پوشاند

دزدیدمش -

با دهانی باز خیره نگاهش می کردم. دزدیدمش؟ لحظه ای شک کردم که درست شنیده ام یا نه. با لبخند ادامه داد:

یه روز بهش گفتم می خوام ببینمش. کلی اصرار کردم تا قبول کرد. دزدیدمش و بردمش شمال. سامان و - باباش هر روز زنگ می زدن و تهدیدم می کردن، به پلیس خبر دادن و کلی برنامه. سمیرا رو به جون خودم قسم داده بودم که در مورد جامون حرفی نزنه، می دونستم راز دار خوبی. ازش خواستم بجنگه. گفت خسته شده و من قول دادم به جاش بجنگم و اون وقت بود که فهمیدم چقدر سخته، چقدر عذاب کشیده. سی و هفت روز و بیست ساعت و دوازده دقیقه بعد از رسیدن به شمال بود که مُرد

بی اختیار آه کشیدم. کمی به سمتم خم شد و گفت

عاشقی، از چشمت معلومه داری زجر می کشی. نیم ساعت پیش ایلیا رو دیدم -

جا خوردم. ایلیا را دیده بود؟ ادامه داد

اگه بدونی چه حال و روزی داشت. بهش فرصت بده باهات حرف بزنه -

نمی تونم، زندگیم و نابود کرد -

:با خنده گفت

- یلدا، به خودت و اون این فرصت و بده که جبران کنی. اگه بدونی من و سمیرا چقدر با هم دعوا کردیم، چقدر قهر کردیم ولی همیشه بعدش با کوچک ترین بهانه، دوباره آشتی می کردیم
- این چیزی نیست که با یه بهانه ی کوچیک بشه ازش گذشت. دو سال زمان کمی نیست، دو سال زندگیم و نابود کرد

:کمی رو صندلی جابجا شد و گفت

- این دو سال همیشه زجر کشیدی؟ همیشه ناراحت بودی؟ امکان نداره. هیچ وقت با هم لحظه ی خوبی نداشتید؟ با هم نخندیدید؟ بازم امکان نداره
- من باهات عشق و تجربه کردم -

و فکر می کنی با ندیدنش، با دوری کردن و نادیده گرفتنش، می تونی فراموشش کنی؟ اون اگه حتی - بدترین کارها رو هم در حقت کرده باشه، بازم یه حس فوق العاده رو بهت نشون داده. اگه عشق و تجربه نکرده بودم، شاید می گفتم داری کار درست و انجام میدی ولی.... نمیگم تا اومد ببخشش و پیر تو بغلش، فقط دارم میگم بهش فرصت بده تا حرف بزنه، تا دردش و بگه و بعد باهات درد و دل کن، بگو چی می خوای، بگو چرا ناراحتی و عذاب می کشی. اون هم عاشقته، شک نکن

ایلیا یک فرصت دوباره می خواست برای حرف زدن، برای دوباره خام کردن من. چرا باید قبول می کردم؟ زندگی ام بازیچه ی دست او و عمو جان بود. دو سال عذاب کشیدم. میلاد گفت، امکان ندارد. حق با او بود، امکان نداشت. من نمی توانستم هیچ کدام از لحظات با او بودن را فراموش کنم. نمی توانستم حسی که در وجودم زنده کرده بود را نادیده بگیرم. هم عشق بود، هم تنفر. من نه به خاطر عشق، بلکه به خاطر حس تنفری که وجودم را پر کرده بود، قبول کردم

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. با لیخند از جا بلند شد و ایلیا را صدا زد. انتظار نداشتم ولی در باز شد و ایلیا میان چارچوب ایستاد.

چرا آشفته بود؟ چرا آن طور نگاهم می کرد؟ نتوانستم صدای میلاد را بشنوم، چون تنها چیزی که می شنیدم، ضربان نامنظم قلبم بود. زجرم داده بود، با زندگی ام بازی کرده بود، سکوت کرده بود ولی هنوز عاشقش بودم.

قدمی جلو گذاشت و در اتاق را پشت سرش بست. کمی رنگ پریده به نظر می رسید. موهایش نامرتب بود و برای اولین بار، ته ریش را روی صورتش دیدم. بوی عطرش تمام اتاق را پر کرد. خیلی آرام روی تخت دراز کشیده و به او پشت کردم. عاشقش بودم ولی این دلیل موجهی برای بخشیدنش نبود. تخت تکانی خورد و قبل از این که بتوانم به سمتش بچرخم، گفت:

خواهش می کنم اجازه بده بغلت کنم -

و ثانیه ای بعد در آغوشش بودم. خواهش کرده بود؟ ایلیا؟ فشار دستانش، نفسم را بند آورده بود ولی داشت چیزی را به یادم می آورد. چقدر دلتنگ آغوش و نوازش هایش بودم. دلم می خواست در آغوشش بمیرم. چرا این قدر آغوشش امن بود؟ نفس های نامنظمش را روی گردنم حس می کردم. چند دقیقه ای طول کشید تا به حرف آمد. صدایم زد. شنیدن نامم از زبان او معنای دیگری برای زندگی بود. می لرزیدم. به آرامی گفت:

تا قبل از هجده سالگی، دنبال هر دختری که می دیدم، موس موس می کردم. من در طول زندگیم با پنج - تا دختر رابطه داشتم؛ سه تاشون مربوط به همون دوران بود که کلی به خاطر اون خراب کاری هایی که کرده بودم، تنبیه شدم و حرف شنیدم اما بعد از این که آقا جون وارد زندگیم شد، همه چیز عوض شد. یاد گرفته بودم چی کار کنم، چطور باهاشون برخورد کنم و چطور... حالا اون ها بودند که دنبال من راه می افتادند، هر کدومشون به یه بهانه و ترفندی

نفسش را با صدا بیرون داد و بعد از مکثی طولانی ادامه داد

هیوا پیشنهاد آقا جون بود. درست بعد از اولین باری که هیوا رو دیده بود، گفت همسر خوبی برات پیدا - کردم. هیوا دلنشین بود و زیبا و جذاب. توی همون لحظه ی اول جذبش شدم. این برای خودم هم عجیب

بود، چون کمتر پیش می‌اومد همون لحظه‌ی اول از کسی اون طوری خوشم بیاد ولی.... من اصلا عادت به نادیده گرفته شدن از طرف دخترها رو نداشتم ولی تو این کار و با من کردی. من بهت کمک کردم ولی تو فقط با دیدنم اخم می‌کردی و این خیلی برام سنگین بود. وقتی تو و هیوا رو با هم دیدم، متوجه وابستگی بینتون شدم. سعی کردم با نادیده گرفتنت، توجهت و جلب کنم ولی دیدم که تو به خاطر هیوا از من دوری.... می‌کنی. توجهت و نگاهت و می‌خواستم و

برای چند دقیقه سکوت کرد. چشمانم را بستم و به نفس‌هایش گوش دادم. نفس‌های داغ و نامنظمش. به نرمی با سر انگشتانش نوازشم می‌کرد

آقا جون و بهتر از هر کس دیگه ای می‌شناختم، حتی بهتر از خودم، پس وقتی من و تو رو با هم خواست - و گفت با هم ازدواج کنیم، می‌دونستم بی‌دلیل چنین تصمیمی نگرفته. بهش اعتماد و ایمان داشتم. قبول کردم و حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دادم قبول کنی. گفتم الان همه چیز و به هم می‌ریزی اما تو فقط رنگت پرید و با مکث گفتی، باشه. شوکه شدم. چطور می‌تونستی قبول کنی با وجود این که می‌دونستی همه دارن در مورد من و هیوا حرف می‌زنن و می‌دونستم از من خوست نمیاد

:دهانم را برای گفتن، برای اعتراض کردن باز کردم اما خیلی سریع گفت

نه، هیچی نگو. بذار حرف بزوم. بذار تمام چیزهایی که باید بهت می‌گفتم و نگفتم رو الان بگم. وقتی - فهمیدم قراره چه بازی ای راه بندازید، به آقا جون گفتم. می‌دونی چی کار کرد؟ فقط خندید و گفت عاشقِ بازیه. گفت همه چیز و به اون بسپارم و من دقیقا همین کار و کردم، چون باورش داشتم، حتی بیشتر از.... خودم بهش اطمینان داشتم. خیلی طول کشید تا پیش خودم اعتراف کنم بهت علا

حرفش را نیمه‌کاره رها کرد. می‌تونستم ضربان نامنظم قلبش را احساس کنم. قلب من هم به همان اندازه تند و نامنظم می‌زد. تمام وجودم مشتاق شنیدن بود. مشتاق شنیدن همان کلمه ای که نگفته بود

بهترین روزهای زندگیم بودن تو، کنارم بود. تک تک لحظه‌هاش و به خاطر دارم و بعد از اون سفر به - شمال و.... همیشه تو بودی، با وجود تو چطور می‌تونستم به کس دیگه ای حتی فکر کنم. آرامشی که کنار تو داشتم، هیچ وقت تجربه نکرده بودم. وقتی فهمیدم حامله‌ای، داشتم بال در می‌آوردم. چقدر خوب بود که وقت مریضی آقا جون و مرگش، کنارم بودی و گرنه نمی‌دونم چطور می‌تونستم تحملش کنم

می دانستم هنوز هم حرف زدن در مورد مرگ عمو جان ناراحتش می کند

آخر از وقتی که اسم سیاوش رو شنیدم، داشتم دیوونه می شدم. تو به کس دیگه ای فکر می کردی و من - تو رو به زور کنار خودم نگه داشته بودم. اون روز خیلی چیزها برام معلوم شد، بعد از سفر فکر می کردم بهم علاقمند شدی ولی.... من هیچ وقت انتخاب تو نبودم. هیوا دیوونه ام کرده بود، به هر بهانه ای بحث قرار و اون قول لعنتی که به عمو مهدی داده بودم رو بهم یادآوردی می کرد. افتادن بچه و سکوت تو داشت من و می کشت. من عادت به شنیدن علاقه داشتم اما تو حتی یک کلمه حرف نمی زدی

:ساکت شد. به نرمی به سمتش چرخیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم

- همیشه فکر می کردم به هیوا فکر می کنی -

- تا قبل از دیدن تو بهش فکر می کردم -

- من در مورد بچه بهت دروغ نگفتم -

می دونم و شاید باور نکنی چقدر بابتش متاسفم. من باید گوش می کردم ولی این کار و نکردم. وقتی دنیا - ...مُرد، انگار بخشی از وجود خودم بود که نابود شد و بعد از

سکوت کرد. صدایش می لرزید

....سارا -

:ساکت شدم. بوسه ای روی پیشانی ام نشاند

اون چهارمین دختری بود که باهاش رابطه داشتم. زیباییش واقعا من و جذب کرد ولی رابطه ی اشتباهی - بود. می دونم خیلی با این کارم بهش ضربه زدم و ناراحتش کردم ولی تمام تلاش خودم و برای جبران انجام دادم و الان براش خیلی خوشحالم، اون زندگی خوبی داره و ما دوستای خیلی خوبی برای هم هستیم

- خیلی ازت دلگیرم -

:مرا بیشتر به خود فشرد و گفت

.جدایی از تو دیوونه کننده بود. هر روز می مردم -

.آخرین باری که دیدمت، ازت متنفر بودم -

منم از خودم متنفر بودم. از این که تنهات گذاشتم، از این که نتونستم چیزی که فکر می کردم رو به زبون -
....بیارم، همیشه تصورم این بود که با بوسیدنت، چیزی که درونم پنهان کردم و بینی ولی

:نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

نمی تونم احساسم و وقتی فهمیدم از روی ترس آقا جون باهام ازدواج کردی، برات بیان کنم. مثل مرگ -
بود، مثل نابودی و سیاهی مطلق. من تو رو با.... با عشق می خواستم، نه از روی اجبار و ترس

.خیلی طول نکشید تا احساسم شد همونی که تو می خواستی -

چیزهای زیادی را پشت این جمله مخفی کرده بودم. هنوز هم می ترسیدم. می ترسیدم چیزی را که فکر می
کردم بر زبان بیاورم. چرا؟ من دوستش داشتم. چرا؟ دستش را زیر چانه ام برد و سرم را بلند کرد. به
چشمانم خیره شد. به چشمانش خیره شدم. روزی از این چشم ها، از سیاهیشان می ترسیدم ولی حالا با
دیدنش قلبم از دوست داشتن لبریز می شد. با مکثی طولانی گفت

.بگو -

:سرم را به علامت منفی تکان دادم. لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست و گفت

- باشه من میگم. احساسم به تو درست از لحظه ای که دیدمت با همه فرق داشت. گیج بودم و خیلی طول -
کشید تا درک درستی از احساسم داشته باشم

چشمانش را بست و پیشانی اش را روی پیشانی ام گذاشت. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی
عطر تنش دیوانه کننده بود

.عشق، دوست داشتن، این کلمات مقابل احساس من به تو خیلی احمقانه هستن. دوست دارم -

:نفس در سینه ام حبس شد. ادامه داد

عاشقتم. همیشه، کاش می تونستم کلمه ی درست و پیدا کنم، مثل مرگ می مونه، یه نابودی مطلق وقتی -
.... کنارم نیستی، وقتی نمی تونم لمست کنم یا

دوست دارم ولی هنوز برام سخته -

یلدا!؟ -

چشمانم را باز کردم. لبخند زد

حتی اگه هیچ وقت من و نبخشی، مهم نیست. اون جمله ی اولت برای من همه چیزه -

به نرمی لبانم را بوسید. تمام وجودم دلتنگ این بوسه بود

میای بریم خونه؟ -

سرم را به علامت منفی تکان دادم. من نیاز به زمان داشتم. تمام وجودم از شوق حضورش، از لذت شنیدن
کلمه ی عشق، کلمه ی دوست داشتن از زبانش، به لرزه افتاده بود ولی برای درک چیزهایی که گفته بود،
نیاز به زمان داشتم

باشه، من می تونم ساعت ها و روزها همین طوری بمونم -

چشمانم را بستم. خسته بودم. دلم می خواست گریه کنم. خوشحال بودم. دلتنگ بودم. ناراحت و دلگیر
بودم. آرام بودم. وجودم پر شده بود از تضاد. دلم می خواست بخوابم. حرکت آرام انگشتانش را میان
موهایم احساس می کردم. خوابم برد

بیدار که شدم، در آغوشش بودم. داشت صورتم را نوازش می کرد. به لبخندش خیره شدم، به چشمانش.
گفتم:

بریم خونه ی خودمون -

هنوز هم دلم می خواست گریه کنم

باشه، الان بریم؟ -

.آره -

.من یه پیشنهاد دارم. بعد از اتفاقی که تو خونه ی هیوا افتاد، شاید بهتر باشه اول سری به محضر بزنینم -

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. هنوز هم دلم می خواست گریه کنم. چنان نوازشگرانه لبانم را بوسید که:
دلم می خواست بمیرم. نیم خیز شد و گفت

....تا تو حاضر بشی من به عمو مهدی و بابا -

.نه -

:سریع از میان آغوشش بیرون آمدم و گفتم

نمی خوام هیچ کس و ببینم. نمی خوام زندگیم دوباره خراب بشه، می دونی اونا با من چی کار کردن؟ -

.باشه، باشه. شاید بتونیم از همسایه ات بخوایم تا شاهد عقدمون باشه -

میلاد و خانم حیدری، خیلی هم بد به نظر نمی رسید. سرم را به علامت مثبت تکان دادم. به آرامی جلو آمد و در آغوشم گرفت. سرم را روی سینه اش گذاشتم. صدای ضربان منظم قلبش آرامش بخش بود. چند دقیقه ای در همان حالت باقی ماندیم. ایلیا به نرمی موهایم را بوسید و گفت

....اگه همین الان نرم، ممکنه نتونم تا زمان عقد صبر کنم و -

سکوت کرد. به آرامی از آغوشش بیرون آمدم و به سمت تخت برگشتم. ساک دستی ام را برداشتم و
گفتم:

.من حاضرم، بریم -

:چند لحظه به دستم خیره شد و گفت

اگه می رفتی، چطور باید پیدات می کردم؟ -

چرخید و از اتاق بیرون رفت.

میلااد و خانم حیدری، با لبخند از پیشنهاد ایلیا استقبال کردند. به محضر رفتیم و با شهادت میلااد و خانم حیدری و میکاییل، عقد کردیم. شام را میان شوخی های میلااد، لبخندهای شیرین خانم حیدری، نگاه ها و لبخند های پنهانی میکاییل و البته نوازش های پنهانی ایلیا، در رستوران خوردیم و بعد به خانه ی خودمان رفتیم. وارد خانه که شدیم، ایلیا به نرمی از پشت، دستانش را به دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت.

اون روز تو خونه ی هیوا داشتم از دلتنگی آغوشت می مردم. می دونستم کار درستی نیست، می دونستم - ممکنه ناراحت بشی و عذاب بکشی ولی نمی تونستم خودم و کنترل کنم. رفتم تا نبینم، تا نتیجه ی کار احمقانه ام و نبینم ولی امروز می مونم

ناراحت نشدم، عذاب هم نکشیدم. من دلتنگت بودم و اون روز، فوق العاده بود -

نفسش را با صدا بیرون داد. نوازش دستانش را احساس می کردم

تو چرا رفتی اصفهان؟ -

برای کار -

و چیزی که دیبا در مورد ازدواجت می گفت؟ -

چی گفته بود؟ -

هم زمان با گام های او که به سمت اتاق خواب می رفت، قدم برداشتم

....این که برای دیدن دختر دوستتون بری و -

هیس، یلدا من خیلی وقته که فقط به تو فکر می کنم، نه به هیچ کس دیگه. پدر و مادر من عادت دارن در - مورد زندگی من برای خودشون تصمیم بگیرن اما مطمئنا تا وقتی من نخوام، نمی تونن چیزی رو اجرا کنن

دروغ بود؟ -

یلدا حقیقت و ببین، عشق و علاقه ام و نسبت به خودت ببین. این تنها چیزیه که دروغ نیست. باورم داری؟ -

محکم ایستادم. ایستاد. از میان چارچوب در به تختمان خیره شدم و لرزیدم

من می خوام دوش بگیرم -

:دستانش را احساس کردم که از دور کمرم شل شد. رهايم کرد و گفت

باشه، من خیلی وقته منتظرم. می تونم باز هم منتظر بمونم -

نمی خواستم نگاهش کنم. ناراحتش کرده بودم. با گام هایی بلند، به سمت حمام رفتم. از حمام که بیرون

آمدم، روی تخت دراز کشیده بود. با دیدنم لبخند زد و نیم خیز شد

لباس خوابم و گم کردم -

من با خودم برده بودمش -

:سرم را به علامت مثبت تکان دادم و به سمت کمد لباس هایم رفتم و گفتم

نمی خوام هیچ کس و ببینم -

متوجه این موضوع شدم، فقط می خوام بدونم، من هم جزو لیست سیاهت هستم؟ -

برگشتم. به سمت تخت رفتم و کنارش به پهلو دراز کشیدم. پاهایم را درون شکمم جمع کردم و به

چشمانش خیره شدم

چیز دیگه ای هم هست که باید بدونم؟ -

چندین بار پشت سر هم پلک زد. چیزی بود که برای گفتنش تردید داشت

بگو، می شنوم -

هیوا بارداره -

آه -

هیوا باردار بود. نمی توانستم درست فکر کنم

می دونستی به خاطر چی دنیا رو از دست دادم؟ وقتی هیوا موضوع سیاوش و طلاق رو مطرح کرد و تو -
فهمیدی، حالم خیلی بد شد. فکر نکنم بتونم هیوا رو ببخشم

او هم به پهلو دراز کشید. نفسش را بی صدا بیرون داد و گفت

....من و چی؟ می بخشی؟ به خاطر -

چشمانم را بستم و گفتم

بهم وقت بده -

حرکت انگشتان داغش را روی پوست صورتم احساس می کردم

من اون روز خیلی عصبانی بودم، وقتی سروش گفت می خواد باهات ازدواج کنه و تو هم قبول کردی، می -
خواستم بکشمش و بعد از اون، موضوع بچه رو گفت

اون فقط می خواست کمک کنه -

حرکت تخت را احساس کردم

....می دونم -

نفس های داغ و به شماره افتاده اش، روی گونه ام می نشست. محکم گفتم

نه -

صدای حبس شدن نفسش را به وضوح شنیدم. آرام گفت

این نه یعنی چی؟ -

.فکر کنم خیلی خوب می دونی -

.من همسرتم -

.وقتی بهم بی توجهی می کردی هم، همسرم بودی -

.یلدا -

چشم که باز کردم، خنکای اشک که به سرعت از روی گونه ام رد شد را احساس کردم. نمی توانستم واضح صورتش را ببینم. چند لحظه در همان حالت باقی ماند، بعد به نرمی، اما طولانی، گونه ام را بوسید. کنارم دراز کشید و با انگشت اشاره اش، قطره اشکی را از روی گونه ام پاک کرد

باشه هر وقت تو بخوای. فقط می خواستم بدونم، می تونم بغلت کنم؟ -

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و این من بودم که خود را به آغوشش نزدیک کردم. سرم را روی شانه اش گذاشتم. با حوله ای که به تن داشتم، خوابم برد

اولین کاری که بعد از بیدار شدن از خواب انجام دادم، روشن کردن گوشی ام بود. باز هم چند تا پیغام داشتم. اهمیت چندانی نداشتند. شماره ی سروش را گرفتم و منتظر شدم. باید با او حرف می زدم. می توانستم به ایلیا اعتماد کنم. او مطمئنا در مورد پیدا کردن من و موضوع ازدواج دوباره ی مان به کسی چیزی نمی گفت. به سروش هم می توانستم اعتماد کنم. بعد از سه بار زنگ خوردن گوشی را برداشت

.خیلی بی شعوری یلدا -

.لحن جدی کلامش، مرا به خنده انداخت

.این از لطف بی دریغ شماست -

.خندید

.می شنوم -

چقدر خوب بود که می دانست چه وقت نیاز به حرف زدن دارم

روی مبل نشستم و به ایلیا خیره شدم. با دو لیوان، از داخل آشپزخانه بیرون می آمد. بوی نسکافه فضای اطرافم را پر کرد، اما هنوز هم می توانستم بوی سرد و دوست داشتنی عطرش را به وضوح استشمام کنم. با لبخند لیوان را به دستم داد و کنارم نشست

فکر کنم بهت یه عذرخواهی بدهکار باشم -

من فکر می کنم بیشتر از یکی باشه، ولی می خوام بدونم در مورد کدومشون حرف می زنی -

این که... این که نتونستم سر حرفی که زده بودم، وایستم -

با مکثی طولانی گفت

من حدس می زنی و تو بگو آره یا نه. خُب بذار ببینم، الان یه نفر کنارت نشسته -

به چهره ی ایلیا خیره شدم و گفتم

آره -

و اون احتمالا ایلیاست -

درسته -

با مکثی طولانی گفت

و تو به خاطر این می خواستی عذرخواهی کنی که دیگه نمی خوام با من ازدواج کنی؟ -

به بخاری که از لیوان بلند می شد، خیره شدم و گفتم

نمی تونم -

باز هم مکث کرد و بعد خیلی ناگهانی و با صدای بلند گفت

با هم ازدواج کردید. وای یلدا، دیوونه ای، حتی از من هم دیوونه تری -

....سروش نه، گوش کن -

حتی اگه به جون خود ایلیا هم قسم بخوری، امکان نداره باور کنم حدسم اشتباه بوده. کی ازدواج کردید؟ -

همیشه فراموش می کردم، سروش چقدر دقیق و نکته سنج است و البته او خیلی بهتر از خودم، مرا می شناخت.

دیشب -

مبارکه. بی معرفت امکان نداره بذارم همین طوری قسر در بری، کی پیام خونتون مهمونی؟ یا شاید می -
خوای بیرون بهمون شام بدی؟ من تازگی ها معده ام به غذای بیرون خیلی سازگار نیست، پس می تونیم
نتیجه بگیریم که من امشب خونتون دعوتم. می دونی که من از چه غذایی بیشتر خوشم میاد؟ برام لازانیا
درست می کنی، با پنیر پیتزای فراوون، فراموش نکردی که نباید توش قارچ داشته باشه، در ضمن من
نوشابه هم دوست ندارم، می تونی به جاش دوغ بخری یا دلستر

امر دیگه ای نداری؟ -

دو نوع سالاد درست کن و آهان یادم افتاد، از این سس های معمولی و بی مزه هم خوشم نیاد، من سس -
فرانسوی دوست دارم.

:سرم را روی شانه ی ایلیا گذاشتم و گفتم

دو تا نکته، اول این که کی می رسی؟ -

:با مکث کوتاهی گفت

.ساعت هفت اون جام -

.چه خبره اون قدر زود می خوای بیای؟ من که ساعت ده، زودتر بهت شام نمیدم -

اون دیگه مشکل خودته، من سر ساعت هفت اون جام، می دونی که خوش قولم -

ایلیا سرم را بوسید

و مورد بعدی، این که هیچ کس نباید از این موضوع خبردار بشه -

:با خنده گفت

در مورد این که شما قراره ساعت ده بهم شام بدی؟ نه نگران نشو، لازم به گفتن نیست -

:با اعتراض نامش را صدا کردم. با لحن جدی و محکمی گفت

من همین الان زنگ می زنم به مینا جون و بهش میگم، دختر بی معرفتت حالش خوبه و لازم نیست -
نگرانش بشید، میگم حالتون رو پرسید و گفت دلش براتون تنگ شده و خیلی زود برمی گرده. در ضمن، به
خواهرش و خواهر زاده اش سلام رسونده

تو هیچی، به هیچ کس نمیگی -

چرا میگم تا اون هیوای بیچاره، کمی آروم بشه، داره از دوریت دق می کنه. درسته که من خیلی در جریان -
اتفاقی که افتاده نیستم، ولی از همون چیزهایی هم که شنیدم، می دونم هیوا این وسط بی تقصیر نبوده، ولی
این رو هم می دونم که اون به خاطر تو سعی کرد شما دو نفر رو از هم جدا کنه، تا تو بیشتر ضربه نخوری.
می خوام باهات صادق باشم، هیچ کس به اندازه ی خودت توی این ماجرا مقصر نیست، حتی ایلیا، این تو
بودی که نمی دیدی، این تو بودی که به دیگران اجازه می دادی، به راحتی در مورد کوچک ترین و بزرگ
ترین مسایل زندگیت تصمیم بگیرند. تو داری چوب سستی و بی ارادگی خودت رو می خوری

....من.... من نمی خواستم -

بغضی که گلویم را می فشرد، اجازه نداد درست و کامل، جمله ام را بر زبان بیاورم. من چنین چیزی را نمی
خواستم

یلدا.... قوی باش، نمیگم فراموش کن، ولی.... همه دوست دارند دوباره برگردی -

نمی.... نمی تونم -

می دونم سخته. ناراحتی، دلگیری. به خودت زمان بده. خوب فکر کن و همه چیز رو در مورد این موضوع، -
توی وجود خودت تموم کن. قوی باش، ایلیا کمکت می کنه، مطمئنم

:به چهره ی ایلیا خیره شدم. می دانستم، می تواند صدای سروش را بشنود. سروش با خنده گفت

آه، دیدی چی شد؟ فراموش کردم بگم من سیب زمینی سرخ کرده هم دوست دارم. رو سیب زمینی هام -
....هم پنیر بریز

امر دیگه ای باشه در خدمتیم، یه وقت خجالت نکشی -

نه نگران اون موضوع نباش، این چیزها تو وجود من نیست. راستی امشب می خوام پیام، حال اون شوهرت -
رو بگیرم. نمی دونی اون روز تو بیمارستان تا می تونست کتکم زد

:با صدا خندیدم و گفتم

اول این که جراتش رو نداری. دوم این که کم چاخان کن. شب می بینمت -

احساس خلاء ای که تمام وجودم را در این دو ماه پر کرده بود، حالا با حضور ایلیا و سروش، داشت از بین
می رفت. چقدر خوب بود که کنارم بودند. آغوش ایلیا و نوازش هایش، دلگرمی های سروش و خنده
هایش، خیلی چیزها را به خاطر می آورد. من از کسانی دلگیر بودم و فرار می کردم که عاشقانه دوستشان
داشتم. مامان مینا، بابا مهدی، نیما و حتی هیوا

ایلیا و سروش، هیچ کدام به اعتمادی که نسبت به آن ها احساس می کردم، ضربه ای نزدند. یک هفته بعد
از عقد، همه می دانستند با سروش ارتباط دارم و از طریق او برایم پیغام می فرستادند و حالم را می
پرسیدند. از حال نه چندان خوب هیوا خبر داشتم. این که دوران بارداری بدی را پشت سر می گذارد و به
اعتقاد سروش، بیشتر بد حالی اش، به خاطر دوری از من است. اصرارهای سروش، برای دیدن خانواده ام را

درک می کردم. او بیشتر از هر چیزی، نگران برادرش نریمان بود. بد حالی هیوا، به شدت روی نریمان تاثیر گذاشته بود. از شنیدن پیشنهاد سقط بچه، توسط نریمان، به هیوا شوکه شدم. انتظار نداشتم حالش تا این اندازه بد باشد که نریمان بخواهد چنین پیشنهادی را مطرح کند.

اول از طریق ایلیا فهمیدم که نیما بالاخره تصمیم خودش را در رابطه با سالومه گرفته است. سروش هم این موضوع را تایید کرد. سروش از طرف نیما برایم پیغام آورده بود که می خواهد برای خواستگاری اقدام کند و تنها منتظر برگشتن من است.

رابطه ام با ایلیا، حتی برای خودم هم عجیب و غریب بود. گیج بودم و نمی دانستم چه باید بکنم. بوسه و آغوش، همین. هیچ چیز بیشتری وجود نداشت.

می خوام تنبیهم کنی؟ -

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. می دانستم عذاب می کشد، درک می کردم که آزار دهنده و ناراحت کننده است، ولی نمی توانستم

....نه، ولی -

هیش، باشه، همین نه برای من کافیه -

می دونی دوست دارم -

چقدر بر زبان آوردن این جمله، حالا برایم راحت بود. حس خوبی داشتم

آره، ولی تو نمی دونی من چه حسی بهت دارم -

:بوسه ای نرم روی لبانش نشاندم. فشار دستانش دور کمرم بیشتر شد. با لبخند گفت

....اگه بدونی این بوسه ها چه به روز من میاره، هیچ وقت -

نفسش را با صدا بیرون داد و سکوت کرد. من فقط نیاز به زمان داشتم

سروش و میکایل، تنها کسانی بودند که از ازدواج ما خبر داشتند. نه خانواده ی ایلیا چیزی در این رابطه می دانستند و نه خانواده ی من. تمام تلاش خودم را برای کنار آمدن، با تباه شدن دو سال از بهترین روزهای زندگی ام می کردم، ولی سخت بود. سروش کمک خوبی بود. حضور ایلیا هم دلگرم کننده بود. ایلیا مثل همیشه بود، مغرور و ساکت، حالا درک درست تری از وجود و حضورش داشتم. او را با تمام وجودش، می خواستم. این غرور و سکوتش هم دوست داشتنی بود. خواندن نگاهش بعد از آن اعتراف کوچک و پر از سکوت، راحت تر شده بود.

من داشتم بهترین روزهای زندگی ام را کنارش می گذراندم. تنها چیزی که ناراحت می کرد، دوری از خانواده ام بود. می ترسیدم. از عکس العملشان در مقابل شنیدن خبر ازدواج پنهانیمان نگران بودم. درک نگرانیهایشان برای زندگی و آینده ام چندان سخت نبود، ولی دخالتشان را نمی توانستم تحمل کنم. از این که دوباره با حرف ها و رفتارهایشان چیزی که ساخته بودم را خراب کنند، می ترسیدم. به خاطر همین نگرانی بود که در مقابل اصرارهای سروش و صحبت های دلگرم کننده ی ایلیا برای دیدنشان، مقاومت می کردم. من می خواستم بزرگ شوم و قوی باشم. آن قدر که بتوانم در مقابل خواسته ی شان مقاومت کنم و اجازه ی دخالت و تصمیم گیری را در مورد زندگی ام، نه تنها به آن ها، بلکه به هیچ کس دیگر هم ندهم. نمی دانم، شاید مقاومت در برابر داشتن یک رابطه ی عادی زن و شوهری با ایلیا هم، یک تمرین، یک امتحان بود.

یک ماه بعد از عقدمان بود که آن لباس خواب قرمز و دوست داشتنی را در کنار کتاب رباعیات خیام، هدیه ی تولدم به ایلیا، داخل کمد، میان لباس هایش پیدا کردم. از دیدن کتاب جا خوردم. مشخص بود بارها ورق خورده است. قلبم فشرده شد. هدیه ام برایش ارزشمند بود و آن لباس خواب برایم پُر بود از خاطره. با لبخند، خیلی سریع لباس را داخل کیفم گذاشتم. یک پیغام کوچک برای ایلیا فرستادم

"اولین هم آغوشی پر از خاطره. منتظرتم"

سوار ماشین شدم و به سمت شمال حرکت کردم. بزرگ شده بودم. تغییر کرده بودم. این را با تمام وجود حس می کردم. حالا راحت تر می توانستم تصمیم بگیرم. ایلیا صبورانه این دوری را با تمام سختی هایش، تحمل کرده بود. زمان برگشتن بود. می ترسیدم، ولی این را هم می دانستم که با داشتن ایلیا کنارم، برای هر چیزی آماده هستم.

وقتی مقابل در ویلا، اتومبیل را متوقف کردم، ایلیا آن جا بود. دست به سینه و با لبخند به اتومبیلش تکیه داده بود. از اتومبیل پیاده شدم. انتظار نداشتم زودتر از من به ویلا برسد. با چند گام بلند، به سمتش رفتم. هر دو دستم را روی سینه اش گذاشتم. روی پنجه ی پا بلند شدم و نرم و سریع لبانش را بوسیدم. اخم کرد و گفت:

- یلدا، همین الان هر چی رژ توی کیفیت داری، خالی کن. از این به بعد حق نداری رژ بزنی -

این به دستوره؟ -

حلقه ی دستانش را باز کرد. دستش را به دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود فشرد. نیم نگاهی به اتومبیل های که با سرعت از کنارمان عبور می کردند، انداختم

تو فرض کن آره. راستی سروش امشب قرار بود بیاد خونه ی ما -

هوا داشت تاریک می شد

شاید بعد از کمی شیطونی، بهش خبر دادم که فردا شب تو خونه ی هیوا می بینمش -

ابروهای ایلیا، به نشانه ی تعجب بالا رفت و گفت

نریمان و هیوا خیلی خوشحال میشن. من به پیشنهاد دیگه دارم. چطوره ما برای فردا شب، شام همه رو - دعوت کنیم؟

فکر بدی نبود

اجازه بده در مورد پیشنهادات فکر کنم، می تونیم عمو کیوان و دیبا رو هم دعوت کنیم -

دیبا و مجید رفتند سفر، وقتی برگشتن، اون ها رو هم دعوت می کنیم -

نگاهی به اطراف انداختم و به سرعت زیر گلویش را بوسیدم. بوی عطر سردش، انگار دوست داشتنی تر از همیشه بود

من هم به پیشنهاد دارم، چطوره به میکاییل زنگ بزنی و بگیرم قراره مهمونی رو اون جا برگزار کنیم. به -
جا زود برگشتن به خونه، می تونیم کمی این جا خوش بگذرونیم

با صدا خندید و حرفم را تکرار کرد

خوش بگذرونیم؟ خیلی هم بد به نظر نمی رسه -

نظرت چیه، خانواده ی سالومه رو هم دعوت کنیم؟ -

نه، به نظرم بهتره باشه برای یه وقت دیگه -

ایلیا من گشمنه -

صاف ایستاد و گفت

می تونیم سرایدار رو بفرستیم بره برامون شام بگیره. نخود سیاه -

عالیه -

ایلیا در حضور هر دو خانواده، اعلام کرد ازدواج کرده است و من وارد سالن شدم. ایلیا دستش را به دور
کمرم حلقه کرد و گفت

معرفی می کنم، یلدا همسرم -

قبل از این که سرم را کامل به سمت جمع برگردانم، کسی در آغوشم گرفت. هیوا بود. نیم ساعت بی وقفه
در آغوشم گریه کرد. چقدر دلتنگش بودم. چقدر دلتنگشان بودم

هیوا، نریمان و دیبا، تنها کسانی بود که آن شب واقعا از این ازدواج خوشحال به نظر می رسیدند. دیگران،
بابا مهدی و مامان مینا، سمیرا خانم و عمو کیوان، گرچه اعتراض و مخالفت خود را اعلام نکردند، ولی

مشخص بود چندان راضی نیستند. بر آمدگی شکم هیوا، واقعا دوست داشتنی به نظر می رسید. هیوا با صدا می خندید و نریمان با لبخند به من نگاه می کرد

ایلیا گرچه حرفی نمی زد و بی توجهی همیشگی اش را داشت، اما تمام شب می توانستم سنگینی نگاهش را احساس کنم

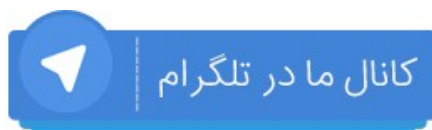
نیم ساعت بعد از شروع میهمانی، دیبا با ایلیا تماس گرفت. ایلیا با تردید گوشی را به دستم داد و من شگفت زده به صدای خوشحال و هیجان زده ی او گوش دادم. با جیغ و داد، ازدواجمان را تبریک گفت و گفت چقدر برای دیدنمان بی تاب است. دیبا! من هیچ وقت واقعا درک درستی از رفتارش نداشتم. نه ناراحتی اش قابل پیش بینی بود و نه خوشحالی اش. تک تک رفتارهایش گیجم می کرد. اهمیت چندانی نداشت

هیچ کس اهمیت نداشت. وقتی ایلیا کنارم بود، وقتی امنیت حضورش را حس می کردم، وقتی تمام وجودم پُر بود از عشق و دوست داشتن او، هیچ چیز اهمیت نداشت

شب خوبی را پشت سر گذاشتیم. می دانستم شاید فردا روز خوبی نباشد، ولی باز هم اهمیت نداشت. همین برایم کافی بود که می دانستم روزهای خوب و بد زندگی ام را در کنار و با حضور ایلیا، پشت سر خواهم گذاشت. حضورش همه چیز بود

Novelbaz.ir

مهسا نجف زاده



پایان